

بخشندگی

گامی به پیش

ریچارد پاورز / برگرداندهی مصطفی مفیدی

خواننده‌ی گرمی،

این نسخه الکترونیکی رایگان از کتاب «**بخشندگی**» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده و مترجم این اثر، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید، لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به **بیسایت** ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق **بیسایت** به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود و بیسایت نوگام را برایشان بفرستید و از فرستادن فایل با ایمیل یا شبکه‌های اجتماعی و اپلیکیشن‌های ارتباطی پرهیز کنید. دسترسی به آمار دقیق دانلود کتاب برای نشر بسیار مهم است.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به **بیسایت** ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام

نشر نوگام

بخشندگی

گامی به پیش

ریچارد پاورز

برگرداننده: مصطفی مفیدی



نشر نوگام



عنوان: بخشندگی... گامی به پیش - Generosity... An Enhancement

نویسنده: ریچارد پاورز - Richard Powers

مترجم: مصطفی مفیدی

موضوع: رمان علمی

ناشر: نوگام

چاپ اول: فروردین ۱۴۰۱ (آوریل ۲۰۲۲)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۶۶-۲

طراح جلد: فرشید قربانپور

این کتاب با مجوز رسمی نویسنده به فارسی منتشر شده است. کلیه حقوق ترجمه فارسی این اثر نزد نشر نوگام و مترجم محفوظ است. هرگونه سوءاستفاده از این ترجمه نقض قوانین بین‌المللی کپی‌رایت و اخلاق حرفه‌ای است. لطفاً با حمایت از نوگام ما در انتشار کتاب‌های بیشتر یاری کنید.



وبسایت: www.nogaam.com

ای‌میل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

سپیده دمید،

سحر رسید.

به سحر،

به شادی،

به امید.

یادداشت مترجم

تقابل ژنتیک/توارث و تربیت، سرشت و محیط مسئله‌ی محوری رمان بخشندگی اثر ریچارد پاورز است. سرشت و محیط، عامل ارثی و عامل تربیتی در فضای قصه و خیال در می‌آویزند. سؤال این است که آیا علم می‌تواند به کمک ابزارهای خود سرشت را چنان آمیخت کند که بتواند در هر شرایطی به مصاف عوامل غیرقابل پیش‌بینی و مهارناپذیر محیط برود؟ این مصافی است بین تقدیری که بر ژن‌های ما نوشته است و آنچه ما آگاهانه به کمک علم و شناخت از خود می‌سازیم.

گفته‌اند که انسان آزاد است، قدرت انتخاب دارد. ولی آیا این آزادی، این حق انتخاب، این موهبتی که آسمان ما را به آن مفتخر کرده است، توانایی رویارویی با ژن‌هایی که طبیعت و ذات ما را سرشته‌اند دارد؟ از آن گاه که انسان خود را به منزله‌ی موجودی جدا از طبیعت، مستقل از آن، و در برابر آن شناخته است این مسئله مطرح بوده است. آیا انسان واقعا موجودی مختار بوده است؟ آیا آن بار امانت که آسمان بر دوش او نهاد بیش از حد توان او نبوده است، در برابر قوه‌ی قاهره‌ی ژن‌ها یعنی آنچه ذات ما را سرشته است؟ آیا طبیعت و سرشت را می‌توان به مدد علم مهندسی کرد؟ سرشت را می‌توان تغییر داد، مثال با دستکاری ژن‌ها؟ و می‌توان به این باور خوشبینانه تحقق بخشید که انسان به راستی سرور کائنات است، تا آنجا که می‌تواند خود را بشناسد، و بالاتر از آن، خود را چنان تغییر دهد که در کشاکش زندگی و رویارویی با مشکلات و فراز و فرودهای آن همچنان تعادل ارگانیسم را حفظ کند و در همه حال از آرامش و شادی برخوردار باشد؟

هنر و ادبیات اساسا کارشان نسخه‌ی نجات نوشتن برای بشر نیست و چنین ادعایی هم ندارد. نمی‌خواهد و نمی‌تواند جای علم را بگیرد و برای هر مشکلی راه‌حلی ارائه دهد. در این مقام برای آن همین بس که روزنی به چشم‌انداز رهایی بگشاید.

*

زمانی رومن رولان نوشت: «یک سرشت سرشار اگر نتواند از وجود خویش گرسنگان را غذا دهد می‌میرد»؛ رومن رولان، جان شیفته، ترجمه‌ی شادروان به آذین. سرشت سرشار در این قصه در قامت یک زن جوان الجزایری تجسم می‌یابد. زنی مصیبت‌زده از کشوری بلاخیز که در جستجوی مأمنی و مدرسه‌ای به غرب پناه می‌آورد. در آنجا هرکس به یک نگاه و با دیدن چهره‌ی شاد و نگاه مهربان او از شادی لبریز می‌شود و با زندگی آشتی می‌کند. او از برداشت‌های ناروای اطرافیان باکی ندارد و در برابر بدخواهی‌شان تقریباً بی‌دفاع است.

زن شاد و سرشار در این قصه مدل نیست، هنرمند و ستاره‌ی سینما نیست، چهره‌ی سرشناس رسانه و بت پیر و جوان نیست. زنی رنج‌دیده و محنت‌کشیده است از الجزایر، کشوری سال‌ها زیر یوغ استعمار فرانسه که چندی نیست از استعمار رهایی یافته، اما بی‌درنگ زیر سلطه‌ی حکمرانان ستمگر خودی پشت خم کرده است. پدرش را که مردی آزاده و آزادی‌خواه بوده است مزدوران دولتی می‌کشند و مادرش در غربت و دربه‌دری از دنیا می‌رود. خودش سر از آمریکا در می‌آورد تا دانش و هنری کسب کند و اندکی از رنج ایام بیاساید.

این زن الجزایری، از زمره‌ی همان جان‌های سرشاری است که باید از وجود خویش گرسنگان را غذا دهند، وگرنه می‌میرند. در اندک زمانی توجه پیر و جوان، عام و خاص را جلب می‌کند. مورد انواع آزمایش‌های ژنتیکی‌اش قرار می‌دهند تا راز شادی او را در ژن‌هایش بجویند. ژن‌هایش، حتی، در معرض خرید و فروش قرار می‌گیرند. زنان تا حد قدیسانش بالا می‌برند و می‌ستایند. ولی این همه دیری نمی‌پاید. باید قصه را بخوانید تا ببینید بر او چه می‌گذرد.

رمان قصه‌ی ژن است، ژنی که قرار است کلید رهایی باشد، رهایی از غم، از اندوه نامرادی؛ که باید بر همه‌ی دشواری‌ها غلبه کند، تا آنجا که انسان را حاکم بر سرنوشت خویش سازد. قصه‌ی یک زن است، زنی چنان شاد و چنان شورانگیز که به هر جا وارد می‌شود و به هر محفلی که قدم می‌گذارد شور و نشاط بر می‌انگیزد و شادی پخش می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که آوازه‌اش در شهر می‌پیچد و توجه سوداگران علم را جلب می‌کند، سوداگرانی که از هر فرصتی برای کسب سود بیشتر استفاده می‌کنند و در هر چیزی یک متاع برای سرمایه‌گذاری و سود می‌بینند.

ژن شادی، ناگهان، در شهر غلغله می‌افکند و سبب گرمی بازار سوداگران می‌شود. ژن‌های او را استخراج می‌کنند و به قیمت‌های گزاف می‌فروشند. ولی صاحب این ژن‌های شادی از این همه نصیبی جز آزار دیدن و سرانجام از هم گسستن ندارد.

سرنوشت ژن شادی را نویسنده از زبان او در صفحه‌های آخر قصه چنین روایت می‌کند: «فیلمت را بساز. همه چیز را بگو. به‌شان بگو که ژن‌های من چاره و درمانی ندارند که توی این خاکدان در هم نشکنند.»

سپاسگزاری و قدردانی

وظیفه‌ی خود می‌دانم از کوشش ثمربخش ویراستار محترم انتشارات نوگام سرکار خانم آزاده پارساپور در ویرایش دقیق و دلسوزانه‌شان سپاسگزاری کنم. بی‌شک ترجمه‌ی حاضر بخشی از ارزش خود را مرهون دقت نظر و سعی جمیل ایشان است.

مترجم

زمستان ۱۴۰۰

برای JTK

بخشیدن حقیقی در آینده چیزی جز اهدای همه چیز هم اکنون نیست.

- آلبو کامو

بخش اول

از سرزمین‌ها و مردمان بیگانه

شور زندگی ما را به جاهایی می‌برد که بی آن به آنجاها نمی‌رفتیم - به سوی دیگر مرغزار، به ماه، به پهنه‌های تخیل - و اگر ما خود چنان پرشور نباشیم، شادی و وجد آنها که چنین هستند به ما سرایت می‌کند، و ما علاقه‌مند می‌شویم که دسته‌جمعی به آنجا برویم.

-کی ردفیلد جیمپسن، شور زندگی

مردی توی یک واگن متروی انباشته از جمعیت، پشت به جهت حرکت قطار نشسته است. تقریباً باید پاییز باشد، فصل مرور درس‌ها. او را در میان انبوه خاطرات بر جای مانده در خیال مجسم می‌کنم، در دالان مسیر مترو در زیر شهر محافظت شده^۱، گستره‌ی مغشوش و بی‌نظمی که از حیث وسعت بیست و پنجمین شهر جهان است، شهری که در نمودار جمعیت بین تی‌ین‌جین^۲ و لیما^۳ جایی برای خود باز کرده است. زیر لب ورد آرام بخشی را با خود زمزمه می‌کند، آهنگی که اسم شیکاگو هم در آن هست، ولی قطار صدای آن را خفه می‌کند. می‌دانم که سی و دو سال بیشتر ندارد، هرچند خیلی پیرتر به نظر می‌رسد. ابتدا خوب نمی‌بینمش. ولی تقصیر من است، نه او. سال‌ها است که از او دورم، در کشوری دیگر، و واگن مترو امشب چنان انباشته از مسافر است که همه‌کس تقریباً نامرئی است.

نگاهی دوباره: کل فایده‌ای که امشب از رفتن به هر جایی می‌توان برد. صفحه‌ی سفید بردبار است، و مضمون می‌تواند انتظار بکشد. آن‌قدر نگاهش می‌کنم تا به حالت جامد درآید. زانوها را به هم چسبانده و آرنج‌ها را در بغل گرفته، در گودی صندلی کز کرده است. لباسی به تن کرده است که توجه را جلب نمی‌کند، شلوار جین حنایی رنگ، پیراهن کار بلوطی، و بادگیر آبی با زیپ پاره: استتار غیرمتمعه‌دها، تقریباً یک سال پیش. او مثل هرکس دیگری در این مترو رنگ‌پریده است. قدش خودش را شگفت‌زده می‌کند. موی فرق باز نکرده‌اش چنان ژولیده است که گویی

۱. I Will City، لقبی است که اهالی شیکاگو به شهر خود داده‌اند. I Will نامی است که ایس ورث کلی، پیکرتراش ساکن این شهر به تندیس‌ساز که در این شهر تراشید داده است. و این دو کلمه کلمات اول از آیه ۳۵ از باب ۳۷ در کتاب اشعای نبی در عهد عتیق است که بنا بر آن خداوند به داوود پیامبر نوید می‌دهد که شهر او و خودش را محافظت خواهد کرد. و احتمالاً پیکرتراش نام اثرش را از همان آیه گرفته است - م.

۲. Tianjin، شهری واقع در شمال شرق چین که امروزه یک مرکز بزرگ صنعتی است - م.

۳. Lima، پایتخت و بزرگ‌ترین شهر پرو - م.

در انتظار سرزندی است، و رنگ چشمانش چیزی بین میخی و قهوه‌ای است. صورتش شش قرن پیش از دور خارج شده است. می‌توانست یک نو راهب برجسته‌ی فرانسیسکن در یکی از آن حجره‌های رازآمیز بنا شده در صومعه‌ای قرون وسطایی باشد.

کیفی حاوی تعدادی کتاب کهنه و پاره را در بغل می‌فشارد. نه، دقیق‌تر که نگاه کنی، کیسه‌ی لاستیکی زمخت و ناتراشیده‌ای است که شاخ بز نماد فراوانی^۴ خرمن بر آن نقش شده است که این شعار تبدیل‌شده به نماد تجارتي را از نوکش پخش می‌کند: *خرسندی کامل... به علاوه‌ی بسیاری چیزهای دیگر!*

از فرط پشیمانی، تیره پشتش را در مترو روی خود تا کرده است، و شانه‌هایش از اینکه اندکی از فضای عمومی را اشغال کرده‌اند پوزش می‌خواهند. چانه‌اش حرکت هوا را برای پی بردن به حمله‌ی اجتناب‌ناپذیری که ممکن است از هر سو فرارسد سبک و سنگین می‌کند. حدس می‌زدم که او به سوی آخرین شانس بعدی‌اش روان است. سعی می‌کند جایش را به زن جوان لاتین‌تباری که یونیفورم پرستاران به تن دارد بدهد. زن فقط لبخندی خودپسندانه بر لب می‌آورد و با اشاره دست او را سر جایش بر می‌گرداند.

سر شب است، و مترو در عمق پانزده متری زیر شهری که در عطش رونق و ثروت می‌سوزد: در هر دقیقه، قطار آن‌قدر آدم را از نقب زیرزمینی عبور می‌دهد که در بهشت بنیادگراها هم جا نمی‌گیرند. هوای بالا باید بارانی، و از همین حالا تاریک باشد. قطار می‌ایستد و کارگران بیشتری که به طرف خانه رهسپارند و قطره‌های نرمه‌باران سپتامبر از آنها می‌چکد خود را توی واگن‌ها می‌چپانند. این پنجمین سالی است که تعداد کسانی که در شهر زندگی می‌کنند بر آنها که در حومه به سر می‌برند می‌چربد.

می‌پایمیش که دفتر یادداشت زرد رنگی را روی کیسه‌ی کتاب در حال واژگون شدن‌اش به حال تعادل در می‌آورد. صفحات را ورق می‌زند، هر ورق را در بالای دفترچه لوله می‌کند. صفحه‌ها

۴. Cornucopia، یک شاخ بز یا مخروطی شبیه به آن، و لبریز از میوه‌ها، گل‌ها، و غلات، برگرفته از اساطیر یونان،

که نزد اروپاییان نماد وفور نعمت است - م.

جابه‌جا پر شده‌اند از پاراگراف‌های دست‌نوشته‌ای با خط خوش. پیکان‌های سرخ و سبز، ترفندها و ضدترفندهای عصبی، روی دست‌نوشته‌ها را پر کرده‌اند.

انبوهی از مسافران ایستاده او را در میان گرفته‌اند. بسیاری از آنها درست و حسابی روشن‌اند. از مرد خیسی که بغل دستش است چند قطره آب روی کفش‌های او می‌چکند. بشریت او را محاصره کرده است: پاسخگوهای تلفن برای شرکت‌های حسابرسی بیگ فور^۵. سگان درنده اتاق بازرگانی که در بیست و هشت سالگی یکسره از کار و توان افتاده‌اند. بازاریاب‌هایی که روزها صرف نظرسنجی از گروه‌های نمونه‌ی تصادفی درباره‌ی نسل بعدی دستگاه‌های قابل حمل تصفیه آب از طریق یون‌زدایی کرده‌اند. تهیه‌کنندگان و پیمانکاران، فروشندگان مواد مخدر، حسابداران خبره و ورزشیده، کمک پیشخدمت‌ها، نویسندگان تقاضانامه‌های اعطای اعتبار. حتی در حافظه‌ام با ترس و لرز از کنار آنها می‌گذرم.

دیوارهای واگن از آگهی‌های تبلیغاتی پوشیده‌اند: فکر سگتان را بخوانید. می‌خواهید بدانید چه چیزی سیاره ما را به گردش در می‌آورد؟ زندگی‌تان را اندکی کامل‌تر کنید. هر سه چهار دقیقه، صدایی از بلندگوها می‌گوید: «اگر رفتار مشکوک یا بسته‌ی بی‌صاحبی مشاهده کردید...»

سعی می‌کنم چشمانم را برگردانم و از بالای کتف چپ مسافر دست‌به‌قلم به یادداشت‌های او بدوزم. راه پی بردن به راز هرگونه تخیل: دزدی. به صفحه‌های زرد رنگ او خیره می‌شوم تا مطالب آنها را به وضوح تشخیص دهم. صفحات پر از برنامه‌های درسی‌اند.

می‌شناسمش. از میان خیل استادان پاره‌وقت به تورش انداخته‌اند، با کارمزد ساعت یازدهم^۶، که هنوز دارد روی کلاس شب اول کار می‌کند، حتی حالا که قطار به سرعت به سمت ایستگاه ساوث لوپ^۷ می‌راند. دست‌نوشته‌اش با حروف بزرگ به روشنی نشان می‌دهد: اخلاقیات زندگی‌اش را تباه کرده‌اند، و این شغل پاره‌وقت شبانه‌ی تصادفی آخرین امید او برای تجدید قوا

۵. Big Four (audit firms)، نام چهار شبکه‌ی خدمات بین‌المللی و بزرگ‌ترین آنها (که خدماتی در زمینه‌ی

حسابرسی، بیمه، مالیات، ... عرضه می‌کنند) - م.

۶. کنایه از کار در ساعت‌های آخر روز است، و شاید اشاره‌ای هم دارد به انجیل متی، باب بیستم، که در آن کارفرمایی مزد کارگر آخر وقت را به اندازه‌ی کارگری که یازده ساعت یعنی تمام وقت کار کرده است می‌پردازد - م.

۷. South Loop، مرکز عمده‌ی کسب و کار و تجارت در مرکز شیکاگو، ایلینوی - م.

است. هیچ وقت انتظارش را نداشت که بار دیگر چنین کار نان و آب داری گیر بیاورد. مرگ و رستاخیز: این داستان را می‌شناسم، انگار خودم نوشته باشمش.

قطار تکان سختی می‌خورد، او از جایش می‌پرد، و من یادم می‌رود به چی فکر می‌کردم. از قضاوت کردن دست بر می‌دارم و به نگاه کردن بر می‌گردم. عنوانی در بالای صفحه اول دفترچه‌اش می‌گوید: ناداستان خلاقانه، بخش ۱۴، ر. س. : سفرنامه و سفر.

نوجوان تئومندی با جلیقه ضدگلوله به‌اش تنه می‌زند. او به زحمت لبخندی به نشانه اهمیت ندادن بر لب می‌آورد. سپس رسم کردن پیکان‌های قرمز را، حتی حالا که دو ایستگاه مترو از کلاس اول شبانه فاصله گرفته است، از سر می‌گیرد. من همیشه می‌گویم: برای اینکه آدم خودش را بیش از حد آماده کند هیچ وقت دیر نیست. قلمش بین زمین و هوا یخ می‌زند؛ سرش را بلند می‌کند. من که داشتم جاسوسی او را می‌کردم نگاهم را به جانب دیگری می‌اندازم. ولی دست او هنوز همان جا مانده است. چون رویم را بر می‌گردانم اوست که چشمش را به دیگری می‌دوزد.

دارد پسر تیره‌مویی را در طرف دیگر راهروی وسط واگن نگاه می‌کند، که دست‌هایش به گونه‌ای اسرارآمیز تندتند می‌جنبند. چیزی زرد رنگ در پشت میج خمیده‌ی پسرک معلق است. دارد با دو بند انگشتش میج پاهای سهره‌ای را محکم می‌فشارد. پسر با نوازش کردن پرنده به زبانی بیگانه آن را آرام می‌کند.

استاد پاره‌وقت من، از ترس اینکه کوچک‌ترین حرکتش این صحنه را به هم بریزد، از جایش جنب نمی‌خورد. پسرک نگاه او را می‌بیند، و به شتاب پرنده را در محفظه‌ای استوانه‌ای از نی بر می‌گرداند. جاسوس من خون می‌دود توی صورتش و رنگش مثل گوجه‌فرنگی سرخ می‌شود و به یادداشت‌هایش بر می‌گردد.

می‌پایمش که صفحه‌ها را ورق می‌زند، و به دنبال سطرهایی می‌گردد که با ماژیک شبرنگ مشخص شده‌اند و می‌خوانم تکلیف اول. این کلمات چند بار با ماژیک مؤکد شده‌اند. یک بار دیگر با ماژیک روی آنها می‌کشد و می‌نویسد: یافتن یک چیز در روز آخر که ارزش بازگو کردن به یک غریبه‌ی تمام‌عیار را داشته باشد.

*

واضح است که می‌ترسد چنین چیزی در میان نباشد. من این را با نگریستن به تیره‌ی پشت او می‌فهمم: او با دستاورد روزش دغدغه‌خاطر برای هیچ‌کس به بار نخواهد آورد، چه رسد برای غریبه‌ای تمام‌عیار.

بر من است که تکلیف او را برایش بنویسم. توصیف چیزی که این روز با خود می‌آورد، چیزی که زندگی را غریبه‌تر از غریبه‌ی تمام‌عیار بکند.

*

در ایستگاه روزولت، سمت و بَش پیاده می‌شود. چهار دست و پا خود را در جهت مخالف آبشار انسانی عصرهنگام بالا می‌کشد. بازمانده‌های نوبت کاری روز، هیجان‌زده و شتابان برای رسیدن به خانه در ساعت مطلوب، هنوز به طرف مترو سرازیر می‌شوند. رسیدن به خانه پیش از آنکه باران‌های زودرس پاییزی محله‌شان را بشوید و ببرد. رسیدن به خانه پیش از آنکه تحولات در بازار بورس توکیو هول و هراسی را در شاخص سهام فرانکفورت سبب شوند. پیش از آنکه یک کشور جنگ‌طلب سلاحی میکروبی را با کشتی از راه کانال سینت لارنس وارد دریاچه میشیگان کند.

به سطح خیابان که می‌رسیم، استاد دستیار من تحت تأثیر هنر صحنه‌آرایی مرکز شهر قرار می‌گیرد. تنگدراهی از سنگ خارا، برج‌های شیشه‌ای با سیستم ارسال پیام آنها از طریق نور، که او چون خیلی نزدیک است نمی‌تواند چیزی از آن بخواند. در جهت شمال شرقی، خط افق به صورت زیگوراتی^۸ مبهوت‌کننده بالا می‌کشد. قلبش با دیدن این چشم‌انداز خیره‌کننده در سینه می‌تپد، همان‌طور که در بچگی‌اش با چشم دوختن به کالاهای نمایشگاه بین‌المللی می‌تپید، نمایشگاهی که اکنون هر سال در آن حضور می‌یافت. کسی از میان ازدحام از پشت مستی حواله او می‌کند، و او دوباره به راه می‌افتد.

۸. Ziggurat، معبد برج‌مانندی به صورت ساختمانی چند طبقه و هرمی شکل که دور هرم پله می‌خورده است، ویرانه‌هایی از آنها در بین‌النهرین از تمدن بابلی، سومری، و آکدی باقی مانده است - م.

در آن سوی دره‌ی عمیق و شیب‌داری در طرف شرق، چشمش به باریکه‌ای در کنار دریاچه می‌افتد: نوار ساحلی بی‌کم و کاستی که می‌توانست خود را به جای شیکاگو جا بزند. روی پله‌های قصر افسانه‌ای قرن نوزدهمی تاکسیدر می‌ایستاده است و رو به شمال به نمای شیب‌دار شهر خیره شده - قایق‌ها در بندرگاه تفریحی، پارک زمرد، پرتگاه وهم‌انگیز آسمان‌خراش‌هایی که سر در آبی آسمان و پا در آبی دریا، روی خود خم شده‌اند - و احساس کرد که از همه چیز گذشته این مکان آدم را به سوی چیزی متعالی و شکوهمند هدایت می‌کند.

در سمت چپش، محفظه‌های زباله‌ای به اندازه نهنگ عنبر در گودالی ژرف در طول یک بلوک گرد آمده‌اند، که هر یک انباشته از ضایعات بنایی قرن گذشته هستند. فرشته‌ی غول‌آسای دیگری از گودال سر برآورده است، که تیرهای حملش از روکشی به رنگ یاقوت کبود پوشیده‌اند. زندگی در آپارتمان‌های لانه زنبوری اما پرتجمل: نفس‌های آخر رنسانس ساوث لوپ. بی‌خانمان‌های سال گذشته همه در پناهگاه‌هایی در حومه شهر پنهان از نظرند. از زمان آتش‌سوزی به این طرف شیکاگو هیچ‌گاه خود را بهتر از این نشان نداده است. این محل در جست‌وجوی چیزی است، خط آخر مسابقه فراتر از آنکه هر یک از اهالی بتواند ببیند، چه رسد به آنکه به آن برسد.

می‌خواهد دفترش را از ساک درآورد و چند تا یادداشت بکند. *قاعده اول: پیش از آنکه فراموشش کنی یادداشت بردار.* او می‌خواهد این را ثبت کند - چیزی درباره‌ی کوره‌ی تجدید حیات، سرازیری و سربالایی هر بلوک سر راه در مسیر این هدف مبهم شهر. ولی او با جریان ترافیک پیادگان در ساعت شلوغی آن حرکت می‌کند، و از اینکه به سبب فعالیت‌های مشکوک بازداشت شود می‌ترسد. در جلوی ورودی کالج هنر مسکواکی توقف می‌کند، معبد سنگ آهکی با اسکلت فولادی، یادگار دوره‌ای که آسمان‌خراش‌ها از دوازده طبقه بالاتر نمی‌رفتند.

*

نه، راست می‌گویی: آن خیابان‌ها در واقع به آن طرف نمی‌روند. ساختمان‌های دور و بر کمی جایشان عوض شده است. کالج درست سر جایش نیست. این همان کالج نیست.

این محل شهر دوم^۹ دیگری است. این شیکاگو دختر آزمایشگاهی شیکاگو است، که برای انعطاف پذیری بیشتر اصلاح ژنتیکی شده است. و این واژه‌ها گزارش خبری نیستند. فقط سیر و سفرند.

*

اسمش راسل استون است، دست‌کم به مأموران امنیتی در تالار ورودی مسکواکی چنین می‌گوید. مأمور کارت شناسایی کالج را از او می‌خواهد؛ راسل استون کاردی ندارد. سعی می‌کند توضیح بدهد که دقیقه‌ی آخر استخدام شده. مأمور امنیتی نمی‌تواند اسم راسل را در پرینتی که از کامپیوتر می‌گیرد پیدا کند. به چندین جا زنگ می‌زند، با بدگمانی فزاینده‌ای اسم را تکرار می‌کند، تا آنکه راسل استون حاضر می‌شود عذر بخواهد که شاید این شغل اساساً مال او نیست.

سرانجام مأمور تلفن را قطع می‌کند. با سرزنشی ساده توضیح می‌دهد که استون متوجه تاریخ پایان مهلت مقرر برای مراجعه نشده است. ولی برخلاف میلش یک آرم امنیتی ورود برای استون صادر می‌کند، و در ضمن این کار، پیوسته سرش را تکان می‌دهد.

هنگامی که راسل اتاقش را پیدا می‌کند، هشت شاگردش را می‌بیند که هم‌اکنون آنجا هستند و دور میزی بیضوی حلقه زده‌اند و، غرق در بحث، از هر دری صحبت می‌کنند. ناگهان در می‌یابد که برای کلاس هیچ آمادگی ندارد. درسنامه‌ی به دقت انتخاب شده‌اش را از روی ساک پلاستیکی ضخیم لمس می‌کند؛ اثری از فردریک پی. هارمن^{۱۰}، به نام *به نوشتار تان جان ببخشید*. خیلی دیر متوجه می‌شود: کتاب اشتباه خنده‌آوری است. این گروه در آینده آن را به مسخره خواهند گرفت.

من باید به حال این مرد تأسف بخورم. ولی برای اینکه بار دیگری بختش را بیازماید چه فکری می‌توانست بکند؟

۹. Second City، تئاتر کمدی که منشأ آن شهر قدیمی شیکاگو است و با بدبهبه‌سرایی اجرا می‌شود - م.

۱۰. Ferderick P. Harmon

در آستانه در به زور لبخند کم‌رمقی بر لب می‌آورد؛ هیچ‌کس سرش را بلند نمی‌کند. در حالی که سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد راهش را تا رسیدن به یک جای خالی در میان بیضی‌ای که بچه‌ها دور میز درست کرده‌اند ادامه می‌دهد. برای پنهان کردن لرزش دست‌هایش و جلب کردن توجه جمع، ساکش را با صدا می‌اندازد روی میز. کتاب‌ها را بالا می‌گیرد، یک ابرویش را به طرف گروه بالا می‌اندازد. کتاب پس از اندکی ورق خوردن در صفحه ماژیک‌کشی شده باز می‌ماند:

شخصیت‌های باورکردنی و واقعی برای بینندگان متفاوت، در مواقع حساس و بحرانی به گونه‌های مختلفی نقش‌آفرینی می‌کنند. ما آنها را از روی شگردهای متغیرشان می‌شناسیم، غالباً بهتر از آنکه آنها خودشان را بشناسند.

«همه می‌توانند نسخه‌ای از این کتاب دست و پا کنند؟»

کسی چیزی نمی‌گوید.

او دفترش را ورق می‌زند. «باشد. آهان. بگذارید... ببینیم... نمی‌خواهد به من بگوید!» یکی دو شاگرد از روی ناباوری زیر لب می‌خندند. «هان، بله. حاضر غایب. چطور است یکی یکی اسم، چیز جالبی از زندگی شخصی خودمان بگوییم، و از فلسفه زندگی‌مان؟ من از خودم شروع می‌کنم. راسل استون. روزها سردبیر خوش‌برخورد یک مجله محلی. فلسفه زندگی...»

برای نجات او از مخمصه، من به جای او از فلسفه زندگی خودم می‌گویم.

«وقتی یقین دارید که چی می‌بینید، دقیق‌تر نگاه کنید.»

به زنی که در سمت چپ او است نگاهی می‌اندازد، یکسره پوشیده در جامه‌ی ارغوانی و زینت‌آلات نقره‌گون. «خب، شما کی هستید، وقتی در خانه نیستید؟»

*

دلم می‌خواهد شاگردهای استون را بهتر بشناسم. می‌توانم بینم چطور او را آشفته‌خاطر می‌کنند. ولی فقط نمی‌توانم ریزه‌کاری‌های روحیات آنها را ببینم. آنها در پس نقش‌آفرینی درخشان و ملال‌آور جوانی پنهان گشته‌اند.

چرخه با سو وستن¹¹ شروع می‌شود، زن ریزنقش عضلانی که باید هم با مردان زن باره وهم مردان همجنس‌گرا کنار بیاید. تازگی‌ها در هر جای نرم بدنش چیزی زینتی را پیرسینگ کرده است. از زیر موی کوتاه پسرانه‌اش به دنیا یک‌بری نگاه می‌کند. قضاوت مردم به حد هولناکی او را به هیجان می‌آورد. فلسفه زندگی‌اش را چنین بیان می‌کند: «گندترین جرینگ جرینگ آگهی تبلیغاتی پنج ثانیه‌ای بر هر سمفونی برتری دارد، اگر تعداد بیشتری از افراد آن را زمزمه کنند.»

زن فربه خوش‌اشتهایی با موهای رنگبری شده در سمت راست سو به معرفی خود می‌پردازد. شارلوت هالینگر در عرض بیست و دو سال سیزده‌بار نشانی‌اش را عوض کرده است. ده‌ها طرح نقش‌شده بر روی کاغذ پارچه‌ای از کوله‌پشتی بیش از حد انباشته‌اش بیرون زده‌اند. طرف چپ دهانش به نشانه‌ی شک‌اندیشی مداوم به عقب کشیده شده است. با به زبان آوردن اصل اعتقادی‌اش با خونسردی کامل، مرا به وحشت می‌اندازد: «من هر چیزی را یک بار امتحان می‌کنم. اگر خوب بود، دو بار.»

کابوی‌ها روی پیش‌سینه‌ی پیراهن آدام تاور سینه‌خیز می‌روند و حیوانات باغ وحش دور تا دور شلوار گل و گشادش رژه می‌روند. این پوشاک و لباس او است، همیشه و در همه جا، از بازی‌های کروکت پشت‌بام گرفته تا مراسم خاک‌سپاری اجدادش. می‌گوید: «پدرِ پدربزرگم کارگر معدن بود، در نتیجه پدربزرگم توانست مهندس شود، تا پدرم شاعر شود، تا من بتوانم یک احمق کودن شوم.» دیگران خنده‌ای تحویل او می‌دهند که در واقع همه‌ی آن چیزی است که از زندگی‌اش می‌خواهد. تعریف می‌کند که در تابستان گذشته به سفری تفریحی دریایی رفته بود که دزدان دریایی سومالی آنها را می‌ربایند، و او هنوز با یکی از آنها از طریق ایمیل در ارتباط است. «تتها چیزی که می‌توانم به یقین بدانم این است که آدم همیشه ممکن است با اطلاعات نادرست تازه‌ای گمراه شود.»

¹¹ Sue Weston

روبرتو مونیوت- بلندقامت، نحیف، با سری تراشیده، مضطرب- نگاهش را از در خروجی بر نمی‌دارد. برای آن ضایعات پوستی باید به پزشک مراجعه کند. پدر و مادرش را در خیال مجسم می‌کنم که شبانگاه در آن طرف بیابان چی‌واوان^{۱۲} به کشور قدم می‌گذارند، هرچند این مهمهمی تکراری و پیش‌پافتاده‌ی خودم است. در چهار سال گذشته، نقاشی او را از متامفتامین متبلور دور نگه داشته است. به اصرار می‌گوید: «با ورق‌هایی که در دست داری بازی کن. هرکسی باید با ورق‌های خودش بازی کند.»

فرد بغلی روبرتو که خود را جمع کرده است، زیر لب می‌گوید، «کیوشی سیمز». او پشت پل عینک مشکی‌اش ناپدید می‌شود، گویی اگر مدتی دراز بی‌حرکت بماند گروه او را از یاد می‌برد. ماشین‌ها آدم‌های او هستند؛ در میان آنها احساس می‌کند همه جا محبوب همه است. او بر حسب تصادف می‌توانست ۱۰۰ میلیون دلار به عنوان حق امتیاز اختراعی دیجیتال که دنیا را دگرگون می‌کرد به جیب بزند، ولی نمی‌توانست محاسبات لازم برای خریدن یک آپارتمان مسکونی با آن را انجام دهد. تته پته کنان می‌گوید، «درباره‌ی فلسفه زندگی نمی‌توانم به یقین چیزی بگویم. درباره‌اش زیاد فکر نکرده‌ام.»

میسین میسن اعلام می‌کند، «میسین میسن.» مدت کوتاهی در فرودگاه اهر^{۱۳}، شیکاگو، بار می‌زد و خالی می‌کرد، تا آنکه آنها کشف کردند در تقاضانامه‌ی درخواست کارش دروغ گفته بود. مدتی کوتاه به عنوان مشاور جوانان کار کرد، تا اینکه کسی شنید که او برای راهنمایی جوانان به آنها چی می‌گفت. پشت گوشش را می‌خاراند و می‌گوید، «احتمالاً تعداد کسانی که می‌خواهند تو بمیری بیش از کسانی است که می‌خواهند زنده باشی.»

یکی مانده به آخر نوبت به جان ثارنل می‌رسد، غولی سرد و بی‌احساس. کمتر از آن که کوهی پروای برف را داشته باشد پروای آدم‌ها را دارد. درباره‌ی پروژه کنونی‌اش به کلاس می‌گوید، مجموعه‌ای از ۳۶۵ طرح سیاه قلم، که هر یک با نهایت دقت لوگوی محصولی متفاوت را که او

^{۱۲} Chihuahuan Desert، بیابانی در غرب تکزاس، نیومکزیکو، آریزونا، و شمال مکزیک-م.

در زندگی روزمره‌اش به کار می‌برد بازآفرینی می‌کنند. فلسفه‌اش را چنان بر زبان می‌آورد که گویی زبانی است که سخن می‌گوید: «برترین احساس انسانی چیزی جز ملال نیست.»

شاگردهای استون، هر یک، نقش خود را که هنوز ناتمام است، بازی می‌کنند. چشمان‌شان پر از طرح‌هایی است که ترسیم خواهند کرد، فیلم‌های کوتاهی که فیلمبرداری خواهند کرد، آبرسانه‌ای^{۱۴} که احضارش خواهند کرد. راسل استون همه‌شان را از ده سال پیش‌شان به یاد می‌آورد، هنگامی که خود یکی از آنها بود. از هم اینک به سبب تنزل آنها به آثار ناداستان خلاق دلش به حال‌شان می‌سوزد.

معرفی‌ها با زن لاغر، کوتاه قد، دارای ملیتی نامشخص در طرف چپش کامل می‌شود. شلوار چین دارای رگه‌های سفید به پا و تونیکی به رنگ زرد روشن به تن دارد، النگوهای نقره‌ای ساعد گندمگونش را تا بالا احاطه می‌کنند، و اشارپی از ماریچج‌های درخشان مدیترانه‌ای روی شانه‌هایش گسترده‌اند. گیسوی معجد مشک‌اش را به صورت آرایش دم‌اسبی انبوهی در پشت سر جمع کرده است. با گونه‌ای گل انداخته گوش می‌دهد تا نوبتش برسد.

اورا، می‌توانم با همه جزئیات ببینم.

راسل استون می‌گوید: «بگذار حدس بزنم، آموزر.» و این آخرین نام در لیست اوست.

زن به بلاهت او لبخند می‌زند. «بله! آموزر. ثاسادیت آموزر^{۱۵}.» لهجه‌اش قابل شناسایی نیست. خودش می‌گوید که یک بربر الجزایری است، از منطقه القبانل^{۱۶}، از راه الجزیره، از راه پاریس، از راه مونرآل. چشمانش به رنگ قرمز شرابی‌اند. درون هاله‌ای از نور نشسته است، و با آرامش خاطر حرف می‌زند. استون به نظرش می‌رسد به گوشش خورد که زن از جنگ داخلی الجزایر

^{۱۴} hypermedia، سامانه‌ی بزرگی از اطلاعات مبتنی بر رایانه که به کاربر اجازه می‌دهد به متن‌ها، برنامه‌های ضبط شده صوتی و تصویری، عکس‌ها، و گرافیک‌های رایانه‌ای مربوط به یک موضوع معین دست یابد - م.

^{۱۵} Thassadit Amzwar

^{۱۶} Cabylic

فرار کرده است. می‌خواهد از زن خواهش کند که حرفش را تکرار کند. در عوض، به وحشت می‌افتد و او را وادار می‌کند که از فلسفه زندگی‌اش بگوید.

امزور به آنها می‌گوید، «زندگی بسی برتر از آن است که فلسفه‌ها بتوانند به گردش برسند. من حداکثر کوششم را می‌کنم که در بینش و اظهار نظر بر خدا پیشی نگیرم.»

*

چشمانم به تاریکی عادت کرده‌اند، لینولوم پررنگ ترک خورده و پنجره‌هایی با شیشه‌ها و قاب‌های شکسته. لامپ‌های فلئورسنت مثل یک هواپیمای ملخی آویزان بر بالای سر حلقه‌ی شاگردان وزوز می‌کنند، شاگردانی که خود دستخوش آمیزه‌ای از آشفتگی و دلهره‌ی روز اول کلاس‌اند، گویی هنوز چیزی می‌توانست به وقوع پیوندد، حتی در این اقصای تاریخ، حتی در شیکاگو.

نخستین کلاس چنان خوب پیش می‌رود که راسل استون را به وحشت می‌اندازد. شاگردها کنترل برنامه‌ی درسی را تقریباً به‌طور کامل به دست گرفته‌اند. هر یک از آنان تشنه چیزی تازه است. حتی بزرگسال‌ترها همچنان به تقدیری باور دارند که اکنون به یقین می‌توانست در هر نیم‌سالی خود را نشان دهد. سه تا از آنها اعتراف می‌کنند که به این دلیل آنجا آمدند که سفرنامه و یادداشت‌نویسی آسان‌ترین راه برای رشته‌های هنر دیداری است تا بتوانند پیش‌نیازهای نوشتاری‌شان را تکمیل کنند. نومیدی و سرخوردگی آنها را نمی‌توان با واژه‌ها نشان داد؛ جمله‌ها را به زنده ماندن در سیلاب تصویرها امید نیست. ولی کی می‌داند؟ حتی شاید روزی از یک سرفصل از سفرنامه ویدیوی کوتاهی بسازند.

میسن می‌پرسد، «چرا آنلاین ننویسیم؟ آیا یادداشت‌های روزانه صرفاً وبلاگ‌هایی مرده نیستند؟»

راسل از سه روز پیش خود را برای این سؤال آماده کرده است. او از نوشتار خصوصی در برابر نوشتن برای یک غریبه که مجهز به یک موتور جست‌وجوگر است دفاع می‌کند. «من می‌خواهم شما فکر و احساس کنید، نه خرید و فروش. نوشته‌ی شما باید صرف غذا در جای دنج و خودمانی باشد، نه شام سرپایی پیش از تئاتر.»

شاگردها در برابر حسرت خوردن او شانه بالا می‌اندازند. صرفاً به دنبال فکری تازه در آرشیو اینترنت چرخی خواهند زد.

سو وستن کار هنری کنونی‌اش را به تفصیل شرح می‌دهد. «اسمش را گذاشته‌ام! پرچانه!»^{۱۷} در میدان دیلی^{۱۷} ایستاده‌ام، و از حرف‌هایی که مردم از پشت موبایل‌شان می‌گویند تندتند یادداشت بر می‌دارم. بعد آن را در یک میکرووبلاگ پست می‌کنم. حیرت‌آور است، آدم‌ها در خیابانی پر از بیگانه چه چیزهایی می‌گویند.»

روبرتو مونیوث زیر لب می‌گوید، «من از این تعجب می‌کنم که تو این کار را اخلاقی می‌دانی.» فریاد اعتراضی بلند می‌شود، و به زودی کلاس دانشجویان هنر هرکی هرکی می‌شود. راسل استون چشم به برنامه درسی‌اش دارد که چگونه بر باد می‌رود.

آدام تاور نویسندگی خودبه‌خودی روحش را شرح می‌دهد. «می‌گذارم هر چه می‌خواهد از قلم جاری شود.» پس از یک رأی‌گیری با ذکر نام، کلاس نظر می‌دهد که اشباح واقعا وجود دارند و روح آنها را به فضای مجازی آپلود می‌کند.

جان ثارنل می‌گوید، «به هر حال، نوشتن همیشه از گور در می‌آید. منظورم این است که یا نویسنده و یا مخاطبانش هم‌اکنون مرده‌اند، یا به زودی خواهند مرد.»

الجزایری، مجذوب، نگاه می‌کند، مثل کودکی که پس از ماه‌ها از بستر بیماری برخاسته و در زیر آسمانی بی‌لکه از ابر، یک مسابقه‌ی تنیس را به تماشا ایستاده است. دیگران با تظاهر به بی‌تفاوتی ندیده‌اش می‌گیرند، ولی آن‌گاه که ثاسادیت انگشتش را بلند می‌کند، همه در جای خود می‌خکوب می‌شوند. «در وطن من؟ در خلال روزگار وحشت...؟»

راسل رابطه‌ی واژه‌ها را گم می‌کند. گویا چیزی درباره‌ی پدرش می‌گوید که به سبب نوشتن یک نامه تیرباران می‌شود، ولی زن با چنان آرامش و آسودگی خاطری از آن می‌گوید که گویی مجاز و استعاره است. استون درباره‌ی الجزایر هیچ نمی‌داند جز اینکه یک مستعمره‌ی سابق فرانسه

¹⁷ Daley Plaza

است، با پرچمی که از نظر علم نجوم غیر ممکن است. خبر جنگ داخلی آنها به گوشش خورده است. از همه جهان هم فقط چیزی شنیده است.

لبخند حاضر و آماده‌ی پرپر اعصاب امریکاییان را که به اخلاقیات استراق سمع بر می‌گردند بدجوری زیر فشار گذاشته است. نگرستن به آنها را از سر می‌گیرد، در حالی که آرام و بی‌دغدغه دست‌هایش را روی میز گذاشته در خویش تمرکز کرده است و لبخند بر لب بحث را، همچون یک فیلم بسیار سرگرم‌کننده نظاره می‌کند.

کلاس شب اول بیش از وقت مقرر طول می‌کشد، و راسل فقط می‌تواند یک چهارم یادداشت‌هایش را تمام کند. برای آنها بیست صفحه از متن به نوشتار *جان بیخسید* را به عنوان تکلیف تعیین می‌کند، با بیان نیمه پوزش خواهانه‌ای که انگاری کس دیگری آن را انتخاب کرده است. اولین تکلیف یادداشت روزانه‌شان را به آنها می‌دهد، تکلیفی درباره‌ی از فراموشی نجات دادن چیزی از دیروزشان که ارزش بازگویی به فردی کاملاً بیگانه را داشته باشد. دو شب دیگر، آنها یادداشت‌های روزانه‌شان را با صدای بلند خواهند خواند. به‌شان می‌گوید، «خوش بگذرد»، و در این حال از نگاه الجزایری پرهیز می‌کند. «مرا غافلگیر کنید.»

سپس تلوتلوخوران از در امنیتی ساختمان خارج می‌شود و در شب سپتامبر فرو می‌رود. لوپ آرام شده است. شبکه‌ی سه‌بعدی نور آن اینک به بازی‌های رایانه‌ای شبکه‌ی تویچ^{۱۸} می‌ماند که برادرش به آن معتاد است. نه میلیون نفر از اینجا تا افق، و فقط خدا می‌داند چند مدرسه هنر، شب را تعطیل می‌کنند. کلاس‌های شبانه در لیما تا یک ساعت دیگر تعطیل می‌کنند. کلاس‌های تی‌ی‌جین از هم‌اکنون کارشان را شروع کرده‌اند.

یک مرتبه به خاطر می‌رسد که استاد پاره‌وقت من هیچ‌وقت اسم تی‌ی‌جین را نشنیده است. در ایستگاه روزولت سوار خط قرمز رو به شمال می‌شود، و از واگن‌های خلوت پرهیز می‌کند. قطار از غار مصنوعی‌اش بیرون می‌زند و وارد ژرف‌دره‌ای می‌شود که در دو طرف از نمای پشتی آپارتمان‌های آجری مجهز به پله‌های چوبی خروج اضطراری احاطه شده است. روشنایی امشب خانه‌های اجاره‌ای ارزان قیمت را به آپارتمان‌های سطح بالای شیک تبدیل می‌کند. از اینکه نخستین

^{۱۸} twitch، نام یک تریبون و مجتمع بازیکنان بازی‌های ویدئویی است - م.

کلاسش به خوبی برگزار شده غرق در شادی و شعف است. مدتی را که سوار مترو است صرف نوشتن سردستی شرحی از دو ساعت آخر در دفتر یادداشت‌های شخصی‌اش می‌کند. رفتار کودکانه‌ی عمدی و جعلیات بی‌پروای شاگردانش را شرح می‌دهد. می‌نویسد، زندگی چطور می‌شد اگر دانشجویان هنر سرانجام در انقلاب‌شان موفق می‌شدند؟

راسل استون به سؤال خود پاسخ نمی‌دهد. او را نگاه می‌کنم که سعی می‌کند در اظهار نظر بر خدا پیشی نگیرد.

در سویت‌اش در میدان لوگن، از سبزیجات پلاسیده و پنیر، با لایه‌ی نازکی از کپک روی آن، ساندویچ کوچکی برای خود درست می‌کند. سپس می‌نشیند تا واژه‌ی *Kabylie* را در کتاب لغت پیدا کند. می‌خواهد آن را در متنی چاپ شده بیابد، نه آنلاین. در اطلس پیدایش می‌کند. در رشته کوه‌های اطلس. این محل مخفیگاهی سنگلاخ، نقطه‌ی گرمی جداافتاده، پر از بز و درختان زیتون است، زمینی بنا به عقیده‌ی همگان، برخوردار از عطرآگین‌ترین و زیباترین بهار شناخته شده در سراسر زمین.

در بستر سردش می‌آرمد، و در این حال گفتگوهای آن شب را در ذهن مرور می‌کند. ناداستان خلاقانه را در مغزش بازنگری می‌کند. باید چهار ساعت دیگر بیدار شود، و مسیر طولانی برگشتن به سرکار روزانه و پراستاری‌اش را با مترو طی کند. بعد از چهل دقیقه ادای خواب درآوردن، غلتی می‌زند، بر می‌خیزد، و چراغ را روشن می‌کند. دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش روی میز بغل تخت منتظر است. در زیر عنوان متروی بی‌قرار، اضافه می‌کند: این زن باید خوشبخت‌ترین پناهجوی جهان باشد.

*

من یک تکلیف شب به خودم می‌دهم: راسل استون در صد و پنجاه کلمه. این طور شروع می‌کند: قدیمی‌ترین گناه او به کتابی مربوط می‌شد درباره‌ی پسری که نوشته‌های سردستی و سرسری شگفت‌آورش واقعیت پیدا می‌کنند. صفحه کاغذ را، مثل میمونی که ادا در می‌آورد، با مداد شمعی پاره‌پاره کرد. مادرش هرگز واقعا او را نبخشید.

از کتاب‌هایی که شخصیت اصلی آنها معلم باشد بدش می‌آید. از قصه‌هایی که وقایع آنها در مدرسه رخ می‌دهند احتراز می‌کند. نمی‌تواند به قصه‌ی یگانه‌ای درباره‌ی سال‌های تکوین شخصیت یک قهرمان بیندیشد که هنوز سودمند، زیبا، یا حتی فقط حقیقی باشد.

نقل قولی از شیلر را توی کشوی میزی که از پدرزگرش به ارث برده است با نوار چسب چسبانده است؛ این نقل قول در میز تحریر ملویل پس از مرگش پیدا شد: «به رؤیاهای جوانی ات وفادار باش.» یادداشت فراموش شده‌ی او در انتظار می ماند تا در حراج لوازم دست دوم پس از مرگش کشف شود.

از سؤال به چه موسیقی‌ای گوش می‌دهید؟ وحشت دارد.

خوشحال می‌شود اگر بدانند که در خاطر من، او هنوز عمدتاً برگی نانوشته است. یک بار، برخلاف راه و رسم عادی‌اش، روی دیوار دستشویی مجله‌ای که در آن ویرایش می‌کند، با قلم انداز نوشت، «دست نوشته‌ها نمی‌سوزند.»

*

سال‌ها است که استون خاطرات روزانه ننوشته است. او خاطره‌نگاری شخصی را، در همان اوانی که گفتن سن به زبان دیجیتال متداول شد، به حال خود رها کرد. خودآزمایی مایه‌ی دل‌آشوبه‌اش می‌شود.

یک وقت خاطراتی پر از تصنع می‌نوشت. از شانزده تا بیست و چهار سالگی نمی‌توانست چیزی را ببیند، بشنود، ببوید، یا بچشد، مگر آنکه آن را در قالب یک پاراگراف شسته و رفته بریزد. توصیف‌های شکوهمندی را می‌اندوخت تا بعدها، در صورت نیاز، آنها را مصرف کند. پیش از ویرانی نهانی‌اش، یک قفسه را تماماً از دفترهای سیمی پرکرد. سعی کرده است که آنها را از بین ببرد، ولی بیش از حد ترسو است. دفترها در اتاقک انباری تنگ و باریک مادرش هستند، تا در آینده بیگانه‌ای بیاید و آنها را پیدا کند.

ولی در همان موقعی که او از این کار خودداری می‌کند، جهان تدریجاً به اول شخص فراری تبدیل می‌شود. وبلاگ‌ها، اش درهم جوشی از برنامه‌های ویدیویی، تلویزیون واقعیت، تلویزیون دادگاه‌ها، میزگردهای تلویزیونی، اتاق‌های گپ، کافه‌های گپ، کارزار جلب سرمایه، متن‌نویسی برای کاتالوگ، حتی خبرنگاری در مناطق جنگی همه به جایگاه اعتراف تبدیل می‌شوند. احساسات واقعیت‌های جدیدند. خاطره تاریخچه جدید است. اسرار مگو اخبار جدیدند.

شاگردهایش را آنلاین جست‌وجو می‌کند. همه‌شان جز دو تا صفحه‌های شخصی پر نقش و نگار دارند. جزییات محرمانه‌ای را چنان روان و راحت می‌نویسند که استون جرئت ندارد بخواند: موزیک دلخواه، مواد مخدر مورد علاقه، روش‌های ترتیب هم را دادن مورد پسند،

فیلم‌های مشمزنکننده، جرایمی که مرتکب شده‌اند، هوس‌هایی که برآورده کرده‌اند، آدم‌های سرشناسی که، اگر جای خودشان نبودند آنها را می‌کشتند، یا ترتیب‌شان را می‌دادند، یا خود مثل آنها می‌شدند...

راسل استون نمی‌تواند بگوید که خودش چطور این‌جوری شده است. او خودش، نوشتن یادداشت روزانه را یک‌شبه کنار گذاشت، آن‌گاه که پی برد سرگذشت‌اش حتی برای خودش جالب توجه نیست. نه؛ من دوباره دارم زیادی تند می‌روم. او خاطره‌نویسی را یک‌شبه کنار گذاشت، اندکی پس از آنکه مزه‌ی نخستین موفقیت عمومی‌اش را چشید، یعنی در سال چهارم در دانشگاه آریزونا، در شهر توسان^{۱۹}، درست بعد از تکمیل مدرک کارشناسی ارشدش در هنرهای زیبا.

در عرض ده دوازده هفته‌ی سرگیجه‌آور، سه مجله پیشرو و برجسته انتشار کارهای او را به عهده گرفتند. کار او آن نماینده تناقض در اصطلاح‌ها است: *ناداستان خلاق*. در آن موقع، مردم هنوز به آنها می‌گفتند *مقالات شخصی*. راسل استون آنها را برای سرگرمی گریس کاژما^{۲۰} نوشت، که ستاره‌ی تابناک برنامه آموزش نویسندگی آریزونا، برنده‌ی امتیاز اقامت در اقامتگاه رشک‌برانگیز آوینیون^{۲۱}، و - هنوز حیرت‌انگیز - ده بار مهمان بستر راسل استون بود. گریس، ضمن فشردن هیجان‌انگیز دنده‌هایش به تن راسل هنگام بیرون رفتن از در به مقصد فرانسه، به او گفته بود در طی یک سال اقامتش در خارج نامه‌های او برایش دلپذیرند، به شرط اینکه سرگرم‌کننده باشند. و چنین شد که راسل از هر دری، پراکنده و بی‌ارتباط، برای او نوشت، چنان چون خود زندگی.

از دعوایش با خانه به دوش‌های جنوب غربی شرح داد. به او درباره‌ی پیرمرد دهاتی‌ای گفت که مغازه‌ی فروش جواهرات و سنگ‌های قیمتی در حوالی غرب ساگوآرو داشت، مغازه‌ای که سقفش داشت فرومی‌ریخت. این مرد ادعا می‌کرد که زمانی «کاری تازه و بی‌سابقه در رشته‌ی زمین‌شناسی» کرده است، و برای استون قسم می‌خورد که فقط ۱۰ میلیون دلار کسری داشت تا

¹⁹ Tucson

²⁰ Grace Cozma

²¹ Avignon، ناحیه‌ای در جنوب شرقی فرانسه، در ساحل رود رن - م.

مدل کارآمدی از یک کشتزار آذرخش^{۲۲} تولید کند که «می‌توانست وهابی‌ها را یک بار برای همیشه از شاخه غربی کاخ سفید بیرون براند.»^{۲۳}

راسل متن نامه نیشدارش به گریس را پس از آنکه دستی در آن برد با ایمیل برای یک مجله لوکس فرستاد، به صورت داستانی که اگر شانس می‌آورد موفقیتش درخشان بود. وقتی جنون‌آس‌ترین خیال پردازی درست درآمد و مجله داستان را پذیرفت، استون به سراغ نامه‌هایش برای گریس رفت و نامه‌ای دیگر را از گزندگی پاک کرد.

در نوشته‌ی دوم گفتگویش در ضمن خوردن ناهار سان‌دیوچی با یک تکنسین سابق اورژانس پزشکی متعلق به قبیله تاهونو آتم^{۲۴} را روایت می‌کرد، که به تازگی به دو سال زندان تعلیقی محکوم شده بود. و علت آن این بود که او با چهار رفیقش به بام یک کلینیک رفته بودند، و دو جفت الکتروود فیبریل‌اسیون زدایی از قلب و یک جعبه از تیوب‌های ۲۰۰ گرمی ژل الکتروود را با خود برده بودند. «در واقع، ما کاری نمی‌کردیم.» دومین مجله معتبری که استون داستانش را برای آن فرستاد، به سرعت دست به کار شد.

مقاله سوم دیدار استون را با بی‌خانمانی دارای پلک‌های نزدیک به هم بیرون از مرکز خرید ال کان منعکس می‌کرد؛ او می‌خواست عقیده استون را درباره‌ی بازسازی و ترمیم عصب، خودروهایی که با انرژی آب کار می‌کنند، و بالدوین دروغین^{۲۵} بدانند. مرد به استون هشدار می‌داد که او را عصبانی نکند: «من می‌توانم حرف‌ها را در شبکه بی‌خانمان‌ها که سطح قاره را پوشش می‌دهد پخش کنم تا روزگارت از میامی تا ونکوور سیاه شود... ما حتی با اتحادیه اروپا تماس داریم.» به اصرار گریس، راسل قطعه نوشته‌اش را به پیشگاه خدایان هفته‌نامه‌های ادبی نیویورک

^{۲۲} lightning farm، یا کشتزار آذرخش، در دانش پیشرو و سرشار از تخیل امروز، فضایی، یا سازه‌ای، ساخته‌ی دست بشر است، که آذرخش را به طور مصنوعی تولید و مهار می‌کند و آن را برای مقاصد عموماً صلح‌آمیز مانند تولید انرژی الکتریکی، آتشکافت (با آتش تجزیه کردن) آلاینده‌های سمی در محیط، حاصلخیز کردن خاک... به کار می‌برد-م. West Wing^{۲۳}، مهم‌ترین قسمت کاخ سفید از حیث سیاسی و محل ستاد رهبری رئیس‌جمهور آمریکا است. جمله بالا به وضوح حکایت از نفوذ نوعی لابی وهابی در کاخ سفید دارد-م.

^{۲۴} Tohono O'odham، خلق یا مردم تاهونو آتم نام قبیله‌ای از بومیان ساکن آمریکای شمالی است-م.

^{۲۵} pseudo-Baldwin، شخصیتی از زمره مصلحان مدعی و رهبران جنبش هزاره سعادت، یعنی ظهور دوباره مسیح پس از هزار سال، در قرون وسطی-م.

فرستاد. روزی که ناممکن ممکن شد و نامه‌ی پذیرش رسید، او به گریس در فرانسه زنگ زد. و دوتایی با هم نیم‌ساعت کر و کر خندیدند.

راز این نوشته‌ها در بخت‌برگشتگی راوی نهفته بود: این قربانی سرگشته آشفتگی جهان. «به نظرم، من آدم بی‌خاصیت و بی‌کاره‌ای هستم که بی‌ستاره‌های بخت برگشته‌ی این جهان مرا به جای یکی از خودشان که هنوز کشف نشده است می‌گیرند.» گزارشگر دقیقاً همان دهاتی غرب میانه با چشم‌های ورقلمبیده بود، آماده برای تغییر شکل، که گریس همیشه ندانسته او را خنده‌آور می‌یافت.

این سه اثر یک‌شبه زندگی راسل را تغییر دادند. کارمزدهای دریافتی از مجله به او اجازه می‌دادند که شغل بی‌حاصلش در روزنامه محلی را رها کند و همه‌ی وقتش را صرف نوشتن مقاله کند. دلال‌ها زنگ می‌زدند، می‌خواستند نماینده‌اش شوند. یک ناشر معتبر در نیویورک در نامه‌ای از او پرسید آیا مقالات کافی برای یک کتاب دارد.

رادیوی دولتی به او سفارشی برای نوشتن مجموعه‌ای داد که در برنامه‌ای از ۳۵۰ ایستگاه محلی پخش می‌شد. او کم‌دی کوتاهی نوشت و اجرایش هم کرد که موضوع آن کوشش برای راه یافتن به تفکرات متخصص پوست هندی‌اش بود، که جمله‌هایش از مطالب کتاب مرجع دم‌دستی پزشک شروع می‌شدند و در *رامایانا*^{۲۶} پایان می‌یافتند. تهیه‌کننده او را علاوه بر نویسنده بازیگری با صدای شوخ و شادی‌بخش اعلام کرد، و یک برنامه ده دقیقه‌ای، هر وقت که استون می‌خواست، در اختیارش می‌گذاشت.

گریس برایش نوشت، «آفرین. چقدر به‌ات پول دادند؟ به اندازه‌ی قیمت یک بلیت به این سوی اقیانوس اطلس و یک هفته هتل با صبحانه می‌شود؟»
بعد نامه‌ای رسید، جا خوش کرده در میان بسته‌ای از مطبوعات پست شده:

آقای راسل عزیز،

ملت تاهونو آتم با چالش‌های بسیاری روبه‌رویند. شما چیزی بر آنها افزوده‌اید. چارلی ملنلدز جوان نجیب و محجوبی است که به درد سر افتاد. شما از به تمسخر گرفتن او و نیز مردم ما سود برده‌اید.

^{۲۶} Ramayana، شعر حماسی پهلوانی که شاهکارهای راماجاندر را روایت می‌کند - م.

امیدوارم نوشته‌هایتان در آینده کمتر زیانبار و مخرب باشند.

ارادتمند،

فیلیس مانوئل، ناحیه سان خاویر

استون تا چند روز بر سر معذرت‌خواهی زجر کشید، و آن را درست پیش از آنکه کیسه‌ی پستی حاوی نامه‌های ستایشگران مین زمینی تازه‌ای را تحویل دهد پست کرد.

آقای استون،

درست نمی‌دانم چرا کسی می‌تواند به آدمی که از حیث روانی بیمار است بخندد. ولی من حاضرم شما را ببخشم، اگر بتوانید به من کمک کنید پدرم را پیدا کنم، استن نیوستتر، کسی که شما در داستان تان او را «استن نیوتن» می‌خوانید، «گوش به شبکه...»

استون ناچار بود به دختر آقای نیوستتر اعتراف کند که در واقع، آن مرد را خارج از ال کان ندیده بود، بلکه در یک مرکز خرید پر از مغازه، جایی در زمین بایر پهناور خرده‌فروشی در امتداد بزرگراه، که از یادداشت کردن مختصات دقیق آن غفلت کرده بود. وقتی ژولی نیوستتر در نامه پاسخش پرسید چرا استون گفته بوده ال کان، او جوابی برای آن نداشت جز اینکه بگوید آوای خنده‌آور آن.

یک ماه بعد، چارلی ملندز اقدام به خودکشی ناموفقی کرد.

*

خب، پس شما با این داستان آشنا کنید: لرد جیم^{۲۶}، یا طرح داستانی با آن مضمون. نه اینکه بگویم استون به یکباره از دست رفت. می‌بینمش که در طی سال‌ها به مرور چروکیده می‌شود. هیچ‌گاه به کسی درباره‌ی نامه‌ها چیزی نگفت؛ نه مادرش، نه برادرش، نه گریس. برنامه‌ی رادیویی دیگری نوشت، این یکی درباره‌ی بدبختی‌های نژاد سگ جک راسل تری‌یر در مؤسسه‌ی تربیت سگ‌ها.

^{۲۶} لرد جیم نام رمانی است اثر جوزف کنراد- م.

تهیه‌کننده آن را کمتر از اولی گزنده یافت. استون کار روی تخیل وهمگون خود درباره‌ی هراسش از سیب‌های آدم را شروع کرد؛ درباره‌ی ترس عودکننده‌اش از اینکه آنها جانورانی در زیر پوست‌اند که سعی می‌کنند بگریزند. گریس شیفته‌ی این قصه بود؛ حکم کرد که این خودِ خودِ استون است. ولی استون به دادن آن برای چاپ رضایت نداد. فقط مطلب شخصی بس بی‌معنی و عجیب و غریبی به نظرش می‌رسید.

توصیف مفصل طنزآمیزی از وسواس مادرش نسبت به مکمل‌های غذایی را شروع کرد. روی شور و هیجان مادرش برای دی. ایچ. ای. ای^{۲۸}، که به سبب آن چهار ساعت از خواب شبش می‌کاست درنگ کرد. شرح داد که چطور کاوالاکتون‌ها^{۲۹} سبب شدند که مادرش به عنوان عضو هیئت مدیره مدرسه انتخاب شود. ولی پس از صرف چهار هزار واژه در توصیف این چهره، دریافت که امکان ندارد بتواند آن را چاپ کند، پست کردن برای گریس که هیچ نمی‌توانست حتی در خیال مجسم کند که درباره‌ی گوشت و خون خودش چطور فکر می‌کرد، و چگونه می‌خواست برای خندانند این و آن چنین چیزهایی را روی کاغذ بیاورد.

روایتی از مزایده‌های املاک ناحیه پیمان^{۳۰} نوشت. هر مجله‌ای که برایشان فرستاد آن را مؤدبانه و بی‌احساس پس فرستادند. چندین اثر کوتاه از جلوه‌های طبیعت خلق کرد، بی‌حضور مردمان. آن‌گاه که حتی مجله‌های محیط‌زیست از او خواستند که با افزودن اندکی جزئیات اعجاب‌آور روایت‌هایش را جاندارتر کند، دلسرد شد.

گریس از فرانسه که برگشت، از نیویورک به او زنگ زد. در تمام کردن رمانش با مشکل مواجه شده بود. از استون خواهش کرد، از کنج عزلت بیا بیرون. فقط برای یک زنگ تفریح، یک خرده بی‌خیالی. یا دست‌کم چیز تر و تازه‌ای برای خواندن بفرست. «چیزی که یخ مرا آب کند. منظورم

^{۲۸} DHEA، یا دی‌هیدروکسی اپی‌آندروسترون، هورمون ترشح شده از غدد فوق کلیه که به طور صناعی نیز تولید می‌شود و به عنوان مکمل غذایی برای عقب انداختن فرایند پیری و پیشگیری از بیماری‌های قلبی-عروقی، دیابت،... مصرف می‌شود- م.

^{۲۹} Kavalactones، رده‌ای از ترکیبات لاکتون که در بوته گیاه کاوا یافت می‌شود. کاوالاکتون‌ها تأثیرات گوناگونی دارند، از جمله ضد درد، ضد تشنج، ضد اضطراب، آرام‌بخش / خواب‌آور- م.

را که می‌فهمی: از آن هنرنمایی‌هایی که مخصوص خودت است. پرت و پلاهای شیطنت‌آمیز. عجایب خلقت‌ها. چیزهایی که از دیگران می‌خوانم ملال‌آور و متکبرانه است.»

استون چشم‌هایش را بست، گوشی را در مشت فشرد، و از گناهایش برای او گفت، گویی جایزه‌ای ادبی بودند. درباره‌ی استن نیوستر برایش گفت. گریس زیر خنده زد، خنده‌ای از ته دل، واقعی‌تر و عمیق‌تر از آنکه تاکنون برای خود قصه‌ها خندیده بود. مامان‌های باشگاه کتاب‌خوانی تجربه‌ی اول سکس دختران نوجوان‌شان را یادگست می‌کردند، آن وقت استون برای بد نشان دادن افراد کوچو و بازار خود را سرزنش می‌کرد؟ خل شده بود. از این بدتر: خطر ملال‌آور شدن تهدیدش می‌کرد.

درباره‌ی چارلی ملندز به او گفت. گریس نمی‌توانست بفهمد. «تو آن مرد را وادار نکردی به خودش آسیبی برساند. او همه کار را به خواست خود انجام داد.»

راسل اعتراف کرد که متن را پیش از انتشار به چارلی نشان نداده بود.

آن دو بگو بگو کردند. گریس وسط صحبت او تلفن را قطع کرد. قسم خورد که تلفن‌های بعدی او را جواب ندهد. گریس هرگز این شانس را به او نداد. هجده ماه بعد، رمان گریس چاپ شد. قصه شامل تصویر خنده‌آوری بود از گزارشگری در یک شهر کوچک که می‌ترسید اشخاص قصه‌های انسانی‌اش برای آزار دادن او برگردند.

به شغلش در روزنامه محلی برگشت. افراد طرف مصاحبه‌اش دیگر جواب درست و حسابی به او نمی‌دادند. بعد از شش ماه، هرگونه توانایی برای سر هم کردن یک مقاله‌ی ابتدایی سبک‌زندگی را از دست داد. بازگشت به دانشکده تحصیلات تکمیلی را، برای کارآموزی به عنوان خبرنگار سیاسی یا گزارشگر اقتصادی، مورد توجه قرار داد.

دیگر تاب خواندن چیزی را که حتی به‌طور مبهم اعتراف‌گونه باشد نداشت. افشای مسائل محرمانه یا آفتابی کردن جزئیات زندگی خانوادگی برای او چندش‌آور بود. به جای آنها به دانش عامیانه و سابقه تاریخی کالا رو آورد؛ چطور تجارت ادویه‌جات یا پرورش زنبور عسل سرنوشتی پیش‌بینی نشده را برای بشریت رقم زد.

بیش از همه و بهتر از همه، فضای سفید را دوست داشت، یعنی خطه بکر و دست نخورده‌ی حاشیه صفحه. در همه عمر، عادت داشت این فضا را با دست نوشته‌ای با جوهر پر کند و سرمقاله پرشور خودش را این گونه بنگارد: خودم نمی‌توانستم بهتر از این بنویسم یا: این دعوا را بس کنید تا دوباره به کشت و کشتاری نینجامیده است! حالا دیگر در کتاب‌ها نمی‌نویسد. در حقیقت، به کتابفروشی‌ها سر می‌زند، و بهترین کتاب‌هایی را که صحبت از اشخاص در آنها نیست می‌خرد، سریع‌تر از آنکه بتواند بخواندشان، فقط برای اینکه آنها را از دستبرد قلم به دست‌ها حفظ کند.

*

توسان را ترک کرد. به او رورا برگشت تا با مادرش در خانه دوران بچگی‌اش در دره فاکس زندگی کند. برادرش هنوز آنجا بود، و برای یک شرکت سازنده بشقاب ماهواره کار می‌کرد. راسل در یک شرکت ساختمانی کار پیدا کرد. وظایف شسته و رفته و تکراری از همه بهتر بودند. دوست داشت عایق‌بندی را بست بزند، تکه‌های چارگوش بزرگ تخته جداربندی را به تیرک تازه عمودی نصب‌شده میخ کند. وقتی گرم کار بود، حتی صدای گفتگوی نفرت‌انگیز کارفرمایش او را آزار نمی‌داد. چیزهایی را برای مادرش کار می‌گذاشت: قفسه آشپزخانه، که مادرش آن را خیلی دوست داشت، قفسه‌های کتاب از چوب بلوط، که نمی‌توانست آنها را پر کند. گاهی قرار دیدار با زنی می‌گذاشت؛ زنان مهربانی که دنبال چیز خاصی نبودند. بسیاری از شب‌ها، او و برادرش در زیرزمین بر روی میز تاب‌برداشته مسابقات پینگ‌پونگ ترتیب می‌دادند. با خواندن کتاب به خواب می‌رفت: کتاب‌هایی مثل کرم‌های ابریشم و تمدن و راهنمای کوچکی به مهبانگ.

به گردهمایی دهمین سال همکلاسی‌های دبیرستان رفت. دورنما هول و هراسی بیش از هر روز کاری نشان نمی‌داد. گوشش به دستاوردهای موفقیت‌آمیز همکلاسی‌هایش نبود. از بازگفتن قصه‌ی اوج ثروت تا قعر مسکنت خودش تقریباً لذت می‌برد. اعتراف تنها عقوبت او بود.

رفیق سابقی از سال دوم، قهرمان مسابقه دوی سرعت ۱۰۰ X 4 متر امدادی، کنجکاو شد.
«تو نویسنده‌ای هستی که کتاب‌هایت چاپ شده‌اند؟»

راسل اصلاح کرد، بودم.

این رفیق- گرچه بی تردید، در سراسر جوانی اش آدمی بی‌کاره و تنبل بود- انتشاراتی را کشف کرده بود که تهدید می‌کرد او را به آدمی نیکوکار و انسان‌دوست تبدیل خواهد کرد. مجله‌ای را تأسیس کرده بود، با نام *خودتان شوید*، که قرار بود با خودیاری کارش را به پیش برد. غذاها، ورزش‌ها، شیوه‌های زندگی، وضعیت مالی: هزار بار، آری. ولی *خودتان شوید* نکته‌ای انحرافی داشت: هر نسخه‌ای از آن به وسیله خود مشترک تولید می‌شد. و همه‌ی مقاله‌نویسان-مشترکان در ازای کار خود مقادیری از محصولات آگهی‌دهندگان دریافت می‌کردند. یک مقاله درباره‌ی تأثیر مکمل‌های غذایی در معکوس کردن فرایند زوال حافظه بنویسید و برنده مقدار مصرفی یک سال کوکتل آنتی‌اکسیدان انار شوید. برد آگهی‌های تبلیغاتی، تعهدات پرداخت، مشارکت فعال مشترکان، و خلق‌اله که عقلشان را روی هم می‌ریزند تا روح زمانه را در اختیار خویش گیرند.

رفیقش به راسل استون گفت، بیا شیکاگو. با *خودتان شوید* همکاری کن.

راسل به تردید افتاد: او دیگر چیزی برای انتشار نمی‌نوشت. ولی رفیقش به نوشتار استون نیازی نداشت. فقط می‌خواست استون تعریف و تمجیدهای پرشوری را که با کوره سوادى نوشته شده بودند به چیزی قابل خواندن تبدیل کند.

پیشنهاد به‌طور عجیبی پرکشش بود. راست بود که نوشته‌ها به بدترین وجه شخصی بودند. ولی شخص مورد نظر راسل استون نبود. نویسنده در سایه بودن برای افراد غیرحرفه‌ای توبه‌اش را کامل می‌کرد.

راسل کار را چنان قبول کرد که گویی داوطلبانه برای یک نهاد انسان‌دوستانه غیر دولتی (ان. جی. اُ) کار می‌کند. با درآمد تازه‌اش، سویتی در میدان لوگن یافت و آن را با ده‌ها منظره که با گچ رنگی کشید تزئین کرد، چون حالا دیگر پینگ پونگ بعدازظهرهایش را پر نمی‌کرد. تصویرهای بیست‌وپنج در بیست‌وپنج سانتی پیکره‌های انسانی سیالی را نشان می‌دادند که به دریاچه‌ها، ابرها، یا درخت‌ها تبدیل می‌شدند.

این را بگویم که او سرانجام با ماری وایت همدم و همراه شد، سرشت نیکوکاری که دوست داشت به سراغ او بیاید و در کنار راسل که مشغول ویرایش بود کتاب بخواند. آن دو بر سر هیچ چیزی اختلاف نداشتند جز نقاشی‌های راسل. ماری فکر می‌کرد که او قریحه‌ای دارد، و افراد

با ذوق و قریحه اخلاقاً وظیفه دارند آن را بروز دهند. راسل فقط به حرف او می‌خندید، و این ماری را می‌آزرد و وادار به سکوت می‌کرد.

بعد از چهارده ماه، ماری یادداشتی در یک صفحه تمام روی کاغذی از نوشت افزار ماتیس برای او نوشت، که در آن می‌گفت از آن بیم دارد که راسل سودازده و افسرده باشد، که به گونه‌ای سبب می‌شد او را دوست بدارد، ولی نمی‌توانست زندگی‌اش را به پای بیماری او فدا کند. او ناچار بود به راه خود برود و آینده‌اش را بسازد، و امیدوار بود که راسل هم همین کار را بکند. در واقع، فکر می‌کرد باب رابطه‌ای دیگر را با کسی باز کند؛ یک نگارخانه‌دار مهربان. و اگر راسل سرانجام پی می‌برد که نقاشی‌هایش چقدر قشنگ‌اند، ماری می‌توانست وسیله ارتباط او را برقرار کند...

خودتان شوید کسالت‌بار شد. ویراستاری همان لذتی را داشت که کوبیدن تخته‌ی جداربندی. مبتدا و خیر را در جای خودشان می‌گذاشت، اجزای جمله را در کنار هم قرار می‌داد، وجوه وصفی را به جای خودشان در جمله می‌برد، استعاره‌ها را در معنی درست و محل مناسب‌شان می‌گذاشت، و وصف‌کننده‌های گریزپا را به جای خود بر می‌گرداند. از میان بیشه‌های گوریده نثر شانه‌ای می‌گذراند تا برق بیفتند. سه روز در هفته به دفتر ریور نورث می‌رفت، و سه روز دیگر در آپارتمان‌ش کار می‌کرد. ملالت تمام و کمال، شد هنر او. دو سالی را به کسب و کار کلامی‌اش ادامه داد، به امید غرق شدن بی‌آنکه حتی موج خفیفی در زیر پوسته‌ی زمین برانگیزد. می‌توانست بقیه عمرش را به ویراستاری در خودتان شوید بگذراند، به شرط اینکه در اوایل میانسالی می‌مرد.

مقاله‌ای، نوشته‌ی یک منشی اداری در کالج مسکواکی، را درباره‌ی مبارزه با افسردگی از راه غذا دادن به سنجاب‌ها و پیرایش کرد. این زن قدرشناس او را از یک استخدام فوری‌تی، یعنی بدون طی مراحل معمولی اسخدام، در رشته‌ی نویسندگی خبردار کرد. خاطره‌نگاری که سفرنامه و یادداشت‌نویسی تدریس می‌کرد، مرخصی بدون حقوق گرفته بود: پس از ایزود ناگواری با مواد خوری‌گردان که او را وادار کرد به سانفرانسیسکو سفر کند و با وبلاگ‌نویسی که به یکی از خاطرات منتشرشده او درباره‌ی پدرش اهانت کرده بود گلاویز شود.

در نهایت شگفتی‌اش، راسل استون واجد شرایط این شغل بود. مدرک دانشگاهی را داشت و کتاب‌ها و مقالاتی در منابع معتبر منتشر کرده بود، گرچه نه به مدت هشت سال. کالج آماده بود

هر کسی را با گذراندن فقط یک ماه دوره هیئت علمی به کار بگیرد. مصاحبه در فضای مرموز عجیب و غریبی انجام شد، انگاری راسل می‌خواست سر اتحادیه اعتباری کلاه بگذارد.

شغل را به دست آورد و با عجله خود را آماده کرد، سه هفته آمادگی که همان شب اول کلاس به باد رفت. ولی آن شب چنان خوب برگزار می‌شود که اکنون، برای نخستین بار پس از سال‌ها، چیزی مثل یک تکان در خود احساس می‌کند، و در همین موقع در نیم‌سال بعدی، دوباره آدمی کاملاً متفاوت می‌شود.

*

از این جایی که من نشسته‌ام، می‌بینم که همه افراد نوع بشر در جوانی کارهای احمقانه‌ای کرده‌اند؛ از سر شیطنت و بازیگوشی کاری کرده‌اند که به کسی آسیب رسانده است. سرّ بقا در فراموشی است. اگر تکامل جانب وجدان را می‌گرفت، هر موجودی که ستون فقراتی داشت هزاران سال پیش خود را از پنکه‌سقفی به دار می‌آویخت، و بی‌مهرگان بار دیگر بر همه جا حکم می‌راندند.

*

«ژنی و ژنوم»^{۳۱} - ویرایش آخر- با ریتم بی‌رحمانه تکنوی دیجیتال آغاز می‌شود، که نماینده به زودی است. از میان تاریکی تپنده چهره‌ای پدیدار می‌شود که دوناتلو^{۳۲} می‌توانست آن را از برنز ریخته باشد، و به این سان هنر قرون وسطی را پشت سر گذاشته باشد. کمان ابروها. دهان که با کمرویی خود را جمع کرده است و با رمز و راز می‌گوید:

^{۳۱} Genie and Genome، نام یک برنامه مسابقه علمی در تلویزیون کابلی به نام «فراتر از حد» است. در این باره در صفحات آینده بیشتر خواهیم خواند- م.

^{۳۲} Donatello (۱۳۸۶-۱۴۶۶)، پیکر تراش فلورانس و از پیشگامان هنر عصر نوزایی. تندیس معروف به گاتاملاتا که این پیکر تراش در ۱۴۵۳ آفریده است تندیس یک سرباز سواره نظام است، سوار بر اسب و در ابعاد واقعی که آن را انسان آرمانی عصر نوزایی دانسته‌اند. اشاراتی که در اینجا و صفحه‌های بعد به دوناتلو و انسان دوناتلو می‌شود باید مربوط به این تندیس باشد، با ویژگی‌های سترگش در زیبایی و شکوه. دو تندیس دیگر از همین پیکر تراش از داود، که خود در اوج زیبایی و جاذبه‌اند، نیز قابل ذکرند- م.

قدمی به پیش. چرا ما نباید خود را بهتر از آنچه هم‌اکنون هستیم بسازیم؟ ما دچار نقصانیم. چرا چیزی افسانه‌گون چون حیات را به تصادف واگذاریم؟

چهره‌ی شیطنت‌آمیز طلایی می‌شود و منفجر می‌گردد. هر تکه پاره‌ای در تاریکی تپنده‌تر به گوشه‌ای پرت می‌شود.

چهره دیگری به تدریج از خلأ وارد صحنه می‌شود، تنومند، نتراشیده، فرابر تاک^{۳۳} تجربی.

دیوانه؟ نه، نمی‌گویم تامس کرتن دیوانه است. می‌توانم بگویم به کلی خُل وضع است. ولی داروین هم خُل بود، درست است؟

تاک شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، و پیچ‌وتاب شانه‌اش گردابی درست می‌کند که او را می‌شوید و می‌برد. دوناتلو، لبخند بر لب سر از سیلاب بر می‌کشد.

بسیاری از مردم فکر می‌کنند همه این‌ها داستان علمی-تخیلی است. ولی از طرفی دیگر، ما در کشوری زندگی می‌کنیم که ۶۸ درصد مردم آن به تکامل باور ندارند...

صورت مرد دو پاره می‌شود و به صورت ماریپچ مضاعفی روی در هم می‌پیچد. از آن ماریپچ زنی ظاهر می‌شود با گیسوی صاف قهوه‌ای رنگ و چشمانی غمناک چون چشمان سگ شکاری بلادهاوند. با لهجه بریده‌بریده میدلندی، اعلام می‌کند:

یک پنجم ژن‌های انسان پیش از این به ثبت رسیده‌اند. شما فقط برای نگاه کردن به آنها باید حق امتیاز بپردازید. کسانی مثل تامس کرتن داده‌های ژنتیک را مثل حق اکران فیلم خرید و فروش می‌کنند...

چهره‌ی زن به نقشی بر ماسه تبدیل می‌شود که باد آن را پخش و پلا می‌کند. بعد کاروانی از کسانی که یکریز حرف می‌زنند به سرعت جای او را بر پرده می‌گیرند:

با زندگی بازی می‌کند، گویی بازی‌ای رومیزی به شیوه آلمانی است...

^{۳۳}Friar Tuck، یار و هم‌پیمان رابین هود در قصه و سریالی به نام رابین هود- م.

مرد سی و پنج سالش بود که دوبار بخت به او روی آورد...
در واقع، برای تامس موضوع بر سر سود مادی نیست. بلکه بر محور استادی و مهارت
دور می‌زند...

این روش علمی پدر بزرگت نیست...

سگ شکاری انگلیسی بر می‌گردد و اعلام می‌کند:

ایثار و از خود گذشتگی ای به شدت خطرناک او را به پیش می‌راند.

کرتن در نمای دور کمرنگ و محو می‌شود، چهره‌اش به‌طور نامحسوسی گویی با کامپیوتر به
نمونه‌های دیگری شبیه به خود تبدیل می‌شود:

سوپردراگ‌ها، داروهای تقویت‌کننده کارکرد روانی. انسان‌های سالم‌تر، انسان‌های قوی‌تر.
انسان‌های تیزهوش‌تر...

کرتن به نقاشی آبرنگی تبدیل می‌شود، که ضربه‌های قلم مو به صورت فرایر تاک به تصویرش
می‌کشند:

می‌دانید که تامس می‌خواهد تا ابد زنده بماند؟

تامس کرتن بار دیگر شناکنان از غرقاب سر بر می‌کشد:

اولین کسی که قرار است صد و پنجاه سال زندگی کند، پیش از این به دنیا آمده
است.

سگ شکاری انگلیسی کلاف وارفته‌ی گیسویش را از روی صورت خسته‌اش عقب می‌زند.

من نمی‌خواهم در دنیای او زندگی کنم. انتظار آن روز را نمی‌کشم که مردم برای
داشتن بچه حق التالیف بپردازند.

چهره‌ی زن در پس زمینه محو می‌شود و دوناتلو بار دیگر به جای آن بر پرده ظاهر می‌شود.

ما به سوی چیزی شکوهمند پیش می‌رویم. چیزی بهتر از هر چه که هر فرد زنده‌ای بتواند در خیال مجسم کند.

نماهای نزدیک در قسمت میانی گسترش‌یابنده در روی پرده از هم باز می‌شوند. یک زن بلندقامت، شاد و سرزنده در روپوش استریل اتاق عمل مجهز به ابزار و آلات فناوری زیستی سلانه‌سلانه قدم برمی‌دارد. چرخ می‌زند، کلاه استریلش را بر می‌دارد، و خرمن گیسوی بورش را افشان می‌کند.

آیا تامس کرتن آدم تبهکاری در یک حکایت اخلاقی با سرانجامی دهشتبار است؟ یا قهرمان تجربه‌ای باشکوه در آستانه‌ی موفقیت؟ چه باک که آینده در باره‌اش چه داوری کند، او هم اینک دارد کمک می‌کند که چرخ زمان حال بچرخد... آن هم فراتر از حد.

در آن حال که لهجه‌ی میان‌آتلانتیکی مجری به این سه واژه آخر شکل می‌دهد، آنها جان می‌گیرند، در رقصی از نور به ده‌ها زبان جلوه می‌کنند، برهان‌های ریاضی، نمادهای شیمیایی، و معادلات فیزیکی را چون تار و پود به هم می‌پیوندند، تا وقتی کل آزمایشگاه در ریزه‌هایی از اطلاعات خودمانندسازی شونده مدفون شود.

*

نمای معرف: ساختمان‌ی با پیش‌آمدگی‌ای در جلو و نمای شیشه‌ای در نزدیکی میدان کِندال، کیمبریج، یکی از آن کاخ‌های مجلل که به حل معمایی منطقی شباهت دارند.

نمای درونی: دفتری دونبش با پنجره‌های بزرگ که برای برندگان اعتبارات پژوهشی گزاف در نظر می‌گیرند. صدای بادی که از همه سو می‌وزد و صدای چکه کردن آب اتاق را پر کرده است. روی صفحه نمایشگر ال‌سی‌دی به پهنای یک‌متر و نیم در عرض دیوار، چشم‌اندازهای وحشی یکی بعد از دیگری جانشین هم می‌شوند.

نمای نزدیک: تامس کرتن پشت میزی با دو بازوی به عقب خمیده چون بال‌های جت مافوق صوت که برای رادار نامرئی است نشسته است. صندلی‌ای مجهز به فراهایی که با کم و زیاد کردن باد پستی‌ها و نشستگاه تیره‌ی پشت او را راست نگه می‌دارند. دستانش با وارستگی کسی که ای

چینگ^{۳۴} پرتاب می‌کند کار می‌کنند. صفحه‌های نمایشگر دیگری روی میز شیشه‌ای را پر می‌کنند. او در یک کامپیوتر پیام صوتی می‌گذارد، و با دو انگشت روی دیگری دست می‌کشد، و با این کار داده‌ها را در آرایشی متغیر از سویی به سوی دیگر عرصه نمایشگر می‌کشد.

صدای گوینده، صدای دلنشین تونیا شیف، ویدیو-روزنامه‌نگاری که میزبان این برنامه است:

تامس کرتن نخستین بار در بیست و هشت سالگی توجه عموم را به خود جلب کرد، هنگامی که پژوهش پی‌اچ‌دی او به خلق گاوهای آزمایشگاهی‌ای از ژن‌های به‌طور مصنوعی انتقال‌یافته منجر شد که در شیرشان پروتئین‌های درمانگر تولید کنند. نخستین شرکت بیوتکنولوژی‌اش را پس از گرفتن شغل آکادمیک‌اش خیلی زود تشکیل داد. در هاروارد که بود، سود حاصل از کشت و کار دارویی را در پژوهشی برای یک کاتالیزور باکتریایی که بتواند بیو بوتانول را از چغندر قند تخمیر کند دوباره به کار انداخت. همچنین پژوهش خود را در کار جسورانه و موفقیت‌آمیز دیگری هدایت کرد، که...

مرد موحنایی بیانیه‌های سریعی ارسال می‌کند. بین فرمان‌ها، روی میز دولا می‌شود، و از مخفیگاه صدها قرص و کپسول، بیست سی تا مکمل قهوه‌ای رنگ را انتخاب می‌کند، و آنها را با بطری بزرگی از آب چشمه سویس فرو می‌دهد.

در مؤسسه واید، کرتن به تکوین فناوری‌ای کمک می‌کرد، موسوم به خواندن سریع امضای ژن. با کاربرد این روش، او سه بررسی راهگشا برای یافتن ارتباط ژن‌ها انجام داد، که طی آنها مجموعه ژن‌های همبسته با آسیب‌پذیری به اضطراب، جنب و جوش مفرط کودکی، و افسردگی را تفکیک و شناسایی می‌کرد...

مرد موحنایی وسیله‌ای به ابعاد یک قوطی کبریت را در هوا تکان می‌دهد. اتاق در تاریکی خاموشی فرو می‌رود. رویش را به پنجره قلدی پشت سرش می‌کند، به گروهی از ساختمان‌های

^{۳۴}I Ching، که به کلاسیک تغییرات یا کتاب تغییرات نیز موسوم است، یکی از قدیمی‌ترین متون کلاسیک چینی و حاوی نظامی برای غیبگویی و تقال است. و پرتاب کردن ای چینگ انداختن سکه‌هایی است که بر اساس شیر یا خط بودن آنها و محاسباتی نسبتاً پیچیده تغییرات آینده را پیشگویی می‌کنند- م.

شیشه‌ای که سرمایه سودآور از آنها می‌تراود خیره می‌شود. روی صندلی‌اش یک‌بر می‌شود، چشم‌هایش را می‌بندد، و شروع به مراقبه می‌کند.

او هفت شرکت تأسیس کرده و به پانزده‌تای دیگر مشاوره می‌دهد. در هیئت‌سرديري شش مجله علمی انجام وظیفه می‌کند، در آن حال که مقامش را در سه دانشگاه مختلف حفظ کرده است. در مسابقه سه‌گانه شنا، دوچرخه‌سواری، دوندگی پیایی شرکت می‌کند و سهره با کیفیت نمایش‌دادنی پرورش می‌دهد. در وقت فراغت، قطعه‌های خلسه‌آوری درباری عصر ابرانسان آینده می‌نویسد که صدها هزار خواننده را مست و مدهوش می‌کنند...

نمای نزدیک مچ راستش: دستبند هشداردهنده پزشکی قرمز رنگ به یابندگان پیکر مرده‌اش آموزش می‌دهد که بی‌درنگ وارد عمل شوند، وقفه‌دهنده‌های کلسیم و رقیق‌کننده خون تجویز کنند، جسدش را در آب یخ بسته‌بندی کنند، پهاش آن را متعادل کنند، و به شماره ۸۰۰، متعلق به مؤسسه‌ای که پیراپزشکان را با بالگرد اعزام می‌کند زنگ بزنند، تا فرایند تعلیق سرمایه بافت‌ها را شروع کنند، تا زمانی برسد که آنها را به زندگی برگردانند.

نمای بیرون پنجره رو به تاریکی می‌گذارد و صدای موج سواری در میان امواج اینترنت دوباره آغاز می‌شود. او به طرف دایره صفحه‌های نمایشگر دور تا دورش می‌چرخد و اجرای سمفونی چاره‌اندیشی علمی را از سر می‌گیرد. در یک ساوند بریج، آوای شادش به گوش می‌رسد:

نمی‌دانم چرا ما انسان‌ها نمی‌توانیم از خود چیزی بسازیم که می‌خواهیم، اگر از زمان کافی و خلاقیت برخوردار باشیم.

فیلم لحظه‌ای قطع می‌شود، بعد تونیا شیف را می‌بینیم، مجری شاد و سرحال برنامه، که در یک صندلی گهواره‌ای در اتاقکی از سنگ و چوب سدر نشسته است. لباسش او را کمی جوان‌تر از سنش نشان می‌دهد- پیراهنی با مدل کولی وار و ژیله بافتنی با دامنی موج وپیلی دار. قیافه‌اش مضحکه‌ای است نسبت به تناسب ژنتیکی که دارد به چهل سالگی می‌رسد. لب‌هایش را جمع می‌کند، در آن حال که دانشمند به تفکرش پایان می‌دهد.

حالا که می‌گویی «هر چیز...»

نمایی در جهت عکس کردن را نشان می‌دهد- در فلافل بیدزده‌اش - دهان به خنده باز کرده است و چانه‌اش را بالا و پایین می‌برد.

خب، نگاه کنید: ده هزار سال است که ما داریم خودمان را بازسازی می‌کنیم. در هر لحظه از عمرمان، کاری می‌کنیم که تجسد قبلی بشریت آن را کار خدا می‌شمرد. ما به این سادگی‌ها نمی‌توانیم مرزهای بالاتر بعدی‌مان را بدانیم. فقط می‌توانیم به کشف آنها ادامه دهیم.

دست به جیب ساعتی کت کهنه و فرسوده‌اش می‌برد و دفتر یاداشتی را در می‌آورد. دفتر نرم را باز می‌کند و آن را به زن می‌دهد.

من این را با خودم حمل می‌کنم. ذکر و ورد من است.

گردش دوربین از کرتن به تونیا و برعکس واضح و روشن است. تونیا شیف دفتر را می‌گیرد و می‌خواند:

«وظیفه ما، چه مرد و چه زن، آن است که چنان پیش رویم که انگاری حدی برای توانایی ما وجود ندارد. ما شریک خلقتیم. تی یار دو شاردن. ^{۳۵}» او یک عارف مسیحی نبود؟

کرتن دهان به خنده باز می‌کند.

هیچ چیز عارفانه در درک عمیق ژنومیک وجود ندارد. این تنها دانشی قابل اعتماد است.

*

^{۳۵} Teilhard di Chardin (۱۹۵۵-۱۸۸۱)، کشیش، دیرین‌شناس، و فیلسوف فرانسوی که عقیده داشت کائنات و انسان به سوی حالتی متعالی تکامل می‌یابند- م.

شب دوم کلاس، استون به نظر من استوارتر رسید. نسیمی که از طرف دریاچه می‌وزد گام‌های او را، در آن حال که فاصله ایستگاه روزولت تا مسکواکی را می‌پیماید، کند می‌کند. جلوی دکه دستفروشی برای خریدن یک ساندویچ پیچی گیاهی و چای سبز توقف می‌کند. یک نفر اعلامیه‌ای را توی دست او فرو می‌کند: «آیا ما مسبب دارفور^{۳۶} بودیم؟ زیرلب تشکر و تظاهر به خواندن می‌کند. ضمن رفتن جرعه‌جرعه می‌نوشد، و در این حال از جلوی یک بوتیک رد می‌شود؛ زنان عمامه‌به‌سر با لباس یکسره شبه نظامی. دو مغازه پایین‌تر فروشگاه برسازه‌ها (پروتزها) است: موبایل +۱۰۰۰ اسباب‌های الکترونیک پوشیدنی، حمل‌کردنی، بازی‌کردنی! سرش را بلند می‌کند: بیش از چهار کیلومتر از این جور چیزها، از اینجا تا ساحل زرین. شهر می‌خواهد او را به جای سوخت بسوزاند، و او به آن راضی است. هر چیز که سودمند باشد.

دانشجویان عبوس و کج خلق هنر، دستخوش تنگنایی عصبی، تالار ورودی کالج را پر کرده‌اند، و در این حال می‌خواهند برای گرایش هنری بعدی جهان طرحی نو بیندیشند، گرایش هنری اینترنتی و دارای ارتباط متقابل با شبکه که نگرش نوع بشر نسبت به خود را تغییر می‌دهد. حس و حال آن را به او گوشزد می‌کنند، این را که خیال کنی حق داری انسان دیگری را به هیجان آوری. امشب آنها را دور می‌زند، مواظب است جز به تصادف چشمش به چشم کسی نیفتد.

در طبقه هفتم، در اتاق دنج دلگیری غرق در همه‌مه و روشن از نور مهتابی تصادفا به میسن، شارلوت، و آدام بر می‌خورد که مشغول بحث درباره‌ی شایستگی گروه‌های راک موسوم به گاراژ که او تاکنون اسمشان را نشنیده است هستند. او خودش زمانی یک هواخواه پر و پاقرص این گروه‌ها بود، ولی این اسم‌ها در گوشش طنین مواد شیمیایی صناعی یا دهکده‌های پراکنده در قرقیزستان دارند. می‌پرسد، «برای گاراژ اسم کم آورده‌اند؟» دانشجویان فقط می‌خندند. «حالا این نام‌ها از گروه‌های گاراژ نیستند؟»

زن کابیلی غایب است. راسل استون دمغ می‌شود، یقیناً در جلسه پیش چیزی گفته است که او را دلزده کرده و از ادامه کلاس منصرف کرده است. غییش زده است، مثل بینشی تغییردهنده زندگی، شب هنگام، که او فراموش کرده است آن را یادداشت کند. استون که به اعتمادبه‌نفس اش

^{۳۶}Darfur، منطقه‌ای در غرب سودان است و از ۲۰۰۳ به این سو صحنه کشتار و درگیری بین گروه‌های شورشی که منجر به هزاران کشته و بی‌خانمان شد - م.

ضربه خورده است، می پرسد کی برای خواندن مقاله اش پیشقدم می شود. یک چیز که ارزش بازگویی به غریبه ای تمام عیار را دارد. آدام تاور محبوبانه می گوید، «مال من هنوز آماده نیست. بخش قصه انجام شده است؛ من فقط باید برگردم و نمادها را در جایشان بگذارم.» جان ثارنل گزارشی خشک و تحلیلی را شروع می کند درباره ی دو مأمور پلیس که دختر نوجوانی را که جیغ می زند تا حیاط مجتمع آپارتمانی جان تعقیب می کنند. باتون های برقی را دارند در می آورند که تا سا آموزر در آستانه در نمایان می شود.

او کوتاه قدرتر از آن است که استون تصور می کرد. پیراهن راسته صورتی سوزن دوزی شده به تن دارد. می توانست اهل جنوب ایتالیا باشد. ولی صورت گردش از نوری که استون به یاد می آورد می درخشد، نگاه سرمستی که آگاهی می دهد برجسته ترین رویداد، هم اینک، در آن دور و برها، بیرون از ساختمان، در خیابان های این شهر نامحتمل برای او اتفاق افتاده است. رویدادی که همه کس را در سال های پیش رو نجات می دهد. در نگاهش اثری از پوزش خواهی به سبب تأخیر نبود؛ به جایش فقط لبخندی ناشکیبا برای رفیقانی از دیر باز گمشده که دوباره گرد آمده اند بر لب دارد. جایی برای نشستن پیدا می کند، مچ دستش را با انگوی نقره ای اش به شانه سو می کشد، ناخن های بنفش اش به نشانه سلام و احوالپرسی به دور آرنج شارلوت حلقه می شوند.

هر هشت نفر یک بند انگشت هوشیارتر می شوند. جان در وسط یک جمله دیگر تپق می زند، سپس کنار می کشد و ادعا می کند که بقیه مقاله نخراشیده تر از آن است که روایت شود. راسل ادعا می کند که «اتفاقا نخراشیدگی تنها چیزی است که ارزش روایت کردن دارد.» دیگران صفحه هاشان را ورق می زنند، سرهایشان را پایین انداخته اند، و شور و شوق دانشجویی هنر آنها را ترک کرده است.

داوطلبی نیست. شاید کمروبی روستایی است. جزایر رستگاران^{۳۷} به پیشگاه صحرای سوزان سر فرود می آورند. یا شاید درست همین حالا در گرما و تفتیدگی این زن، خرسندی هراسناک او،

^{۳۷} Islands of the Blessed، بر طبق روایتی از اسطوره های یونان جزایری هستند در اقیانوس غربی، نزدیک

محل غروب کردن خورشید که آرامگاه ارواح پهلوانان و نیکان است. ذکر پیشگاه صحرای سوزان، به احتمالی، به زن الجزایری اشاره دارد که وطنش به صحرای افریقا نزدیک است، و شاید گرمای وجودش که یادآور همان صحرا است - م.

غوطه‌ور شده‌اند. دفتر تکلیف‌شان را ورق می‌زنند، از گوشه چشم نگاه می‌کنند تا ببینند آیا رضایت او را جلب کرده‌اند.

ثاسا می‌پرسد، «با صدای بلند می‌خوانیم؟» شادی و شعفر او به همه سرایت می‌کند. «بعد من می‌توانم بخوانم؟»

پیش از آنکه استون بتواند بپرسد که او چطور افعال وجهی را بهتر از کسانی که با زبان مادری‌شان حرف می‌زنند یاد گرفته است، شروع به خواندن مقاله خود کرده است. صدایش چون آوای یکی از آن نی‌های کوهستان است، که به گونه‌ای می‌تواند نغمه دومی را گرداگرد نوایی که می‌نوازد به هم بیافد. راسل چنان در فراز و فرود جمله‌ها محو می‌شود که نکات اصلی را در نمی‌یابد. جان کلام او چیزی از سپیده‌دم افسانه است، طلوع کرده بر شیکاگویی که هر چیزی هست جز معتقد به روح مجرد و کائنات تحت امر نیرویی غیرمادی. یک چیزی هست که می‌ارزد به فردی کاملاً غریبه گفته شود، و آن اینکه: زنی سالخورده، دارد واکر آلومینیومی‌اش را از راه پله باشکوه مرکز فرهنگی با سرعت یک قدم در دقیقه بالا می‌کشد.

سر بالایی یخ زده است، راه‌پله نامتناهی، صعودکننده یک^{۳۸} بعدازظهر چهارشنبه است که دارد به سوی بزرگ‌ترین گنبد تیفانی^{۳۹} جهان صعود می‌کند. پله‌های مرمی فرسوده بر روی هم خم شده‌اند، گفستی که پارچه‌ای زیر پاهای اشباحی که در قرنی از روی آن گذشته‌اند. ولی هر واژه از شرح و وصف ثاسا صعودکننده را به طرف نور بالا می‌برد. در پله سوم، راسل پی می‌برد که تاکنون هرگز با دقت و علاقه به کسی نگاه نکرده است. در بالای پله‌ها افروزه آبی‌رنگ خیره‌کننده‌ای از نیاز راسل را بر آن می‌دارد که بخواهد بداند سالیانی بعد از مرگ او چه به روز گونه انسان می‌آید.

وقتی ثاسا گفتارش را تمام می‌کند، سو وستن می‌گوید، «اوه، عجب! حالا انتظار دارید بعد از این من بتوانم نوشته‌ام را بخوانم؟»

^{۳۸} (در اسطوره‌های یونان)، پادشاهی در یونان باستان، که به سبب استمرار در تقلب و فریبکاری محکوم شد که تخته سنگ بزرگی را از تپه‌ای بالا ببرد و چون رسید آن را پایین بیندازد و دوباره کار را از سر بگیرد، تا ابد - م.
^{۳۹} Tiffany dome، به گنبد شیشه‌ای مرکز فرهنگی شیکاگو اطلاق می‌شود - م.

همه می‌خندند، و راسل در ضمن خندیدن یادش می‌آید که نفس تازه کند. روبرتو مونیو توی جلیقه ضدگلوله گشادش می‌لرزد، سر تراشیده صورتی رنگش را با کف دست گودکرده‌اش می‌مالد. زیر لب می‌گوید، «برای آن متشکرم. جدا متشکرم. مرا مشتاق می‌کنی که منتظر روز سالخوردگی و فوتوتی ام باشم.» نگاهی به ثاسا می‌اندازد. «بالاخره نگفتی چند سالت است.» معلوم می‌شود که بیست و سه سالش است، با تقریب یک دوران.

دیگران نوشته‌هاشان را می‌خوانند، در آن حال که فضا هنوز حال و هوای آن صعود را دارد. برای تأیید رقابت می‌کنند، همه از سر تکان دادن تشویق‌آمیز ثاسا به شور می‌آیند. عاطفه و عطوفت تهدید می‌کند که جای متن‌های دیگر را بگیرد. الجزایر هیچ جا نیست، و شیکاگو همین حالا قابل رؤیت شده است.

شب به آخر می‌رسد، و هنوز فرصتی فراهم نشده است که به تکلیف به نوشته‌تان جان بدهید نگاهی بیندازند. راسل تلاش می‌کند که آموزه فردریک پی. هارمن را خلاصه کند:

هر توصیفی در جهان، جنینی مرده‌زاد است، مگر آنکه به افراد قصه همان‌گونه دل ببندید که خواننده دل می‌بندد.

هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد. هر کس مشغول سر به سر گذاشتن یا تمجید از آن یکی است. وقتی گروه دارد بساطش را جمع می‌کند، میسن به همه یک نام مستعار می‌دهد. کیوشی می‌شود اینویزی‌بوی. آرتگرل وستن داریم و پرنسس هوی هالینگر. جان ثارنل، اسپاکی می‌شود که متولد شده است^{۴۰}. آدام می‌شود جوکر و روبرتو، دزد. میسن اسم خودش را می‌گذارد اعتصاب‌شکن و اعلام می‌کند که راسل استون از این پس به نام آقا معلم شناخته می‌شود. فقط ثاسادیت او را مردد می‌کند. او را در نگاه خجالتی رضایت‌مندانه‌اش برانداز می‌کند. «آهای، دلای بی!» بعد حرف خود را اصلاح می‌کند: «نه، نه. من می‌دانم که تو کی هستی. دوشیزه بخشندگی.»

آقا معلم ناچار می‌شود دفتر نمره‌ها را تکان بدهد تا توجه آنها را جلب کند. «یادتان باشد که مقاله‌های جدیدتان را تا نیمه‌شب فردا ایمیل کنید.» جوکر و آرتگرل مثل شخصیت‌های کارتون

^{۴۰} ظاهراً اشاره به اسپاک از اشخاص سریال استار تِرک است که فرار است در سال ۲۲۳۰ متولد شود- م

که در تله‌ای گیر افتاده‌اند ناله می‌کنند. راسل عنوان را تعیین می‌کند، آن طور که انگاری در بیست و چهار ساعت اخیر به آن فکر نکرده است؛ در این حال واژه‌ها را همچون فرشی از برگ‌های جنگل که روی تله‌ای گودال مانند را می‌پوشانند مرتب و باز مرتب می‌کند. یک نفر را راضی کنید که نخواهد در شهر زادبومی شما نشو و نما کند.

*

دِ پَلَن، تِر اُت، بوفالو گروو^{۴۱}: مخاطرات وطن بسیارند، و امتیازات اندک. استون همه‌چیز را درباره‌ی خطرات عمده می‌خواند، و در میان آنها ملال در رأس است. مقاله میسن می‌گوید، «اگر برنامه نمایش ویتن^{۴۲} واقعی بود، تهیه‌کنندگان آن را هنوز به نمونه اولیه نرسیده از هم می‌پاشیدند.» پشت سر و چسبیده به آن تنهایی است، و تحجر، بی‌هدفی، همگونی ویرانگر، آفت تجارت، تبهکاری علیه هر زیبایی هنری شناخته شده، و رخوت و خمودگی نهایی ناشی از فروانی نعمت‌ها. شارلوت هالینگر می‌نویسد، «من کودکی‌ام را در بشقاب ماهواره گذراندم و در آنجا آهسته آهسته پختم.» شما آن محل را می‌شناسید. زادبومی که اکنون دارد در شهر و دیار نزدیک شما افتتاح می‌شود.

اینک بچه پنج ساله‌ای که از سِتیف، با قطار به ایستگاه پر از دحام آقا^{۴۳}، در الجزیره می‌رسد. در کلاف سردرگم حومه‌ای که از بندر تا سربالایی تپه پخش و پلا است نشو و نما می‌کند، در خانه چندین طبقه‌ی فروپاشیده از آفتاب و ارزان قیمت بعد از جنگ در آن شهر به کرات غارت شده کنیزک‌وار خمیده پشت، الجزیره سفید^{۴۴}. بعد از جنگ؟ پیش از جنگ. در وسط جنگ، حالا و همیشه. جنگ مقدس. جنگ کثیف. نیم‌قرن جنگ که کشور را از یک سوم سکنه‌اش خالی کرده است. شور استقلال در این تازگی هیجانی به آن بخشیده، و دشمنان تازه‌ای در همه سو برای کشور ایجاد کرده است. واکنش اسلامی بر ضد ستمگران دزدسالار تا حد یک

^{۴۱} نام شهرها و دهکده‌هایی در اطراف شیکاگو هستند - م.

^{۴۲} Wheaton، نام کالج هنرها واقع در ویتن، در غرب شیکاگو - م.

43. Agha

^{۴۴} Algier la Blanche، واقع در ساحل غربی خلیجی در دریای مدیترانه. به سبب تالو سفید رنگ ساختمان‌ها در

آب نیلگون دریا نام الجزیره سفید به آن داده اند - م.

جنبش توده گیر اوج می‌گیرد. بهار جدایی طلب بربر^{۴۵} می‌آید و می‌رود، بی‌آنکه چنان سرکوب شود که تا تابستان بربر ادامه نیابد. *...Reculer pour mieux sauter*^{۴۶}

نویدبخش‌ترین دولت نوحاسته، مرده به دنیا آمده است. دخترک موضوع را می‌داند. پدر و مادرش هر شب بر سر سفره شام با صدای خفه برنامه‌ریزی می‌کنند. یک و نیم قرن ذهنیت استعمارزده روحیه قبیله‌ای کینه‌توزانه را از میدان به در کرد، ولی بدون آرمانی بزرگ‌منشانه. لباس، کلمات، موی صورت: هر خصلتی، به عمد یا بی‌عمد، اعلام وفاداری است. با تولید یک زبان در سومین تقسیم اصلی زبانی کشور، بار دیگر کلمات جرمی مستوجب اعدام می‌شوند. وقتی پدرش ضمن درس دادن به دانشجویان مهندسی دانشگاهش کلمات *et donc, voila*^{۴۷} اشتباها از دهانش می‌پرد، او را علنا سانسور می‌کنند. مادرش یک مترجم رسمی در شرکت ملی نفت سوناتراچ است؛ یک روز بعد از ظهر دسته کوچکی از اوباش در ایستگاه اتوبوس باب العود او را به سبب یقه‌ی پیراهن و موهای برهنه‌اش هو می‌کنند، و وقتی به پلیس گشت شکایت می‌برد، برای جنجال راه انداختن جریمه می‌شود.

آری، دختر به کلاس موسیقی هم می‌رود، و به پیک‌نیک خانوادگی کنار دریا، حتی به اسب سواری در تعطیلات با دایی‌زاده‌ها و عموزاده‌هایش در کابیلیای کوچک. بعضی روزها، شهر هنوز چون رؤیای سفیدی در آمیخته با نیلی مدیترانه‌ای از دریا سر می‌کشد. ولی سرنوشت در الجزایر اکثراً عقب‌گرد می‌کند. آهنگ زاد و ولد به سرعت بالا می‌رود و میزان ساخت مسکن کفاف جمعیت را نمی‌دهد. فساد مالی و اداری هر صنعتی را پشت سر می‌گذارد؛ حتی برای پیاده‌روی در خیابان باید رشوه داد. آموزش و پرورش شمعی است که دارد آب می‌شود، و دختر همین که وارد کلاس دوم می‌شود، نظام وصله‌پینه شده به مرز خود رسیده است. جبهه نجات اسلامی تهدید می‌کند که قدرت را به دست خواهد گرفت. بعد. *Pouvoir*^{۴۸} هر انتخاباتی را باطل می‌کند.

^{۴۵} جنبش سیاسی مدنی در ۱۹۸۰ در الجزایر که در آن بربرها خواهان به رسمیت شناخته شدن هویت و زبان بربر در الجزیره بودند - م.

^{۴۶} [فرانسه =] عقب رفتن برای بهتر خیز برداشتن - م.

^{۴۷} اصطلاح فرانسوی که معادل آن تقریباً می‌شود: خب، حالا - م.

^{۴۸} [فرانسه =] قدرت.

تاریکی واقعی، تا یک دهه، همه جا را فرا می‌گیرد. مادرش به او و برادرش آموزش می‌دهد که هیچ‌وقت توی اتوبوس پهلوی هم ننشینند و در بازار در کنار هم راه نروند. بسیاری از قتل‌عام‌های شبانه در روستاهای کوهستان‌های دوردست اتفاق می‌افتند و در هیچ جا ثبت نمی‌شوند. ولی آدمکشی بی‌نام، فراگیر، حتی در پایتخت در امان است؛ سالانه‌سالانه از القصبه پایین می‌آید، محله فرانسوی را طی می‌کند، نسنجیده و بی‌خردانه در سراسر مسیر منتهی به مضحکه خوفناک موسوم به یادواره شهیدان پرسه می‌زند.

قاتلان پرشمار و دست و دل بازند. بی‌دلیل و بادلیل می‌کشند، حتی به نیابت از طرف یکدیگر. جبهه نجات اسلامی، ارتش رهایی بخش اسلامی، گروه مسلح اسلامی، جنبش مسلحانه اسلامی، اتحاد دموکراتیک ملی، گروه سلفی برای امر به معروف و جهاد: هر هفته اساسنامه‌ای برای یک جمعیت و جنبش جدید. دیندار در برابر بی‌دین، سنتی در برابر غربی، عرب در برابر کابیلی... دهکده‌ها در تاریکی شب یکسره نابود می‌شوند. همسایه همسایه را بر سر تسویه حساب‌های قدیمی می‌کشد، سپس با دغلکاری چنان جلوه می‌دهد که قتل بر سر مسایل سیاسی بوده است. در ازای مستی دینار سفارش قتل می‌توان داد.

نخبگان از کشور به مقصد کازابلانکا، تونس، یا مارسی می‌گریزند. دایی‌ثاسا به زمین‌های بایر با حداقل ایمنی در حومه پاریس فرار می‌کند، و در آنجا به کمک مؤسسات خیریه شغلی به دست می‌آورد. او با حساب‌های جادویی خرید نان در یک نانوايي بدون ترس از مجازات به قوم و خویش‌هایش در الجزیره زنگ می‌زند. عمه‌ثاسا کلینیک دندان پزشکی‌اش را رها می‌کند تا در باغ‌های گیاه‌شناسی مونترآل⁴⁹ نگرهبان شود. پدر و مادر خودش - آخرین الجزایری‌های جهان وطنی که هنوز سوار کشتی نشده‌اند - وقتی تصمیم می‌گیرند کشور را ترک کنند که تعداد کشته‌شدگان به هشتاد هزار نفر رسیده. بعد می‌گویند نود تا. سپس یک صد تا. ولی آن‌گاه که میزان تلفات به هزار تا در هفته می‌رسد هنوز آنجا هستند. آنها قربانی امیدواری مادرزادی‌اند. نمی‌توانند از آن عادت کهن، یعنی ایمان دل‌بکنند. نه ایمان مذهبی، که دیربازی است آن را به قلمروی اسطوره باطل سپرده‌اند. ایمان به دوستان و همسایگان. عقیده به انسان متوسط.

⁴⁹ Montreal

دختر به دبیرستان می‌رود. دنیایش در کلاس درس و خانه خلاصه می‌شود. ولی دنیای کتاب‌ها به رویش گشوده می‌شوند، که حد و مرزی ندارند. او، برادر و مادرش با هم به تلمسین، زادگاه محمد دیب^{۵۰}، بون، شهر محل تحصیل کاتب یاسین^{۵۱}، و حتی سایگون، محل نشو و نما، مارگریت دوراس^{۵۲} در سال‌هایی از زندگی او، سفر می‌کنند. هر سه آنها برای سرگرمی پدرشان به طور غیرحرفه‌ای کارهایی در جهت نیرو و نشاط بخشیدن به او انجام می‌دهند. خام‌ترین میعادگاه خیالی زنگ تفریحی از رنج و محنت الجزیره است.

پدر مهندس‌اش در انتظار بازگشت انسانیت به خردورزی است. در کلاس‌های درسش تقاضاهای محتاطانه را در میان محاسبه بار و تحلیل استرس می‌گنجاند، طوری که همواره قابل انکار باشند. از امان دادن و تسلیم تدریجی چریک‌ها دفاع می‌کند. به طور خصوصی از انتخابات جدید پشتیبانی می‌کند. خوش‌بینی مادرزادش می‌رود که حقش را کف دستش بگذارد. او پایان جنگ بی‌فرجام را در خیال می‌پرورد.

سپس خواننده کابیلی، لونس مأتوب کشته می‌شود. کشور در خشونت غرق می‌شود، و پدر ثاسا تغییر مشرب و روش می‌دهد.

نامه‌ای به سردبیر الوطن می‌نویسد: مردم‌سالاری حقیقی مستلزم شناختن موقعیت اجتماعی رسمی برای قوم بربر است. تمازیغیه^{۵۳} باید در مدارس دولتی تدریس شود. همه کشته‌شدگان دهه‌ی گذشته بدون بازگشت به آن زبان هیچ معنایی نخواهند داشت.

موضع او، با توجه به رخدادهای سال‌های اخیر به حد کافی معتدل به شمار می‌آید. ولی دو هفته بعد از انتشار نامه در مطبوعات، شاگردانش پدر ثاسا را پشت میز دانشگاهش می‌یابند، در

۵۰ محمد دیب (۲۰۰۳-۱۹۲۰)، نویسنده اهل تلمسین در غرب الجزایر و نزدیک به مرز مراکش. بیش از ۳۰ رمان نوشته است، به علاوه شمار زیادی داستان کوتاه، شعر، ادبیات کودکان، همه به زبان فرانسه- م.

۵۱ کاتب یاسین (۱۹۸۹-۱۹۲۹)، نویسنده الجزایری و هوادار جنبش بربرها. رمان‌ها و نمایشنامه‌هایش سبب شهرت او شده‌اند- م.

۵۲ Marguerite Duras (۱۹۹۶-۱۹۱۴)، نویسنده و کارگردان فرانسوی. در سایگون، هنگامی که هندوچین مستعمره فرانسه بود به دنیا آمد و هم سال‌هایی از عمرش را با ماجرای عشقی زیان‌زدش در آنجا گذراند- م.

۵۳ Tamazight، نام زبان بربر است که بربرهای الجزایر به آن سخن می‌گویند- م.

حالی که سرش پایین افتاده و صورتش در میان انبوه اوراق امتحانی دینامیک سیالات فرو رفته است، و دو سوراخ به اندازه چشم‌های سهره در پشت جمجمه‌اش بر جای مانده است.

مادر ثاسا بی‌هوش می‌شود. دو ماه طول می‌کشد تا به حال عادی برگردد. زَمَرَه امزور، آن‌گاه که می‌تواند دوباره روی پای خود بایستد، چمدان‌هایش را می‌بندد و دست دو فرزند نوجوانش را می‌گیرد و به خانه برادرش در پاریس می‌رود. در یک کلینیک درمانی همگانی کار پیدا می‌کند: کارمند دفتری. فقط تا وقتی. یک سال یا کمی بیشتر هنوز در آنجا مشغول به کار است که در کشورشان، ژاندارم‌های حوالی تیزی اوزو^۴ جوان نوزده ساله‌ای به نام گِرمو ماسیانیس^۵ را به قتل می‌رسانند. در خلال ده روز شورش متعاقب آن، مادر و بچه‌ها رادیویشان را روی امواج تقویت‌شده رادیو الجزایر تنظیم می‌کنند و شب‌ها به گزارش‌هایی حاکی از کشته شدن ده‌ها نوجوان قبائلی معترض به ضرب گلوله گوش می‌دهند.

چهار ماه بعد، پزشکی در کلینیک متوجه می‌شود که زمره امزور یرقان گرفته است، و در معاینه بالینی اتساع کیسه صفرا^۶ او را کشف می‌کند. یک تومور شش سانتی در لوزالمعده هم‌اکنون سلول‌هایی را به همه‌ی دستگاه‌های بدن مادر ثاسا فرستاده است. هفده هفته بعد، او می‌میرد، در حالی که به اخبار الجزیره که دخترش با صدای بلند می‌خواند گوش می‌دهد.

دانشجوی بربر این همه را در سه صفحه پر از اصطلاحات انگلیسی و هم‌انگیز می‌گنجانند. دومین تکلیف روزش: چرا شما نخواهید در سرزمین زادبومی من زندگی کنید. ولی، ادامه می‌دهد، با این‌همه آنجا خیلی زیبا است. کاش می‌توانستید در بندرگاه، از نزدیک ببینیدش. قلبتان را سرشار می‌کند. سرشار از شور زندگی، خانه ما.

*

پس حقیقت دارد: پدر و مادر ثاسا امزور هر دو مرده‌اند. مرده هویت و امیدواری بیش از حد. و دختر یا زیر درمان با ضد افسردگی‌های تازه کشف شده است، و یا چنان ضربه‌ای بر روحش وارد آمده که پیوسته گیج و منگ است. نوشتارش اعتمادبه‌نفس آشکار کودکی را نشان می‌دهد که هنوز

۵۴ Tizi Ouzou، شهری در شمال و مرکز الجزایر- م.

می‌تواند وقتی بزرگ شد فضانورد شود. برای او همه اصوات در ترنم‌اند، همه رنگ‌ها می‌درخشند. میراث استعماری فلج‌کننده، روان‌پریشی مذهبی، حمله‌های غافلگیرانه شبانه: جریان او را با خود می‌برد، حیرت‌آور است. واژه‌هایش بی‌بال و پرنده. و آن‌گاه که قرار است در قالب عبارتی درآیند پر و بال‌ها جوانه می‌زنند.

دست‌های استون در موقع امضای تکلیف دختر می‌لرزند. برای تأکید بر عبارتهای عالی، از ماژیک سبز استفاده می‌کند. (متن‌های آموزش و پرورشی تأکید می‌کنند قمرمز هرگز.) در نهایت، مقاله‌ی دختر از رگه‌های زمردین و همگون انباشته است. حتی فتوکپی من^{۵۶} به کشتزاری مرجانی می‌ماند.

استون کارش که تمام می‌شود، سعی می‌کند به اثر بزهکارانه‌اش، خودتان شوید، برگردد. در این دو سال اخیر، او به یک ماشین ویرایش تبدیل شده است؛ چای می‌خورد، و نوشته‌ها را از لحاظ دستوری اصلاح می‌کند. ولی حالا نمی‌تواند روی بیش از یک پاراگراف تمرکز کند، بس که از کلاس عصر به هیجان آمده است. بعد از چهار دیدار توأم با طفره و پرهیز چهل دقیقه‌ای از وبسایت مشروح بحران الجزایر، به این نتیجه می‌رسد که شاید اندکی قدم زدن آرامش و شادی را به او برگرداند.

قدم زدن از میدان لوگن تا ساوث لوپ ساعت‌ها طول کشید. حالش خوب است و پیاده‌روی برایش راحت است. ولی باک تاون^{۵۷} نفس‌اش را بند می‌آورد. پیاده که باشی، خیابان میلوآکی کشور دیگری است. درباره‌ی محلی که در آن زندگی می‌کند چیزی نمی‌داند. در ویکر پارک^{۵۸} حرف‌هایی به شش زبان به گوشش خورده است. و از قرار معلوم، همه‌ی گروه‌های قومی جدیدتر در طرف دیگر شهر سکونت دارند.

۵۶ یعنی خود نویسنده که به گونه‌ای خیال‌انگیز به یادداشت‌های این شخص رمان دست یافته است - م.

فردریک پی. هارمن یک فصل تمام از به نوشتارتان جان بیخسید را به این مکان اختصاص می‌دهد. استون این عنوان را در برنامه‌ی درسی نیمه‌ی اکتبرش می‌گنجاند. هارمن می‌گوید، محل همان اندازه یک قهرمان قصه است که هر شخصیتی. هارمن ادعا می‌کند که محل، اما، در خطر است. حس ما از اینجا زیر هجوم مجازی جهانی شدن در آستانه نابودی است.

در گریک تاون، راسل به این نتیجه می‌رسد که فردریک پی. به هوای آزاد بیشتری نیاز دارد.

استون نقشه‌ای ذهنی از محلات شهر دارد، همه مشخص شده بر نشانه‌های رنگارنگ: بدون همراه، یا در هوای تاریک، وارد نشوید، یا هیچ‌وقت وارد نشوید. او هیچ‌وقت به آن نقاط واقعا حساس نزدیک نشده است، نقاط پرت متروکی که حتی پلیس به آنها پا نمی‌گذارد. پروژه‌های خانه‌های ارزان قیمتی را از آزادراه دیده است، تراکم‌هایی مرتفع از درد و رنج که با هر محنتکده فلک‌زده‌ای در روی زمین برابری می‌کنند. ولی خوفناک‌ترین کانون‌های تهدیدآمیز شیکاگو، در قیاس با الجزیره خنده‌دار به نظر می‌رسند.

در اینجا هیچ‌گاه او از خطری جانی نترسیده است. همیشه /یمنی، آن توهم رخوت‌زا، را احساس کرده است. حال که از میلوآکی به پایین سرازیر شده است، جوانان مسلحی را می‌بیند که مسلسل اسکورپیوآش را از پنجره‌ی خانه‌های شهر تکان می‌دهند. دیده‌بان‌های جبهه موسوم به نجات اسلامی و گروه مسلح اسلامی از گوشه‌های خیابان علامت می‌دهند. بمب لوله‌ای شکل یک شورشگر ویت‌ترین یک مغازه فروشنده صفحه‌های دست دوم را منفجر می‌کند. خیابان از دود آغشته به ذرات چرب پر می‌شود. تکاوران شبه نظامی با کلاهخودهای سیاه، سوار بر موتور سیکلت در خیابان دیویژن ویراژ می‌دهند و بالا و پایین می‌روند، تکاورانی که خدا می‌داند برای کی کار می‌کنند، چشم بسته مردم را از ماشین‌ها بیرون می‌کشند و آنها را در اتاقک‌های بازجویی در انبارهای پنهان در لب اوک پارک آن قدر می‌زنند تا از هوش بروند.

هنگامی که راسل به تالار ورودی مسکواکی می‌رسد، بدنش می‌لرزد. همه‌ی دانشجویان سلیطه، اعصاب‌خردکن، خالکوبی کرده و، طبق مد روز، افسرده‌ی هنر که هفته پیش او را به وحشت می‌انداختند، اکنون در نگاهش چون فرشتگان نگهبان می‌نمودند. می‌خواهد این دختران

ساده‌ی بی‌آزار، خداوندگاران تندرستی و نیکخواهی را در آغوش بگیرد. دیدار دوباره با گروهش همچون آخرین پارتی تابستانی لب استخر است.

*

آمریکایی‌ها نوشته‌هایشان را با صدای بلند می‌خوانند. کیوشی سیمز اینویزی‌بوی، با صدایی چنان فروتنانه که به خاموشی نزدیک است، شرح می‌دهد که در برابر دستمزدی از او خواسته‌اند با مصرف پروویجیل^{۵۹} برای بیدار ماندن به‌طور آنلاین نقش شخصیت‌های جادوگر و جنگجو را به جای بازیگران حرفه‌ای پر مشغله در حومه‌ی ژنو بازی کند. جوکر توور آنها را با مخاطرات ویلمت^{۶۰} آشنا می‌کند: «یک بار مادرم در شب کریسمس بازداشت شد، چون برای جلوگیری از خاموش شدن نیمی از شمع فانوس‌هایی که در پیاده‌رو چیده بود کاری نکرد.»

بعد نوبت تاسا شد. واژه‌هایش را چنان می‌خواند که گویی تازه آنها را کشف کرده است. صدایش الجزیره را - خشک و سفید و بی‌رحم - به کلاس درس روشن از نور مهتابی می‌آورد. درباره‌ی خودش نقل می‌کند که مشغول بازی است، و توپی را با پا به جلو می‌غلتاند و در زیر بند رختی آویخته در کوچه‌ای خلوت و باریک درنگ می‌کند و به تماشای سه مردی می‌ایستد که مرد چهارمی را در صندوق عقب اتومبیل پژوی کرم رنگی می‌گذارند. مرگ پدرش را به نحوی تقریباً شعرگونه نقل می‌کند. به «بیماری غمبار» مادرش که می‌رسد، مدتی دراز مکث می‌کند. چهره‌اش سرخ می‌شود و اشک از چشمانش سرازیر می‌شود، ولی سر بلند می‌کند و دلیرانه دور تا دور اتاق را از نظر می‌گذراند. هیچ آمریکایی‌ای تاب نگاه او را ندارد.

به سخنش برمی‌گردد، و آن را در همان نواحی مرتفع آفتابی که از آنها شروع کرده بود به پایان می‌برد. الجزیره باری دیگر توده‌ای حبه قند می‌شود که از مدیترانه سر بر می‌کشد. شاید مسافت است یا زمان، آنچه خاطر او را مشغول کرده است، شاید پناهگاه آمریکایی است، یا پناهجویی که از هوش رفته است، ولی او حالش خوب است، هر اتفاقی که برای خانواده‌اش افتاده است

۵۹ Provigil، داروی بیدار نگه‌دارنده که در درمان حمله خواب (نارکولپسی)، اختلال خواب به سبب شیفت کاری، ...

تجویز می‌شود، و در اینجا برای بیدار ماندن شبانه - م.

۶۰ Wilmette، دهکده و ناحیه‌ای در شمال شیکاگو است - م.

خوب است، و آنچه از این پس هنوز در راه‌اند خوب‌اند. شکوه و هیبتی می‌افشانند به پاس پشت سر گذاشتن نوجوانی‌اش. ابروهایش از هم باز می‌شوند و دیدگانش اخگر می‌افشانند، آماده است برای هر سناریویی که زندگی پیش‌پیش بگذارد.

از هم‌کلاسی‌هایش می‌پرسد «چه فکر می‌کنید؟» سرش را در برابر سببیت پایداری که حق زندگی کردن جلوی رویش گذاشته است تکان می‌دهد. «می‌توانید چنین مکان جنون‌آسایی را در خیال بگنجانید؟»

پرنسس هوی هالینگر سکوت را می‌شکند، «می‌توانم یک لحظه نگاهی به آن بیندازم؟» اوراق کاغذ را از دست زن لبخند بر لب چنگ می‌زند. شارلوت جمله‌های ثاسا را مرور می‌کند، سر تکان می‌دهد، و می‌سراید «لعنتی، لعنتی، لعنتی.»

بقیه در پرسش‌ها غرق می‌شوند. ثاسا با داستان‌های بیشتری پاسخ می‌دهد. از تلاش‌های بی‌حاصل اسلام‌گرایان برای نجات مؤمنان از القانات تلویزیون واقعیت جنوب اروپا می‌گوید. شرح می‌دهد که خانواده‌اش انگشت جسد پدرش را روی رمزخوان اثر انگشت کامپیوتر او کشیدند تا پس از مرگش دوباره قفل دستگاه را باز کنند. درباره‌ی گرایش و علاقه بدفرجام برادرش، موهاند، برای بازی در نقش چب تونی^{۶۱} در یک تنظیم رای^{۶۲} از داستان وست ساید می‌گوید.

در ضمن حرف زدن می‌خندد، انگار نه انگار که همین حالا همه‌ی آنها را به سیه‌روزی‌ای مهمان کرده بود که قدیسان را پریشان می‌کرد. دوسه حکایت دیگر که می‌گوید حتی دل از اسپاک نارنل می‌برد. همه با هم پرحرفی می‌کنند، در رقابت برای سر تکان دانی به تأیید از سوی دوشیزه بخشنده‌گی. پیش از آنکه آقا معلم درباره‌ی تکلیف شبانگاهی خواندن از به نوشتارتان جان ببخشید داد سخن بدهد دو ساعت با هم بودن‌شان به پایان می‌رسد.

61 Cheb Tony

۶۲ Rai، ژانری در موسیقی الجزایری، که سبک‌های آوایی سنتی را با عناصر گوناگونی از موسیقی غربی تلفیق می‌کند.

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه حمایت می‌کنم بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

ولی هیچ یک به راستی نمی‌خواهند جلسه را ترک کنند. به شور و جذبه زن معتاد شده‌اند. شارلوت - پرنسس هوی - مسئولیت را به عهده می‌گیرد. «خب، دوستان: همین حالا می‌رویم به کافه بیتری^{۶۳} و محفل را در آنجا ادامه می‌دهیم.» انگشش را به حالت تهدیدآمیز به طرف راسل نشانه می‌رود: «همه ما.»

و اینچنین راسل استون با گروه دانشجویان هنر در یک شب گرم سپتامبر به طرف کافی‌شاپی در مسیرشان سرازیر می‌شوند. او از عقب می‌آید، همراه با کیوشی سیمز خجالتی، که ثاسا از میان محفل ستایشگرانش پیوسته بر می‌گردد و نگاه‌های گرمی با او مبادله می‌کند. راسل هیجان‌زده می‌شود: ثاسا می‌توانست هر یک از آنها را فرا بخواند، ولی از این جوان بی‌دست و پا خوشش می‌آید.

ردیف‌های جلو با سرخوشی از خیابان خلوت سرازیر می‌شوند، چسبیده به هم با قدم‌های آهسته، پا به پای شادی لحظه، هر یک آویزان شده به شانه‌ی دیگری بازوی او را می‌کشد. شاد و سرزنده‌اند، با هزار چشم، در زیر زیباترین بازی‌های نور و رنگ، خندان و قدم‌زنان، سلانه سلانه، همساز با یکدیگر، چشم‌انداز شب پیرامون را در خود جذب کرده‌اند و از افسون با دوام دختر الجزایری سرمست‌اند. اوج می‌گیرند در قلبی که - چطور بگوییم؟ - خیلی زود شاد می‌شود^{۶۴}.

*

سال‌ها پیش، در شبی بس گرم‌تر، استون با گروه شادمانش، به همین اندازه آزاد، قدم می‌زد. او را با گروهش با همان قدم‌های آرام و یکنواخت در خیال مجسم می‌کنم، که از خیابان‌های پادگان از میان رفته توسان در زیر آسمان کویری، که مال خود می‌دانستند، پیش می‌رفتند. سلانه سلانه با هم می‌رفتند، در هفته پیش از ارانه‌ی رساله، در سر راه‌شان به میراث مشترک‌شان. در انداختن طرحی برای یک گروه ادبی توقف‌ناپذیر. طرح داستانی آنها یکی از آن داستان‌های باشکوه سینمایی بود، که در آن مشت‌کارشناس کاردان گرد می‌آیند تا ماجراجویی ناممکنی را به تحقق رسانند: از پیرو سبک کلاسیک گرفته تا شاهزاده خیابان‌ها، آدم باکله، چارپاره خنده‌دار، ملکه

رومانتیک گفتگو^{۶۵}. شیوهی کارکرد نوشتار را تغییر می‌دادند، خودکامگی در سنت نویسندگی را می‌گسستند، و عامه کتابخوان خسته را با شیطنتی افسارگسیخته چنان دیگر باره مجذوب می‌کردند که مرده هم، اگر بودند، در برابر آن مقاومت نمی‌توانستند.

شش ماه بعد، جنبش آنها از هم فروپاشید. واقع‌گرایی آن را در هم کوبید، گروه از هم پاشید. دوتایشان جذب شغل‌های اداری شدند. یکی‌شان در می‌غرق شد. یکی‌شان خانه‌هایی در شمال غربی اقیانوس آرام می‌سازد و ادعا می‌کند که دارد زمانی در سیصد هزار کلمه می‌نویسد، هفته‌ای صد کلمه. فقط یکی از آنان - گریس راسل - برای خلاقیت واقعی به حد کافی سنگدل و شریر از کار درآمد.

و یکی از افراد آن گروه، که زمانی آسیب‌ناپذیر به نظر می‌رسید، دیگر حتی نمی‌تواند امضایش را زیر مطلبی چاپ‌شده حتی در خیال مجسم کند، مگر آنکه عمیقاً آرزوی مرگ کند. و آن یک امشب در خیابان‌های شیکاگو، به فاصله ده قدم به دنبال گروه شکست‌ناپذیر دیگری می‌رود، گروهی که در مدار زنی می‌گردد که می‌تواند از قصه‌ای که این یک زمانی خواب نوشتن‌اش را دیده بود قدم بیرون بگذارد.

*

آیا استون هرگز عاشق شخصیت یک قصه شده است؟ می‌توانم سؤالم را این طور هم طرح کنم: آیا این مرد زنده است؟ او فقط سه چهار تا ژن با میمون‌های معروف رزوس فاصله دارد، که به آغوش مادرهای حوله‌ای پناه می‌برند، انگاری زندگی به پارچه حوله‌ای وابسته بود. این ویژگی از جنبه‌های گوناگون ارزشمند است، مثلاً توانایی گرم شدن از نام یا نماد دود.

ولی کدام شخصیت قصه عشق می‌ورزد؟ خب، باشد: شهوت زودرس و خامی برای جو مارچ. او در عطش دوستی با اِما وودهاوس می‌سوزد، دلش برای مبادله‌ی یادداشت‌های خنده‌آور خیالی با او در کلاس زیست‌شناسی تمام نشدنی سال اول لک زده است. با دوروتی بروک مسافت‌های طولانی را بیرون شهر می‌پیماید، با هم زیر نور ستارگان چادر می‌زنند، و بین آنها هیچ تماسی

۶۵ برخی از این نام‌ها به قصه، فیلم، کلیپ، یا ویدئویی اشاره دارند - م.

نیست، مگر تماس لب‌ها. خیلی بعد از آن، اُدت خیلی بامزه بود، تا وقتی دیگر نبود. سعی کرد از دیسی میلر حمایت کند، و به‌طور غم‌انگیزی شکست خورد. دل در تمنای دیسی بوج نان داشت، ولی فقط توانست او را از شدت آشفتگی و پریشان حالی به‌هق‌هق گریه بیندازد.

اما بوواری او را زهره تَرَک کرد، و هر بار آن دو با هم توی یک اتاق بودند، او از اشتیاق نامشروع در گوشه‌ای می‌ماند و رنگش مثل گچ سفید می‌شد. عشقش به آنا آرکادیونا آکنده از نامه‌های جنون‌آسا و دیدارهای بی‌پروای دزدانه بود؛ آنا در روز روشن به سراغ او می‌آمد، جسورانه و بی‌دلهره، و در لحظه کاملاً مناسب با زندگی سرد و ملالت‌بار خود او. لیلی بارت به‌گونه‌ای فراتر از حد و مرز او را می‌ترساند، ولی باین‌همه، اگر لیلی می‌خواست او حاضر بود هر کاری را برایش انجام دهد. مانند مؤلفان مجمع‌المعارف جهانی/ غربی^{۶۶}، راسل استون شیفتگی خارج از اندازه و بی‌حدی نسبت به خودکشی زیبا داشت.^{۶۷}

ده‌ها ماجرای دیگر هم در قصه‌ها بودند: قرار اولین دیدار ناشناس، ابراز دلدادگی از دور، سکس یک‌شبه، زندگی خانوادگی منجر به طلاق و توافقی و در صلح و صفا. گناهکارانه، در هرزگی و بی‌بندوباری سقوط می‌کرد، و غالباً، همیشه بدون درکی از هدف یا مقصدی. و در هر فرصت بازنگری، زن روی صفحه کاغذ همه زنان واقعی را به خاطره‌های رنگ پریده ناقصی از واقعیت تمام‌عیار تنزل می‌داد.

ولی اینجا موضوعی راجع به این مرد هست که باید گفت: دو سه ماه بعد از آنکه او کتابی را می‌خواند، طرح‌های پیچ و تاب خورده‌ای از قصه آن به شکل رنگ رو رفته تازی در می‌آمدند، و او می‌توانست حتی پیش خودش بی‌شرمانه حاشا کند که زن پیشتازی روح او را سراپا در اختیار

۶۶ World/ Western Canon، مجموعه‌ای است از کتاب‌ها، و فراتر از کتاب، آثار موسیقی و هنری دیگر که عالمان غربی به‌طور سنتی به‌منزله مهم‌ترین و تأثیرگذارترین آثار آنها را پذیرفته‌اند. به‌طور خلاصه، مجمع‌المعارف یادشده معیار و محک برتر برای قرار گرفتن یک اثر در مقوله فرهنگ متعالی است. و اسم‌هایی که در این دو پاراگراف آمده‌اند به اشخاصی در رمان‌های برجسته روزگار اشاره دارند- م.

۶۷ خودکشی زیبا به ماجرای خودکشی دختری به نام اولین مک هیل اشاره دارد که عکسی به یاد ماندنی در تاریخ عکاسی جهان آن را زنده نگه داشته است. عکس در شماره ماه می ۱۹۴۷ در مجله لایف به چاپ رسیده است، و اولین در عکس چنان آرام خفته است که گفتمی در یک چرت بعد از ظهر، ولی در سه چهار دقیقه پس از مرگی دلخراش توسط یک دانشجوی عکاسی گرفته شده است- م.

گرفته بود. این نیز، خصوصیت به نهایت سودمند و محفوظ مانده‌ای به نظر می‌رسد: توانایی بازنگری به اراده‌ی خویش.

در دو جلسه بعدی سه بار به بچه‌های کلاس می‌گوید: «هر نوشتنی بازنویسی است.»

بچه‌ها به او زل می‌زنند، انگاری دارد روسی حرف می‌زند.

*

راسل استون عادت داشت هر شب سه ساعت تلویزیون تماشا کند، تنها چیزی که پس از یک روز اصلاح حرف‌های دیگران برایش لذت بخش بود. در بستر می‌آرمید، شگفت‌زده از بی‌کم و کاستی قصه‌ی شبکه شبانه، که بهترین نوشتار انتخابی کمیته بود، از کتاب مقدس کینگ جیمز تاکنون. انتظار داشت از برنامه‌های تلویزیونی بدش بیاید، از آن همه هول و هراس فزاینده و شادی اندک. ولی هر بار ضربه‌ای ناگهانی و نامنتظر بر او وارد می‌آوردند. پنج دقیقه به سر ساعت مانده، نفس‌اش تنگ می‌شد و سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، و سرانجام، باز هم یک بار دیگر با قبول ضعف‌هایش و کنار آمدن با خود، به‌طور کاملاً زمان‌بندی شده، با مدیریت انسانی‌ای خلل‌پذیر، می‌توانست برای دو سه ثانیه چیزی بهتر از آنکه بود از خود بیرون بکشد. و در بین اپیزودها، راسل بار دیگر هوس دیدار و همنشینی با همه‌ی دوستان قدیمی قصه‌اش به سرش می‌زد.

این شب‌ها وقتی برای قصه ندارد. طرحی در ذهن می‌پرورد، نخستین طرح از زمان شروع به گردآوری هر چیز چاپی که او را به یاد گریس کازما بیندازد. ساعت‌های باقی مانده، بعد از دو شغلش، را در یک دوره آموزشی فشرده درباره‌ی مغرب سرمایه‌گذاری می‌کند. در میان بیانیه‌های آنلاین بربر جست‌وجو می‌کند: بیست و پنج میلیون نفر پراکنده در دوازده کشور، که تا همین ماه او هیچ چیزی از آنها نشنیده است.

ثاسا در ششمین شب کلاس سربه‌سر او می‌گذارد، «وقتی می‌گویید بربر مواظب باشید. بربر یعنی وحشی. می‌توانید بگویید *آماریعی*^{۶۸}. که معنی اش می‌شود خلق آزاد.»

با یک فرهنگ یک جلدی فرانسه به انگلیسی در کنار صفحه کلید رایانه‌اش در میان *لوماتن* و الوطن گیج گيجی می‌خورد؛ روایت‌های قدیمی روزنامه‌ها از بالا گرفتن خشونت که دولت غیرقانونی عبدالعزیز بوتفلیقه را از قدرت به زیر می‌کشد و به جاهایی می‌برد که برای قصه آخرشب پیش از حد غمبارند.

راسل، دیرگاه شب، آن وقت که دیگر درس نمی‌دهد، در آن ماریپچ نزول می‌کند^{۶۹}. با آسودگی ناآشنایی پشت میز تحریر چوب افرایش، در زیر کپی غیر مجاز ساحل، اثر میلتن آوری، می‌نشیند، برای دیدن هرگونه مطلبی در تأیید بدترین‌ها درباره‌ی وطن ثاسا آموزر. تند تند یادداشت بر می‌دارد، انگاری می‌خواهد از دخترک درباره‌ی ترسناک‌ترین جزئیات در الجزایر بازجویی کند. ده سال حمام خون سازمان‌یافته کشوری به وسعت اروپای غربی را در حد لاشه‌ای متحرک تنزل داده است. و ثاسا از همین سرزمین، همچون عارفی غرق در عالم خلسه، شاد و وارسته، بیرون آمده است.

در دفتر یادداشت روزانه‌اش می‌نویسد: دخترک شادی و لذت را در پاییز می‌جوید. صرف نوشتن این جمله اداره امنیت ملی را برای راسل تداعی می‌کند.

وقتی هوا نامساعد یا توفانی می‌شود، شادی دختر تازه فزونی می‌گیرد. در زیر رگبار باران به کلاس می‌آید، از روپوش و شلوار کارش آب چکه می‌کند، رشته‌هایی از موهای شکلاتی‌اش روی شانه‌ها آویخته‌اند. راسل می‌نویسد، *او در آستانه در می‌ایستد، لبخندی چنان بر لب دارد که انگاری تازه از دیزنی‌لند آمده است. «این بیرون نشاط‌انگیز است! محشر است!»*

۶۸ Amazigh، زبان مردم بربر در الجزایر و شمال آفریقا است، و نام خود این مردم - م.

۶۹ به نظر می‌رسد اشاره‌ای است به جمله و برداشتی فلسفی از واسلاو هاول، نمایشنامه‌نویس، مقاله‌نویس، شاعر، فیلسوف، و مخالف دیکتاتوری کمونیستی، نخستین رئیس جمهوری چکسلواکی دموکراتیک و اولین رئیس جمهوری جمهوری چک. این جمله او است: " انسان امروزی (مدرن) باید از ماریپچ پوچی‌اش تا پایین‌ترین نقطه آن نزول کند؛ تنها آن گاه است که می‌تواند ورای آن را ببیند. واضح است که نمی‌تواند آن را دور بزند، از فراز آن بجهد، یا به سادگی از آن دوری گزیند." -

برای کلاس دربارهی مهمانی شب پیش تعریف می‌کند؛ سه ساعت دور هم بودن با صرف چای و شیرینی با چهار غریبه، شامل مرد پستیچی اش و یک زن اوکراینی که در ایستگاه اتوبوس ثاسا اتراق کرده است و اصلاً انگلیسی بلد نیست. «مردم نازنین. اهالی شیکاگو. چقدر اهل رفاقت‌اند.»

می‌نشیند و از خود شادی می‌تراود، در حالی که آرترگرل عنوانی را از دفتر تکلیف روزانه می‌خواند، در این باره که آمریکای واقعی آمریکای محافظه‌کار در برابر لیبرال، غنی در برابر فقیر، یا خردگرا در برابر مسیحی نیست، بلکه آمریکای مردمان گذرنامه‌دار در برابر بی‌گذرنامه است. و یک بار در هر سه جمله‌بندی، ثاسا با کف دست به گونه‌اش می‌زند و می‌گوید، «آری، آری، کاملاً!» و این کافی است که فرد تحسین‌شده از شادی به پرواز درآید.

در نهمین شبی که دور هم هستند ثاسا شیرینی‌های خانگی در ظرف‌های مارک تاپ‌رور را به کلاس می‌آورد: توده‌های آرد درشت آغشته به عسل که اسمی هم داشتند- تیمچه پُخت ۷۰- بقیه حتی نمی‌توانند واژه‌ی او را تکرار کنند. به آنها می‌گوید «چیزی را که نمی‌توانید در زندگی واقعی بیابید، می‌توانید خودتان بسازید!» بقیه‌شان بی‌تکلف می‌خورند، با این امید که هر سرخوشی و ویروسی مزمنی که او را مبتلا می‌کند آشپزخانه‌اش را هم آلوده کرده باشد.

*

آن شب، گروه - که هنگام خواندن مقاله‌های خام یادداشت‌های روزانه‌شان چنان پشتیبان یکدیگر بودند- در نخستین دعوای‌شان درگیر می‌شوند. مسئله با تکلیف شب از به نوشتارتان جان ببخشید شروع می‌شود: پافشاری خودپسندانه فردریک پی. هارمن بر اینکه هر چه تاکنون نوشته شده است از یکی از صرفا بیست و چهار طرح داستانی ممکن منشأ می‌گیرد.

میسس اعتصاب‌شکن اعلام می‌کند که «من نظریه کوچکی درباره‌ی آن نظریه دارم. فکر می‌کنم این همان چیزی است که شما به‌اش می‌گویید مغزش باد داده»

۷۰ timchepokht، واژه قیافه‌اش خیلی به یک واژه ترکیبی فارسی می‌برد: در تیمچه‌ی یخته شده. تیمچه هم همان‌طور که می‌دانید بنایی یک یا چند طبقه با حجره‌هایی در پیرامون بوده است که امروزه پاساژ و سرا جای آن را گرفته‌اند- م.

راسل چیزی نمی‌گوید. هفته‌ها است که از آزادی دفاع کرده است؛ حالا نمی‌تواند برای رعایت نظم و ادب به آنها امر و نهی کند.

اسپاک ثارنل محاسبه می‌کند. «مخالفم. از هر چه بگذریم، او آدم دست و دل بازی است. من نصف این رقم را قبول دارم. دوازده طرح داستانی، حد اکثر.»

اعتصاب‌شکن با مشت روی میز بیضی می‌کوبد. «دارید مرا دست می‌اندازید. صحبت میلیاردها است. تعداد طرح‌های موجود به اندازه‌ای است...»

پرنسس هوی پوزخند می‌زند. «هر آدمی یک فیلم سینمایی تمام‌عیار است. هر زندگی بر داستانی استوار است.»

اعتصاب‌شکن، که نومید به نظر می‌رسد، می‌گوید «گوش بدهید... من نمی‌گویم همه آدم‌ها جالب‌اند. فقط می‌خواهم بگویم هیچ دو نفری... این تبدیل ریاضی همه‌اش دری وری است.»
آرتگرل مشتش را بالا می‌برد. «دقیقا! شما چند بار این قصه را دیده‌اید؟ نه نفر درباره‌ی اینکه چند تا طرح داستان وجود دارد بحث می‌کنند. آن وقت یکی از آنها بلند می‌شود و خودش را از پنجره پرت می‌کند، فقط برای اینکه ثابت کند...»

اسپاک صفحه کتاب را بالا می‌آورد. «این هارمن شماره دوازده است. خود را قربانی کردن به خاطر اعتقاد اخلاقی.»

روبرتو بر گرایش خود در جهت پایین فهرست امکانات تأکید می‌کند. «یا، یا، یا... یا شماره هفده: شور و هیجان داوری را مختل می‌کند.»

پرنسس هوی تأییدی تصنعی از خود نشان می‌دهد. «یا شماره بیست: آزمایش جسورانه. ماجرای خودتان را انتخاب کنید!»

ترکیب‌کنندگان و تفکیک‌کنندگان^{۷۱} آماده رویارویی می‌شوند، گفתי پیروزی در اینجا مسیر حوادث را در بیرون، در دنیایی که داستانش نوشته نشده است، تعیین می‌کند. به تیمچه پخت ناسا ناخنک می‌زنند، که طعم آبادی‌های باستانی را می‌دهد.

۷۱ این دو اصطلاح را در برابر واژه‌های انگلیسی *lumpers* و *splitters* آورده‌ام که نویسنده خود از زیست‌شناسان به عاریت گرفته است. اولین بار چارلز داروین (در ۱۸۵۷) و پس از او جورج سیمپسن در ۱۹۴۵ از این واژه‌ها در موضوع رده‌بندی جانوران استفاده کرده‌اند. این اصطلاح‌ها بیانگر دو گرایش در میان زیست‌شناسان است: ترکیب‌کنندگان با گنجاندن خصایص مشترک بیشتر در یک گونه مقوله‌های بزرگ‌تری می‌سازند و برعکس

کیوشی، اینویزی بوی، قلمش را زمین می‌گذارد و سرش را بلند می‌کند. او آخرین کسی است که راسل انتظار دارد پا به میان رگبار آتش بگذارد. «چیزی توی این کلاس هست که من نمی‌توانم از آن سر در بیاورم. منظورم این است که آیا بنا بر آن است که ما، با طرح ریختن و این جور چیزها قصه جعل کنیم؟ یا فقط قرار است آنچه را اتفاق می‌افتد روی کاغذ بیاوریم؟»

بقیه به بحث و جدل ادامه می‌دهند، چنانکه انگاری سر در گمی اینویزی بوی طرح داستانی قابل دسترس دیگر است.

جوکر نتیجه می‌گیرد، «وقتی واقعا درنگ می‌کنید و درباره‌ی آن می‌اندیشید، باید چیزی باشد مثل... سه تا؟ که عبارت باشند از: پایان خوش، فرجام غم‌انگیز، و^۱ منو بین که خودم رو قاطی هنرمندا کرده‌م.»^۱

راسل فکر می‌کند که دو تا است، هرچند کسی نظر او را نمی‌پرسد. همان دو تای قدیمی، دو تای اولیه، تنها دوتایی که هر کسی خواهد خواند: آینده از راه می‌رسد و به گذشته سیلی می‌زند، یا گذشته دست دراز می‌کند و راه آینده را سد می‌کند. قهرمان به دور دست‌ها سفر می‌کند؛ بیگانه به شهر می‌آید.

به هر حال، اینجا پیش روی او، طرحی هست برای قصه‌ای که هیچ‌کس در اندیشه نگاشتن آن نخواهد بود: دختر شادمانی از میان سیه‌روزی جهانی می‌گذرد و شاد و سرخوش می‌ماند. هیئت داوران بلا تکلیف رو به دوشیزه بخشندگی می‌کند، که در برابر خشم بر هم انباشته آنها بر خود می‌بالد. بر طبق موافقتی ناگفته، رأی ثاسا ارزشی برابر با هر سه تای آنها دارد.

شارلوت نظر او را می‌پرسد. «آهای، عقل کل! تو چی فکر می‌کنی؟ تعداد زیادی داستان، یا نه؟»

تفکیک‌کنندگان به دنبال تفاوت‌های حتی اندک در بین گونه‌ها هستند و از آنجا گونه‌هایی که می‌سازند بس پرشمارتر است - م

چهره‌ی پر فروغش حالت خود را حفظ می‌کند، این یکی آسان است. به‌شان می‌گوید «عجله نکنید! زمان انتخاب آن بعد از مرگ ما است.»

*

همه‌جا دنبال راسل می‌گردم. سالنامه آن سال را می‌خوانم. البته درسنامه‌ی کلاس‌اش را می‌خوانم. به عقب بر می‌گردم و شماره‌های مجله‌اش را می‌خوانم. حتی آن قصه‌های پیشاهنگ تالار آینه‌ها را به یغما می‌برم، قصه‌هایی که شخصیت‌هاشان سعی می‌کنند از دست نویسندگان‌شان بگریزند، آن نوع قصه‌هایی که او یک وقتی دوست داشت، آن نوعی که فکر می‌کرد یک وقت خواهد نوشت، پیش از آنکه از قصه دست بکشد.

او هیچ جایی نیست جز در اثرش. در نوبت کاری روز، بین کلاس‌ها، وقت خود را با خودتان شوید می‌گذرانند. در اتاقک کوچکی که از مرمت و تفکیک انبار شمال رودخانه درست کرده‌اند بی حرکت می‌نشیند، شاخ و برگ‌های اضافی را هرس می‌کند، و باقی‌مانده را به اصل بر می‌گرداند.

بر اساس بسیاری از دو هزار عنوان کتاب خودیاری جدید که هر سال منتشر می‌شوند، آن‌گاه که فردی فقر را پشت سر می‌گذارد، افزایش درآمد تأثیری ناچیز بر خوشبختی و بهروزی می‌گذارد، طبقه اجتماعی تأثیری کمی بیشتر. ازدواج تقریباً به حساب نمی‌آید، و کار داوطلبانه شگفتی می‌آفریند. ولی فقط یک شغل ارضاکنده می‌تواند در حد داروهای آرام‌بخش به حفظ رضامندی کمک کند.

از ویراستاری مخلصانه، او چه لذتی می‌برد؟ استون مرا به این فکر می‌اندازد که او از آن نوع آدم‌هایی است که شاید نمی‌دانند از چه چیزهایی می‌توان لذت برد. او تنها نیست. هیچ‌کس نمی‌داند: کتاب‌هایی که درباره‌ی شادی منتشر شده‌اند بر این تأکید می‌کنند. ما طوری ساخته شده‌ایم که فکر کنیم چیزهایی که می‌خواهیم ما را شاد خواهند کرد. و در همین حال چنان ساخته شده‌ایم که از دست یافتن به مقصودمان شور و شعفی بس اندک عایدمان می‌شود. *خواستن* چیزی است که *داستن* می‌خواهد آن را باز باید.

*

راسل به برادرش زنگ می‌زند؛ بعد از تلفن‌های نیم‌دقیقه‌ای ضمن ناهار به ماری، این اولین زنگی است که حالا از سر کار می‌زند. موبایل رابرت را می‌گیرد؛ هنوز مایه‌ی شگفتی استون است که کسی با گوشت و خون خود او حتی یک موبایل داشته باشد. همه‌ی بازماندگان شکارچیان-جویندگان غذا در پاپوای گینه نو گوشتی‌های هوشمند مجهز به اطلاعات را همراه خود خواهند داشت، پیش از آنکه راسل موبایل داشته باشد. موبایل آخرین چیزی است که او می‌تواند در زندگی خواستار آن باشد. هر فکر اصیل او همین حالا هم با داده‌های همزمان رایانه گسسته می‌شود.

برادرش بر بام شیب‌دار غریبه‌ای در اوک بروک بساطش را پهن کرده است. کارش همین است؛ خزیدن بر بام‌های این و آن، نصب بشقابک‌های ماهواره. می‌گوید کارش افزایش توان بازدهی است. مایه‌ی آزار و ناراحتی رابرت است که عده زیادی از عموم مردم هنوز فقط به بیست سی تا قصه در ساعت دسترس دارند. شرکت او می‌تواند سهم هرکس را به بیش از دویست تا برساند. و سپس بازیابی است و ارائه خدمات برحسب تقاضا و بارگذاشتن. آن طور که غالباً سعی می‌کند برای راسل توضیح دهد، همه‌چیز بر سر جابه‌جایی است. جابه‌جایی در زمان و جابه‌جایی در مکان. جابه‌جایی مزه و جابه‌جایی خلق و خو. و اگر توان بازدهی را به اندازه کافی بالا ببرید، مثل این می‌ماند که دیگر حتی کسی قصه‌ای برای شما نمی‌گوید؛ مثل این است که خودتان آنها را می‌سازید.

راسل می‌پرسد، «سرت شلوغ است؟ یک دقیقه وقت داری؟»

برادرش می‌گوید، «مسئله‌ای نیست. موازی کارآمدتر از زنجیره‌ای است.»

به دلیلی، رابرت همیشه برای استون وقت دارد. هنوز فکر می‌کند راسل یک روز مشهور خواهد شد: نویسنده‌ی معروفی که قصه‌های خنده‌آورش توجه همه آدم‌های دمدمی عادت کرده به حکایت، از دور و نزدیک کشور، را جلب خواهند کرد.

وقتی راسل چیزی نمی‌گوید، رابرت صدایش می‌کند «داداش، چی شد؟ چی شد؟»

وقتی مردان سفیدپوستی که روی بام خانه‌های غریبه‌ها در اوک بروک راه می‌روند به زبان کوچه بازاری خیابان معینی شروع به صحبت می‌کنند، وقت آن است که واژه را در مقبره لغتنامه مهر و موم کنیم.

راسل می‌پرسد، «اون ماده‌ای که مصرف می‌کنی، می‌دونی اسمش چیه؟»
«چی؟ فولویک اسید؟»

«نه. اون که به احساسات و عواطف مربوط می‌شه.»

«بازدارنده انتخابی جذب مجدد سروتونین؟ نگران نباش. گره‌های روحم را باز کردم. حالا خوبم.»

«اون می‌تونه چطور بگم... تو را نشئه کنه؟»

رابرت صدای خنده در می‌آورد. «به‌ات گفتم. کاری که آن دارو می‌کنه حد اکثر اینه که وقتی با مردم حرف می‌زنم به‌شان سرکوفت زنم. کاری می‌کنه که احساس کنم از آنچه هستم مهم‌تر و بزرگ‌ترم. انگاری چیزی گیرم اومده که می‌تونم از اون به دیگران ببخشم.»

رعشه‌ای از فرق سر راسل می‌گذرد. دارو برادرش را بخشنده‌تر می‌کند.

رابرت به تأیید می‌گوید «اثری خیلی خفیف. در واقع، مثل غلبه کردن بر یک شخصیت باختگی ناچیز، نه چیزی خیلی بزرگ.»

«یقیناً، ولی فکر می‌کنی کسانی دیگر که از آن استفاده می‌کنند، ممکن است سرحال‌تر شوند؟»

«داداش کوچک‌ام دنبال نشنگیه؟ خب، باید بروم برایش گیر بیارم.»

«نه، منظورم این نیست... برای خودم نیست... مربوط به کلاسیه که در آن درس می‌دهم.»

رابرت که باورش نمی‌شود راسل اصلاً درس بدهد، می‌گوید، «آره، گرفتم.»

راسل برادرش را در نظر مجسم می‌کند که بشقابک ماهواره را با یک دست یک ریزه جابه‌جا می‌کند، و با دست دیگر گوشی موبایل را بین صورت و کتفش گیر می‌دهد. عیبی ندارد. به هر حال، هیچ‌وقت نمی‌توان توجه کسی را صددرصد به جلب کرد. کانون به طرف پرندگان بی‌بال

و پر دیگر رو کرده است^{۷۲}. «دختری توی کلاس هست... به یک معنی زنی، و من دقیقا می‌خواستم بدانم که آیا...»

«توروهینول^{۷۳} می‌خواهی؟ به زور کسی را بکنی؟ این کار را نکن، مرد؛ ممکن است به زندان بیفتی. شاید برای همیشه.»
راسل ساکت می‌شود. زندان خیلی چیزها را ساده می‌کند.

رابرت به دلشوره می‌افتد. «ببین، داداش خوب. من تو را شناختم، مثل همیشه‌ای، درست است؟ نشنگی مال تو نیست. تو همیشه جلوی کارتون‌های صبح شنبه می‌نشستی، جوری که انگاری برای امتحان نهایی درس می‌خوانی. تو بچه‌ای هستی که برای سرخوشی به چیز ساده‌تری نیاز داری. درباره‌ی چیزی مثل مولتی ویتامین فکر کرده‌ای؟»

«آزمایش می‌کنم.»

رابرت زیر لب به آنتن بدقلقی که دارد سعی می‌کند دست و پایش را ببندد می‌خندد. «راسکو^{۷۴}، بیا با واقعیت‌ها از روبه‌رو برخورد کنیم. ما افسرده‌ایم. افسردگی توی بانک ژن استون هست. پذیرش و نگاهش دار. اگر چیزی ضروری نبود این‌همه نسل‌ها در میان انسان‌ها جا خوش نمی‌کرد.»

*

تامس کرتن در ماهیت شیمیایی شادی هرگز تردید نکرده است. بی‌معنی است که آن را چیز دیگری بخوانیم. مثل یک سوم جمعیت کشور، او هم مواد نشاط‌آور را آزمایش کرده است. در واقع، این مواد کمی خلق و خوی او را بهبود می‌بخشیدند. ولی بدنامش هم می‌کردند. اندکی از حضور ذهن او که مثل خلبان هواپیمای جنگنده بود می‌کاستند. بنابراین از نشاط‌ورها دست کشید؛ اگر انتخاب با او بود، هوشیاری را بر روشن بودن ترجیح می‌داد.

۷۲ که ظاهرا نمی‌توانند چیزهایی جز امواج بی‌بال و پر ماهواره باشند که باید در کانون بشقابک متمرکز شوند - م.

۷۳ با اسم ژنریک فلونیترازپام، داروی آرام‌بخش از گروه بنزودیازپین‌ها است - م.

۷۴ همان راسل است از باب تحجیب و تصغیر - م.

ولی هرگز نپذیرفته است که افراد ناچار از انتخاب‌اند.

او غالباً درباره‌ی شکاف ساختاری وسیع در مسیری که مغز شادی را آمایش می‌کند سخن می‌گوید. نظام شادی‌بخش که *انسان‌اندیشه‌ورز* در طی میلیون‌ها سال در جنگل تکامل بخشیده است یک میراث تکامل است در جهان ساخته‌ی دست *انسان‌اندیشه‌ورز*. در دوره‌ی زندگی در علفزار، تنش ما را زنده نگه داشت. انتخاب طبیعی ما را برای ناخرسندی مولد شکل داد، با سوسوی از سراب آسمانی که به ادامه راه وادارمان کند. به قول کرتن در مقاله‌اش «پلکانی به بهشت»:

آمیزه‌ای از راه‌های عصبی-شیمیایی ناخوشایند، که بی‌شک به دست مجموعه کوچکی از ژن‌های ارثی ساخته شده است، اکنون با مدارهای بازخورد منفی و دام‌های فریبنده مایه‌ی آزار ما را فراهم می‌کند. آنچه را در خودآگاهی روزمره بر ما می‌گذرد، من به‌طور فزاینده‌ای مثل روان‌پزشی آستانه احساس می‌کنم. افسردگی زمانی کاربردهای خود را داشت، هنگامی که نوع بشر در حال فرار بود. ولی حال که تا حدی در امان هستیم، زمان آن است که عامه مردم تحت انقیاد را آزاد کنیم و نشان دهیم که نژاد بشر، مجهز به خرسندی قابل دوام، در نهایت چه کارها که می‌تواند بکند.

*

خواهرش یک سری وسایل آزمایشگاهی شیمی داشت: زندگی کرتن از آن پیروی می‌کند. او هشت سال داشت، خواهرش پتی ۷^۵ ده سال. تا آن موقع، او در جادوگری بهتر از خواهرش بود. می‌توانست با یک سکه ترفندی بزند که به نظر رسد سکه را روی شست‌اش خم کرده است. حالا، یک شبه، پتی توانست دو مایع کاملاً شفاف را در هم آمیزد و آنها را به رنگ صورتی تندی درآورد. جای رقابت نبود. جادوی او از برادرش جلو زد و او را حیرت‌زده کرد؛ برادر از حسادت سوخت.

به دزدی متوسل شد: چاره دیگری نداشت. در تاریکی ناشیانه برای دستکاری آزمایشگاه خواهرش، وقتی پتی بیرون از خانه بود وارد صندوق خانه خواهرش شد. خرده‌ریزهایی از وسایل

و مواد شیمیایی را طوری دستکاری کرد که خواهرش هیچ وقت پی نبرد که چیزی در جای خودش نیست. به گونه‌ای، خواهرش همیشه می‌فهمید، و با شدت عصبانیت مسائل ایمنی را که در کتاب راهنما آمده بودند گوشزد می‌کرد.

دفعه چهارم که خواهرش مج او را در حالی که در غیبت خواهر دزدکی آزمایش می‌کرد گرفت، همه وسایل آزمایشگاه را به او داد. حقیقت این بود که نمی‌توانست بوها را تحمل کند. پتی با آل‌های ناهمگون^{۷۶} به دنیا آمده بود. حتی آمونیم کلراید سبب دل‌آشوبه‌ی او می‌شد، و پس از دو سه بار گشت و گذار اولیه در آزمایشگاه نمی‌توانست خود را راضی کند که در شیشه‌ها را باز کند.

سه ماه بعد از تملک انحصاری مواد شیمیایی، تام جوان همه‌ی ۱۵۰ آزمایش جزوه چاپی را تکمیل کرد، و سپس به آزمایش‌هایی پرداخت که خود اختراع می‌کرد. پدر و مادر وحشت‌زده‌اش برای او به عنوان هدیه کریسمس یک بخش مکمل برای آزمایشگاهش خریدند، هر چند هزینه چنین اسباب و لوازمی فراتر از درآمد یک مونتاژکار دیترویتی با پنج تا بچه بود. «چهل و نه حلال، کاتالیزور، و معرف... یک هزار ساعت شیمی محض!» پسرک هیچ‌گاه در واقع از ضرباهنگ تند گام‌هایش منحرف نشد.

حتی بدون آن علت دم دست، او جایی در همان حول و حوش فرود می‌آمد. از کودکی، به شکل‌های گوناگون این را نشان داد: موشک‌پرانی مدل، پخش برنامه با رادیوهای آماتوری، چشم دوختن به آبگیر به جا مانده از جزر و مد در کنار ساحل، مجموعه کامل راهنمای طلایی هربرت اسپنسر زیم^{۷۷}، و بعدها کیهان در حال انبساط در کتاب‌های جلد نازک علمی-تخیلی، آن سرودهای تغزلی برای شکل‌های حیاتی بیگانه با طرح پشت جلد‌های سوررنال که در آنها ساختمان‌های دارای ویژگی‌های جغرافیایی از موجودات زنده قابل تمیز نبودند.

تشریح قورباغه در کلاس هشتم فاش می‌کرد گونه‌های نزدیک به انسان چقدر از هر قصه خیالی غریب‌تر و اعجاب‌آورتر بودند. نخستین میکروسکوپ‌اش دیدگان او را به اندازه‌های

^{۷۶} allele، یکی از دو شکل متناظر برای یک ژن است. هر فرد برای یک ژن یک الل از مادر و یک الل از پدر به ارث می‌برد. الل‌ها غالب و مغلوب دارند و بسته به اینکه الل غالب کدام باشد صفت مربوط به آن در فرزند ظاهر می‌شود- م.

^{۷۷} Herbert Spencer Zim Golden Guides، جزوه‌هایی به قطع جیبی برای آشنا کردن بچه‌ها با

موضوعاتی چون سنگواره‌ها، جانورشناسی، کار با میکروسکوپ، ... - م.

حقیقی حیات باز کرد. دیاتومه‌ها، که همه جا بودند، و توده زیستی‌شان گول‌های جهش‌یافته‌ای را که در مقیاس ابعاد واقعی حیات بس بزرگ بودند کوچک می‌نمود. در دبیرستان، نقل قول هالدین^{۷۸} را کشف کرد که از علاقه بیش از حد به سوسک‌ها می‌گفت. سالی که کرتن بلوغ را می‌گذراند، خدا به کلی از زندگی‌اش محو شد و جایش را به حیرتی ژرف داد.

در سال آخر دبیرستان شکارچیان میکروب را خواند. اتاق خوابش را به زیارتگاهی برای میکروب‌شناسان قهرمان‌وار دوکروویف^{۷۹} تبدیل کرد. نام‌های پاستور، کخ، رید، و ارلیخ را با خط رنگین نگاشت، آخرین چیزی که شبانگاه می‌دید، و اولین چیزی که بامدادان دیده به آن می‌گشود. مادرش نمی‌توانست اعتراض کند؛ پاییز آینده او برای استفاده از بورس تحصیلی دوره کامل کالج‌اش به کورنل رهسپار می‌شد.

به‌طور خلاصه: ژن‌های کرتن می‌توانستند او را به ژنومیک^{۸۰} راهبری کنند، بگذریم از اینکه محیط چه چیزهایی به پیشواز او می‌فرستاد. ولی محیط ماشه‌های مناسب را درست در لحظه مناسب می‌کشید. همه‌ی استادان شایسته، وسایل سرگرمی مناسب، متن‌های مناسب با ترتیب مناسب. در ماه اول کالج، او به دلنشین‌ترین جمله‌ی پایان‌بخش در ادبیات جهان برخورد، کلماتی که تجلی و مکاشفه‌ای روشن‌تر و تابناک‌تر از هر قصه‌ای بر او فاش کرد. کتاب خود طولانی و خسته‌کننده بود، ولی آه، آن کمال ظهور!

جلال و شکوهی هست در این تماشاگاه حیات، با نیروهای گوناگون آن، که در اصل نفخه‌ای بود دمیده از آفریدگار در دوسه شکل یا در یکی؛ آن هم در حالی که این سیاره به گشتن خود بر طبق قانون محکم و استوار گرانس ادامه می‌داد. از آغازی چنان

۷۸ Haldane (جان پردن ساندرسن ۱۹۶۴-۱۸۹۲)، ژنتیک‌دان اسکاتلندی - م.

۷۹ Kruijff (Paul Henry de, 1890-1971)، میکروب‌شناس آمریکایی. برای کتاب *شکارچیان میکروب‌اش* معروف است - م.

۸۰ ژنوم محتوا، مواد، و مصالح ژنتیک یک ارگانیسم است. و ژنومیکس یا ژنوم‌شناسی شاخه‌ای از ژنتیک ملکولی است که به بررسی و شناخت ژنوم می‌پردازد - م.

ساده شکل‌هایی بی‌پایان، زیباترین‌ها و حیرت‌انگیزترین شکل‌ها، تکامل یافته‌اند و همچنان تکامل می‌یابند.^{۸۱}

در سال دوم، ساعت‌های طولانی را در آزمایشگاه صرف می‌کرد، که در حکم نمازخانه خصوصی‌اش بود با دودکش خاص آن برای زدودن بخارها و گازهای زیانبار. *بینی‌تان را روی چیزهای ناشناخته نگه ندارید؛ هوای ناشناخته‌ها را به آرامی با بینی‌تان بوبکشید.* در سال سوم‌اش، کلیدی برای انبار به دست آورد، جایی که همه‌ی لوازم و تدارکات پهلوی به پهلوی هم در نظمی چشمگیر در قفسه‌ها چیده شده بودند. گاهی به سادگی در میان آنها می‌ایستاد، انگاری روی سکوی رهبر ارکستر، و در این حال گوش می‌داد.

در دانشکده تحصیلات تکمیلی در استنفورد موفق به اولین کشف خود شد - یک سازوکار آغازگر نسخه‌برداری که در روی زمین هیچ‌کس چیزی از آن نمی‌دانست. این یافته او را از تمایل شدید دهشت‌زایی انباشت، شتابزدگی‌ای برای کشف چیزی دیگر، همین حالا، پیش از آنکه همه‌چیز کشف شود. و آن‌گاه که در اواخر سال‌های بیست زندگی‌اش، گروه پژوهشی‌اش شیر گاوهایی را که ژن‌هایی از نژاد دیگر گرفته بودند عیارسنجی کردند و حضور پروتئینی که خود آنها در کنار همه آنزیم‌های در هم گوریده طبیعت گذاشته بودند تأیید شد، او تا دو ماه احساس می‌کرد می‌تواند از خوشحالی بمیرد.

بعد دو ماه به پایان رسید، دو ماهی که در طی آن او تقریباً هیچ کاری برای جهان نکرده بود. سراسیمه و شتابزده دوباره به آزمایشگاه برگشت، تا دریابد چه کار واقعی در پیش دارد.

او و دوست دخترش - جامعه‌شناسی که قدرت توده‌ها را بررسی می‌کرد - عروسی کردند. دو تا بچه داشتند، یک دختر و یک پسر. ضربه‌ی سختی بر تامس وارد شد وقتی فهمید دخترش نمی‌تواند بوی دانش حیات را تاب آورد. و آزار بیشتری بر او وارد آمد آن‌گاه که دریافت پسرش پول در آوردن را به اکتشافات ترجیح می‌دهد. فرزندانش را در آزمایشگاه‌های زندگی خودشان رها کرد. از زنش

^{۸۱} این سطرهای متمایز شده، فقط با تغییری در یک کلمه، عیناً برگرفته از اثر جاودانی چارلز داروین است، با نام *بنیاد انواع/ منشأ انواع*. اشاره نویسنده به دلنشین‌ترین جمله‌ی پایان بخش کتاب نیز از آن رو است که این جمله‌ای است که داروین کتاب بنیاد انواع‌اش را با آن به پایان می‌برد - م.

جدا شد. او همه‌ی افق‌های تازه‌ی جهان را برای زن سابق‌اش می‌خواست. بعدها، آن‌گاه که فرصت پیش می‌آمد، روابط عاشقانه‌اش را برقرار می‌کرد. ولی عشقی که واقعا برای آن زندگی می‌کرد، عشق به د/نستن بود.

آن شور و شغف نخستین کشف‌اش در طی بیست سال بعد بارها، در شکل‌های خفیف، به سراغ‌اش آمد. او در آرزو و به دنبال آن شادی نخستین بود: اولین محل، اولین چیزی که توجه را جلب کند، اولین در دل‌های بینندگان هم طرازش. ولی او چیزی فراتر از برتری می‌خواست. اولین فقط یک مسئله ورزشی بی‌اهمیت است. نگریستن به چیزی که از آغاز خلقت وجود داشته ولی هرگز کسی به آن پی نبرده است تا وقتی تو آن را آشکار کردی: هیچ نشئه و نشاطی وجود ندارد که بتواند با آن رقابت کند. پاکیزه‌تر از داروها، فراگیرتر و نیرومندتر از هماغوشی - به قول هاکسلی «مستی جویبی آسمانی». هر که یک بار مزه‌ی آن را چشیده باشد، بقیه عمر را در عطش‌اش می‌سوزد.

علم با شکنج‌های مغز تام‌کرتن مأنوس بود. شادی و خرمی آن ملالت کار روزانه در آزمایشگاه را از جانش می‌زدود، او را هشیار نگه می‌داشت؛ بر خستگی‌اش غلبه می‌کرد، و خطرها را ناچیز می‌نمود. و هدف شور و نشاط علمی، چون هدف خود زندگی، که علم آن را به پیش می‌برد، همانندسازی خود آن بود: همانندسازی زندگی.

و زندگی او، از ساده‌ترین سرچشمه‌هایش، با شکل‌های زنده بی‌منتها در هم تابیده است، که همه‌شان ماندنی نیستند، همه‌شان زیبا نیستند، همه‌شان خردمندانه یا حتی برخوردار از سلامت روانی نیستند، بلکه هر یک تلاشی آشفته برای فاش کردن نظم اشیانند، و همه دگرگونی‌هایی بس حیرت‌انگیز.

*

راسل استون شب در بستر آرمیده است، و مطالبی درباره‌ی الجزایر می‌خواند، و آن‌قدر ادامه می‌دهد که دچار تنگی نفس می‌شود. چیزهایی درباره‌ی «علاقه‌ی فراگیر در سطح ملی به سکوت و پنهانکاری» می‌خواند. درباره‌ی فرهنگی می‌خواند که تلاش می‌کند از خانه‌نشینی و فرمان‌برداری

فئودالی زنان سر بر کشد. او نمی‌تواند این مطالب و گزارش‌ها را به وجود شاگردش ارتباط دهد. حتی سال‌های زندگی شاگرد الجزایری در کانادا چنین جهشی را توجیه نمی‌کند.

آن‌گاه که کتاب‌های الجزایر تهدید می‌کنند که او را در غرقاب فرو کشند، مسیرش را به طرف کتابی عامیانه درباره‌ی شادی که از کتابخانه عمومی امانت گرفته است تغییر می‌دهد. کتاب را ورق می‌زند، از گوشه‌ای به کناری، از صفحه‌ای به صفحه‌ای پیش یا پس، امیدوار به اینکه پاراگرافی در جایی بتواند چیزی را برای او روشن کند، یا دست‌کم مثل یک لالایی او را به خواب برد.

خواب یک انتخاب نیست. به خواندن ادامه می‌دهد، و در این حال با چشمان نیم‌بسته به مطالعات بالینی نگاه می‌کند. یک بررسی ادعا می‌کند که خرسندترین افراد همچنین کسانی هستند که می‌توانند سرشارترین تجربه‌هاشان را در شصت ثانیه فهرست کنند. برمی‌خیزد و در بستر می‌نشیند، دفتر یادداشت‌اش را در دست دارد، و سعی می‌کند شادترین لحظه‌های زندگی‌اش را بنگارد. نخستین لحظه را که به یاد می‌آورد خشکش می‌زند.

سال‌ها سعی کرده است آن را از خاطر بزدايد: فرار سه روزه همراه با گریس کازما به فلگ استاف^{۸۲} در آن ماه مارس یخ زده، در آخرین بهار در دوره‌ی نویسندگی. پیشنهاد گریس: بیا با هم برویم کانیون^{۸۳} را ببینیم. من باید ژرف‌دره بزرگ لعنتی را پیش از فرار از این محل ببینم. تا آن وقت، تا آنجا پیش رفته بودند که او به دستور گریس آبجوی مکزیکی را در یک ساعت شاد و شیدا بعد از کارگاه آموزشی از انگلستان گریس لیس بزند.

اتومبیلی کرایه کردند - یک اتومبیل سواری لوکس با اندازه متوسط، درحالی که از عهده هزینه‌اش بر نمی‌آمدند- و به بالا راندند. ولی تا وقتی به جلوی میز پذیرش در کلبه‌ی چوبی در فلگ استاف نرسیدند، او هیچ تصویری نداشت که آیا گریس می‌خواهد یک اتاق بگیرد یا دو تا.

^{۸۲} Flagstaff، شهری در مرکز و شمال آریزونا، ایالات متحد. محل استقرار رصدخانه تاریخی لاول و دانشگاه آریزونا-

۴.

^{۸۳} Canyon یا Grand Canyon، دره رود کلرادو است در شمال غرب آریزونا، ایالات متحد، به طول ۴۴۵ کیلومتر و پهنای ۲۵ کیلومتر - م.

گریس درخواست یک اتاق کرد. از هر چیزی یکی برای سه روز آینده. با من بیا بالا. بیا با هم پیاده روی کنیم، با هم غذا بخوریم، با هم آبتنی کنیم. بیا یاد بگیر چطور می توان چیزی را خواست، خواستی تر از نوشتن. در شب اول، پس از سق زدن ساندویچ هایی با نان تورتیا در کلبه ای خاک گرفته و نیمه ویران، به اتاق یخ کرده شان پناه بردند. مرد به گام برداشتن زن نگاه می کرد، که گام هایش به کندی اعصار زمین شناختی بودند. گریس می خواست که راسل زیر ملافه، زانوهایش را بالا بیاورد تا کتاب ها را روی آنها بگذارند و بخوانند، گویی سی امین سالگرد ازدواجشان پیش از ماه غسل شان فرا می رسید. راسل /اقسام تجربه مذهبی را می خواند. گریس عمیقا در تور توگای دور^{۸۴} غرق بود. راسل عینک زدن او را دوست داشت، بر خلاف خود گریس که از آن بدش می آمد. گریس مثل اینکه دارد نماز می خواند روی کتاب خم شد، و در این حال پشت دستش را با بی قراری به دست مرد می کشید. راسل نمی دانست که یک بدن می تواند این چنین بتپد. کتاب خوانی شاید چهل دقیقه طول کشید، تا اینکه گریس به طرف او برگشت، و پرسید، «این کتاب چطور است؟» آن شب بیش از این نخواندند.

صبحگاهان، پس از آنکه از صبحانه رایگان خود را خفه کردند، در کناره ی جنوبی گراند کانیون به تماشا ایستادند، و در این حال مثل دیوانه ها به بازی شگفت آور نور قاه قاه می خندیدند: برش عرضی نزدیک، میانی، و دور زمین جدا از یکدیگر روی هم می لغزیدند و چیزی شبیه به تصویرافکنی بدی از پشت^{۸۵} در سینمای سال های چهل تولید می کردند. راسل نمی توانست رنگ ها را باور کند: سرخ سربی، سبز مسی. پیاده از مسیر فرشته تابناک^{۸۶} تا درون شکاف عمیق رفتند، گریس آهنگ سویت گراند کانیون، اثر فرد گروفه، را می خواند؛ در این حال راسل می خواست او را به درون درختستان درخت های گز ببرد و مثل گوزن ترتیبش را بدهد. گریس مشتاقانه اصرار می کرد که تا تنگدره داخلی پایین بروند و سراسر مسیر تا ویشنو شیسست^{۸۷} را طی کنند. تا پلاتو

۸۴ Far Tortuga، نام رمانی است از پتر ماتیه سن. و تور توگا خود نام یکی از جزایر کاراییب و بخشی از هایتی است - م.

۸۵ back (rear) projection، تکنیکی برای ترکیب اجزای پیش زمینه با پس زمینه از پیش فیلمبرداری شده - م.

۸۶ Bright Angel trail، مسیری برای پیاده روی در پارک ملی گراند کانیون - م.

۸۷ Vishnu Schist، قدیمی ترین صخره گراند کانیون است - م.

پوینت رفتند و در بازگشت به زحمت خودشان را در اوایل شب به کناره رساندند. آن شب، انگار نه انگار که از زور خستگی داشتند می‌مردند، از خواندن گذشتند و یکسر به سراغ امتحان رفتند.

راسل هیچ‌وقت از خیالش نمی‌گذشت که ممکن است گریس کمتر از او لذت ببرد. صرف شنیدن صدای او که در راه برگشت به خانه با خرسندی زیر لب زمزمه می‌کرد همچون بازگشت به کشوری بود که راسل حتی نمی‌دانست از آن تبعیدش کرده بودند. ولی به توسان که رسیدند، برای رابطه‌ای صمیمی‌تر تلاشی نکردند، آینده‌شان را به هم گره نزدند، حتی روال عادی‌شان را تغییری ندادند، جز هشت بار، بی‌قرار و بی‌تاب، به خوابگاه رفتن، پیش از عزیمت گریس به فرانسه در آن ماه مه.

گریس هنگام ترک کشور، با نوک انگشتانش به دنده‌های راسل ضربه‌ای زد و گفت چیزهای زیادی از او انتظار دارد. تاکنون، بزرگ‌ترین دستاورد راسل ظاهر شدنش به عنوان جالب‌ترین شخص در نخستین رمان پر کشش گریس بود.

راسل یادداشت می‌کند *گراند کانیون با/گ*، و در این لحظه، تایمر یک دقیقه‌ای شروع به بیب بیب می‌کند.

*

چیزهای دیگری که دائرةالمعارف شادمانی او می‌گوید:

خوشبختی یک چیز نیست. مایه‌ی حیرت استون می‌شود که می‌خواند خوشبینی، خرسندی، ظرفیت شادمانی، و ظرفیت غم و اندوه همه مستقل‌اند. او میانگین‌اش را در آن سوی چهار به حدود ۲۳۵ می‌رساند. یا بسیار نزدیک به چیزی آبرومندانه برای لیگ آمریکای شمالی. خیلی هم توپ‌زن دوربردی نبود.^{۸۸}

۸۸ دو سطر آخر پاراگراف با چند اصطلاح دور از کاربرد عمومی آن از بازی بیسبال به عاریه گرفته شده است - م.

مردم خوشبخت از روابط اجتماعی مستحکم‌تر، رفقای بیشتر، شغل‌های بهتر، حقوق و مزایای بالاتر، ازدواج‌های موفق‌تر برخوردارند. خلاق‌تر، نوع‌دوست‌تر، آرام‌تر، تندرست‌ترند، و طول عمر بیشتری دارند. راسل فهرست بازیبنی خودآزمایی را کنار می‌گذارد.

مردمان خوشبخت می‌دانند که خوشبخت‌اند و نیازی ندارند کتاب‌های خوشبختی را بخوانند تا معلوم کنند تا چه اندازه و چگونه خوشبخت‌اند. کتاب راسل در واقع در این باره چیزی نمی‌گوید. این است آنچه روانشناسان شناخت استنباطی می‌خوانندش.

آدم‌ها در خلق و خوی خوش، در قیاس با مواقع کج‌خلقی جانبدارتر، کمتر منطقی، و کمتر قابل‌اعتمادند. به خاطر آنچه کتاب «واقع‌گرایی افسردگی‌آور» می‌خواند یک امتیاز برای من در نظر بگیرید.

قشر جلوی پیشانی مغز افراد خوشحال شور و شادی خود را بیشتر از طرف چپ می‌گیرد، در حالی که مغز افراد به‌طور مادرزادی ترشو به سمت راست تمایل دارد. این به نظر راسل سخنی عمیق یا بی‌معنی می‌رسد.

شادمانی احتمالاً به ارث‌بردنی‌ترین عنصر شخصیت است. از ۵۰ تا ۸۰ درصد تغییر در میانگین شادمانی مردم را می‌توان با ژن‌ها تبیین کرد. افراد در کودکی نقطه ثابت عاطفی‌ای نشان می‌دهند که در سراسر عمر تغییر چندانی نمی‌کند. برای خرسندی واقعی، شگرد کار این است که پدر و مادرت را به‌طور خردمندانه برگزینی. بحث بر سر خانواده استون نیست.

در همین حال کتاب جنجالی بر نقش تربیت تأکید می‌کند. می‌گوید، شادمانی مانند شناختن زیر و بمی یک نت است: اندکی تمرین اولیه در وجد و شغف می‌تواند صفتی را پرورش دهد که در غیر این صورت شاید می‌پژمرد.

استون مسلم می‌گیرد که دوران وحشت الجزایر دقیقاً تربیت اولیه دلخواهانه‌ای نیست.

*

یک روز در آخر کلاس، هنگامی که ثاسا دارد کلاس را ترک می‌کند، راسل به خود جرئت می‌دهد از او پرسد چطور در میان عرب‌هراسی بومی دوام می‌آورد. ثاسا فقط می‌خندد. «ولی من عرب

نیستم! من کابیلی‌ام. ممکن است شما از من عرب‌تر باشید. / استون: یعنی حجر. اسم عربی خوبی است. آهای! نقشه تروری در سر دارید، استاد؟»

ترور استون کاملاً بی‌نقشه است.

او چون مردی است که همین حالا جانوری افسانه‌ای را دیده است که از جلوی پنجره گذشته است؛ آبی مایل به سبز و یاقوتی در متن ساختمان مرتفع سیمانی مجاور، گونه‌ای که از قاره‌ای دیگر راه گم کرده است، نامش در هیچ یک از کتاب‌هایی که او به امید اسم و رسمی در طول هره پنجره چیده فهرست نشده است. چیزی صددرصد نامحتمل. شکارچی هر چیزی. و هر چیزی را شکار.

*

استون با دو استاد پاره‌وقت دیگر اتاقی مشترک دارد؛ اتاق تغییر کاربری داده شده‌ای که قبلاً محل جمع شدن سیگاری‌ها بوده است، در طبقه ششم. اولین کنفرانس‌های دانشجویی‌اش را در آنجا برگزار می‌کند. جلسات نیم‌ساعته بیشتر از کلاس شیوه‌ی نگارش، به مشاوره قضات و وکلای دادگاه نظامی می‌مانند.

جوکر توور با مداد جویده شده‌اش روی ران خود ضرب گرفته است، و زانویش را مثل دارکوبی که تندتند به تیر بتونی تلفن نوک می‌زند به جلو می‌کوبد. به راسل می‌گوید «رسانه دیجیتال تعطیل است، از پا درآمده است. در سه ماه گذشته هیچ‌کس کار تازه‌ای نکرده است. صحنه یکسره شب مردگان زنده است»^{۸۹}. و سر نخ‌ی برای اینکه بعد از این چه باید کرد در اختیار هیچ‌کس نیست.»

روبرتو، دزد، روی صندلی‌اش جلوتر می‌نشیند، در موقعیتی حساس، با روحی کشیده و منقبض، مثل روکش پلاستیکی. با صدایی ملایم می‌گوید، «هر یک شب در میان، من تا لبه‌ی دوزخ می‌روم. گاهی نگاهی در آن می‌اندازم.»

راسل می‌پرسد، «اگر با کسی حرف بزنی، به تو کمک می‌کند؟»

روبرتو سرش را بالا می‌گیرد. «متأسفم... کمک به چی؟»

^{۸۹} نام یک فیلم آمریکایی در سال ۱۹۶۸ است. قصه‌ی مرده‌ای است که زنده می‌شود تا زنده‌ها را بخورد-م.

شارلوت، پرنسس هوی پر دل و جرئت، نمونه طراحی هایش را به راسل می‌دهد؛ گردبادهایی از بدن‌های آدمی که به ونوس ویلندورف^{۹۰}، یعنی کمی شبیه به پرنسس هوی، می‌مانند. پیرامون هر تصویر، بریده‌هایی از مقاله روزانه را کار کرده است. یک طرح رگ و ریشه‌دارتر از بقیه توجه راسل را جلب می‌کند. او حتی نیاز ندارد طرح قلم‌انداز همراه شده با جمله را ببیند: صورتش گویی گل انداخته است، مثل اینکه چیزی می‌داند. کاری می‌کند که من هم بخوام یک پناهجو باشم.

شاید این تنها پاره‌ای از ترانه‌ی گروه موسیقی آزاد باشد. ورق می‌زند و تصویر بعدی را می‌آورد، ولی نه آن قدر تند که شارلوت را از نگاهش دور دارد. «خب نظرت درباره‌ی او چیست؟»

به صفحه‌ی پیش بر می‌گردد، طرح را بالا نگه می‌دارد، یک ابرویش را بالا می‌برد. در اینکه آن طور آدمی باشد که پدرش او را از آن برحذر می‌داشت کاملاً موفق است: آدمی دغلباز.

شارلوت می‌گوید. «منظورم طرح نیست. آیا چیزی در آن زن در هم شکسته است؟ یا چیزی واقعا... تثبیت شده است؟»

راسل من و من کنان می‌گوید، «نمی‌دانم. پیش از این الجزایری‌ای ندیده‌ام. من... شاید نباید بحث کنم...»

شارلوت طراحی‌اش را جمع می‌کند و آنها را در کیف کتابی‌اش فرو می‌برد، و در این حال می‌گوید، «البته که نه. من دوست ندارم راجع به زندگی واقعی بحث کنم.»

*

۹۰ Venus of Willendorf، ونوس ویلندورف، که زن ویلندورف نیز نامیده می‌شود، تندیس کوچکی، به ارتفاع ۱۰۸ سانتیمتر، از پیکر یک زن است که برآورد می‌شود ۲۸۰۰۰ یا ۲۵۰۰۰ سال پیش ساخته شده باشد. در ۱۹۰۸ آن را در پایگاه زمین شناسی‌ای نزدیک ویلندورف، دهکده‌ای نزدیک شهر کرْمز در اتریش کشف کردند- م.

هنگامی که ثاسا پنج دقیقه دیر می‌کند، راسل گره‌گشایی می‌کند. جبهه نجات اسلامی یک جوخه مرگ به سراغ او فرستاده است. یا هواداران *اول آمریکا*^{۹۱}. بی‌بهره بودن کامل او از واقع‌گرایی افسرده‌کننده از او یک هدف متحرک می‌سازد.

هشت دقیقه دیرتر از وقت، پشت در این پا و آن پا می‌کند، لب و رچیده از خجالتی دل‌انگیز. راسل از دیدن او چنان آرامشی می‌یابد که به پا می‌خیزد. یک بار دیگر از اینکه آن زن چقدر کوتاه قد است یکه می‌خورد: تارک سر او با موهای مجعدش از استخوان چنبر راسل بالاتر نمی‌رود.

می‌گوید، «متأسفم که دیر کردم. داشتم در طبقه پایین با نگهبان صحبت می‌کردم.»

صدایش که به گوشت می‌خورد، گفتمی حکمرانی است که می‌بخشاید. لهجه‌اش از حالت اولیه دور شده است: به سبب این همه وقت که در آمریکای شمالی بوده است. راسل می‌خواهد جلوی دور شدن بیشتر آن صدا را بگیرد.

دستش را روی میچ استون می‌گذارد و او را وادار می‌کند که بنشینند. «مرد قصه جذابی دارد. یک مسلمان بوسنیایی است. فکرش را بکنید: وقتی به اینجا نقل مکان کرد انگلیسی را پیش خود آموخت، و حالا کتاب می‌نویسد!»

راسل سعی بی‌حاصلی می‌کند که سر در بیاورد. «می‌شناسی‌اش؟»

«حالا می‌شناسم‌اش. مرد زیبایی است.»

این صفت مثل خنجری در قلب او فرو می‌رود. راسل هرگز نخواهد توانست زن را از گرمای بی‌قید و بی‌دریغش محافظت کند. در حالتی چون مرگ مغزی، می‌گوید، «مسلمان است، مثل تو؟»

۹۱ America first، نامی برای مخالفان دخالت آمریکا در جنگ جهانی دوم بوده است؛ و بعد از آن نامی، برای

گروه‌های راست افراطی طرفدار ترامپ.

ثاسا می‌زند زیر خنده. «مثل من؟ من مؤمن نیستم. نوعی بی‌خدای نیمه مسیحی‌ام. خاندان مادری‌ام نسل‌ها کاتولیک بوده‌اند. های!» بازوی راسل را تکان می‌دهد. «این جور تعجب نکنید! می‌دانید که سینت آگوستین بربر بود؟»

راسل نمی‌دانست. نادانی‌اش کم و بیش کامل است.

«اهل آنابه^{۹۲}. کابیلی‌ای مشهورتر از زیدان. ولی پدرم چنان از مذهب بیزار بود که اجازه ورود آن را به خانه‌مان نداد. من خودم نمی‌دانم. اگر خدایی باشد، به همه ادیانی که ما اختراع می‌کنیم فقط می‌خندد!»

راسل، خاموش، در حیرت فرو رفته است: سبب خوشبختی او ایمان نیست. خوشبخت آنان‌اند که ایمان ندارند، و با این همه می‌بینند.

ثاسا همچنان سر شوخی دارد. «گذشته از این حرف‌ها، شاید این‌هایی که عمل انتحاری جهادی انجام می‌دهند هفتاد و دو باکره دلخواهشان در بهشت نصیب شان شوند؛ با این تفاوت که آنها هفتاد و دو باکره‌ی مسیحی آمریکایی باشند که بکارت خود را برای شوهران تعمید یافته‌شان حفظ کرده‌اند!»

شادی و شفاف‌اش به رقص می‌ماند. استون خشک‌اش می‌زند، حتی بدتر از آنکه به خودش اجازه دهد در جلوی کلاس نشان دهد. تته پته کنان با عبارت‌های نامفهومی به حرفش ادامه می‌دهد. از دیدن آنچه این زن در وجودش دارد بهت‌زده است، چیزی که مردمان ثروتمند طبقات بالا وانمود می‌کنند که دارند، ولی کاملاً از آن بی‌بهره‌اند. اگر او فقط زیبا بود...

صورتش کوچک ولی خرمانند است. بینی‌اش با زاویه تندی به راست می‌پیچد، و چشم‌هایش یک‌بری‌اند. و اگر همداستانی شادی در گردکردن گونه‌ها نبود، شاید حتی او نمی‌توانست زیبا باشد. شکافی ناشی از آب رفتن پوست در طرف بیرونی بازوی چپ‌اش از آرنج تا کتف امتداد

۹۲ Annaba، شهری در شمال شرق الجزایر، در ساحل دریای مدیترانه - م.

می‌یابد. چطور راسل تا حالا متوجه آن نشده بود؟ این داغ زخم برای ثاسا حتما چیز پیش پا افتاده‌ای است که در یادداشت روزانه‌اش اسمی از آن نمی‌برد.

راسل اظهار نظرهای فضل‌فروشانه کلی‌ای درباره‌ی مقاله‌های او برای کلاس می‌کند. ثاسا به تأیید سر تکان می‌دهد و قلم‌انداز چیزهایی در دفتر یادداشت‌اش، که نزدیک قفسه سینه باریک‌اش نگه داشته است، می‌نگارد. راسل سعی می‌کند چیزهایی بگوید که یادداشت‌برداری از آنها خنده‌آور نباشد. چندتایی دیگر ضرب‌المثل نسنجیده و نابه‌جای دزدیده شده از هارمن، اندکی دیگر خنده‌ناسا و قلم‌زدن او، و بعد هم او است که صفحه را بر می‌گرداند تا به راسل نشان دهد: نه یادداشت‌ها را، بلکه کاریکاتور کارتونی با ماژیک از او را، چنان کامل که مایه حیرت و سرگشتگی راسل می‌شود که از گوشه‌ی چشم به آن می‌نگرد. به همان آسانی و روانی کشیده است که نفس می‌کشد؛ کاکایی‌ای که از رگیار باران لذت می‌برد.

مردمان سعادت‌مند باید چیزی بلد/ند که هیچ‌کس دیگر نمی‌داند. کلیدی برای سرشار زیستن، مبهم و دشواریافتنی، تقریباً غیرقابل دست‌یابی. اگر چنین نبود او خیلی پیش از دیدن ثاسا به یکی دو تا آدم به راستی شاد و خوشبخت بر می‌خورد.

ازش می‌پرسد، «چه چیزی سبب شد در این محل نام‌نویسی کنی؟ چطور شد شیکاگو را انتخاب کردی؟»

او مسکواکی را کالج معتبری برای رشته اصلی‌اش اعلام می‌کند: هنرهای فیلم، با تمرکز بر فیلم‌های مستند. «من وقتی در دبیرستان بودم، در مونترال، عاشق فیلم شدم. در آن موقع، فیلم‌های کوتاهی برای برادرم می‌ساختم، تا کمتر دلش هوای وطن کند؟ احساس غربت. بجنب، ثاسا، زود باش! دلم تنگ شده. برایش نماهنگ‌های خنده‌دار می‌ساختم تا بخندانمش. بعد شروع کردم به... فیلم چسباندن؟ فیلم را دوست دارم؛ درست و حسابی دوستش دارم. دوست دارم قطعه فیلم‌ها را کنار هم بگذارم. خوشم می‌آید فیلم‌ها را دوبله کنم. و هر جور چیزی از این دست. می‌توانم سراسر روز را با نرم‌افزار تدوینگر بگذرانم.»

راسل چنان سرگشته شده است که حتی نمی‌تواند سر تکان دهد.

«آنچه در واقع - بیش از هر چیز دیگر؟ - دوست دارم این است که مهارت کافی کسب کنم، بعد به وطن برگردم و فیلم‌های دلپذیر بسازم، در خانه و خانمان مان.»

«البته!» آن فیلم سرانجام کلیک می‌خورد: شاهد عینی و صدا، در نیرومندترین رسانه جهان. «مثل پوته کوروو^{۹۳}... آیا کسی چنین کاری برای جنگ داخلی کرده است؟»

ثاسا لبخندی با اعتمادبه‌نفس بر لب می‌آورد و به میچ راسل دست می‌کشد. تماس پوستش با دست راسل او را تکان می‌دهد. «سیاست نه! سیاست و فیلم؟» نیچ نیچ می‌کند و انگشت اشاره‌اش را مثل برف پاک‌کن ماشین تکان می‌دهد. «این چیزی نیست که با ذائقه‌ی من جور بیاید. نه، من فقط دوست دارم عکس‌برداری و فیلم‌برداری کنم؛ می‌دونی که! اکابیلی. کوهستان‌ها. ساحل. آن مردمان. آن آسمان.»

راسل که نمی‌تواند بهت‌زدگی را از صدایش بزدايد می‌گوید، «طبیعت؟» یک فرزند مرگ که درباره‌ی آینده هیجان‌زده است. یک الجزایری که از سیاست بیزار است. فیلم‌پرستی که پیش‌پافتادگی کوهستان را بر می‌گزیند.

ثاسا دوباره سر تکان می‌دهد و مدیا پلیر کوچکی را از کیف رنگین‌کمانی‌اش در می‌آورد. پیش از آنکه راسل بتواند رمزگشایی کند، ثاسا کاری را که در دست اقدام دارد به او نشان می‌دهد. ثاسایی به قد و قواره ناخن انگشت راسل از توی صفحه نمایش قوطی کبریتی به او لبخند می‌زند. ثاسا جلوی آکواریوم بزرگی ایستاده است که باید همان آکواریوم شد^{۹۴} باشد. نقطه‌های درخشندگی زیستی روی بدن ماهی‌ها چشمک می‌زنند. بعد، نقطه‌های فروزان به زبان می‌آیند و کلمات زیر را بیان می‌کنند: شیکاگوی اسرارآمیز. فیلمی ساخته‌ی بخشندگی.

بعد در گرانت پارک هستند، پای فواره باکینگم، اسب‌های دریایی سبز رنگ که فواره از آنها سر می‌کشد. روزی آفتابی است؛ همه جور آدمی دور و بر آبگیر گشت می‌زنند. یک زوج از دو نژاد

^{۹۳} Pontecorvo, Gillo (۲۰۰۶-۱۹۱۹)، کارگردان و فیلم‌ساز ایتالیایی. برای فیلم موسوم به جنگ الجزایر در ۱۹۶۶، نامزد اسکار بهترین کارگردان در ۱۹۶۹ و برنده شیر طلایی در جشنواره فیلم ونیز شد - م.
^{۹۴} Shedd Aquarium، آکواریوم عمومی در فضای سربسته است، در شیکاگو، ایلینوی، ایالات متحد - م.

مختلف بازو در بازو از کنار آنها می‌گذرند. زنی با حجاب کامل سعی می‌کند دو دختر خردسال را، که هر دو روسری به سر دارند، مهار کند. یک گروه گردشگری ژاپنی نسبتاً بزرگ دسته‌جمعی با آهنگی اوج‌گیرنده از سخنان راهنمایشان‌قدرشناسی می‌کند. ولی دوربین روی پیرمرد طاسی که بر لبه‌ی فواره نشسته است متوقف می‌شود. او با خودش حرف می‌زند، اما دوربین می‌شنود.

واقعا نمی‌توانم بگویم دلم برای اون تنگ شده. ایتالیا؟ خدای من! این مال شصت سال پیشه. ولی به هر حال دوست دارم پیام اینجا، زیرا چیزی از اون را ... در اینجا احساس می‌کنم. می‌دونی چی می‌گم؟

صدایی از پشت دوربین می‌گوید «می‌دانم.»

شاید سرانجام دارم پیر می‌شوم. ولی می‌دانی چه چیزی بزرگ و باشکوه بود؟ اگر این آب فقط.. اگر این آب فقط به جریان خود ادامه می‌داد... و نیز!

با حرکت دستش که برای توضیح دادن تکان می‌دهد، آب از لبه‌ی فواره سرریز می‌کند و در مسیر خود به طرف کنگره جریان می‌یابد. شباهتی به گرافیک رایانه‌ای واقعی ندارد. به تابلوی آبرنگ زنده‌ای می‌ماند، با پراکندگی لکه‌های رنگ اولیه، از حیات رخشان‌تر، و بسی بخشنده‌تر.

راسل یکهو از جایش بلند می‌شود، در جست‌وجوی سرنخ‌هایی در چهره‌ی او است.

ثاسا قاه قاه می‌خندد. در توضیح می‌گوید، «درآمیختن تصویرها در تصویری یگانه»، دست خالی اش را در هوا تکان می‌دهد. راسل مثل یک کودن سرش را به تأیید تکان می‌دهد و نگاهش را به او برمی‌گرداند.

قایق‌ها در بولوار آبی کنگره نمودار می‌شوند. گوندولاه‌ها به طرف قسمت علیای رودخانه، زیر پستخانه قدیمی، پارو می‌زنند. سن مارکو در کنار خط آهن قدیمی مرکزی ایلینوی تجسم می‌یابد. دوربین به عقب می‌چرخد، و در این حال خیابان استیت شیکاگو را با سرعت قطع می‌کند. بعد در مترو فرو می‌رود و روی مرد میان‌سال سیه‌چرده‌ای که روی سکوی مترو ایستاده و منتظر قطار است متوقف می‌شود.

من مال شرق ترکیه‌ام، کاپادوکیه. هر بار که می‌آیم این پایین، به یاد غارها می‌افتم. در این زیر هم می‌توان شهر ساخت، درست است؟ این همه آدم را که به آن بالا می‌برند، می‌توانند عده‌ای را هم اینجا در زیر زمین اسکان دهند، درست می‌گویم؟

تونل سنگی مترو در پشت سر مرد به تدریج از گذرگاه‌های پوشیده از نقاشی‌های دستی پر می‌شود. درها و پنجره‌هایی به دیوارها باز می‌شوند. دوربین توی یکی از آنها سرک می‌کشد، سپس دوباره سر بیرون می‌آورد، این بار در خیابانی درخت‌کاری شده و پراز خانه‌های ویلایی در ناحیه‌ای از بروکزویل. مردی جوان با کت چرمی و کلاه سیلندری نم‌دی عدسی را برانداز می‌کند:

شهر مهربان من؟^{۹۵} خواهر می‌توانی از بودجه جنگ یک تعطیلی آخر هفته بزنی و همه این ناحیه را به بهشت جنوب تبدیل کنی. خانه برای بی‌خانمان‌ها. موزیک از آسمان بیبارد!

فقط باید با آهنگ هماوا شود، تا بهشتی سه طبقه از نغمه و ترانه قابل رؤیت، هم‌سطح با درختان از پیرامونش بجوشد.

سپس نوبت می‌رسد به عکس‌های دیگر: کراکو^{۹۶} که از کلیسای جامعی در وست تاون^{۹۷} سر در می‌آورد، سینکو دو مایو^{۹۸} از بک آو یاردز^{۹۹} آویخته است، معبد بهایی به اصفهان تبدیل می‌شود، رهگذر دیوان^{۱۰۰} دود عود و کندر اصل در فضا پخش می‌کند.

۹۵ My kind of town، آهنگ و شعر پر طرفداری با شعر سامی کان. چند روایت از آن را فرانک سیناترا هم اجرا کرده است. این شعر و آهنگ شیکاگو را به خاطر مردم و نهادهایش می‌ستاید. بیت یا مصرع کامل می‌گوید: شهر مهربان من شیکاگو است - م.

۹۶ Krakow، نام پایتخت سابق لهستان - م.

۹۷ West Town، واقع در شیکاگو، ایلینوی، در شمال غربی لوپ، از نواحی ۷۷ گانه اداری شیکاگو - م.

۹۸ Cinco de Mayo، در زبان اسپانیایی یعنی پنجم ماه می‌روز بزرگداشت پیروزی مکزیکی بر ارتش فرانسه در ۱۸۶۲ - م.

۹۹ Back of Yards، یکی از محله‌ها یا مناطق نیوسیتی است که خود از نواحی اداری ۷۷ گانه شیکاگو است - م.

۱۰۰ Devon corridor (avenue)، کریدور یا خیابان دیوان یکی از معروف‌ترین و بزرگ‌ترین مناطق از نوع خود در آمریکای شمالی است - م.

راسل با صدای دو رگه آهسته‌ای می‌پرسد، «اینها را کی ساخته است؟»

ثاسا دست در کیف‌اش می‌کند و یک هندیکم به اندازه توله سگ نژاد شناور در می‌آورد. او در عرض یک سال و نیم، بیشتر از راسل در همهی عمرش این شهر را دیده است. راسل به آن چهره، به لبخند خلل‌ناپذیرش، نگاه می‌کند. ثاسا سر ترسی دارد، آماده است به هر ناحیه‌ای سفر کند. چیزی که به فکر راسل می‌رسد فقط این است: آن بیرون جای امنی نیست. شادمانی مثل حکم اعدام است.

ثاسا انگشتش را روی ماشه دوربین می‌فشارد و شروع به فیلم‌برداری از او می‌کند. او سعی می‌کند لبخند بزند، ولی فقط شکلکی بر چهره‌اش ظاهر می‌شود. «ولی این واقعا... مستند که نیست، هست؟»

زن دست از فیلم‌برداری می‌کشد. در این حال، حتی چهره‌ی اخم‌آلودش شاد است. «مستند نیست؟ پس چی؟ سراسر، حقیقی است. شاید ناداستان خلاقانه‌ی شما است!»

راسل که نمی‌تواند خویشتن‌داری کند، می‌گوید «ولی آیا بازاری برای این نوع فیلم وجود دارد؟» عموی خودخوانده‌ی دختر یتیم است. «تو می‌توانی بعد از مدرسه برای گذران معیشت کاری بکنی؟»

زن دستش را تکان می‌دهد و رو ترش می‌کند. «پوف. گذران کردن آسان است. پدرم مهندس بود. از این تعبیر انگلیسی خیلی خوشش می‌آمد: به کسی مفتی ناهار نمی‌دهند. این حرف مهمل است! فقط ناهار مفتی وجود دارد. هیچ یک از ما نمی‌توانیم چیزی جز ابرهایی از غبار یخ‌زده باشیم. این را علم می‌گوید. هر ناهاری رایگان است. پدرم دانشمند بود، ولی هیچ‌گاه به این حقیقت ساده علمی پی نبرد، مرد بیچاره.» او در برابر سرسختی مرد سر تکان می‌دهد.

پس او از پدرش هم خیر و برکتی به ارث نبرد.

آن دو بیش از نیم ساعتی که قرار بود صحبت کردند. زن عجله‌ای برای رفتن ندارد. راسل در می‌یابد که وقت دیدار با او را ثاسا بعد از دیگر قرارهایش گذاشته است تا در صورت ادامه گفتگو وقت آزاد داشته باشند. سرانجام، دیگر نمی‌تواند بیش از این وقت او را بگیرد. ثاسا بر می‌خیزد که

برود، و در این حال چیزهایش را توی کیف رنگین‌کمانی بر می‌گرداند. رویش را به راسل می‌کند، و با همه تیزهوشی‌اش او را به چالش می‌خواند.

«می‌دانید، استاد؟ شما معلم بی‌انصافی هستید. ما را وادار می‌کنید مقاله‌ها و خاطرات روزانه‌مان را بخوانیم. ولی خودتان هیچ از مقاله‌ها و خاطراتتان نمی‌خوانید!»

*

شرح و بسط راسل اکنون به دست من می‌رسد، آسان‌تر از آنکه در قبول آن مردد باشم.

*

مدتی دراز بعد از رفتن ثاسا از شیشه‌ی پنجره نگاه می‌کند، در حالی که به شش طبقه که یگراست به ورودی ساختمان منتهی می‌شود خیره شده است. تا زن از شش طبقه به خیابان برسد، یک سال طول می‌کشد. او بار دیگر دارد با نگهبان رمان‌نویس بوسنیایی گفتگو می‌کند، یا با آشنایی تازه که به زودی دوستی صمیمی می‌شود. راسل که می‌بیندش، سینه‌اش فشرده می‌شود. دو سه قدم به سمت جنوب بر می‌دارد، سپس چیزی در آن طرف خیابان توجهش را جلب می‌کند و گام‌هایش را کند می‌کند. دوباره مسیر بالادست خیابان را در پیش می‌گیرد و به زنی که به سویش می‌آید سلام می‌کند. زن که رد می‌شود، ثاسا دور خود می‌چرخد، همچون سیاره‌ای در مدل مکانیکی منظومه شمسی دور می‌زند، و صدا می‌زند. وقتی زن رویش را بر می‌گرداند، ثاسا به سر بی‌کلاه خود اشاره می‌کند و چیزی می‌گوید. چه کلاه قشنگی داری. شادی و شعف زن ناشناس از شش طبقه بالاتر قابل دیدن است.

ثاسا خیابان را، مثل یک بازار ادویه‌جات، طی می‌کند. برای پیمودن یک راسته پنج دقیقه تمام وقت صرف می‌کند. راسل از آشیانه دیده‌بانی مرتفعش روایت مستند ترکیبی عکاسی - نقاشی را که ثاسا همیشه می‌بیند در خیال مجسم می‌کند، و حال آنکه هر کس دیگر در تار و پود روایت

واقع‌گرای روان‌شناختی افسرده‌ساز خود گرفتار است: و اباش^{۱۱} که در تکنیک نقاشی آبرنگ قصبه^{۱۰۲} به اوج زیبایی رسیده است.

چشم‌هایش را به ساختمان آن سوی خیابان می‌دوزد- شبکه لانه زنبوری حیرت‌انگیزی پوشیده از سرامیک^{۱۰۳} بس فراتر از هر چیزی که در زمان حال بتوان ساخت. پیش از این هرگز راسل توجهی به آن نکرده است. دوباره نگاهی به پایین می‌اندازد، درست به موقع، تا وارد شدن دختر کابیلی در ساختمانی دو بلوک جنوبی‌تر را ببیند: یکی از دو خوابگاه کالج. می‌داند که ثاسا کجا به سر می‌برد.

ساک دستی‌اش را بر می‌دارد، از پله‌های شش طبقه پایین می‌آید، به خیابان می‌پرد، و در جهت جنوبی به دنبال ثاسا می‌رود. هوا به گونه‌ی غربی یونیزه است؛ دریاچه بوی اقیانوس می‌دهد. او هیچ‌وقت توجه نکرده است، ولی هر نمای شانه‌به‌شانه در این ساختمان‌های همچون ردیف مظنونان در برابر شاهد در اداره پلیس رنگی متفاوت دارد. مرمر، ماسه سنگ، خارا: پاریس در چمنزار^{۱۰۴}.

در طرف دیگر خیابان روبه‌روی خوابگاه او ایستاده است، و شبکه پنجره‌ها را زیر نظر دارد. نمی‌تواند چیزی ببیند، و در اندیشه برگشتن است که ثاسا پشت یکی از پنجره‌های طبقه چهارم در سمت راست ظاهر می‌شود؛ به نمایش در فضای باز و اباش نگاه می‌کند. به امکانات زیر پایش لبخند می‌زند، در آن حال که ماجرا را سبک و سنگین می‌کند. راسل را می‌بیند؛ راسل را نمی‌بیند. یک دستش را بالا می‌آورد. آن دست کتاب جلد چرمی را گرفته است. کتاب کم‌حجم را از زیر می‌گیرد و در حالی که آن را باز کرده است رو به بیرون به پنجره می‌چسباند. این حرکت و حالت غیرعادی راسل را سر جای خود می‌خکوب می‌کند.

۱۰۱ Wabash، شاخه‌ای از رود آهایو که از غرب این ایالت سرچشمه می‌گیرد و در جهت جنوب غربی تا ایندیانا ادامه می‌یابد- م.

۱۰۲ اشاره به تابلوهای نقاشی آبرنگ از نقاشان مختلف از قصبه در الجزیره- م.

۱۰۳ اشاره‌ای است به نمای ساختمان‌ها مرکب از کاشی‌های شش ضلعی شبیه شانهٔ عسل که از سرامیک پوشیده‌اند- م.

۱۰۴ لقبی است که معمار طراح شیکاگو، دنیل برنهام، برای این شهر در نظر داشت- م.

با قلب تپنده از آستانه در پشت سرش وارد مغازه‌ای می‌شود که یک فروشگاه آلات موسیقی است. وانمود می‌کند که به دنبال گیتارهای آکوستیک می‌گردد. در واقع، او به گونه‌ای به گیتار علاقه دارد. از وقتی از توسان برگشت به هیچ گیتاری دست نزده است.

ده دقیقه بعد، دست خالی مغازه را ترک می‌کند. از محوطه دانشگاه به طرف بالادست رودخانه پیاده‌روی می‌کند، به منظور رفع خستگی و تمدد اعصاب. به‌طور مبهمی خود را گناهکار احساس می‌کند. به‌طور مبهمی گناهکار هم هست.

به خانه بر می‌گردد، روی صندلی بالکن اش چسبیده به پلکان اضطراری می‌نشیند، و در این حال سعی می‌کند وقایع آن روز بعد از ظهر را در دفتر خاطرات روزانه اش ثبت کند. با تاریخ شدن هوا، در زیر نور زرد رنگ بالکن، ناتوان از دور کردن تصویر او از خاطرش، سعی می‌کند بنویسد. می‌نویسد: صفحه‌ها را به شیشه فشرد، گویی برای کسی دارای تلسکوپی قدرتمند در سیاره‌ای دیگر.

سرش را بالا می‌آورد. آسمان صاف است و نسیم غبار از روی ماه می‌زداید و ادبیات همین حالا زاده شده است.

بخش دوم

سرمدت از شادی

گفته‌اند شادی مترادف است با درآمدن از خویش؛ ولی نکته اینجا است که نه فقط درآمدن از خویش، باید بیرون از خویش بمانی؛ و برای ماندن بیرون از خود باید دلگرمی دلپذیری داشته باشی.

-هنری جیمز، رودریک هادسین

زن اخلاق‌شناس انگلیسی با چشمان کارآگاه مانندش به روی پرده بر می‌گردد. در کتابخانه‌ی کالج ماگدالن، در آکسفورد، نشسته است. صورتش از چین و چروک‌های ناشی از عمری صرف‌شده در مقابله با بدترین افراط‌کاری‌های علم پوشیده است. یک زیرنویس تصویر در برنامه *فراتر از حد* او را معرفی می‌کند: آن هارتر، نویسنده *طرح‌هایی درباره‌ی انسانیت*. او می‌گوید:

دستاوردهای فناوری پیشرفته‌ی پرهزینه‌تر ضدپیری فقط شکاف وحشتناک بین داراها و ندارها را عمیق‌تر می‌کنند. اگر واقعا می‌خواهید طول عمر میانگین بشر را زیاد کنید، بیایید آب آشامیدنی سالم و پاک برای اکثریت ساکنان سیاره که از آن بی‌بهره‌اند فراهم آوریم.

تصویر عوض می‌شود، و زیرنویس ادامه می‌دهد: کنفرانس *دانشگاه توکیو*، «آینده سالخوردگی». تامس کرتن، با جعد موهای فن‌دقی‌اش در پشت تریبون ایستاده است، در پنجاه و هفت سالگی، سی و دو ساله به نظر می‌رسد، ساراستروی^{۱۰۵} در کیش آنتی‌اکسیدان‌ها^{۱۰۶}.

رک و راست صحبت می‌کند:

حکمی که ما را دستخوش ترس و دلهره کرده است، دارد بازنویسی می‌شود. آزمایشگاه‌هایی در سراسر جهان دارند راه را بر خطاهای ژنتیکی خنده‌آوری که زندگی

۱۰۵ Sarastro، از اشخاص اپرای نی سحرآمیز، اثر آمادئوس موتزارت، کسی است که بر خلاف ظاهر خشن و خودکامگی‌اش از قلبی مهربان و خردی برتر برخوردار است - م.

۱۰۶ گروهی از ترکیبات شیمیایی که مانع اکسیداسیون می‌شوند، مانند ویتامین E، ویتامین C، و بتاکاروتن که از سلول‌ها در برابر آثار زیانبار اکسیداسیون محافظت می‌کنند. اشاره‌ای است به خوش‌خیمی و سودمندی آن دانشمند بر رغم ترشروی ظاهری‌اش - م.

را به خودکشی سوق می دهند می بندند. پیری فقط یک بیماری نیست؛ بلکه مادر همه‌ی ناخوشی‌ها است. و نوع بشر سرانجام می‌تواند درمان آن را هدف خود قرار دهد.

برگشت به آکسفورد: پروفیسور هارتر مبنای علمی برای خوش‌بینی کردن را مورد تردید قرار می‌دهد. کردن به دانشگاه پژوهشی توکیو بر می‌گردد و از کشف جهش ژن یگانه‌ای یاد می‌کند که عمر کانه نوره‌بادیتیس الگانس^{۱۰۷} را بیش از دو برابر می‌کند.

آکسفورد:

پیری دشمن نیست؛ دشمن نومی‌دی است.

توکیو:

پیری را که درمان کنید، همزمان بر ده دوازده درد و ناخوشی غلبه کرده‌اید. حتی می‌توانید برای افسردگی چاره‌سازی کنید.

دوربین دانشمند و اخلاق‌گرا را به صورت زوجی در حال بگومگو نشان می‌دهد که گله و شکوه‌شان را در برابر دوستان به نمایش می‌گذارند.

جهش تندی به مین^{۱۰۸}، که در آنجا تونیا شیف از کردن می‌پرسد:

عقیده‌تان درباره‌ی کسانی که می‌گویند جامعه نمی‌تواند پیرانی را بیشتر از آنکه هم‌اکنون دارد، تاب بیاورد چیست؟

کرتن نمی‌تواند لبخند پسرانه‌ای را که بر لب دارد از خود دور کند.

منفی بافان همواره آماده‌اند که هر رؤیای انسانی را به چالش بکشند. عیبی هم ندارد! ولی آن اعتراض، به نظر من معنایی ندارد. من درباره‌ی آینده‌ای حرف می‌زنم که سالخورده‌گان پیر نیستند.

۱۰۷ *Caenorhabditis elegans*، کرم لوله‌ای شفاف دارای زندگی غیرانگلی به طول یک میلی‌متر - م.

۱۰۸ ایالتی در شمال شرقی ایالات متحد، در منطقه نیو انگلند - م.

برگشت به آن هارتر در آکسفورد:

دکتر کرتن شاید بخواهد انجمنی برای بررسی ژن تفکر آرزومندانه تأسیس کند.

رقابت همان اندازه ناعادلانه است که دانش ژنتیک. دانشمند باهوش‌تر، آگاه‌تر و خونسردتر است. تنها کاری که برای هارتر مانده است این است که دندان روی

جگر بگذارد و طاقت بیاورد.

بار دیگر دوربین روی کرتن است، در کابین مین:

مردم می‌خواهند بیشتر و بهتر زندگی کنند. اگر بتوانند هر دورا به دست آورند، چه بهتر. اخلاق‌شناسی فقط باید بشتابد تا عقب‌ماندگی‌اش را جبران کند.

تونیا شیف، زانو به زانوی او نشسته است، و از قایق‌سواری لذت می‌برد:

فکر می‌کنید بازار چه قیمتی روی چشمه‌ی جوانی می‌گذارد؟

کرتن سرش را به نشانه‌ی تمرکز اندکی خم می‌کند، انگاری که تا حالا هیچ‌کس چنین سؤالی از او نکرده است، و او می‌خواهد محض لذت فکر کردن به آن بیندیشد.

خب، به نظر می‌رسد بازار به‌طور کاملاً مؤثر و کارآمد برای آب و خوراک قیمت‌گذاری می‌کند. به گمانم، می‌تواند در تعیین قیمت داروها هم کمک کند.

شیف، گویی به‌ت‌زده از ساده‌دلی مرد:

واقعا منظورتان این است که تا ابد زندگی کنید؟

او با خوش‌قلبی و مهربانی تکانی به خود می‌دهد و پشت‌گردنش را می‌فشارد.

باید ببینیم من تا کجا پیش می‌روم. من در رژیم محدود کردن کالری مصرفی، ورزش روزانه، و دو سه تایی مکمل، به خصوص مقادیر سنگینی از رسوراترول^{۱۰۹}، هستم. اگر بتوانم برای بیست سال دیگر تندرستی‌ام را حفظ کنم، با سرعت کنونی کشفیات ما...

آهنگ تکنو بار دیگر شروع می‌شود. تصویرهای ویدیویی جای خود را به یکدیگر می‌دهند، و دانشمند در آن میان در ارتفاع دوازده طبقه در هوا شناور است، بر فراز کابوس سوررئال آخرالزمانی تقاطع هاچیکو، در شیویا^{۱۱۰}، توکیو. در زیر پایش میدان تایمز، آراسته و پاکیزه گسترده است؛ تابلوهای نئون با درخشش خود، دور تا دور، زینت بخش ردیفی از صفحه‌های نمایشگر ال‌سی‌دی هستند که هر یک چند طبقه ارتفاع دارند و بر هفت خیابان اصلی در بزرگ‌ترین ازدحام و آشفته‌گی عابرن پیاده سایه می‌اندازند، بر عابرنی که از طبقات بیست به بالا همچون میتوز در زیر میکروسکوپ به نظر می‌آیند. ایستگاه قطار چندین طبقه، فروشگاه‌های بزرگ تپنده با آهنگ باس، فروشگاه‌های پوشاک، هزار توی پر پیچ و خم پر از ماشین‌های بازی ویدیویی... چراغ‌های راهنمایی راه بر تردد خودروها می‌بندند، و پشته‌هایی از ازدحام متراکم جمعیت در هم فرو می‌روند، و از همه سو در یک سونامی همه طرفی در تقاطع انباشته می‌شوند.

تامس کرتن به این شادخواری تهیدستان شهری چشم دوخته است. دوربین نگاه او را تعقیب می‌کند: بر و بچه‌هایی مثل مرغان آلاچیق، چون وحشیان نجیب‌زاده، مانند دختران کالیفرنایی که یونیفورمی مثل دخترهای ژاپنی می‌پوشند، ولی با دامن‌های کوتاه‌تر، جوراب گشاد و موی رنگ کرده؛ نوجوان‌هایی از دور دست‌ها، از کهکشان‌های دور؛ بر و بچه‌هایی چون روسپیان با لباس ملوانی و جوراب‌های کیس دار تا سر زانو؛ نوجوان‌هایی چون موجودات جهش‌یافته - با لباس مبدل شخصیت‌های قصه‌ها یا فیلم‌ها، دخترکان به هیئت گربه در انیمیشن‌های ژاپنی درآمده، دخترانی با لباس‌های مدل لولیتا، خرگوشک‌ها - همه رام و از خود بی‌خود در حال اجرای برنامه‌ی شبانه

۱۰۹ resveratrol، ترکیبی طبیعی و یک آنتی‌اکسیدان که در انگور، توت، بادام زمینی، ... یافت می‌شود، و بر طبق گزارش‌ها بر ضد سرطان و بیماری‌های قلبی-عروقی مؤثر است - م.
۱۱۰ تشبیهی است به ازدحام آشفته، شتابزده در تقاطع هاچیکو، ناحیه شیویا در توکیو - م.

طغیان که ساعت چهار بامداد پایان می‌یابد و آنها را روانه‌ی آپارتمان‌های قوطیک‌بریتی‌شان می‌کند، که پس از دو ساعت خوابیدن بیدار شوند تا به کلاس یا سر کار اداری‌شان بروند. دانشمند نگاهش را به پایین می‌اندازد و به توده‌ی جوانان لباس مبدل پوشیده با لبخندهای زورکی‌شان چشم می‌دوزد.

در طرح نادرستی گرفتار شده‌ایم، در نقشه‌ای غلط. می‌خواهیم چیز دیگری بشویم. چیزی که از وقتی قصه شروع شد می‌خواستیم بشویم. و اکنون می‌توانیم به آن برسیم.

دوربین او را تا درون آسانسور شیشه‌ای تعقیب می‌کند و با او در گرداب فرو می‌رود. کپسول شفاف باز می‌شود، و تامس کرتن توی کاروان شادی شیویای نیمه‌شب ناپدید می‌شود.

*

تونیا شیف با اندامی که خیلی هم با معیارهای ورزش هفت دقیقه‌ای^{۱۱۱} در «ژنی و ژنوم»، جور در نمی‌آید روی صحنه ظاهر می‌شود. او نزدیک به ردیف اول در تالار اجتماعات دانشگاه توکیو نشسته است، هیچ به مجری نمایشی که آرام و سریع بخش‌های مصاحبه را اجرا می‌کند شباهت ندارد. شادی و خوشدلی توأم با هوشیاری‌اش از بین می‌رود. برای دو سه ثانیه، حس و حالش تزلزلی را نشان می‌دهد، و از آنچه در صحنه به چشم می‌خورد وحشت‌زده است. سپس دوربین در میان دریای چهره‌های مشتاق در پشت سر او در تالار غوطه می‌خورد.

ده دقیقه بعد، دوباره سر و کله‌ی او، در میان جمعیتی که در هم می‌لولد پیدا می‌شود. حتی طرز ایستادن و حرف زدنش به گونه‌ای آزمایشی به نظر می‌رسد. چیزی در حرکات دستش یادآور کودکی‌اش در نیویورک و واشنگتن، و نوجوانی‌اش در بروکسل و بن است. با یک دانشمند به زبان

۱۱۱ seven minute mark، اشاره به نوعی شیوه در ورزش است که ۷ دقیقه طول می‌کشد و در آن با حرکات همراه با تنظیم تنفس، استراحت‌های بسیار کوتاه علاوه بر کمک به تندرستی، از جمله سلامت قلب و عروق، مقابله با دیابت، و افسردگی اندامی متناسب برای شخص فراهم می‌کند- م.

آلمانی سلیسی گفتگو می‌کند، ولی لحظه‌ای حرفش را قطع می‌کند تا با آشنایی در حال گذر به ژاپنی بریده بریده‌ای سلام و احوال‌پرسی کند.

به زوجی که بغل دستش نشسته‌اند رو می‌کند و چیزی می‌گوید که از شادی شکفته می‌شوند. این شگرد را از پدرش، که دیپلماتی حرفه‌ای بود به یاد دارد: چطور از کسی که باش برخوردار می‌کند، یک نابغه خوش‌صحت بسازد. از مادرش، که یک مشاور خط مشی پزشکی در سطح ملی برای امداد بین‌المللی بود، یاد گرفت که چگونه بدترین انگیزه‌های یک فرد را در جهت سودمند تغییر دهد. این است رمز شهرت او در زمینه سرگرمی‌های آموزشی: به ما اطمینان می‌دهد که هنوز می‌توانیم آفریننده‌ی زندگانی خود باشیم. بار دیگر، مهارتش را، بعدها، در اتاق ضبطی در نیویورک و در صداگذاری روی فیلم این قطعه شو به کار خواهد برد. یک درخشش دلفریب کلانشهری که لبخندی تمسخرآمیز کمرنگش می‌کند: «آینده‌ی مورد نظر من احتمالا خواهد پرسید^۱ اگر بگذارم امشب را با من بگذرانی، بامداد فردا هنوز رعایت احترام مرا خواهی کرد؟^۱»

*

از بچگی تا بیست سالگی، تونیا شیف این اعتقاد را (که در عده‌ای از مدارس نخبه‌ی بین‌المللی کسب کرده بود) در خود می‌پرورد که عمیق‌ترین خرسندی‌های قابل‌دسترس هرکس آن کارهای فرهنگی هستند که آزمون درازمدت را پشت سر بگذارند. ولی برخورد با دوران پسااستعماری در دومین نیمسالی که در براون^{۱۱۲} تاریخ هنر می‌خواند ایمانش به شاهکارها را متزلزل کرد. یک دوره درسی درباره‌ی تفسیر مارکسیستی از نوزایی ایتالیایی خشم او را به جوش آورد. کمی دیگر پایداری کرد، و نبرد جانانه‌ای برای تعالی هنر را در پیش گرفت، تا وقتی دریافت افسران فرمانده به جبهه پشت کردند و طریق امن را در هزیمت جستند.

در سال سوم تحصیل دانشگاهی‌اش، در حالی که در برابر فساد جهان آسیب‌پذیر بود، قتل بسته شده بر آگاهی انسان و مورد بهره‌برداری رسانه را (که برای هرکس دیگر وضوحی خیره‌کننده داشت) با تأخیر کشف کرد، چیزی که پدر و مادرش آن را بالای جهانگیری می‌شمردند که یک

۱۱۲ Brown University، دانشگاهی در رود آیلند- م.

روز به کلی ریشه‌کن می‌شد. در بیست سالگی، تونیا شیف، وارث بور و چشم‌آبی فرهنگ برتر در حال احتضار، سرانجام، خود اسیر تلویزیون شد، و هر دقیقه‌ی آن را دوست داشت. او به سرعت کشف کرد:

پخش تلویزیونی چیزی بود که قصه‌های پریان گریم^{۱۱۳}، آن‌گاه که شکل نهایی گرفتند، می‌خواستند بشوند

پخش تلویزیونی اتوبانی هشت‌بانده بود در درون بادامک‌ها
پخش تلویزیونی تنها اعتیادی بود که فرد را از حیث اجتماعی کارآمدتر نگه می‌داشت
برنامه تلویزیونی چیزی بود که انسان کارورز^{۱۱۴} در ساحل دریاچه تورکانا بین وعده‌های غذا
خواهش را می‌دید.

یک نیم‌ترم مطالعات رسانه دیداری امروزی به او آموخت که نمی‌خواهد در این چیزها
کندوکاو کند؛ می‌خواست آنها را بسازد. بعد از فارغ‌التحصیلی، با یک استودیوی تولیدی مَنهتن
وارد گفتگو شد، و سعی کرد آنها را قانع کند که می‌تواند مدرک هنرهای آبیوی لیبرال^{۱۱۵} را کسب
کند. کارش تحقیق در درستی و نادرستی اخبار محلی بود، که در ضمن آن با شگفتی آموخت
که میهن‌اش واقعا چگونه است. از آنجا، راه خود را تا رسیدن به تیم متخصص در بایگانی
بریده‌های فیلم‌های خام برای کانال هیتلر^{۱۱۶} طی کرد.

به زودی، پی برد دامنه‌ی کارش در پخش برنامه از تلویزیون با چه سرعتی داشت تنگ و
محدود می‌شد، و با یک گروه تعاونی تولید فیلم قراردادی را برای یک برنامه تلویزیونی معرفی
فناوری کالا‌های الکترونیک مصرفی امضا کرد، آنچه همه‌ی اعضای گروه همکار آن را خوره‌ی^{۱۱۷}

۱۱۳ اشاره‌اش باید به Myron Grim Natwick (۱۸۹۰-۱۹۹۰)، هنرپیشه، انیماتور، و کارگردان سینمای آمریکایی باشد- م.

۱۱۴ Homo ergaster، و نام دیگرش انسان راست قامت آفریقایی، گونه‌ای منقرض شده است از زیرگونه‌های نزدیک به انسان اندیشه‌ورز- م.

۱۱۵ منظور رشته‌هایی (مانند زبان، ادبیات، تاریخ، فلسفه، ریاضیات و علوم) در ۸ دانشگاه معتبر آمریکا (براون، کلمبیا، کورنل،...) است؛ و به این سبب اسم‌شان را آبیوی به معنی عشقه یا پایتال گذاشته‌اند که دیوارهای آجری‌شان از برگ‌های این گیاه پوشیده‌اند- م.

۱۱۶ نامی که از سر طنز و تحقیر به کانال تلویزیونی تاریخ داده‌اند- م.

۱۱۷ Geek علاقه‌مند پرشور و کاردانی به‌خصوص در زمینه‌ی فناوری

هفته خواندند. او تا حد دستیار تولید ارتقا یافت و مسئولیت‌هایش را با نهایت دقت انجام داد، تا اینکه کسی این فکر هوشمندانه به خاطرش رسید که اجازه بدهند او مجری‌گری را بیازماید. دوربین او را دوست داشت، همچنین محبوب نخبه‌های هفته بود. جلوی دوربین، بی‌تفاوتی برهمنی قدیمی‌اش با سردرگمی شهوت‌انگیزی در آمیخت تا او را با بازیچه‌ای جدید به اسباب‌بازی تازه‌ی دلخواهی برای همگان تبدیل کند. مسرت و شعف کمان ابروی او در سیلاب دائمی نوآوری تکنو، فراتر از حد را چنان ساخت که سرگرمی هفتگی، آن را با این عبارت معرفی کرد: «دانش آن‌گونه که وقتی شاگرد دبیرستان بودی دوست داشتی آن طور باشد.»

هر هفته، شوی تلویزیونی، دور دیگری از برنامه ساینتیفیک آمریکن با سپیده‌دم خدایان^{۱۸} تلافی می‌کند را پخش می‌کند. در ماه‌های مقدم بر «ژنی و ژنوم» این را پخش می‌کنند:

نظارت الکترونیک در دسترس همه

داروهایی که نیاز به خواب را از بین می‌برند

روبات‌های اینترنتی گیشا

فکرخوانی با تصویربرداری تشدید مغناطیسی کارکردی (fMRI)

سامانه‌هایی برای حربه‌های شناختی افزوده

همانندسازهای نانوی افسارگسیخته

مروری بر بسامد رادیویی

ارتقادهنده‌های اجرایی غیرقابل ردیابی

تراشه‌های قابل کاشتن از دور برای آیدی انسان

تروریسم و پیروسی

غذاهای ارگانیک

بازاریابی از طریق شناخت پاسخ‌های عاطفی، شناختی، و حسی-حرکتی به محرک‌های

بازاریابی

کالا‌های هوشمند درون شبکه رایانه

۱۱۸ Gotterdammerung. به معنی سپیده‌دم خدایان اهرایی است اثر ریچارد واگنر - م.

برنامه از قدیمی‌ترین راز آتش افروختن در فضای باز استفاده می‌کند: حتی در چنگ وحشت می‌توان امکانی جست. بخش قابل‌توجهی از جماعت تماشاگر اشتباهی سیری‌ناپذیری برای آخرین وسائلی که به شیوه‌های خداگونه زندگی آنها را نابود می‌کنند دارد. شیف موفقیت هر بخش را از روی تعداد بریده‌فیلم‌های غیرقانونی کوتاهی که روز بعد در اینترنت روان می‌شوند می‌سنجد. حتی گاه وبی‌گاه عکس فتوشاپ شده‌ای از بدن برهنه‌اش نشانی از قدرشناسی به حساب می‌آید.

فراتر از خوش‌اقبالی است، صرف کردن ساعت‌ها وقت در مصاحبت افراد هوشمند و خلاق. مصاحبه‌هایش به تک و توکی ماجراهای پرهیجان با مردانی با انگیزه‌های خنده‌آور انجامیدند. ولی حتی کسانی که می‌دانند چگونه خود را سرگرم کنند نیاز به تأییدی بیش از آن دارند که او می‌تواند بدون طنز و طعن ابراز کند. بهترین این میان پرده‌ها تلخ و شیرین‌اند، مثل ماهلر^{۱۱۹} در زیر نور شمع. در این میان، او از گردش خود در اتاق‌های ورزش هتل‌های سه ستاره، گوش دادن به پادکست‌های رقبای شوی فناوری ضمن حرکت روی تردمیل خرسند است. اخیراً شروع به دادن پیشنهاد قیمت برای شرکت در حراج آنلاین نامه‌های مخترعان مشهور کرده است. خیال دارد کل مجموعه را به باهوش‌ترین خواهرزاده‌اش، وقتی دبیرستانش را تمام می‌کند جایزه بدهد.

در ضمن، تونیا از ستایش و تحسین همه‌ی آشنایانش جز مادر انسان‌دوست خودش برخوردار است. زیگرید شیف-بوردت هر از گاهی، که در افغانستان یا مالی نیست، برنامه را تماشا می‌کند. مادر تونیا، خیلی وقت پیش، خود را با روان‌گسیختگی بنیادی جهان‌سازگار کرده است. برای اوگذشتن از چیزهایی مثل سالن‌های مجهز به تهویه مطبوع و آب خنک‌کن رایگان گرفته تا دیدن پایگاه‌های نیروهای مسلح و نبردشان با خمپاره‌اندازها بر سر چند لیتر آب آشامیدنی امری عادی است. ولی نمی‌تواند خود را با *فراتر* از حد تطبیق دهد.

۱۱۹ Mahler, Gustav (۱۸۶۰-۱۹۱۱)، آهنگساز اواخر دوره رمانتیک و رهبر ارکستر. اشاره در اینجا به اجرایی در روی صحنه و در زیر نور شمع از آثار او است، ظاهراً سال‌ها بعد از مرگ خودش و در آمریکا-م.

سیگرید به تونیا می‌گوید، «برای قصه‌های تو من بیش از حد پیرم. من شهروندی‌ام را در آن نوع آینده لغو کرده‌ام. من سواد کمتری از آن است که در کاری سودمند واقع شوم.»

یک بار، در جمله‌ای که برای تونیا نزدیک‌ترین چیز به یک تعریف و تمجید بود، دکتر شیف-بوردت به دخترش گفت، «برنامه‌ی تو شاید برای من خوب باشد. تماشایش حالم را به هم می‌زند، ولی دارویی قوی است. مثل شیمی‌درمانی است برای روانی ساده و بی‌آلایش.»

*

پدر تونیا، گیلبرت شیف، سه سال پیش از به روی پرده آمدن «ژنی و ژنوم»، در شصت و نه سالگی، بر اثر حمله‌ی قلبی شدید و گسترده در کنسولگری تیومن مرد. دو هفته پیش از مرگش، در یکی از گفتگوهای تلفنی دو هفته یک‌بار، دخترش به خود جرئت داد - می‌خواهید اسمش را بگذارید، غرور فرزندی - که از او پرسد کی می‌خواهد خاطرات دیپلماتیک بس به تعویق افتاده‌اش را بنویسد. وابسته‌ی فرهنگی سابق و جوان دوره کمالات^{۱۲۰} توانسته بود تا آخر دوره‌ی بوش دوم در وزارت خارجه دوام بیاورد، در حالی که تا حد نایب کنسولی تنزل مقام یافته بود، و با این همه هنوز سعی می‌کرد شش میلیارد همسایگانش را قانع کند که آمریکا از بینش‌هایی چنان قابل انعطاف، گونه‌گون، متواضعانه، و متفاوت برخوردار است که گفتگویی جهانی را پیشنهاد کند. تونیا با روایت‌های هر روز بیشتر پیکارجو و چالشگر او بزرگ شده بود، سیاست خارجی‌ای پنهان در درون سیاست خارجی رسمی، گزاره‌ی بازنده زیبایی که تنها مستی محکومان به حبس ابد در دل زنده نگه می‌داشتند.

پدرش با صدای رسا و رسمی به چالش دخترش پاسخ داد. «هیچ‌کس نمی‌خواهد حدیث نفس من، زندگی‌نامه‌ی شخصی مرا بخواند.» تونیا در حالی که به تیک تاک ساعت اشاره می‌کرد به‌طور احمقانه‌ای به او اصرار کرد؛ کار به آنجا رسید که پدر آخرین تیر ترکش‌اش را رها کرد. «حاضرم قراری باهات بگذارم. به محض اینکه تو کار رهبری سیرک فناوری را کنار بگذاری و آن

۱۲۰ Camelot. در اصل قصر افسانه‌ای محل اقامت آرتور شاه و دلاوران میز گرد. کندی‌ها علاقه داشتند دودمان‌شان را به این نام بنامند. بنا براین دوره کمالات که در متن آمده اشاره به دوران ریاست جمهوری پرزیدنت کندی دارد - م.

تاریخچه‌ی واقع‌گرایی منطقه‌نگر در بین دو جنگ را که یک وقت قولش را به من دادی بنویسی،
من هم خاطراتم را می‌نویسم.»

نیش سرزنش بود که در جان او می‌خلید؛ عمیقاً می‌دانست که چطور به وعده‌اش به این مرد وفا نکرده بود. هم شیفِ نایب کنسول و هم زن محبوب دکترش چیزی شکوهمند و پرمهابت دربارهی ماجراجویی انسان احساس می‌کردند: درباره‌ی توانایی پر مهابت او در نقب‌زدن مشقت‌بار تنی چند شکارچی-گردآورنده خوراک، از غریزه حیوانی وحشی تا خلق آتن، بیژانس، فلورانس، اصفهان، ولی در ارزیابی گیلبرت، که همه‌چیز را سبک و سنگین می‌کرد، بیش از یک قرن بود که انسان راه رفته را به شتاب به عقب بر می‌گشت؛ دد و دام با اشتهایی سیری‌ناپذیر بندها گسسته بودند و به این زودی به لانه بر نمی‌گشتند. هر فرد با هر درجه‌ای از مهارت، می‌بایست به کمک هر چیز ارزشمندی که به دستش می‌رسید به پیکار با زمان حال بی‌مقدار و دوراندختی بر می‌خاست. در عوض، دخترش- دختر چندزبانه، کاریاتید^{۱۲۱} گونه، چنگ‌نواز، فینالیست ملی در لیاقت، ملکه انجمن مباحثه، کاپیتان باشگاه شطرنج، تک‌نواز انجمن همسرایان- با غریبه‌های بی‌فرهنگ باده‌نوشی می‌کرد.

او می‌دانست که یک بار چقدر پدرش را خوشحال کرده بود. در بامداد نخستین عشای ربانی‌اش، پدرش به او گفته بود که از هر آنچه که پدری می‌توانست آرزو کرده باشد به کمال نزدیک‌تر است. در سال اول کالج اش، در ضمن بحث‌های طولانی‌شان در تعطیلات کریسمس درباره‌ی کارهای اخیر رجینالد مارش و کارهای اولیه‌ی استوارت دیویس، او حتی اندک ستایشی همراه با شرمساری در نگاه پدرش تشخیص داد، گویی که او دست و پایش را جمع می‌کرد و آماده بود خودش را به سبب شک کردن در دامنه‌ی گستره استعدادهای سعادت‌بار دختر تنبیه کند.

در تابستانی که به پدرش گفت رشته‌اش را به پژوهش‌های رسانه‌ای تغییر داده است، پدرش در اُسلو مستقر بود. تونیا از پراویدنس به او زنگ زد؛ اعلام این خبر در خور چیزی بیش از نامه بود. پدرش از این مسخرگی از ته دل خندید، تا اینکه پی برد ادا و مسخرگی نیست. همه مهر و محبتش را در صدایش جمع کرد و به او گفت که او و مادرش از هر رشته‌ای که او برای پژوهش

۱۲۱ Caryatid، صورت از سنگ تراشیده‌ی زن که در معماری یونان باستان به منزله ستون به کار می‌رفت- م.

انتخاب کند پشتیبانی می‌کنند. هنگامی که نخستین شغل تلویزیونی‌اش را گیر آورد، پدرش با بی‌میلی به شکیبایی نابی در برابر بیماری دیر هنگام دخترش تن سپرد. ولی حاضر بود هر چیزی را برای شفای او بدهد، اگر دارویی برای آن یافت می‌شد.

او، به موقع، امیدهایش را از دخترش به ژن‌های او معطوف کرد. در سراسر دهی بیست‌سالگی زندگی دخترش، او هر مردی را که دخترش معرفی می‌کرد با احتیاط مؤدبانه‌ای پذیرا می‌شد. تفریحی برای تعطیلات آخر هفته بود، شاید، یا سریع جدی نشده، چه می‌گویی؟ در سال‌های سی دخترش حتی از دون‌پایگان با روی خوش استقبال می‌کرد. پس او سابقه‌ای هم دارد؛ نیمی از قضات دادگاه استیناف پرونده تبهکاری دارند. مسئله بر سر این است که عقیده‌اش در باره زمان مناسب برای بازگرفتن پمپرز شماره شش^{۱۲۲} از کودک چیست. یک بار، پدرش حتی «قرار ملاقات شتاب‌زده»^{۱۲۳} را زشت و نفرت‌بار اعلام کرد. هم او و هم مادر تونیا مؤدب‌تر از آن بودند که عقیده خود را ابراز کنند و به تونیا بگویند بچه بیار، لعنتی! ولی دست آخر، این کاری بود که او می‌توانست برای آنها بکند.

تونیا هیچ‌گاه نزد پدر و مادرش به نقصان ژنتیکی‌ای حتی هلاکت‌بارتر از آسیب‌پذیری نسبت به رسانه اعتراف نکرد. ولی در سی و سه سالگی، اختلال غیرقابل انکار بود: او هیچ‌گونه تمایلی برای مادر شدن نداشت. یک نگاه به تنها آینده‌ی قابل دسترس سیاره، بچه داشتن را در بهترین حالت بی‌بصیرتی و در بدترین حالت فساد و انحراف نشان می‌داد. نزایدگی - کاهش نظام‌دار شمار انسان - ضرورتی اخلاقی بود.

ولی تونیا هرگز این موضوع را برای گیلبرت شیف فاش نکرد. حتی آن‌گاه که در سی و شش سالگی هنوز مجرد بود، پدرش بر آن امید وانهاده همان‌گونه اصرار می‌ورزید که بر توجیه آمریکا

۱۲۲ این جمله اشاره به مجادله‌ای دارد که در آن سال‌ها بین یک متخصص کودکان و یک روزنامه‌نگار منتقد بر سر زمان مناسب برای بازگرفتن پوشک شماره ۶ از کودک در جریان بوده است. پوشک شماره ۶ بزرگ‌ترین سایز پوشک مارک پمپرز است که به بازار عرضه شده بود. و ظاهراً مقصود نویسنده از طرح این موضوع و به یک معنی کل این پاراگراف، نشان دادن نگرانی پدر و مادر نسبت به ازدواج و بچه‌دار شدن تونیا است - م.

۱۲۳ Speed dating منظور دیدارهای گروهی است که برای آشنایی زوج‌های بالقوه آینده ترتیب می‌داند، و در آن هر دختر یا پسر فقط ۸ دقیقه فرصت داشتند که شناسایی لازم از خود را به طرف مقابل بدهند و به سراغ دختر/پسر بعدی بروند - م.

در حکومت بوش دوم در نظر خارجیان. در ضمن آن گفتگوی تلفنی رقت بار درست پیش از مرگش به تونیا گفت، «من حتی روی یک تک نگاهشته اصرار نمی‌کنم. به یک مطالعه‌ی کوچک ساده مشارکتی دلخوشم...»

تونیا سر به سرش گذاشت: «شاید یک روز، وقتی کسی به خوبی بابا خودش را نشان دهد.» ولی او از هم‌اکنون عضو جنبش انقراض داوطلبانه نوع بشر بود، هرچند نمی‌توانست شرایط لازم برای جایزه‌ی قیچی طلایی را احراز کند.

دیپلمات پیر نوزده روز بعد از آن گفتگوی تلفنی در گور آرמיד، دل‌شکسته از انتخاب‌های دخترش، همان اندازه که از اتخاذ روش ربودن شهروندان بیگانه، خارج از آمریکا و زندانی و شکنجه کردن آنها در کشور ثالث، از سوی میهن درستکار و دست به خلاف نیالوده‌اش. بعد از درگذشت پدر و مهاجرت بعدی مادرش، تونیا خود را به دست دوره‌ی کوتاهی از جفت‌جویی هدفمند سپرد. ولی درباره‌ی ارواح این را هم باید دانست که آنها عمری طولانی‌تر از امیدهاشان دارند. یک پدر درگذشته برای همیشه تسلان‌ناپذیر است.

اکنون خود را وقف خرسند کردن یک میلیون آدم کاملاً بیگانه کرده است. هر قطعه‌ی چهل و دو دقیقه‌ای تمرینی برای بی‌تفاوتی است، و شصت ساعت طول می‌کشد تا کامل شود. هدف گردآوردن نقشه‌ی دقیقی از زمان حال با مقیاس یک به یک است، موزاییک غول‌آسایی از تصویرهای مینیاتوری از آینده‌ی خیره‌کننده.

به مدت چهار دهه پدر و مادر تونیا به پیمانی وفادار ماندند. هر قدر هم که مشغله داشتند، محل‌های اقامت‌شان هر قدر از هم دور بودند، همیشه برنامه‌شان را طوری تنظیم می‌کردند که هر دو ماه برای یک شام خصوصی یکدیگر را ببینند. و در آن شام، یکی از آنها درباره‌ی موضوعی که خود را برای آن آماده کرده بود سرسختانه بحث می‌کرد. قطعی: نژاد بشر در شرایط بهتری می‌بود، اگر انقلاب کشاورزی هیچ‌گاه اتفاق نمی‌افتاد. قطعی: دولت باید حدی برای حقوق و مواجب قهرمانان حرفه‌ای ورزش تعیین کند. قطعی: مصایب مسیح، اثر باخ را به سبب یهود ستیزی باید از تالارهای کنسرت تحریم کرد. و دیگری سرسختانه انکار می‌کرد. به این گونه، گیلبرت و سیگرید تنور مباحثه را که چنین حرارتی به عشق‌شان می‌داد گرم نگه می‌داشتند.

حالا، یک دهه بعد از سن پدر و مادرش در هنگام به دنیا آوردن او، تونیا این رسم و آیین را احیا می‌کند، تنها با این تفاوت که او بیست بار در سال به موضوع تازه‌ای بر می‌خورد، بی‌آنکه حریف ثابتی داشته باشد. قطعی: نژاد انسان از مهارت و ابتکارش جان سالم به در نخواهد برد. قطعی: در مان‌نومیدی مزمن ما همین جا دم دست است. و صرف نظر از اینکه با کی جر و بحث می‌کند، تونیا شیف می‌تواند مصیبت‌بارترین گفتگوها را تقریباً به اندازه خود واقعیت سرگرم‌کننده سازد.

*

استون پشت میزش می‌نشیند، چای و برشی از سوخاری هلندی در دست، و بی‌انداختن نگاهی به انبوه دست‌نوشته‌های به غفلت رها شده. در عوض، شروع به خواندن کتاب دیگری درباره‌ی خوشبختی می‌کند که از کتابخانه قرض گرفته است. این کتاب از کتاب‌های دیگر متمایز است؛ بذرفساد. این کتاب می‌گوید خوشبختی یک هدف متحرک، یک ترفند تکامل است، در باغ سبزی است برای دواندن ما برای همیشه. دوز را باید پیوسته افزود، تا دست‌کم جلوی زیان گرفته شود. خرسندی حقیقی ایجاب می‌کند که خود را از هرگونه تمنایی پاک کنیم. به دنبال خوشبختی رفتن ما را سیه‌روز می‌سازد. تنها امیدمان به ترک عادت است.

سروش را از روی کتاب بر می‌دارد و در این اندیشه است که آیا زن الجزایری ممکن است دچار بی‌حسی سراسری به سبب تنش بعد از ضربه روحی شده باشد. شاید وجد و خلسه‌ی آزاد و شناور او نشان از فروپاشی‌ای دارد که باید منتظر آن بود. ولی در همه‌ی ساعت‌هایی که استون در هفته‌های اخیر در حضور زن گذرانده است، او هیچ‌گاه از شوخی و تفریحی ملایم پیش‌تر نرفته است. از اول کلاس تا آخر می‌نشیند، و صرف‌نظر از هرگونه طغیان عواطف در پیرامونش، غرق در نور شادی و علاقه‌مند به همکلاسان دست و پا گم‌کرده‌ی خویش است. راسل از اول تا آخر کلاس از گوشه‌ی چشم او را پاییده است، که به شیوه جادویی در فضا شناور است، و همچون شاه‌بلوط غول‌آسایی در زیر نور جانبخش آفتاب می‌درخشد.

آیا این زن وجد و شعف واقعی را احساس می‌کند، یا فقط آن را در خیال می‌پرورد؟ آن‌قدر او این سؤال را از خود می‌پرسد که دیگر بی‌معنی می‌شود.

ارتباط اینترنتی کندش را فعال می‌کند، بعد به صفحه‌ی موتور جست‌وجو گرش چشم می‌دوزد، و در اندیشه است که چگونه می‌توان جست‌وجویی برای شور و شغف غیر منطقی انجام داد.

روی سرخوشی کلیک می‌کند، و آن را پاک می‌کند. افسردگی همراه با شیدایی را کلیک، و سپس آن را نیز پاک می‌کند. خوشبختی مفرط را کلیک می‌کند. و بی‌درنگ غرق می‌شود. در دنیای اطلاعات آزاد، سفری تنها تا یک قدم، هزار اجتماع میکرونی را پدیدار می‌کند. ساعت‌هایی فوق‌باور از کار انسانی در سراسر جهان هر گونه فکری را که ممکن بود به خاطر او برسد و با مهارت و استادی بی‌منتها آن را بیابد، پیش از این به چیزی ساده و پیش‌پاافتاده تبدیل کرده است. حتی آن فکر، کلیشه‌ای که به‌طور دیجیتالی تکثیر می‌یابد...

در زمانی کوتاه‌تر از آنکه در یک بازار حراج در پهنه‌ی کره زمین یک اسباب‌بازی مطلوب دوران کودکی را جست‌وجو کند، جنبش روانشناسی مثبت را کشف می‌کند. یک دست‌آورد سترگ دیگر که او تا کنون اسمش را هم نشنیده است. دانش تجربی شادی و خوشبختی - چرا که نه؟ و یک پدیده بین‌المللی - ولی مگر این روزها کدام پدیده بین‌المللی نیست؟ بعد از قرن‌ها پژوهش درباره‌ی همه راه‌های خطا کردن ذهن، سرانجام روانشناسی به پژوهشی دست زده است، در این باره که چطور می‌تواند راهی درست در پیش گیرد.

به نظر می‌رسد عرصه تحقیق در این باره، در حدود سال ۲۰۰۰ آغاز شده است، درست همان زمانی که جهان سقوط به دور تازه‌ای از سیه‌روزی دسته‌جمعی را آغاز کرد. و هم‌اینک، دانش بشری از مقاله‌ها، کتاب‌ها، و کنفرانس‌هایی سرشار است که ناظر کمین کرده‌ای چون راسل استون را از دوز اضافی سرمست می‌کنند.

نتایج ۱ تا ۱۰ از میان تقریباً ۹۳۰۰۰۰۰ تا. او دچار همان سرگیجه‌ای می‌شود که از رفتن تا ته اسکله‌ی نیروی دریایی و نگاه کردن به پشت سر دچار آن می‌شود: به برج‌های صد طبقه‌ی شیشه و فولاد که مرز میلیون‌ها نوآوری در متر مکعب در دقیقه‌شان را به حد گیج‌کننده‌ای گسترش می‌دهند. با مرورگرش در میان کانال‌های همانند می‌گردد، در این شبکه‌ی بیت‌های پرخروش که سرانجام برای کسی که مرورگری داشته باشد قابل رؤیت می‌شوند. چشم‌انداز تقریباً شادی‌بخش است، به راسل همان احساسی را می‌دهد که او در ده سالگی تجربه کرده بود، همان وقتی که او

و برادرش رابرت در میان مه روی تخته‌سنگ مسطحی، در میان آبشار نیاگارا، ایستاده بودند، و توی آبشار مرگبار فریاد می‌کردند. ابعاد بهت آور مقیاس‌ها او را تیره می‌کنند. جهان در هر ثانیه در سطل‌هایی بیش از آن فرو می‌ریزد که او بتواند یکی از آنها را بگیرد.

از هر لینک به لینک دیگر کلیک می‌کند، و با این کار در گرداب اکتشاف غوطه می‌خورد، و درست نمی‌داند در جست‌وجوی چیست، ولی این را هم نمی‌تواند معلوم کند که در جست‌وجوی چه چیزهایی نیست.

*

سرانجام راسل در می‌یابد که دنبال چیست، نه به‌طور آنلاین، بلکه در کتاب چاپی به سبک قدیم. آن را در یک ستون فشرده‌ی متن اصلی در صفحه‌ای توی جزوه‌ی راهنمای شادی کنار تخت‌اش یافت، ستونی رنگی با عنوان «بهتر، بدون ته طعم تلخ؟»

هرگز به کسی برخورد کرده‌اید که اشتهای سیری‌ناپذیری برای زندگی داشته باشد؟ کسی که به نظر رسد چیزی جز شاستی‌های تونالیت‌های ماژور را احساس نمی‌کند، به‌طور برگشت‌پذیری شاد و نسبت به تنش مقاوم است؟ بعضی افراد خودبه‌خود برنده‌های ممتاز در بازی رولت شادی ژنتیک‌اند. در زندگی روزانه در وجد و شغف تجدیدشونده آبتنی می‌کنند، در حالی که از شیدایی پایدار فارغ از افسردگی، خلسه‌ی بدون نومیدی ادواری بهره‌مندند. این افراد (که تعدادشان بسیار اندک است) ممکن است از خصوصیتی وراثتی موسوم به فراخویی برخوردار باشند...

او آن را از خود در نیاورده است. پژوهشگران درباره‌ی آن تحقیق می‌کنند. اسم اصلی‌اش یونانی است.

ظاهر آدم‌ها نباید ما را فریب دهد: افرادی که شاد، خلاق، و سرشار از شور زندگی‌اند، در واقع ممکن است از شیدایی خفیف، نابه‌هنجاری‌ای که با اختلال دوقطبی تمام‌عیار پیوستگی دارد، در رنج باشند. فراخویی خصوصیتی ماندگار است؛ شیدایی خفیف

حالتی ادواری است. اولی می‌تواند حیات‌بخش باشد، دومی مرگبار. مطابق معمول، بهتر آن است که تشخیص قطعی را به اهل فن واگذاریم.

این فکر او را غافلگیر می‌کند، همان اندازه غیرواقعی که پناهجوی سرمست. زن چیزی دارد که باید در آن نگریم. او، راسل استون، عمیقاً سرگشته است، و نیاز به مشاوره با کارشناسی حقیقی درباره‌ی تاسا آموزور دارد.

*

وبسایت مادر مسکواکی را آزمایش می‌کند. کالج باید روانکاوانی داشته باشد، یا کسانی را که شاید بخواهید با حسن تعبیر نام دیگری به آنها بدهید. با کوشش مختصری آن را پیدا می‌کند: مرکز خدمات روان‌شناختی. روی صفحه‌ی نمایشگر رایانه به بورس سهام و اوراق بهادار می‌ماند. مشاوران، هر یک برای خود صفحه‌ای دارند و منتظر مراجعان دانشجوی بالقوه‌اند که نگاهی به آنها بیندازند.

تصویرها را جستار می‌کند، بی‌آنکه چیزی بیش از شرمساری احساس کند. او از عکس‌های وبسایت برای انتخاب یک دندانپزشک استفاده کرده است. چهره‌ی فیسبوکی مؤلفان غیرحرفه‌ای را که کارهایشان را ویرایش می‌کند بازنگری کرده است. دیگر برایش چندش آور نیست. چیزی چون دفاع از خود است. اگر نوه‌هایش یک موقعی یادداشت‌های روزانه‌ی او را در فیسبوک درباره‌ی جنبه‌ی اخلاقی «گشت و گذار در فیسبوک» بخوانند، فقط خواهند خندید. اگر خودش قبلاً یادداشت‌هایش را از بین نبرد. شاید نوه‌هایش یادداشت‌های او را روی هرآنچه جانشین اینترنت شود در معرض دید عموم قرار دهند، در کنار ناخوشایندترین عکسی که تاکنون از او گرفته‌اند. دیگر حتی به نمایش گذاشتنی هم در کار نخواهد بود. به مشارکت گذاشتن وضعیتی خواهد بود که می‌توان انتخاب کرد.

گشت و گذار در فیسبوک برای راسل همان کاری را می‌کند که بازدارنده‌های باز جذب سروتونین^{۱۲۴} برای برادرش می‌کنند. این کار به او اجازه می‌دهد که با سیلاب بیگانگان، بی‌آنکه از سرزنش و عیب‌جویی پروا کند، روبه‌رو شود.

اولین روانشناس به یک دلال معاملات ملکی، با قیافه‌ای که به‌طور احمقانه‌ای مهربان است، می‌برد. دومی به عمه‌ی مجرد و پرتب‌وتاب کسی می‌ماند. سومی او را به جای صبحانه با فقط یک ذره کره‌ی بی‌کلسترول می‌خورد. چهارمی او را به‌ت‌زده بر جا می‌گذارد.

از تبار و طایفه‌ی گریس است.

می‌اندیشد، فقط سالمندتر است. بعد به یاد می‌آورد: گریس هم حالا پا به سن گذاشته است. گندیس ولد^{۱۲۵}، دارای پروانه روانشناسی بالینی، چنان به گریس کا‌زما شبیه است که قلب راسل به تپش در می‌آید. متوجه تفاوت‌ها می‌شود، ولی هیچ یک آن‌قدر بزرگ نیستند که او بتواند آنها را جدی بگیرد. خودش است، گریس است، بیش یا کم؛ تراوش هورمون‌های گریز-یا-ستیز^{۱۲۶} که در اعضایش سرازیر می‌شوند گواه بر آن است.

دست‌های لرزانش را در پشت سر تا می‌کند. احساس می‌کند که خودش دارد در ژانر قصه فراهنجار سقوط می‌کند. این قصه را می‌شناسد؟ او خودش آن را نوشت. باید مرورگرش را تعطیل کند، بده و بستانش با رایانه را بشوید و ببرد، همه کوکی‌ها را پاک کند، و پا به فرار بگذارد.

روی صفحه مشخصات شخصی این کلمات به چشم می‌خورند:

گندیس ولد با دانشجویانی کار می‌کند که با تنش، اضطراب، کمبود اعتمادبه‌نفس، خستگی مفرط، و دشواری در برقراری ارتباط مواجه‌اند. او همچنین در اختلالات غذا خوردن و مسائل مربوط به تصویر بدن^{۱۲۷} تخصص دارد. گندیس به دانشجویان کمک

۱۲۴ گروه بزرگی از داروهای ضد افسردگی هستند - م.

125. Candace Weld

۱۲۶. منظور آدرنالین است، که آن را هورمون گریز یا ستیز یا جست و خیز دانسته‌اند - م.

۱۲۷. در اصطلاح علمی بالینی زیر عنوان آنورکسیا و بولیمیا نروزا (به ترتیب بی‌اشتهایی و پرخوری عصبی) می‌آید - م.

می‌کند تا دریابند احساس خوبی از خود داشتن مهم‌تر از «بی‌عیب و نقص بودن» است...

دوباره می‌خواند، به سرگیجه می‌افتد، از خودش می‌پرسد چطور گریس توانست به این نتیجه رسیده باشد. به چهره‌ی مشاور خیره می‌شود؛ شباهت کم می‌شود، اما تشخیص نه. همه عکس‌هایی که از گریس داشت مدت‌ها پیش طعمه‌ی آتش شده بودند، از این روراسل چیزی نداشت که این زن را با آن مقایسه کند. بعد از سه چهار دقیقه خیره شدن در حالتی میخکوب شده، آنچه از چهره گریس کا‌ما مانده است در این یکی ادغام می‌شود.

کسی دیگر است، نه او، که به مرکز زنگ می‌زند، شماره شناسایی مسکواکی او را می‌دهد، و تقاضای قرار ملاقات می‌کند. می‌شنود که صدایی می‌گوید نه، فوریت ندارد و در واقع خطری متوجه من نیست. یک منشی قرارهای ملاقات که این علامت خطر خاص را زیاده از حد شنیده است، در اوایل هفته آینده وقتی برای دیدار با راسل جور می‌کند.

من او را به دلمشغولی قدیمی‌اش بر می‌گردانم؛ دست‌کم چهره زنی که ذهنش مشغول به او است. فکر من نیست. این رویداد نامنتظر از پیش در انتظار او بود. اکنون سال‌ها است که راسل استون در برابر خاطره‌ی زنی که حتی از او خوشش نمی‌آید با شکست مواجه شده است. او پیشاپیش داستان ارواح‌اش را نوشته است.

من هیچ‌گاه به دنبال طرح‌های داستانی عجیب و غیرعادی نبوده‌ام. به نظر من این قصه‌ها به گونه بس بی‌قدر و منزلی خرسندکننده‌اند. من از کتاب‌هایی که در آنها اتفاقات پیچیده و غیرقابل درک، رویدادهای پیشگویی شده، یا مشابه‌های خیالی ترسناک اتفاق می‌افتند کناره می‌جویم. ولی به نظر می‌رسد که آنها مرا، هر جا باشم، پیدا می‌کنند. و وقتی آنها را، هرچند با نام معمولی‌شان، صدا بزنم، مرا از هم می‌درند و به کسی دیگر تبدیل می‌کنند.

این چیزی است که الجزایری به من می‌گوید: اول زندگی کن، بعد تصمیم بگیر. ژانری را دوست بدار که بیش از همه به آن بدگمانی. بصیرت هیچ چیز را از تو دریغ نخواهد داشت، از همه

کمتر زندگی‌ات را. جاری کن، واژه‌ها را: قصه تنها یکی است، آن هم پر از همزادها. تو موقعی درمی‌یابی که چقدر از آن خوست می‌آید که مرده‌ای.

*

عکس، شرح حال مختصر، و فلسفه‌ی زندگی کندیس ولد در مرکز راهنمای اینترنتی مسکواکی، آنلاین، و منتظر دریافت پیام فرستنده ایمیلی نطلبیده یا آشفته‌حالی عنان گسیخته است. هر بی‌مغزی که رایانه‌ای داشته باشد می‌تواند رد او را بگیرد. راسل احتمالاً می‌تواند سابقه‌ی کارت اعتباری او را بدون دردسر زیاد به دست آورد. در واقع، اندکی کند و کاو نشان می‌دهد که او پسری ده ساله دارد با صفحه‌ای پر از عکس در سایت شبکه اجتماعی بیچه‌ها. میلیون‌ها سال طول کشید تا این گونه از درخت‌ها بیاید پایین، و فقط ده سال دیگر مانده است تا مثل ماهی توی آکواریوم در معرض دید عموم قرار گیرد.

*

پنج بعدازظهر بعد، او در مرکز مشاوره و راهنمایی است، در حالی که سعی می‌کند جلوی تکان‌های دست و پایش مستقل از بدن‌اش را بگیرد. فضای محوطه‌ی پذیرش شاد و مزین به پرده‌ها و تزیینات پارچه‌ای است. دو دختر دانشجو نزدیک به او می‌نشینند، هر یک از لپ‌تاپ‌شان پیام‌هایی به صورت متن ارسال می‌کنند. در میان انبوه مجلات گسترده در پیرامون، برای مراجعان در حال انتظار، با ترس و دلهره، نسخه‌ای از خودتان شوید را با آثاری از فکر و کار خودش در سراسر متن پیدا می‌کند.

با شماره ناشناس به راسل زنگ می‌زنند. تا به مطب برسد نصف عمر می‌شود. کندیس ولد-مشاور روانشناسی دارای پروانه- از پشت میز L مانندش در گوشه‌ی اتاق بر می‌خیزد تا با او دست بدهد. خودش را معرفی می‌کند، ولی راسل از پیش می‌شناسدش. شباهتی با گریس نشان نمی‌دهد: سهره‌ی آمریکایی به جای پریشاخرخ آمریکایی. راسل را برانداز می‌کند، و در این حال چهره‌اش در لبخندی محتاطانه یک‌بری می‌شود. شاید سی و هشت ساله، شش سال بزرگ‌تر از آنچه باید باشد، می‌نماید. ولی نگاه حیرت‌زده، گونه‌های گلگون، و دماغ کوفته‌ای بچگانه‌اش دست به دست هم می‌دهند تا راسل را از میدان به در کنند.

می‌گوید «خواهش می‌کنم بنشینید»، و به مبل راحتی اشاره می‌کند. خودش روی مبل دیگری می‌نشیند، با زاویه‌ای نسبت به راسل. چراغ مطالعه آباژوردراری بین آن دو فاصله انداخته است. جاکتابی‌ای به ارتفاعی تا نیمه ارتفاع اتاق به دیوار پشت سر او چسبیده و پر از کتاب‌هایی درباره‌ی زندگی سالم است. در میان آنها یکی از فرهنگ‌نامه‌های شادمانی را تشخیص می‌دهد که در هفته‌های اخیر در آن تعمق کرده است. روی دیوار بالای قفسه جاکتابی رؤیای نیلگون ساحل بادگیر^{۱۲۸} هاپر آویخته است. اتاق به گوشه‌ی دنج یک نمایشگاه مبلمان می‌ماند. با هم می‌نشینند، بار دیگر راحت و خودمانی بعد از یک روز کار طولانی، و سعی می‌کنند درباره‌ی پیتزا در مقایسه با سوشی تصمیم بگیرند. گریس، گریس بیابانی، سرانجام اهلی و آرام می‌شود.

با چهره‌ای شاد و بهت‌زده می‌پرسد، «چطور می‌توانم کمک‌تان کنم؟» او کسی نیست که راسل تاکنون دیده باشد.

سرش را یک‌بری می‌کند و به چهره‌اش تا آنجا که بتواند حالتی صمیمی و جدی می‌دهد. «در واقع، من برای خودم به اینجا نیامده‌ام. نگران یکی از شاگردانم هستم.»

زن یک ذره خود را کنار می‌کشد. فقط برای یک لحظه قیافه راسل چیزی نشان نمی‌دهد. انگاری آرنج زن را گرفته و شروع به پرت و پلاگویی کرده است. بعد زن لبخندی بر لب می‌آورد و می‌گوید، «بسیار خوب. برایم بگویید.»

*

ولد می‌اندیشید: این مرد تازگی‌ها از اینکه پی برده است هنوز آینده‌ای دارد شگفت‌زده شده است. راسل در مبل راحتی او فرو رفته است، چشم‌هایش مثل دوربین امنیتی به چپ و راست می‌چرخند، قفسه سینه‌اش چنان گود افتاده است که وقتی گفت برای مشاوره درباره‌ی کس دیگری آمده است زن خودش را جمع کرد.

۱۲۸ Hopper's Lee Shore ، تابلوی رنگ روغن (۱۹۴۱)، کار ادوارد هاپر (۱۹۶۷-۱۸۸۲)، نقاش رئالیست برجسته

آمریکایی - م.

چهار هفته پیش، باز هم شاگرد به ستوه آمده دیگری جوش آورد و باز هم مدرسه دیگری را زیر رگبار گلوله گرفت، این یکی در ویسکانسین، به فاصله تنها چهارصد و پنجاه کیلومتری اینجا. هر یک نیم‌ترم این اتفاق می‌افتاد، چون چرخه‌ای طبیعی، و هر بار در پی حادثه مصیبت‌بار سیلی از مریبان نگران مسکواکی به مرکز مشاوره سرازیر می‌شدند. رسیدن آن موج‌های انسانی به مشاوران هشدار می‌داد که تلاش خود را برای درمان هر مورد دو برابر کنند، چنان که گفتی موردی یگانه و منحصر به فرد است.

کندیس ولد مشاوره را با همه‌ی روش‌های از پیش تعیین شده شروع کرد: آیا دانشجوی مورد نظر کسی را مستقیماً یا به‌طور ضمنی تهدید کرده است؟ آیا رفتاری پرخاشجویانه، خشن، آشفته نشان می‌دهد؟ سؤالات مریب مراجع‌کننده را فقط مبهوت می‌کند. آیا دانشجو رفتاری که توجه پزشکی فوری را ایجاب کند نشان می‌دهد؟ راسل در هر نه‌ای که می‌گفت، به‌طور فزاینده‌ای مضطرب‌تر و هیجان‌زده‌تر بود.

در آغاز هر مشاوره‌ای، ولد خودش می‌آمد به مراجع‌کنندگان نام کوتاه و واضحی بدهد. غالباً دانشجویان هنر را از روی اسم هنرمندان نامگذاری می‌کرد- مانچ^{۱۲۹}، برای نامزد درجه کارشناسی ارشد که سخت نیازمند لورازپام است. بوئرو، دختری پریده رنگ که قصد داشت به هر قیمتی شده راهی به قلب مادرش باز کند. موراندی، دانشجوی سال اول شیشه‌سازی که بطری‌های شیشه‌ای از ماسه می‌سازد و با زندگی ساکن و راکدش خو گرفته است. ولی راسل استون یک نویسنده بود، یا آن‌طور که خودش توضیح می‌داد «دست‌کم، من در کلاس نقش یک نویسنده را بازی می‌کنم.» ولد اسم را تعیین می‌کند، فیودور، و با قلمش در گوشه راست و بالای دفتر یادداشت‌اش می‌نویسد: فیودور، پرشور، با ایمان.

از چه رو، او رفتار دانشجو را نگران‌کننده می‌یافت؟

راسل همه‌ی داستان را شرح داد، که کندیس ولد آن را با همه جزئیات یادداشت می‌کرد. همه چیز باید مستند باشد. هر چه قصه عجیب‌تر، مدرک مکتوب و مستند مهم‌تر. او سرش را به جلو خم می‌کرد و توی گزارش راسل دقیق می‌شد، گویی در غیر این صورت ممکن بود نکته‌ی به

۱۲۹ Munch, Edward (۱۹۴۴-۱۸۶۳)، نقاش و گراورساز نروژی.

ظاهر کم‌اهمیتی جا بیفتند و ندیده بماند. آن‌گاه که راسل وارد موضوع اصلی شد- الجزایر، قتل، تبعید- او به خود یادآوری کرد که باید از گوش دادن باز ایستد و فقط بنویسد.

راسل در گیر و دار زمینه‌های شکل گرفتن قصه خود را گم کرد. ولد سعی کرد او را راهنمایی کند، ولی به نظر می‌رسید او در میان حجم فشرده‌ای گرفتار شده است، و همه‌ی مهارت و چابکی حرفه‌ای ولد از بیرون کشیدن او ناتوان بود.

از راسل پرسید: نگران هستی که خانم امزور دچار نوعی فروپاشی روانی شده باشد؟ اظهار نظر او راسل را به پاسخ‌گویی وا می‌دارد: «نگرانی من این است که او بیش از حد شاد و خرسند است، به گونه‌ای که ممکن نیست به هنجار باشد.»

چرا ممکن نیست؟

«زیرا او یک پناهجوی بی‌کس جنگ داخلی الجزایر است.»

چرا یک پناهجوی الجزایری نتواند شاد باشد؟

ولی در برابر این سؤال، فیودور در ماند و فقط شانه بالا انداخت.

ولد پرسید که آیا راسل در کالج موضوع را با کسی دیگر در میان گذاشته بود؛ یکی دیگر از استادان خانم امزور.

«یکی دو تا از دانشجویان دیگر...»

پرس‌وجو درباره‌ی رأی و نظر کسی دیگر، آشکارا، هیچ‌گاه، از خاطر او نگذشته بود.

هیچ پیش آمده بود که خانم امزور در تنگنای روحی پیش او آمده باشد؟

فیودور: «تردید دارم که تنگنای روحی برای او معنی داشته باشد.»

در این صورت، به معنی دقیق، چرا این همه دل‌وایس او است؟

«تا آنجا که من دستگیرم می‌شود، اگر او به راستی فراخو، یعنی دستخوش شعف مفرط باشد، در این صورت نیاز به هیچ چیز از هیچ‌کس ندارد. ولی اگر دچار شدایی خفیف باشد، دچار دردسر است. و آن همه شور و شعف فقط حبابی است در انتظار ترکیدن.»

ولد نفس عمیقی کشید و سخنان او را رونویسی کرد، و معلوم نیست برای چندمین بار در طول حرفه‌ی مشاوره‌اش در سکوت ناسزایی نثار و یکی‌پدیا کرد. بعد، با صدای بلند گفت، «او باید قرار دیداری با من بگذارد تا ارزیابی کاملی بکنم.»

راسل چشم‌هایش را بست، سپس باز کرد. «البته. فقط موضوع این است که نمی‌دانم چطور می‌توانم از او بخواهم چنین کاری بکند، بی‌آنکه...»

«بی‌آنکه از او بخواهید نزد یک مشاور روانشناسی برود؟»

راسل، شکست خورده، به تأیید سر تکان داد.

روانشناس گفت، «می‌فهمم. سخت است به کسی بگویید^۱ تو احتیاج به کمک روانشناس داری، چون بیش از حد شادی!»

راسل به تأیید سر تکان داد. لب‌هایش را جمع کرده بود. فیودور لبخندی بر لب آورد.

«باید با دیگر مریبان او مشورت کنید. ببینید یک نفر دیگر هم نگرانی شما را دارد.»

گفت «باشد.» در این حال، حتی تظاهر نکرد که ممکن است چنین کاری بکند.

کندیس ولد که می‌خواست از رهنمود معیار پیروی کند، زبانش را گاز گرفت و از نو شروع کرد.

فیودور گفته بود که ثاسادیت امروز معاشرتی و خونگرم است؟

این سؤال فیودور را به خنده انداخت. «هر غریبه‌ای که برای بار اول او را ببیند دوستی است که

مدت‌ها از او بی‌خبر بوده است.»

ثاسادیت وقتی می‌خواست چیزی بگوید تندتند حرف می‌زد یا تداعی آزاد می‌کرد؟

«درست برعکس. او گفتگو با هرکسی را به آهنگی منطقی بر می‌گرداند.»

او نا آرام یا بی‌قرار بود؛ ناخن‌اش را می‌جوید؟

«در تمام طول کلاس شاد و خندان می‌نشیند.»

هرگز مرموز، کنایه‌پرداز، یا خویشتن‌بزرگ‌پندار به نظر رسیده است؟

«خدای من، نه.»

هرگز عصبانی یا پرخاشجو بوده است؟

فیودور پیچ و تاب‌ی به لب‌هایش داد و به نشانه‌ی نفی سر تکان داد، سؤالی مضحک‌تر از آن که

جوابی بخواهد.

چی می خورد؟ چقدر می خوابد؟ فیودور سؤال‌ها را به بهترین نحو پاسخ می‌داد. چیزی به حد تأثرانگیز، غیر حرفه‌ای در او چنگ انداخت. ولی موضوع مشاوره، او نبود.

روانشناس قلمش را زمین گذاشت. انگشتانش را جمع کرد و به لب‌ها فشرد. «شاید یک نفر پیدا شود که بتواند یک نمونه ادرار از این زن به دست آورد.»

راسل سر فرصت و به آرامی جواب داد. روانشناس این را ستود.

«اگر دارویی را سراغ داشتم که بهروزی پایدار، عمیق، متعادل، مهرآمیز را بدون اثری از منگی یا خماری ارزانی می‌کرد، من خودم آن را مصرف می‌کردم.»

روانشناس سرش را بالا گرفت و لب‌هایش را تاب داد. «باید این کار را می‌کردید. هر کس دیگر هم بود، پیش از این به سراغ آن دارو می‌رفت.»

بعد، فیودور خندید، زنگ هشدار با صدای زیر. ولد دستش را که داشت چروک‌های گونه‌اش را صاف می‌کرد از روی صورت برداشت و روی زانویش گذاشت. «هیچ وقت ندیده‌اید که عصبانی شود؟»

راسل لحظه‌ای درنگ کرد، ولی فقط از روی احترام. «تقریباً دو ماه است که او را زیر نظر داشته‌ام، و حتی ندیده‌ام رو تُوُش کند.»

ولد یادداشت‌هایش را برای یافتن تبیینی نهفته ورق زد. «بدیهی است که من تا شخصاً او را نبینم نمی‌توانم چیزی بگویم. این یک تشخیص نیست. من هیچ وقت نگفته‌ام دلیلی برای نگرانی وجود ندارد. ولی... تا آنجا که می‌توانم بگویم آنچه شما دارید شرح می‌دهید در واقع شیدایی نیست.»

فیودور حتی نمی‌توانست تظاهر به خویشتنداری کند. ولد این را در او پسندید. «من چی را دارم شرح می‌دهم؟»

«اگر بخواهید می‌توانیم بیشتر صحبت کنیم. درباره‌ی اینکه چرا او مایه‌ی نگرانی شما می‌شود. می‌توانید وقت دیگری بگیری.»

لحظه‌ای فیودور من و من کرد. پس استاد پاره‌وقت فقط باید پا به فرار می‌گذاشت.

کندیس ولد برای رساله دکتری اش ۴۸۰ مورد را بررسی کرد و راه‌های گوناگونی را که مراجعان درمان‌شان را پایان می‌دادند مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. بعضی به نقطه‌ی توقفی خرسندکننده می‌رسیدند. بعضی هنوز به مقصد نرسیده درمان را نیمه‌کاره رها می‌کردند. دیگران سال‌ها راه را ادامه می‌دادند بی‌آنکه به جایی برسند، و سرانجام شکست را می‌پذیرفتند. او از همان دم که فیودور قدم به مطب گذاشت می‌دانست که این یک روی پیشانی‌اش نوشته است که درمان را پیش از آنکه آغاز شود خاتمه می‌دهد.

ولی هنر روانشناس انتظار کشیدن بود، و عرصه‌ی کارش سردرگمی کور دیگران. به فیودور گفت، «هر وقت می‌خواهید بیایید صحبت کنیم. هر چیزی تغییر کند، من اینجا هستم.»

*

(روانشناس) در صندلی کنار او می‌نشیند، گریس در حال تعادل در لبه‌ی کناره جنوبی^{۱۳۰}. (راسل) تلاش می‌کند که از لغزیدن در گفتگوی خودمانی قدیمی پرهیز کند. به پرسش‌های حرفه‌ای او پاسخ می‌دهد؛ در این حال صدایش در گوش خودش با تأخیری چون تأخیر نوار ضبط صوت در پخش صدا طنین می‌اندازد.

روانشناس چیزی به او نمی‌دهد جز اظهارنظر محتاطانه‌ای حاکی از اینکه ثاسا بعید است آسیبی به خودش برساند. راسل مشورت نزد اهلش نبرده است. این زن یک مشاور دارای مدرک کارشناسی ارشد است. او نیاز به یک روانشناس مثبت‌اندیشی دارد. می‌خواهد برای تلف کردن وقتش از او عذرخواهی کند. اتلاف وقت خودش را ندیده گرفته است.

بلند می‌شوند و دست می‌دهند. ولد می‌آید حرفی بزند، ولی چیزی مانع او می‌شود. این حس بسیار عجیب بر فیودور غلبه می‌کند که زن او را باز می‌شناسد. زن تقریباً به یاد می‌آورد که آنها در دنیایی دیگر همدیگر را دوست می‌داشتند.

۱۳۰ South Rim، منظر کناره جنوبی پارک ملی ژرف‌دره بزرگ (گراند کانیون) در آریزونا، ایالات متحد است - م.

کندیس ولد به او می‌گوید، «یک لحظه صبر کنید.» به پشت میز می‌رود. طوری راه می‌رود که گریس راه می‌رفت، اگر این زن، آن طور که او فکر می‌کرد، گریس بود. زن در کشویی می‌کاود و چیز چارگوش سفیدرنگ کوچکی را پیدا می‌کند. چیزی روی آن می‌نویسد، سپس دستش را به‌طور کامل به سوی راسل دراز می‌کند.

ژست او راسل را در جای خود می‌خکوب می‌کند. بازوی دراز شده، دستی که نوازشگرانه چیزی را گرفته است: ثاسا است، که کتابش را به پنجره‌ی شیشه‌ای می‌فشارد. راسل از پیشکش پس می‌کشد. ولی او آن را استوار نگه داشته است، و از راسل می‌خواهد آن را بگیرد.

فقط کارت ویزیت او است. راسل آن را مثل یک یادمان باستان شناختی می‌گیرد. لوگوی کالج، نشانی یک مرکز مشاوره و راهنمایی، اسم و عنوان، شماره تلفن و ایمیل، و شماره تلفنی دیگر که با جوهر و سر دستی نوشته شده بود. «این شماره مستقیم من است.»

در وسط و زیر کلمات «روانشناس بالینی دارای مدرک کارشناسی ارشد»، چشمش به چیزی می‌افتد که با حروف ایتالیک نوشته است:

شما دلیل کافی برای شادی دارید - همان‌طور که همه ما.

شانزده سالش است، و روی صندلی فلزی وسط چمن در حیاط خلوت خانه‌ی دوران کودکی‌اش نشسته است و دارد با یک کتاب کپک‌زده شکسپیر سر و کله می‌زند؛ فرهنگ لغات و فرهنگ‌نامه روی یک میز نوشیدنی در کنار او هستند. ماه ژوئیه سال سومش در دبیرستان است، و در سه چهار ماه اخیر، حس پیش‌آگاهی غالبی به او گفته است که وقتی بزرگ شود نمایشنامه‌نویس خواهد شد.

پیش‌آگاهی دروغ درآمد. هیچ‌وقت درام را به‌طور کامل درک نکرد، هرگز نفهمید که مردم در واقع چگونه حرف می‌زنند، هیچ‌گاه در روانشناسی انسان تبهر نیافت. بهترین چیزی که موفق به آن شد، یک یا دو صحنه تقلیدی ناشیانه از سینمای حقیقت بود.

سرش را بلند می‌کند، باز هم با حس اینکه رفتارش از روی متن باشد مبارزه می‌کند. دنبال سرنخی است که نشان دهد روانشناس او را در یک آزمایش روان‌شناختی پیچیده هدایت می‌کند. ولی چهره‌ی زن صادقانه و بی‌ریا است، به گونه‌ای که چهره‌ی گریس هرگز نبود.

راسل، بی‌آنکه بخواهد، فکرش را با صدای بلند باز می‌گوید. «زیرا نجات ما بسی فراتر از باخت ما است»^(۱۳۱).

روانشناس به او خیره می‌شود. «اوه! چه نقل قولی! آن را دوست دارم. دانشجویان هم عموماً از آن خوش‌شان می‌آید.»

«این تنها کارت ویزیتی است که شما از آن استفاده می‌کنید؟»

«آری. برای چی می‌پرسید؟»

بی‌دلیل. کمتر از بی‌دلیل.

بیرون که می‌آید و به خیابان پایین می‌رسد، دسته شلاق جا می‌افتد^{۱۳۲}. این دیدار کاری نکرده است جز اینکه او را از شرمساری آکنده سازد. او کی هست که بخواهد بر بهروزی و تندرستی روانی کسی دیگر نظارت کند؟ باد سردی از جانب میلواکی به پایین می‌وزد و هوا را می‌شکافد. یک هفته پیش، شهر چون دم کوره بود. در عرض چهار روز دما از ۳۲ درجه به پانزده درجه افت کرده است. اختلال عاطفی فصلی: سراسر سیاره گردان باید دچار اختلال دوقطبی باشد.

*

هفت چیز درباره‌ی کندیس ولد در خور یادداشت کردن در دفتر یادداشت‌های روزانه است:

لهجه‌ی بوستونی که میدوست خرابش نکرده است.

۱۳۱ این جمله در ادامه جمله‌ی شما دلیل کافی... که در سطرهای پیش آمده است برگرفته یا نقل قولی است از ویلیام شکسپیر در اثری از او به نام *توفان* - م.

۱۳۲ *whiplash* اصطلاحی غیراختصاصی در پزشکی است که به چهار مهره اول گردن که از تحرک بیشتری برخوردارند (شلاق) در برابر سه مهره پایین‌تر که نسبتاً بی‌تحرک‌اند (دسته شلاق) اطلاق می‌شود. نویسنده با یاری گرفتن از یک اصطلاح پزشکی، به گونه‌ای هنرمندانه با این تشبیه به تنش مفرط راسل در ضمن جلسه مشاوره روانشناسی اشاره دارد. جا افتادن دسته شلاق از بین رفتن تنش و برگشتن مهره‌های گردن به حال عادی را می‌رساند - م.

سابقه گرایش به مذهب داشت؛ اکنون بر تجربه تکیه می‌کند.

هرگز فارغ از دلمشغولی به یک رسالت و پیام نبوده است. در دوازده سال گذشته پیامش این بوده است که به همگان یادآوری کند که آزادند.

سه عکس از خواهرها و دو عکس از دوستان دخترش به دیوار اتاقش آویخته‌اند. و پنج عکس از پسر کوچکش. و نه عکسی از پدر پسر.

دو بار با نشان دادن وابستگی‌های عاطفی تهدیدکننده ارزش کار صلاحیت خودش را زیر سؤال برده است.

اکثر مراجعه‌کنندگان او را دوست دارند. معدودی که ازش بدشان می‌آید به عشق او نیازمندند. هر روز صبح که از خواب بر می‌خیزد از اینکه دقیقاً با انجام دادن کاری که برای آن به دنیا آمده است گذران می‌کند دچار احساسی چون احساس گناه است.

در شامگاه آن روز، راسل استون در واقع سه چیز را درباره‌ی او در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نویسد:

فرزند وسطی است، یک یاور و کمک‌رسان. نمی‌داند که این موضوع چقدر واضح است.

بهترین کسی است که آدم می‌تواند در پیرامونش داشته باشد.

فاصله‌های بین شاستی‌های صفحه‌کلیدش پر از خرده‌های شیرینی‌اند.

*

کلاس صمیمی‌تر می‌شود، بچه‌ها نمی‌خواهند اجازه دهند که تعطیلات بین آنها فاصله بیندازد. دفترهای یادداشت روزانه ویرایش‌نشده‌شان را به روی یکدیگر می‌گشایند. *سفرنامه و یادداشت‌نویسی* با تغییر نامی دیگر به گروه درمانی تبدیل می‌شود. اکنون همه گروگان‌های پنهان گشته‌شان را مبادله می‌کنند، در همان حال که نوشته‌های شبانه‌شان را در میان می‌گذارند. با هم به تاریک‌ترین زوایای یکدیگر و اوج قله‌های بادگیرشان سفر می‌کنند. برای آخرین لحظه، هشت تایی در چیزی بیش از یک قصه سهیم‌اند.

با علاقه به نوزده ماه فنا شدن کامل روبرتو بر اثر متامفتامین، شادخواری‌های یک هفته‌ای، یک ساعت آونگی قدیمی را شش بار پیایی پیاده و دوباره سوار کردن گوش می‌دهند. به کارزار چریکی مستمر شارلوت علیه پدرش می‌پیوندند، بعد از اینکه این واسطه سردرگم خرید و فروش اتومبیل با مشت به دهان دختر کوچولوی بابا می‌کوبد، و سپس سه سال بعد را صرف تقاضای بخشش می‌کند. آنها پیروزی موقت کیوشی بر ترس بیمارگونه از فضای باز و پرجمعیت را همان روز که او همه جرئتش را فرا می‌خواند تا یک ساندریچ ماهی در مک‌دانلد سفارش دهد با هلله شادی پذیرا می‌شوند.

و همه در نگاه‌های سرگشته‌ی تاسا به ایالات متحد با او سهیم‌اند؛ در انتظار گرفتن گواهینامه‌ای در واحد وسائل نقلیه موتوری، کوشش برای شارژ باتری‌های خود در یک فروشگاه غول‌آسای خرده‌فروشی، مشاهده‌ی مراسم مذهبی انجیلی در کلیسای اعظم برای نخستین بار در پخش تلویزیونی آن. یادداشت روزانه او آنها را به خود می‌آورد، تا با حس و حال یک مهاجر آشنا شوند. کشور آنها، در چشم او، بار دیگر برهوتی خواهد شد. آن طور که او می‌گوید، عالی است که آدم از هیچ لذت ببرد؛ مثلاً مبادله‌ی ترانه‌های عامیانه با پستیچی یا نقشه‌برداری از درختان نزدیک به طرف جنوبی^{۱۳۳}. جوکر توور موتورهای سر به هوایی‌اش را خاموش می‌کند و گوش می‌دهد، و برای اینکه بهتر بشنود دستش را دور گوش‌اش حلقه می‌کند. حتی آرتگرل طنز اتوکشیده‌اش را رها می‌کند، گویی او نیز می‌خواهد وقتی بزرگ شد تاسا شود.

گیریم که وحشت‌زدگی یا حتی بیهودگی دستش به ما نرسد. بگو هیچ چیز بر ما اثر نکند جز آنچه می‌گوییم.

*

۱۳۴ South Side، یا طرف جنوبی، بخش اصلی شهر شیکاگو، در ایالت ایلینوی، ایالات متحد، است، و به آن قسمت از شهر که در جنوب شاخه اصلی رود شیکاگو واقع است اطلاق می‌شود- م.

صحنه زمانی را نشان می‌دهد که استون از ثاسا خواهش می‌کند که بعد از کلاس بماند. انگاری می‌خواهد درباره‌ی کل نوشته‌های دوره با او گفتگو کند. بقیه، سر راه‌شان برای برگزاری جشن سنتی پایان کلاس، از او می‌خواهند که سردسته‌شان را برای مدتی دراز در انحصار خود در نیاورد.

او برای این صحبت آن‌قدر تمرین کرده که می‌تواند بدون من و من سؤالش را به زبان آورد: «چیزی هست که می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنیم. یک دقیقه وقت داری؟ می‌توانیم پایین راه پله چیزی هم بزنیم تورگ...»

الجزیری می‌پرسد، «اوه! می‌خواهید با من قرار خصوصی بگذارید؟»

او، گویی سیلی خورده، قدم به عقب می‌گذارد. «نه! فقط فکر می‌کردم می‌توانیم یک دقیقه بنشینیم و صحبت کنیم...»

ثاسا می‌زند زیر خنده و آرنج او را تکان می‌دهد. «بله، استاد استون. عالی است. شوخی می‌کنم!»

از پله‌ها پایین می‌آیند و به کافه موقتی، در طبقه همکف می‌روند. به جایگاه سلف سرویس چای رهسپار می‌شوند و فنجان‌های کاغذی‌شان را به سمت میز استیل مشبک چای می‌برند. استون به حالتی عصبی درباره‌ی فواید معجزه‌آسای تازه کشف‌شده پُلی فنول‌های چای پرچانگی می‌کند. ثاسا با اشاره‌ی دست او را ساکت می‌کند. «مادر بزرگ‌های کابیلی خیلی پیش از داروشناسان در این باره می‌دانستند!»

استون درباره‌ی جان‌به‌دربردگان خانواده‌ی ثاسا می‌پرسد. ثاسا عکس‌هایی از کیف آویخته به شان‌اش در می‌آورد. عکس برادرش موهاند را نشان می‌دهد، که از کالج دولتی ترک تحصیل کرده و به الجزیره برگشته است، تا در آنجا به استخدام خودش درآید و با ایستادن در صف بی‌پایان نوبت به جای کسانی که در ورطه‌ی خدمات دولتی بوروکراتیک گرفتار شده‌اند گذران کند. عکسی از خاله‌اش روضه^{۱۳۴} در می‌آورد و به او می‌دهد، که سابقاً دندان‌پزشک بود و حالا به مراقبت از نیلوفرهای آبی پیرامون غرفه‌ی مزین به نقوش سبک چینی در باغ‌های گیاه‌شناسی مونرنال مشغول

است. کابیلی سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید، «شهر بامزه‌ای است، ولی حالا شده است وطن، دیگر.»

استون که می‌بیند فرصتی به دست آورده است از دهانش می‌پرد، «دلت برای آنجا تنگ می‌شود؟»

«صددرصد. من دلم برای همه جاهایی که در آنها زندگی کرده‌ام تنگ می‌شود.»

«اینجا، در این محل، هیچ‌وقت احساس دلتنگی و افسردگی نمی‌کنی؟»

ثاسا سرش را یک‌بری می‌کند، و در این حال می‌کوشد صحنه را آن‌طور که انتظارش می‌رود سبک و سنگین کند. «البته! به گمانم شما می‌توانید تصورش را بکنید. آدم چه احساسی جز این می‌تواند بکند، این همه دور از همه چیز؟»

«و این هیچ‌وقت ترا ترسانده است؟»

او آهی می‌کشد و به آسمان نگاه می‌کند. هرکسی که او را نمی‌شناخت ممکن بود بگوید عصبانی است. «شما فکر می‌کنید من خیلی شادم، این‌طور نیست؟ همه‌ی دنیا فکر می‌کنند من خیلی شادم! این‌جا مگر آمریکا نیست؟^{۱۳۵} این‌جا اصلاً خیلی از یک‌چیزی معنی می‌دهد؟»

نبض استون با شدت و قدرت بیشتری می‌زند، و او دور و برش را نگاه می‌کند مگر راه فراری پیدا کند. «متأسفم. منظورم این نبود. فقط نگران بودم که گاهی...»

ثاسا به طرف دیگر میز می‌آید و با ناخن‌هایش به پشت دست او تلنگر می‌زند. «چی فکر می‌کنید؟ من عجیب و غریب نیستم. مثل شما احساس می‌کنم. این را از روی یادداشت‌های روزانه‌ام تشخیص نمی‌دهید؟»

استون نگاه او را وسط راه می‌گیرد؛ مثل اینکه زن دوباره شوخی‌اش گرفته است. در بدترین حالت، یادداشت‌های روزانه‌اش فقط لکه‌های کوچک قهوه‌ای را به خود راه می‌دهند؛ سفینه خردی که بر

۱۳۵. اشاره به نمانگی کارتونی است که در آن دو مأمور پلیس زندانی کتک خورده مجروحی را با خود می‌برند، و زندانی که ظاهراً نمی‌داند گناهِش چیست به آنها می‌گوید " مگر اینجا آمریکا نیست. ببخشید، فکر می‌کردم آمریکا است - م.

پهنه آزاد دریای طلایی شناور است. هر چیزی را که استون احساس می‌کند؟ شاید، ولی فقط اگر همه مقادیر را وارونه کنیم.

ثاسا گره بر ابرو می‌اندازد، یا دست‌کم این طور به نظر می‌رسد. «در واقع، مسئله بر سر اسم من است.»

استون سرش را تکان می‌دهد.

«ثاسادیت. این واژه به معنی جگر است. من اسیر این پیشگویی‌ام. دست خودم نیست.»

استون او را نگاه می‌کند، با احساسی از بی‌ارزشی و بیهودگی.

«خب، در زبان تمایزی جگر به قلب گفته می‌شود. یعنی شادی و سرور. گشادگی. احساس شگرف؟»

واژه اصلی را بر زبان نمی‌آورد. «بخشندگی؟»

«می‌بینید؟ از روز تولد بر پیشانی‌ام نوشته است.» نگاهش را به زیر می‌دوزد، شرم‌زده است.

«راسل؟ بقیه توی کافه منتظرند. چرا به ما نمی‌پیوندید؟»

قلب استون از فرط هیجان به جناغ سینه می‌کوبد و می‌خواهد از قفس سینه آزاد شود. «فکر نمی‌کنم.»

«فقط ده دقیقه؟ شما این بچه‌ها را دوست دارید. آنها هم شما را دوست دارند.»

«برای امشب هنوز کار دارم.» دست‌نوشته‌هایی برای غلطگیری؛ جوشش هیجانی که باید ویرایش‌اش کرد و به شکلی بی‌زیان درآورد.

زن می‌گوید، «خواهش می‌کنم نگران من نباش.» بلند می‌شود و استون را بغل می‌کند.

در نیمه راه تالار ورودی نیمه خالی است که صدای استون را می‌شنود: «نه، البته که نیستم.»

استون به خانه می‌رود و تعطیلات پایان هفته را یکسره در شادخواری و خلسه با داستان‌های کوتاه روسی قرن نوزده سپری می‌کند. فقط همین یک بار با ادبیات داستانی.

*

به *تبارنامه‌ای* برای آن واژه احتیاج دارم. از لای پای آن واژه لاتینی، یعنی *gens*، می‌آید، همان واژه‌ای که چنان با دست‌ودل بازی نام خانوادگی، دارایی خانوادگی، پیوندهای خانوادگی، و تکه زمین خانوادگی را قسمت می‌کند. ریشه اصلی واژه ژن‌هایش را در تعداد نامعقولی از فرزندان و نوادگان

می‌گسترده: genial, genital, genre, gentle, general, generic, germane, ,germinate, engine, generate, ginger, genius, jaunty, gendarme, genocide و indigenus، در حالی که پسر/دختردایی‌ها و عموها و پسر/دخترخاله‌ها و عمه‌ها را تا دور دست‌هایی چون cognate, connate, nascent, native, nation, children, kind می‌پراکند. بی‌نهایت بخشنده و دست‌ودل‌باز. اعقاب و اخلافی بی‌حد و حصر برای هر آزمون اصل و نسب پدری.

واژه‌ای ناهمگون، ولی تا چه پایه مطبوع و مهربان! آیا بخشنده و گشاده دست^{۱۳۶} شامل همه کسانی است که به‌طور سرشتی بی‌غش و بی‌ریا^{۱۳۷} و زاینده‌اند^{۱۳۸}، و هر کسی را که آبتن پیوند، مشتاق ایجاد خویشاوند، است در بر می‌گیرد؟

یا بخشندگی در داشتن خون پاک، نطفه‌ی مادرزادی اصیل زادگان والامنش، خلاصه می‌شود؟

به‌نظرم این‌طور می‌رسد که به‌زودی ژنومیک‌شناسان خواهند توانست شجره‌نامه کاملی برای هر فرد ترسیم کنند، با دقت روزنامه‌نگاری‌ای بیش از آن که نسل رو به زوال لغت‌شناسان تاکنون قادر بوده‌اند مسیر آخرین سفر یک واژه را ردیابی کنند.

*

یک گسستگی وسیع دیگر را ببخشید. صحنه‌ی بعد تا دو سال بعد شروع نخواهد شد. بسیار ساده است که پیش‌بینی کنیم. تونیا شیف خودش را در هواپیمای کوچکی با قد و اندازه یک انباری خواهد یافت که بر فراز مدار شمالگان در پرواز است، و نمی‌داند باید امیدوار باشد که در پایان سفر با چه چیزی مواجه شود.

136 generous

137 genuine

138 generative

در حال پرواز به پاریس است، این بار پرواز اقتصادی، که در آنجا هواپیمایش را برای پرواز به شمال آفریقا عوض خواهد کرد. هواپیمایی انباشته از ۵۵۰ مسافر: سالمندان جویای آموزش^{۱۳۹}، شاگردان کالج، نقشه‌های راهنمای سفر با راه‌آهن اروپا در دست، زوج‌های طبقه متوسط فرانسوی- اشراف‌زاده‌های لحظه‌ای سقوط دلار در راه بازگشت از خرید شبانه در نیویورک- کاسب‌کارهای مسافر هر روزه با صفحه‌های گسترده رایانه‌شان که از آگهی‌های حراج دارو تا خدمات مالی انباشته‌اند. و در این پرواز، او سعی خواهد کرد یک بار دیگر اپیزود «ژنی و ژنوم»، آن پاره از فراتر از حد را که خودش دو سال پیش فیلم‌برداری کرد، تماشا کند. او که به کامپیوتر کتابی، چندین سی‌دی از آرشیو، ده دوازده ساعت نماهنگ ویرایش نشده مجهز است، قصد دارد تکمله‌ای را سر هم کند که شاید به گونه‌ای گناهِش را بشوید.

بار سومی که اپیزود را بازنگری کند، به قطعه‌ای خواهد رسید که در آن کترن شروع به بحث از نقش ما به عنوان «همکار در آفرینش» می‌کند، و در این هنگام ناچار خواهد شد کامپیوتر را خاموش کند و آن را به کیف داخل هواپیمایش برگرداند. رو به بالا خواهد کرد و ردیف‌های همسفران را از زیر نظر خواهد گذراند که در اندیشه‌ی فرارسیدن جهان آینده خسته‌جان و پریشان‌خاطرند. و او به این فکر خواهد افتاد که چگونه نوع بشر پیش از آنکه خود را نابود کند کاری بزرگ و خیره‌کننده، یعنی خودشناسی، را تقریباً به کمال رساند.

اورا می‌بینم که محافظ لغزنده پنجره‌اش را با بالا می‌سراند و از دریچه‌ی پلاستیکی به بیرون نگاه می‌کند. در دوردست زیر پایش، با فاصله‌ای که نخواهد توانست برآورد کند، چیزی در حد و اندازه یک قاره به طرف غرب خواهد لغزید. سطحی بی‌منتها، که تا همین دو سه سال پیش سفیدی‌ای یکپارچه بود، سراسر خال‌خالی خواهد شد، و جابه‌جا رنگ آبی در آن رخنه خواهد کرد.

*

۱۳۹ سالمندان جویای آموزش را در برابر Elder hostel group آورده‌ام که سازمانی غیرانتفاعی است برای عرضه فرصت‌های آموزشی-پرورشی به افراد بالای پنجاه سال. از جمله فعالیت‌هایی که این سازمان رهبری می‌کند ترتیب دادن سفرهایی برای افراد گروه است- م.

تونیا شیف هفت ساعت در میان ازدحام تالار انتظار در فرودگاه آرلی جنوبی در انتظار پرواز رابطاش به تونس می‌نشیند. فرض کنیم این اتفاق پیش از این رخ داده است، درست به همان‌گونه که رخ خواهد داد. پرواز او تأخیر دارد، و خبر آن را پنج شش بار پست کرده‌اند. خواندن آگهی‌ها در ازدحام خروشان دروازه‌های ورودی-خروجی فرودگاه غیرممکن می‌شود. آگهی‌های مداوم پان آمریکن رشته‌ی افکار را پاره می‌کنند و عصر گفتگو با بیگانه‌ها در تالار ترانزیت از خیلی وقت پیش به سر آمده است.

برای گذراندن وقت جماعت را به دنبال یافتن جانبداری‌های شناختی^{۱۴۰} به دقت از نظر می‌گذرانند. مشغولیت مزخرف و ناخوشایندی است، مشغولیتی که چندین دوست پسر را از او رانده است، از جمله یک نماینده‌ی کنگره جذاب را که او فکر می‌کرد برای ازدواج مناسب است. ولی این عادت چنان برای او تسلابخش بود که نمی‌توانست از آن دل بکند.

فضای دانش کاذب حکم فرما است. چندین مسافر دل‌وایس پیرامون یک پل هنوز باز نشده هوایما گرد می‌آیند، بی‌دلیلی منطقی جز اینکه دیگران آنجا ایستاده‌اند. یک روس سرخ‌رو، خام گشته از اطلاعات جانبدارانه‌ی خود، یک دختر فروشنده بلیت را، که به سبب خستگی از شلوغی و ازدحام، کمی کج خلق شده است، به باد پرخاش می‌گیرد. یک زوج زیبا و جوان، دست‌درست هم، آن‌قدر به صفحه نمایشگر پروازهای خروجی زل می‌زنند که بر اطلاعات روی آن را تأثیر بگذارند. یک هم‌وطن پر سر و صدای شیف، درباره‌ی از دست دادن صندلی درجه یک که هیچ‌وقت مال او نبوده، معلوم نیست به کی، اعتراض می‌کند.

اینجا در شمالی‌ترین ورودی به جنوب، آواهای ته‌حلقی عربی از هم‌اکنون شیف را در خود غوطه‌ور می‌کنند. صداهای جماعت بم‌تر و لهجه‌ها غلیظ‌تر می‌شوند و با ضرباهنگ‌هایی به گوش می‌رسند که او دیگر قادر به باز شناختن آنها نیست. طایفه‌ای مرکب از سه نسل پهلوی او می‌نشیند،

۱۴۰ cognitive biases، اشتباه در استدلال، ارزشیابی، به خاطر آوردن، یا دیگر فرایندهای شناختی در نتیجه ماندن روی ترجیح‌ها و عقاید خود، بدون توجه به معایرت آنها با اطلاعات واقعی - م.

قشنگ‌ترین تونیک‌ها و روسری‌های تعطیلات، بر تن، در میان زیگورات^{۱۴۱}‌هایی از جعبه‌های مقوایی با نخ به هم بسته شده؛ پیشکش‌هایی از فرانسه برای همه اهل ده، هنگامی که به وطن بر می‌گردند.

پدر این خانواده‌ی در حال گذر تقریباً می‌توانست آن کابیلی موبور، چشم‌آبی، آفریقایی-آسیایی افسانه‌ای باشد که اروپایی‌های قرن نوزدهمی را چنان به وسوسه انداخت. یک چیز دیگر اینکه آنها همه می‌توانستند عمو و عمه/دایی و خاله زاده/های دور خود شیف باشند، که تفاوت‌شان فقط مشتی الل^{۱۴۲} است.

فکر می‌کند: مرا نگاه کنید- یک اسلام‌هراس مثل هر کس دیگر. به هر حال، هراسان از مسلمان‌های معاصر. او برای مسلمانان عصر طلایی همان احترامی را قایل است که اکثر مردم به میهن‌پرستان مرده اختصاص می‌دهند. ابن هیثم، ابن سینا، ابن رشد: پیشگامان علم، آن‌گاه که اروپا تا کمر غرق در فرشته‌ها و شیاطین بود. سپس اتفاقی افتاد. اکتشاف متوقف شد، و جای خود را به خرد عام داد. یقین، مشاهده را شست و برد.

تقریباً همین اتفاق دوباره دارد می‌افتد، این بار در شاخه‌ی شیف از شجره خانوادگی. دولت خودش دیری است بر ضد هرگونه علمی به نبرد برخاسته است، و در دژ شناخت مُنرلی که مورد نیازش بود پناه گرفته است. اکنون خود شیف با اراده‌ای استوار پا به میدان نبردی می‌گذارد که می‌تواند همین حالا شهروند آمریکایی میانه‌رو را علیه هر کشف دیگر بشوراند.

یک وقتی گمان می‌کرد تسلط انسان بر سرنوشت‌اش فقط به زمان نیاز دارد. اکنون می‌داند که فقط گذشته محتوم و گریزناپذیر است. خرد ممکن است هر دم فرو بپاشد. به فرودگاه اُرلی جنوبی نگاه کنید.

فلسفه بس؛ او دور آن را خط کشیده است. فلسفه هیچ‌گاه به کسی تسلا نبخشید. تونیا شیف دررویی پیدا می‌کند و دوباره به سرعت به سراغ کامپیوتر کتابی‌اش می‌رود. ویدیوهای ویرایش

۱۴۱ تشبیه بسته‌بندی‌ها است از حیث شکل و اندازه به زیگورات. برای زیگورات زیرنویس ۸ را ببینید- م.

۱۴۲ برای الل زیرنویس ۷۶ را ببینید- م.

نشده‌اش را آماده می‌کند و به دنبال راهی می‌گردد برای چسباندن فجایع ضبط‌شده در آنها به صورت آینده‌ای درخور متولد شدن.

*

سپس کلاس درس بعدی در صحنه ظاهر می‌شود. از جمعه تا دوشنبه، ده مورد خودکشی پیاپی در ناحیه اصلی شیکاگو، شش تایشان حاصل اختلالات خلقی، دومین علت اصلی مرگ در افراد همسن استون. از وقتی با ئاسا در کافه تریای کالج خداحافظی می‌کند تا وقتی او را دوباره در کلاس هفته‌ی بعد می‌بیند، ۲۸۷ نفر در سطح ملی خودکشی می‌کنند. در فهرست هارمن از پرکاربردترین نمودارها رتبه سه است.

استون رو به کلاس می‌کند، و درس را با مرور بر فصلی از کتاب هارمن به نام کانون‌یابی به پیش می‌برد:

جهان دارای ثانیه‌ها و دقیقه‌ها و ساعت‌ها و سال‌ها و قرن‌ها است، ولی فقط ذهن دراز و کوتاه دارد. جهان سانتی‌متر و متر و کیلومتر دارد، ولی فقط ذهن نزدیک را به دور تبدیل می‌کند...

پرنسس هوی می‌گوید، «بابا بزرگ فرد^{۱۴۳} دست آخر بالاخونه رو اجاره داده. حالا به پرت و پلاگویی افتاده.»

اسپاک تأیید می‌کند، «صد درصد. طَرَف خل و چله. داره پرت می‌گه.»

بقیه کلاس سر او می‌ریزند، و چیزی نمی‌گذرد که فردریک هارمن به صورت خمیر له شده خونالود لرزانی در میان گروه رویارویی^{۱۴۴} رها می‌شود. راسل به بازندگانش می‌بازد و درس را به نفع روخوانی یادداشت روزانه با صدای بلند وا می‌گذارد.

۱۴۳. Grandpa Fred. یک شخصیت داستان است در چندین اثر از قصه تا فیلم - م.

۱۴۴. encounter group، گروهی متشکل از افرادی که دور هم جمع می‌شوند تا خودآگاهی، و درک متقابل‌شان را با نشان دادن آشکار و آزاد احساسات‌شان، با رویارویی، تماس فیزیکی،... بالا ببرند - م.

او بازخورد گروه را به شیوه‌ی همیشه هدایت می‌کند. ولی ناسا، که در مسیر وارد شدن به شانه او دست می‌کشد، احاطه شده در هاله‌ی خرسندی، در همین لحظه دور میز بیضی می‌نشیند. راسل سعی می‌کند او را وارد بحث کند، ولی او مردد است و سعی می‌کند واژه‌ها را هضم کند. اکنون گرفتن سخاوتمندانه‌تر از بخشیدن است.

اینویزی بوی از همه عذر می‌خواهد. «متأسفم که همه‌ی شما ناچارید به کم و کاستی من گوش دهید. بیست و پنج پست وبلاگی جدید در هر ثانیه، و هر یک سرگرم‌کننده‌تر از مدخل اصلی من.» شارلوت او را سرزنش می‌کند. «تو نباید نگران سرگرم کردن کسی باشی.» پیش از آنکه راسل مجال پیدا کند که به صدای بلند بگوید «آری»، او اضافه می‌کند، «در واقع، هیچ چیزی جز سرگرم کردن خودت اهمیت ندارد.»

راسل توجه گروه را به قطعه‌ی گزیده جان ثارنل جلب می‌کند. اسپاک قطعه‌ای را درباره‌ی بازی با گلوله‌های رنگی در ویسکانسین با دوازده بیگانه سی و شش ساعت بدون خواب می‌خواند. وقتی تمام می‌کند، راسل هیچ کاری نمی‌تواند بکند جز اینکه بنشیند، در حالی که صورتش چیزی چون زوزه را نشان می‌دهد، و نمی‌تواند پات^{۱۴۵} پاسخ مناسب را در سوراخ بیندازد.

سعی می‌کند به نهایت نرمی و ملاحظت راهی برای بیرون رفتن از بن بست نشان دهد. پیشنهادش را در لفافی از مشاهده عام می‌پوشاند. «همان‌طور که همیشه گفته‌ام، بهترین نوشته بازنویسی است.» جمع فقط به او چشمک می‌زند. در نظر آنها بازنگری دائمی خریدار ندارد. نیمی از آنها حتی دکمه‌ی تغییر حروف از کوچک به بزرگ روی رایانه را قبول ندارند.

اعتصاب‌شکن آقا معلم را برکنار می‌کند. حق سرشتی خداداد او است. به یادداشت اسپاک عالی‌ترین تعریف و تمجید را اعطا می‌کند: «همین‌طور عالی است، هوی. یک کلمه‌اش را هم تغییر نده. همین جور که هست، مثل مانگا^{۱۴۶} روان است.»

۱۴۵. putt، در بازی گلف، ضربهٔ ملایم در روی زمین چمن است برای انداختن توپ در سوراخ. کنایه از اینکه راسل حرفی در پاسخ ندارد- م.

۱۴۶. manga، در زبان ژاپنی به معنی کلام سیال و جاری است. در هنر باستانی ژاپن به منزلهٔ نوعی سرگرمی به کار می‌رفته است. امروزه به کتاب‌های مصور و نمایشنامه‌های مبتنی بر آنها اطلاق می‌شود- م.

آنها ناچارند مانگا را برای راسل معنی کنند.

آقا معلم می پرسد «کتاب های مصور؟ آیا ما واقعا باید تا آنجا پیش رویم؟» نگاهش به نگاه روبرتو گره می خورد، کسی که معمولا برای به سر عقل آوردن گروه می توان به او اعتماد کرد.

ولی حتی مونیوث جلوی او می ایستد. دزد^{۱۴۷}، که دست هایش را مثل گلوله ای از سیم بسته بندی گلوله کرده است، زیر لب زمزمه می کند، «بله، بهترین کتاب های مصور باید بهتر از هر کتاب فقط مرکب از حروف چاپ شده باشند. می توان چنین نتیجه گرفت: کار کردن با تصاویر به علاوه کلمات چیزی بیش از فقط کلمات به آدم می دهد.»

راسل او را به چالش می خواند. «زندگی درونی، باطنی، انسان چه می شود؟ گوشه های تاریک و بغرنج اندیشه ی نهفته؟ چیزهایی که مادی یا مرئی نیستند. درباره ی نفوذ در ژرفای درون مجموعه چه می گویی؟»

پرنسس هوی می گوید، «بیزارم از کتاب هایی که می خواهند به من بگویند انسان ها چه فکری می کنند.»

اعتصاب شکن تأیید می کند «دقیقا. آن مردک، هنری جیمز؟ حق او است که در مقام اول از فهرست اهانت و تحقیر من باشد.»

راسل با تحکم و پرخاش می گوید: «عالیه. پس بیایید همه غوطه بخوریم در آن گه براق مصرف گرایبی.» کلمه دیر به گوش خودش می رسد، و فقط در هجای آخر سعی می کند آن را مغشوش و نامفهوم کند، مثل مأمور ممیزی تلویزیونی که در لحظه ارسال پارازیت خوابش می برد.

حتی ناسا بهتش می برد. همه بر جا خشک شان زده است، تا آنکه جوکر به سخن در می آید. «این فقط کار ذهن است که گه را براق کند.»

۱۴۷. اسم هایی چون دزد، اعتصاب شکن،... القابی هستند که شاگردان کلاس در روزهای اول برای خود و راسل استون (آقا معلم) برگزیده اند - م.

استون از همه دوبار عذرخواهی می‌کند. چنان خجالت زده است که نمی‌تواند گفتگو را از سر بگیرد. کلاس را قبل از وقت تعطیل می‌کند. آماده است که استعفا دهد. مسکواکی دیوانه بود که او را استخدام کرد.

زن بربر بعد از کلاس می‌ماند. تنها کاری که برای راسل مانده این است که در چشمان او نگاه کند. «ثاسا می‌پرسد، «ناخوش هستید؟»

البته که ناخوش است؛ زنده است، مگر نه؟

زن پشت دستش را روی پیشانی او می‌گذارد. «اوم م م. بله. داغ است. فکر می‌کنم احتیاج به پلی فیلیس دارید.»

با هم سوار آسانسور می‌شوند و پایین می‌روند. ثاسا محجوبانه او را برانداز می‌کند، ولی نیازی نمی‌بیند که درباره‌ی فروپاشی او چیزی بپرسد. فقط می‌خواهد او را در حالتش خوب شود. همان چیزی که از هر غریبه‌ای که در خیابان از کنارش بگذرد می‌خواهد. فقط نیاز دارد که او در آشفتگی آشکار جهان شاد باشد. این تنها چیزی است که از هر کسی در هر مرز و بومی چشم داشته است.

در آسانسور به سرسرای اصلی باز می‌شود. دانشجویان سه شب در همه سو پراکنده‌اند، و به آنها که دارند از در بیرون می‌روند، موزیانه می‌خندند. ثاسا از رفتن باز می‌ایستد. رنگ زیتونی پوستش گُر می‌گیرد و به حنایی می‌برد. «شاید مسئله‌ی شما این است که به کلمات بیش از حد باور دارید.»

او حتی نمی‌تواند جواب دهد که شاید. تنها کاری که می‌تواند بکند این است که بایستد و به هر چیزی که در زندگی‌اش او را شاد می‌کرد روی تُرُش کند. ثاسا آرنج او را می‌گیرد و به کافه‌ی کنج محوطه هدایتش می‌کند. راسل دنبال او به چایخانه می‌رود، سپس، بی‌جان و بی‌روح، بر جای خشکش می‌زند. همزاد گریس، کندیس ولد روانشناس، پشت یکی از میزهای مشبک کوچک نشسته است.

*

تا هفته‌ها بعد، کندیس ولد با خودش کلنجار می‌رفت که آیا آگاهانه خواسته بود در کمین آنها بنشیند. تا دیروقت کار می‌کرد و می‌خواست به حواشی معوق مانده جلسات روان درمانی سر و صورتی بدهد. در بین روان‌بیمار و قانون‌مندی سالم، هیچ چیز بیش از تهیه سوابق مستند اهمیت

نداشت. داشت ارزیابی نهایی را برای مصاحبه با راسل می‌نوشت که از روی یادداشت‌هایش دریافت که کلاس شامگاه او هم‌اکنون در شرف پایان است. گابریل پیش پدرش بود؛ در آپارتمان‌ش چیزی جز بشقاب‌های کثیف در انتظار او نبود. هنوز سه ساعت تمام از وقت کارش باقی بود. یک ساعت دیگر را صرف کار کرد، سپس از پله‌ها پایین رفت و لحظه‌ای در صندلی‌ای دم در کافه نشست. حتی اطمینانی نداشت که می‌تواند یک الجزایری را از میان انبوه درهم شاگردان شبانه بازشناسد. ولی فقط یک فرد بالقوه نیمه‌شیدا می‌توانست در آن میان توجه او را جلب کند.

آن دو بازو در بازوی یکدیگر از آسانسور بیرون آمدند. کندیس نمی‌توانست به چهره‌اش حالتی عادی بدهد، و فیودور یقیناً متوجه این موضوع شد. دستش را از دست ناسا چنان به سرعت آزاد کرد که دخترک را به وحشت انداخت. در این هنگام بود که کندیس ولد از خودش پرسید که برای چی به آنجا آمده و بی‌کار در سرسرای کالج نشسته بود، در ساعتی که باید روانه‌ی خانه شده باشد.

ولد به مراجعاتش می‌گفت که اگر یک وقت در مکانی عمومی آنها را می‌دید، آشنایی نمی‌داد، مگر آنکه آنها خود پیشقدم شوند. او در این رفتار حرفه‌ای چنان مجرب بود که گاهی به دوستان عادی‌اش هم آشنایی نمی‌داد. البته، راسل استون یک مراجعه‌کننده نبود؛ فقط برای مشاوره نزد او آمده بود. و اگر تنها از آسانسور بیرون آمده بود، شاید ولد با او سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. ولی نه در چنین اوضاع و احوالی.

اجباری هم نداشت. استاد پاره‌وقت، با چنان سرعتی که هر سه آنها را غافلگیر کرد، دختر را به سوی میز روانشناس برد و آنها را به هم معرفی کرد. نگفت دوست. نگفت روانشناس. نگفت دانشجو. فقط اسم‌هایشان را گفت، و گذاشت نقش‌ها خود جایشان را پیدا کنند. روانشناس این را ستود.

دختر آن‌طور هم دختر نبود. بیست و سه ساله، طراوتی که از او می‌تابید خیلی جوان‌تر نشانش می‌داد. آدم‌ها، مثل تابلوها، معمولاً با گذشت سال‌ها تیره رنگ می‌شوند.

الجزایری پرسید، «شما این مرد را می‌شناسید؟ عالی است. پس می‌توانیم به هم ملحق شویم؟...»

اگر گزارش قبلی استون نبود، ولد می‌توانست فکر کرده باشد که دختر تازه از کنسرت یا سینمایی آمده است، یک کار نشاط‌بخش هنری که زندگی را، برای لحظه‌ای، مهربان و گوارا به نظر می‌نماید.

ولد گفت، «من دیگر داشتم می‌رفتم.»

«پنج دقیقه؟» دانشجو مچ دست استاد راهنمایش را چنگ زد و تکان داد. «شما این مرد را

می‌شناسید. باید برای من توصیفش کنید.»

ولد، طبق معمول خود، وقتی گیج و سردرگم می‌شد، زیر خنده زد. و در آن لحظه سردرگمی او، آن زوج نشستند. زن جوان‌تر نمی‌توانست از نثار کردن لبخند خود به ولد باز ایستد، نگاهش همه خیال و گمان بود. او، هنوز بر صندلی قرار نگرفته، دوباره برخاست. «چای با من. شما چی می‌خورید؟ از پیش می‌دانم این مرد چی می‌نوشد.»

همین که دانشجو به طرف پیشخوان سلف سرویس رفت و از آن دو فاصله گرفت، استاد شروع به صحبت کرد، با آن زبان تندنویسی مردانه که هر کلمه‌اش باید دوازده کار انجام دهد. «متأسفم.»

ولد نقاب خود را در نقش روانشناس به چهره زد. «برای چی؟»

«این دختر دارد سعی می‌کند که بار اندوه مرا سبک کند.»

«چی شده است؟»

«سر کلاس، من از کوره در رفتم.»

این مرد هر چه بود بی‌روی و ریا بود. ولی پیش از آنکه ولد بتواند لایه دیگری عمیق‌تر برود، ثاسادیت امزور با سه نوشیدنی داغ برگشت. در حالی که می‌گفت، «صحه، صحه^{۱۴۸}»، نوشیدنی‌ها را به آنها داد. ولد نوشیدنی‌اش را به لب برد و چیزی به نظرش رسید که آن را زمین گذاشت.

ثاسادیت پرسید، «پس شما این مرد را از جوانی می‌شناسید؟»

ولد گفت «نه»، و به گونه احمقانه‌ای افزود: «در واقع، نه.»

«حیف شد، چون من می‌خواهم بدانم...»

استون از دهانش پرید که «خانم ولد مشاور کالج است، من همین تازگی‌ها با او آشنا شدم.»

۱۴۸ واژه عربی به معنی تندرستی، و برابر نهادۀ آن را در زبان فارسی می‌توان نوشت جان دانست - م.

صورت ولد از صداقت وسواس گونه مرد داغ شد. این خبر زن جوان را از جا پراند. «جدی؟ یک روانشناس؟ پس من باید چیزهایی از شما بپرسم!»

مشاور و استاد، هر دو، خشکشان زد.

«به نظر شما ممکن است که افراد سرگذشت شان را تغییر دهند؟»

کنديس ولد قصد داشت چايش را نصفه زمين بگذارد و بزند به چاک. ولی آن سؤال داروی او، داغ‌ترین هیجان او، کار ذوقی و مورد علاقه‌ی او بود. او همان اندازه می‌توانست از وارد شدن در بحث و حلاجی کردن آن خودداری کند که یک معتاد به قمار از امتحان کردن یک جفت تاس جدید. پیش از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد، داشت درباره‌ی توانایی دست نخورده هر سرشت انسان در بازسازی خود داد سخن می‌داد. اگر آمیزه‌ی شایسته‌ای از سازگاری رفتاری، مداخله پزشکی، و گفتگو فراهم آید، به هرکس می‌توان رستگاری بخشید. و از این سه، گفتگو مقدم بر همه است.

و ضمن صحبت لحن روانشناس رنگ شوخی و بازی به خود گرفت تا با لحن زن مهاجر برابری کند. این در مورد الجزایری چیزی مسری بود. شادی او مقاومت‌ناپذیر بود: مثل هفت‌ساله بودن، و ده ساعت دور از تبدیل شدن به هشت‌ساله^{۱۴۹}. مثل هجده‌ساله بودن، شاد و مغرور، وقتی در بزرگراه باشی و آهنگی با ترجیع‌بند دلپذیر چون رستاخیز^{۱۵۰} برای اولین بار از رادیو پخش شود. مثل بیست و نه ساله بودن، و دکتری داشتن که خبر از در راه بودن مسافر می‌دهد^{۱۵۱}.

کنديس ولد می‌توانست احساس سبکباری او را بیش از آنچه بود به تعداد کسانی که به بازوهای او متکی بودند نسبت دهد. او با هر دوی آنها آشنا شده بود، پیش از آنکه توجهش به سن این زن جلب شود. و با این همه، در اینجا این پناهجوی آواره، در عرض بیست دقیقه، او را، گفتمی همراه با امواج هوای گرم، چنان به اوج برده بود که دیگر میل نداشت جز چرخیدن و از منظره لذت بردن به چیزی بپردازد.

۱۴۹. این یک تشبیه و تمثیل غیراختصاصی است که یک مصداقش فردی است هفت ساله که هشت ساعت دیگر هشت سالش تمام می‌شود و او از برگزاری جشن تولد هشت سالگی‌اش پیشاپیش خوشحال است - م.

۱۵۰. resurrection. نام آلبوم موسیقی‌ای با اجرای رپ است - م.

۱۵۱. احتمالاً اشاره به زن باردار بیست و نه ساله‌ای است که پزشکش خبر از سلامتی جنین به او می‌دهد: "مسافر در راه است" - م.

آنها گفتگو را با ردیابی موضوعات دنبال کردند: درمان چقدر طول می کشد و از کجا معلوم می شود که پایان یافته است. آیا بعضی فرهنگ ها تندرست تر از بعضی دیگر بودند. چرا آمریکاییان از هر کشوری که عثمانی ها بر آن حکمرانی کرده بودند می هراسیدند. ولد دوازده واژه ای را که از دو سال فرانسه خواندن در کالج برایش به یادگار مانده بودند سر هم کرد؛ تلفظ او ثاسا را به غش و ریسه انداخت. یکی دو هفته دیگر می خواست که آن دو خواهرهای کوچک تر و بزرگ تر شوند.

رمز شادی ناگهان به گونه خنده آوری ساده به نظر رسید: کافی است که خود را در کسی که پیش از این شاد بوده است غرق کنید. ولد نگاهش را به چشمان استون دوخت و چهره در هم کشید: راست می گویی؛ بدجوری به روح چنگ می زنی. فیودور به سختی حرف او را تأیید کرد، انگاری کار او در این صحنه - سه بازیگر اصلی برای صرف جای گرد آمده اند - این بود که بی حرکت بنشینند و بر رویدادی که خود سبب شده بود حسرت بخورد.

سرانجام، ثاسا به بحث پایان داد. «آهای! بعضی افراد، اگر بخواهند در زندگی موفق شوند، باید تکلیف شب شان را انجام دهند.»

هرسه برخاستند و قدم در شب اواخر اکتبر گذاشتند، که آن قدر گرم بود که آدم ناچار نشود برای رفتن به فضای بیرون قوز کند. نسیم جان بخش از سمت دریاچه می وزید، و برگ های درختان شهر در قفس مانده دوتا دوتا و سه تا سه تا از درخت جدا می شدند و عطر شیرین شان را در فضا می پراکندند. ثاسا چند قدمی به عقب برداشت، به آن دو چشم دوخت، در حالی که انگشتان شصت و اشاره اش را مانند ذره بین جلوی چشمان اش گرفته بود، و از میان آن چون دوربین کارگردان به آن دو می نگریست، شادمان از آنچه در درون کادر می دید. بعد، به آینده لبخند زد، به نشان خدا حافظی دست تکان داد، رو برگرداند و از نظر ناپدید شد.

کندیس ولد نیش دردی را در درون احساس کرد که نمی توانست آن را کاملاً بازشناسد. برگشت و رو به راسل استون کرد، و از سرگشتگی ای که مرد نمی دانست به چه چیز نسبت دهد بیشتر خوشش آمد. راسل پشت سرش را نگاه کرد، ولی نمی توانست نگاه او را تاب آورد. می خواست پافشاری کند که او چیزی را شروع نکرده بود. زن با بالا بردن یک ابرو عذرخواهی او را رد کرد.

در همان حال که تردید بر چهره‌ی راسل سایه می‌انداخت به او گفت، «این شیدایی نیست.» در واقع، چیزی بس شگفت‌انگیزتر بود. «این همان چیزی است که ما در کار بهداشت روانی تجربه‌ی اوج می‌نامیم‌اش. و تو می‌گویی که او همیشه در همین حال است؟»

*

زن دستش را پیش می‌آورد و شب‌به‌خیر می‌گوید. دست همچون ساقه درخت شناوری است که صیقل خورده و جلا گرفته است^{۱۵۲}. مرد آن را می‌گیرد و چیزی آنی و هولناک را احساس می‌کند. یکی از آن دو می‌فشارد، و سپس دیگری، و بسیار سریع در شناخت متقابل فرو می‌لغزند.

راسل از این حکایت آگاه است. شما هم از قصه خبر دارید: ثاسا را از او می‌گیرند. دلبستگی‌های دیگر او را به خود جلب خواهند کرد. مسئولیت او شغل رسمی خواهد شد. او می‌توانست خاموش بماند و از ثاسا یاد بگیرد، او را در دفتر خاطرات روزانه‌اش اسیر کند، دو سه کلمه‌ای را در پایان چهار ماه مقرر شده‌اش به مشارکت بگذارد، سپس به زندگی واقعی بازگردد، در حالی که کمی تغییر کرده است. داستان ادبی‌ای که بفهمی نفهمی قابلیت انتشار دارد. ولی او با کمک طلبیدن از مشورت کارشناسی از پیش رأی به محکومیت خود داده است. گناه از خود او است که فکر می‌کند شادی ثاسا باید معنی‌ای داشته باشد، گمان می‌کند که چنین طرح داستانی راه به جایی می‌برد، چیزی باید *اتفاق بیفتد*.

من دقیقاً می‌دانم او چه احساسی دارد.

*

شرح زیر تصویر «ژنوم» می‌گوید: جفری تامکین، مؤلف، بچه فردا: دانش و تخیل در پشت مهندسی دودمان زایا. تصویر می‌گوید: مرگ بر اثر بیماری رگ‌های اکلیلی قلب در عرض دو سال.

تامکین:

۱۵۲. driftwood، که کنده شناور، درخت شناور، ...ترجمه شده است، کنده، تنه، ساقه درختی است که از جا کنده شده و با امواج دریا به هر طرف می‌رود؛ و موضوع و مضمون و وسیله بیان عواطف و مفاهیم در نقاشی و مجسمه‌سازی شده است. از آن حتی در ساختن وسایل تزئینی خانه نیز استفاده می‌شود- م.

اگر بخواهید برای هر جرم اجتماعی که ما ضد یکدیگر مرتکب می‌شویم فرمان عفو عمومی صادر کنید، باید عامه مردم را قانع کنید که سرنوشت در ژن‌های ما رقم خورده است.

شیف:

شما می‌گویید برای عدالت اجتماعی بد می‌شد اگر حرف تامس کرتن درست بود؟

تامکین:

من می‌گویم در همان دقیقه که ادعا کنید که «ژن‌های من مرا وادار به این کار کردند، مسئولیت پاسخ‌گویی از میان می‌رود. و در همان دقیقه که به پدر و مادر آینده بگویید، «ما به فرزند شما آن صفات ارثی را که شما بخواهید می‌دهیم و آنها را که نمی‌خواهید از او می‌ستانیم»، بشریت را به تولیدکننده انحصاری فست فود تبدیل می‌کنید.

شیف:

خیلی بد است اگر حرف او درست باشد، ولی شواهد لزوما نادرستی آن را اثبات نمی‌کنند.

تامکین:

ژنوم‌شناسی می‌گوید ژنتیک نمی‌تواند بدون بی‌شمار یاری‌هایی از محیط نقش ایفا کند.

شیف:

برای من خیلی دیر است که بلندقدتر و زیباتر شوم؟

تامکین [خشمگین نگاه می‌کند]:

این فرا انسان‌گرایان، در واقع، در بلند کردن قد آدم‌ها دست توانایی دارند. ولی بلندقدتر از چی؟ وقتی شرکت کرتن فروش ژن‌ها برای پسری دارای قد دو متر و ده سانت به پدر و مادرها را شروع کند، کسی دیگر برای عرضه مدل دو متر و چهل

می‌رود.

شیف:

برای اینکه من مدل دو متر و چهل بشوم خیلی دیر است؟

*

ولد سه روز بعد به استون برای تجزیه و تحلیل مطالب آن جلسه زنگ زد. استون در دنیای دیگرش بود، در خودتان شوید. ولد نخستین کسی است که از این شماره تماس استفاده می‌کند. هالوین است، و استون لباس مهمانی به تن کرده است.

مشاور می‌گوید، «درباره‌ی ثاسادیت خیلی فکر کرده‌ام.»

استون غرشی را فرو می‌خورد. شیر است که به یاد بره افتاده. ولی در صدای روانشناس چیزی، حرف ناگفته‌ای به اقتضای حرفه هست که او را نگران می‌کند. «فکر می‌کنی جایی برای دلواپسی هست؟»

«نه. من نگفتم دلواپسی. ولی می‌خواستم باهات درباره‌ی بعضی احتمالات صحبت کنم.» روانشناس سکوتی ممتد می‌کند. «فکر می‌کنم باید یک نفر ذهن او را حلای می‌کند. خوب نگاه کن. او نسبت به اضطراب مصون به نظر می‌رسد. پیوسته سرشار، پیوسته لبریز، این حال روحی او است. انرژی مثبت او حیرت‌آور است. شاید از نوعی رشد عاطفی بعد از ضربه روحی سود برده است.»

احساس دل آشوبه‌ای به استون دست می‌دهد. مثل اینکه تو همین تازگی او را حلای می‌کردی. کرده‌ای.»

«آری، او در وقت ناهار به مرکز مشاوره سرک کشید. فقط برای اینکه سلام و احوال‌پرسی کند.»

«و برای گپ زدن جا خوش کرد؟»

«کمی حرف زدیم.»

«و حالا تو صمیمی‌ترین دوست تازه او شده‌ای؟»

«راسل، من فکر می‌کنم او باید مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد.»

راسل متوجه شد که دارد لبه‌های دست‌نوشته‌ی پیش روی خود را با قلم قرمز می‌کند. «تو او را دیدی. گفתי عیب و اشکالی ندارد.»

«منظورم این است که واقعا معاینه شود، تحت شرایط کنترل‌شده. یک گروه پژوهشی در دانشگاه شمال غربی هست...»

چون پاسخی از استون نمی‌شنود، ادامه نمی‌دهد.

«راسل؟»

راسل دیگر فکر نمی‌کند که هیچ‌کس به بررسی چیزی جز یادداشت‌های روزانه‌ی تاسا نیاز داشته باشد. «تو گفתי این یک مورد شیدایی خفیف نیست.»

«نه، نیست. من روی دانش و تخصص‌ام شرط می‌بندم.»

«فکر می‌کنی فراخویی باشد؟» بهتر، و نه تلخ‌گون.

سکوت مشاور ناخشنودی‌اش از این اصطلاح را بروز می‌دهد. «من فکر می‌کنم یک

پژوهشگر باید نگاهی به او بیندازد.»

استون می‌گوید، «او تو را دوست دارد.»

«من هم/ او را دوست دارم. همه دوستش دارند.»

این زن گریس نیست. گریس همیشه فکر می‌کرد او تندخو است، آن‌گاه که مهربان و ملایم بود. کُنستانس ولد او را مهربان می‌شمارد، آن‌گاه که او ملامتگر است.

«حالا برای چی از من اجازه می‌خواهی؟»

«اجازه نمی‌خواهم. در واقع، می‌خواهم احساسات را بدانم.»

معاینه بهانه است. روانشناس، مثل هرکس دیگر، فقط می‌خواهد وقت و نیروی بیشتری صرف

زن بربر کند.

«قبلا از او پرسیده‌ای؟ درباره‌ی دانشگاه شمال غربی؟»

«امکانش را یادآوری کرده‌ام.»

«و او گفت این کار مضحک‌تر از بمب‌های کنار جاده‌ای است.»

مشاور می‌گوید، «تو اجباری نداری که این جوری باشی.»

استون خودش را می‌پاید که به گذشته نارسیده‌ترش بر می‌گردد. «ندارم؟ باید چه جوری باشم؟»

«بگذریم. اجازه بده الآن در این باره صحبت نکنیم.»

استون رقت‌انگیز است. بدتر از پسر بچه‌ای در آستانه بلوغ. می‌گوید، «متأسفم. بی ادبی کردم.»

روانشناس می‌گوید، «نه. کاملاً درک می‌کنم.»

زالوهای سرد و نمناک به مغز راسل می‌چسبند، مثل آن وقت که نخستین موفقیت‌های نویسندگی‌اش به کابوس بدل شدند. تلاشی می‌کند. «منظورم این نیست که... شاید من و تو بتوانیم یک وقتی در این باره گفتگو کنیم. قهوه‌ای یا ناهاری، یا این جور چیزها.»

منظورش ناهار قلبی است. صرفاً مبادله نمادین گروگان. نه چیزی که انتظار داشته باشد مشاور بپذیرد.

خوشبختانه، پذیرش روانشناس همان اندازه نصفه‌نیمه است که پیشنهاد او. می‌گوید، «حتماً.» صدایش غیرعادی است. «فکر می‌کنم من... تو روز شنبه آزادی؟»

استون، در نبود پاسخی مناسب‌تر، می‌گوید، «شنبه خوب است.»

مشاور، سر به هوا، می‌گوید، «خوب است.» آن دو برنامه می‌ریزند، برنامه‌هایی که کابیلی هم می‌توانست به همین راحتی برای آنها نوشته باشد. کندیس ولد اسم جایی را می‌برد که به گونه‌ی خطرناکی نزدیک به برج آب است، یک رستوران مراکشی. «نزدیک الجزایر است، درست است؟»
«استریت ویل، فکر می‌کنم.»

روانشناس کمی درنگ می‌کند، سکوتش به نوعی بدجنسی است. «بنا است که من به این تکه که انداختی بخندم؟»

*

کندیس آزمایش خودش را یک بار انجام داد، سه سال پیش. نامه دست‌کم یک روز در شکاف صندوق پستی او در مرکز مشاوره پیدا بود. پاکت کرم رنگ، مزین به گل داودی در گوشه راست و پایین، باید دست‌کم از زیر نگاه و دست دو نفر از کارمندان اداری مرکز رد شده باشد. برآمدگی کوچک بود و به کاغذ کلفتی می‌برد که تا شده باشد، و با این‌همه کندیس را حیرت‌زده کرد که کسی را نترسانده بود.

نامه بی‌امضا و با دست نوشته شده بود، حروف گل و گشاد و پیچ در پیچ آن با آهای حباب ماندش معادل خط شناختی آن نوشت افزار مزین به گل داودی بود. متن نوشته چنین می‌گفت:

درباره‌ی سواری تا امتحان نکردی، نکن داوری!!!

و در چین و چروک صفحه‌ی تاننده یک قرص نازک زرد رنگ براق، چسبانده بودند، در کنار نماد لبخند (اموتیکن شادی).

ولد بی‌درنگ می‌دانست که قرص را کی پست کرده بود: دانشجوی نامتعارف نقاشی که ولد نام فرانکن ثالر^{۱۵۳} به او داده بود، آدمی با همه نوع مشکلات و بغرنجی‌های روحی، از جمله نیایش آیینی به درگاه روح آنورکسیا: ای بانو خدای آنا، تو در تباهی و گمراهی‌ات... به ولد همه‌چیز را درباره‌ی یک سلسله سفرهای حیرت‌آور با مصرف یک واحد از داروی موسوم به اکس^{۱۵۴} گفته بود: همه‌چیز واقعا قشنگ می‌شود، و از خودت می‌پرسی کی گرگ بد گنده را کشت.

ولد نوشته‌های معمولی همراه با هشدارهای مبتنی بر تحقیقات وسیع مربوط به آن را به فرانکن ثالر داده بود. و فرانکن ثالر، که احساس می‌کرد درباره‌اش داوری شده است، این آفتاب زردگون ریز را برای او فرستاده بود. با درآمد دانشجویی، هزینه خریدن قرص سنگین بود، و اینکه جوانی بیست ساله تا این اندازه در اندیشه یاد دادن دلسوزانه چیزی به آدمی بزرگسال باشد تقریباً

۱۵۳. فرانکن ثالر (Frankenthaler, Helen)، نام نقاش اکسپرسیونیست انتزاعی آمریکایی (۲۰۱۱-۱۹۲۸). ولی

علت این لقب دادن کندیس روشن نیست- م.

۱۵۴. X، نماد برای ecstasy که ماده‌ای محرک و توهم‌زا است، و عموماً در زمرهٔ مواد مخدر به حساب می‌آید- م.

رقت‌انگیز بود. ولد باید بی‌درنگ آن را برای تجزیه به مرکز ارجاع می‌کرد. در عوض آن را در کیفیت فرو کرد، تا فرصتی برای فکر کردن به آن پیدا کند.

سیاهه‌ای از داروهای جدول یک را با خود برداشت و از میان ساختمان دانشگاه عبور کرد؛ به خیابان که رسید آگاهی‌اش خودبه‌خود تغییر کرد. در طی سالیان دربارهی این ماده خوانده بود، و سه تن از دوستانش به تفصیل آن را شرح داده بودند. دست‌کم یک روانشناس را می‌شناخت که ام. دی. ام. ای.^{۱۵۵} را، تا پیش از ممنوعیت آن در مطبش به کار می‌برد. شوهر خودش، مارتین، پیش از عروسی‌شان، آن را آزموده بود، و یکی از معنی‌دارترین تجربه‌های زندگی‌اش می‌خواند.

اینک، فقط داشتن آن ماده در کیفیت احساس‌های شفقت‌آمیز به او می‌بخشید. محبت و دلبستگی‌ای نسبت به چهره‌هایی که در سرازیری سیلاب ساعت شلوغی ترافیک با گام‌های تند در راستای خیابان آدامز می‌آمدند احساس می‌کرد. بی‌لب باز کردن می‌توانست با آنها حرف بزند. می‌توانست با وضوحی خنده‌آور همه‌ی نیازهایی را که بر چهره‌ی آنها نقش بسته بودند بخواند. عمیق‌ترین آرزوهای یأس‌بار مردمی را که ۵۸ درصدشان برای اینکه فقط سر پا بایستند به مداخله‌ای با تجویز نوعی ماده شیمیایی نیازمند بودند احساس می‌کرد. و قرص کوچک ته کیف او از عهده‌ی این همه بر می‌آمد.

این در دو سه ماه آخری بود که با مارتی^{۱۵۶} بود. با خود اندیشید: کافی است بروی خانه، آن را بگذاری روی زبانت، تا چهار ساعت بعد با مرد مثل یک بچه حرف می‌زنی. با او جهان را دوباره کشف کن، آنچنان‌که گویی تازه آفریده شده است. رابطات را نجات بده. کمی انعطاف. خانواده‌ات را دوباره دور هم جمع کن. فقط امتحان کن، به خاطر علم.

توی صف پارکینگ ایستاد، در حالی که کارت دارای نوار مغناطیسی مخصوص پارک خودرو را در دست می‌فشرد، گویی بلیت بخت‌آزمایی را در انتظاری ابدی. حتی مردی که در اتافک صندوق‌دار نشسته بود شکسپیرشناس به نظر می‌رسید. توی جاده شمالی ساحل دریاچه،

۱۵۵. MDMA، علامت اختصاری متیلن دیوکسیل متامفتامین است که با نام اکستازی در بالا یاد شده به منزلهٔ روان‌گردان و توهم‌زا کاربرد دارد - م.

156. Marty (= Martin)

توصیف هولناک فرانکن ثالر را از خودش به یاد آورد که می‌گفت چطور او (کندیس) در آشپزخانه‌اش نشسته بود، به قوطی‌ای با مارک میستر سالتی پرتزل نگاه می‌کرد، با احساس قدرشناسی نسبت به هر آنچه در منظومه‌ی شمسی بود: می‌ترسیدم از پنجره بیرون را نگاه کنم، و پارک را در طرف دیگر جاده. وحشت زده بودم از اینکه نتوانم تاب بیاورم. ولی نگاه کردم، و دچار بهت و حیرت شدم. و آرامش عمیقی بر من مستولی شد. من همه‌ی عمرم را به امید رسیدن به این خطه صرف کردم، و حالا به مقصد رسیده بودم. هر فرد زنده‌ای حق دارد برای یک بار هم که شده این را احساس کند.

به مدت یک روز بعد از اشتباهش، ولد احساس افسردگی می‌کرد، افسردگی‌ای چنان عمیق که به خماری بعد از هر فنتیلامینی شباهت داشت. احساس او اندوهی ژرف بود، در برابر این فکر که یک ماده شیمیایی صناعی، شبیه موادی که در مغز ساخته می‌شوند، می‌توانست برای ساعتی هر حالت عاطفی انسان را از میان طیف حالت‌های عاطفی انسان تقلید کند. نه فقط تقلید، بلکه نسخه‌برداری کند. نسخه‌ای مطابق اصل.

در دیدار بعدی‌شان، فرانکن ثالر از ولد پرسید که آیا به تازگی هدیه‌ای از طریق پست دریافت کرده است. کندیس جواب داد آری. و فرانکن ثالر، هیجان‌زده پرسید «و بعد؟»
ولد لبخندی اسف بار زد. «آن را در لگن توالت انداختم و سیفون را کشیدم. من می‌ترسم.»

*

این جوری است که استاد دستیار و مشاور روانشناسی برای مشاوره‌ای دیگر دیدار می‌کنند، این بار بر سر میز غذای مراکشی. ولد با سر و وضعی شبیه به فردی دیگر ظاهر می‌شود: شلوار فلانل و یک پولیور دست‌بافت شیک. نگاه استون را روی پولیورش حس می‌کند. «می‌گویند توی بافتنی آدم راحت‌تر است. می‌توان رج‌هایی را که از روی الگو بافته شده و آنهایی را که... نه آن‌قدرها از روی الگو هستند تشخیص بدهی.»

«خودت این را بافتی؟» استون سعی می‌کند سبک سنگین کند که چرب‌زبانی چقدر غافلگیرکننده است.

ولد، با چهره‌ی شکفته، به تأیید سر تکان می‌دهد. «من یاد گرفتن بافندگی را در همان اوانی شروع کردم که یادگیری خواندن خط مایایی را. حالا به نوعی هر دو را بلدم!»

استون برای آزمون‌ی سخت به خود جرئت می‌بخشد، ولد هم سراسر ناهار، که صحبت‌ها پیرامون تعارف و تمجید دور می‌زند، دل توی دلش نیست. او هم در مورد سپردن ناسا به دست آزمایشگاه روانشناسی مثبت نگرانی‌های خود را دارد. او کاوشگری دانش‌پژوه، و ذهنش برای بحث و گفتگو گشوده است. و صادقانه می‌خواهد بداند استون چپی فکر می‌کند.

استون فکر می‌کند که دانش چیزی ندارد که او در شب اول کلاس با علم حضوری به آن نرسیده باشد.

ولد در برابر اعتراض‌های او به تأیید سر تکان می‌دهد. تصویری از اینکه دل‌ریا است ندارد؛ شاید هم اهمیتی به این نمی‌دهد. برخلاف گریس. استون از خاطرش می‌گذرد که شاید او حتی از قیافه‌ی خودش هم خوشش نمی‌آید. موج شهوتی سراپای استون را می‌پیماید، که او آن را پشت سر می‌گذارد.

درباره‌ی سوابق کاری حرف می‌زنند، زندگی در مسکواکی، حومه‌ی شمالی، ایالت ترس از صنعت. بر سر پودینگ خرما، ولد درباره‌ی تمایل انسان به یادآوری خاطرات منفی در برابر خاطرات مثبت برای او می‌گوید. البته من یقین ندارم که او این را هنگام صرف پودینگ خرما، یا اساساً در این مهمانی ناهار به او گفته باشد. ولی می‌دانم که زمانی در همان اوایل با او در میان گذاشته است. چندان به قصه‌پردازی ارتباط ندارد: برای آن به خلاقیت نیازی نیست.

به استون می‌گوید فرض کن توی پارکینگ متروکی هستی، و یک اسکناس بیست دلاری را باد جلوی تو می‌آورد. هیچ‌کسی در چشم‌انداز نیست که رویش را به سمت آن برگرداند. «چه احساسی داری؟»

استون تصدیق می‌کند، «احساس خوبی است.»

«کاملاً. یک وعده غذای خوشمزه یا یک سی‌دی باد آورده.»

راسل فکر می‌کند، یک کتاب. نجمه، اثر کاتب یاسین. کتابی که ناسا در آخرین مقال یادداشت‌های روزانه‌اش از آن نام برد. رؤیای فرار از ذهنیت استعمارزده.

«حالا فرض کن در فروشگاهی هستی. با سبد خریدت به صندوق نزدیک شده‌ای، دست توی جیبت می‌کنی که بیست دلاری را درآوری، و می‌بینی که اثری از آن نیست. تصادفاً آن را با دستمال مچاله شده‌ات دور انداخته‌ای.»

تفاوت را درک می‌کند، پیش از آنکه ولد مجبور شود توضیح دهد. هدیه بادآورده مایه‌ی خوشحالی بود؛ گم کردن پول وحشت‌زده‌اش کرد، گفتی همین حالا تروریست‌ها سر از آپاتمانش درآورده‌اند. بد به‌طور احمقانه‌ای نسبت به خوب بی‌تناسب است، بیست دلار همان بیست دلار است، فرقی نکرده.

«می‌فهمم. من آدم احمقی هستم.»

ولد با شور و شوق برآشوبنده لبخندی بر لب می‌آورد، به طرف دیگر میز می‌رود، و انگشتان راسل را تکان می‌دهد. «همه همین‌طورند! من هم آنجا بودم، با تو، و این قضیه را حلاجی کردم. یک تعریف یا خوشامد، سه روز و نصفی به یاد ما می‌ماند، ولی یک سرزنش و انتقاد را ماه‌ها نشخوار می‌کنیم. ما فکر می‌کنیم رویدادهای ناخوشایند در حدود شصت درصد بیش از رویدادهای خوشایندی که همان اندازه طول کشیده باشند در خاطر ما دوام می‌آورند. تصویرهای تهدیدکننده توجه ما را زودتر به خود جلب می‌کنند، و ما به تلاش سخت‌تری نیاز داریم تا روی خود را از آنها بگردانیم. ما تقریباً به پنج رویداد مثبت نیاز داریم تا یک رویداد قابل مقایسه منفی را جبران کنیم. اگر دوستی را از رده خاطر کنید، باید پنج کار قشنگ بکنید تا آن آزرده‌گی را جبران کنید.»

راسل با صدای آهسته و یکنواختی می‌گوید، «ما دلشکسته ایم.^{۱۵۷}»

(نه، به هیچ وجه.)

«پنج به یک! ما از داوری متوازن کاملاً ناتوانیم.»

۱۵۷. به نظر می‌رسد جمله یاعبارت we are broken، اشاره‌ای داشته باشد به ترانه و آهنگی به همین نام از گروه

موسیقی پارامور - م.

کندیس گیسویش را به شکل دم‌اسبی در می‌آورد. گرم و صمیمی است، در عین حال سرد و خشک. «در واقع، باید گفت سوگیری^{۱۵۸} دقیق است. دلیل محکمی برای آن وجود دارد. دوباره به سرنگتی^{۱۵۹} فکر کن.»

«آه، آری. آن را خوب یادم هست.»

کندیس زبانش را برای او در می‌آورد، بعد وانمود می‌کند که چنین نکرده است. «اگر دنبال غذا گشت‌زنی کنی و غذا پیدا کنی، عالی‌ه. ولی اگر یک گله شیر مخفی‌گاه تو را پیدا کنند، در حالی که تو در خوابی: بازی تمام است. بد به تو آسیب می‌زند، بیش از آنچه خوب می‌تواند به ات کمک کند. این جوری است که طبیعت برای بدبینان دستچین می‌کند.»

راسل ناگاه متوجه می‌شود که دارد قاشق را دور انگشتانش می‌چرخاند. دقایقی به این حال می‌ماند. بعد دست‌هایش را، گفتمی تکه سنگ هستند، روی زانوانش رها می‌کند. «خب، او چطور آن همه را پشت سر گذاشت؟»

چهره‌ی مشاور سردرگمی یک تازه‌کار را نشان می‌دهد. به این می‌ماند که دارند درباره‌ی اختلال غذاخوردن تازه کشف‌شده دخترشان بحث می‌کنند. «به این دلیل است که من فکر کردم یک نفر می‌تواند...»

ولی کندیس دنبال بحث را نمی‌گیرد. او هیچ‌چیز را پیگیری نمی‌کند. این امر به گونه‌ای رخوت‌زا است، و راسل استون نمی‌داند که علایق کلینیکی این زن کی شروع و کی ختم می‌شوند.

پول میز را دانگی حساب می‌کنند. بعد بیرون می‌آیند و به روز آفتابی کورکننده بر می‌گردند. آسمان لاجوردی تابناک است، و ساختمان‌ها را در متن آن با قلم نازک جوهری کنده‌کاری کرده‌اند. حتی عابران پیاده‌ی عبوسی که با تنه زدن از کنار آنها می‌گذرند آشنا به نظر می‌رسند.

۱۵۸. اشاره به همان سوگیری (تمایل) به ذهنیت منفی به مثبت با نسبت ۵ به ۱ در بالا ذکر شده است - م.
۱۵۹. serengeti، اکوسیستمی در منطقه جغرافیایی آفریقا، شمال غربی تانزانیا. منطقه‌ای شناخته شده و مورد توجه و علاقه دوستداران حیات وحش، که هر ساله خیل عظیمی از آنان برای تماشا یا مطالعه انواع کم‌نظیر حیات وحش به آنجا می‌آیند - م.

روانشناس آهی از سینه بر می‌آورد. «فقط به این مکان زیبا نگاهی بکن.» خواهر توأمان خوب گریس رو به او می‌کند و چهره‌اش را تاب می‌دهد، و او ناچار می‌شود رویش را برگرداند.

چشمانش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. از این فکر در غم عمیقی فرو می‌رود: شادی حقیقی می‌تواند به آب و هوا بستگی داشته باشد. و نفس بعدی را که فرو می‌برد، از اینکه ممکن است چنین نباشد دچار افسردگی می‌شود. یکی از جزوه‌های شادی‌اش ادعا می‌کند که آب و هوا و خلق و خوقویا همبسته‌اند، ولی فقط تا آنجا که افراد سرنخی داشته باشند که به آن توجه کنند... «خب، چرا پاییز می‌تواند به آدم احساس خوبی بدهد؟»

کندیس لبخند مرموزی بر لب می‌آورد. «شیمی آن را دقیقاً نمی‌دانم. ولی یقین دارم که بررسی شده است.»

روزی است که بازی در نقش گردشگر هیچ کم و کاستی ندارد. سه بلوک را قدم‌زنان طی می‌کنند، در میان انبوه جماعت خریدکننده که در مرکز خرید بزرگ شیکاگو موج می‌زنند، و به دنبال درمانی برای تیره‌روزی‌شان هستند که تا کنون در بازار عرضه نشده است. کندیس به هَنکاک^{۱۶۰} که می‌رسند گردن می‌کشد. «آخرین بار که بالا رفتی کی بود؟»

راسل با چشمان نیم‌بسته برآورد می‌کند. «شانزده سال پیش؟»

چشم‌های کندیس بهت‌زده، شاد و سرشارند. «زود باش، بجنب. از آن بالا می‌توانی چهار ایالت را ببینی. و تازه هفتاد و پنج درصد آنها ایالت‌های ما نیستند!»

*

در کشور من هر سی دقیقه کار تازه‌ای در زمینه ادبیات داستانی چاپ می‌شود. می‌شود سالی ۱۷۵۳۰ عنوان جدید، و این بدون به حساب آوردن انتشارات در فضای وب است. حتی با فرض اینکه میزان چاپ کتاب در جاهای دیگر دنیا یک‌دهم ایالات متحد باشد، رقم کلی می‌تواند به چیزی مثل ۵۰۰۰۰۰ دنیای خلق شده فقط در این یک سال بالغ شود.

۱۶۰. Hancock Observatory، رصدخانه‌ای با چشم‌انداز ۳۶۰ درجه و در ارتفاع ۳۰۰ متری بر فراز دریاچه

میشیگان و مرکز خرید عمده شیکاگو، شیکاگو، ایالات متحد-م.

فرض کنیم کودک رمان چهار قرن پیش به دنیا آمده باشد و با آهنگ ۱۰۰ عنوان در سال در چندین دهه‌ی نخست رشد کرده باشد. فرض کنیم در قرن اخیر منحنی گاه با شیب تندی بالا رفته باشد. نمی‌دانم: جمعا یک میلیون رمان در سطح جهان حدس موجهی به نظر می‌رسد. می‌توانید تصور کنید که سال آینده با خود چه‌ها می‌آورد. فراتر از آن، خیالش هم در تخیل نمی‌گنجد.

من سعی می‌کنم برآورد کنم که چه تعداد از این عنوان‌های میلیونی یا بیشتر به ماجرای عاشقانه گره خورده‌اند؛ قصه‌ای نیک فرجام یا سیه اقبال، تندرست یا بیمار. حساب ریاضی‌اش از من بر نمی‌آید. به یقین بیشتر آنها باید چنین باشند.

انتخاب جنسی^{۱۶۱}، مطمئن‌ترین و محترم‌ترین شکل بهسازی نژادی، ما را در قالب خوانندگان مشتاق قصه، آنچنان که امروز هستیم، ریخته است. پاره‌ای از من دوست دارد متعلق به گونه‌ای باشد که، گاه و بی‌گاه، آزاد است درباره‌ی چیزی بخواند که در جایی جز زندان خودش می‌گذرد. باقی‌مانده‌ی من می‌داند که رمان همواره نوعی از بیماری است که^{۱۶۲} خواهد بود؛ نامه‌های عاشقانه به شور و تمناپی که ما را ربوده است.

*

جلوی دیوار شیشه‌ای، بازو به بازو، به تماشای جمعیت می‌ایستند، که در تنگدرد زیر پای آنها روان‌اند. شهر به یک تکنو اپرا، جولانگاه شکوهمند فناوری نانو تبدیل می‌شود، فراتر از هرگونه نیروی مهندسی‌کننده هماهنگ. محله هاشان را، کالج را، شش دانشگاه را، ده دوازده موزه و بنای یادبود، محوطه‌های محصور و متروک نگهداری چارپایان و ورزشگاه‌های دایر و فعال، کلیساها، بنگاه‌های تجارتي سلف خریدن و فروختن، کانال‌های تغییر جهت دهنده رودخانه، شتاب‌دهنده ذرات به عرض بیش از شش کیلومتر در دور دست، همه را گویی برای بار اول

۱۶۱. انتخاب جنسی مقوله‌ای داروینی و شکلی از انتخاب طبیعی است که در آن ارگانسیم‌ها برای جفت جویی رقابت می‌کنند- م.

۱۶۲. Stockholm Syndrome، بیماری است که، یا علقه اسارت، پدیده‌ای روانشناختی است که در آن گروگان/اسیر همدلی و شفقتی نسبت به ربایندگان/اسیرکنندگان احساس و ابراز می‌کند- م.

می بینند. شهر میدان رژه‌ای است بس بی‌کرانه‌تر و گرسنه‌تر از آنکه بتوان نیازهایش را برآورد کرد، که چون ماکت مقیاس در زیر پایشان گسترده است.

کندیس می‌گوید، «گیب این بالا را دوست دارد.» نگاهش به زمین دوخته است. «پسرم را می‌گویم. عاشق هر چیز بغرنجی است که در اوج آسمان سوسو می‌زند. ده سالش بیشتر نیست، و از همین حالا خلاصه شرح‌حالی برای ناسا فرستاده است.»

استون، با دیوار شیشه‌ای در ذهنش گفتگو می‌کند، «در آن بالای بالا یا در ژرفای پایین. یا در دوردور، در کیهانی موازی. هزار سال پیش یا بعد، هر جایی جز اکنون.»

«درست است!» شگفت‌زده لبخندی نثار راسل می‌کند. «پسر کوچولوی مرا از کجا می‌شناسی؟»

استون شانه بالا می‌اندازد: خیلی وقت پیش او را دیده است. «حالا بگو این علاقه از کجا می‌آید. عطش بی‌منتها برای غیر واقعی و تخیلی. در پسر بچه‌های کوچک این چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟»

کندیس نگاهش را به نژادهای میکروب‌ها بر می‌گرداند. راسل می‌پایندش که سعی می‌کند چشم‌انداز را مشاهده کند. حیرت‌زده، آسیب‌پذیر، دست‌بافت: بار دیگر که او را ببیند به این شکل و حالت نخواهد بود.

«کاش می‌دانستم.»

کرخ‌گشته از چشم‌انداز آسمان، به زمین بر می‌گردند. آسانسور چنان تند پایین می‌آید که گوش‌های راسل آسیب می‌بینند. صحنه در جایی پایان می‌یابد که کندیس ولد در بازگشت، در لابی برج، او را برانداز می‌کند.

«خب، آقای استون. متأسفم که باید بگویم، ولی من از این سفر لذت بردم. می‌توانیم تکرارش کنیم، جایی دیگر، یک وقتی.»

راسل نمی‌داند که آیا منظور او اسکای دک شیکاگو^{۱۶۳} است یا چیزی دیگر. هرچند او خاموش است، ولد دست بردار نیست. «من همه‌ی فکر و ذکرم پیرامون جمع‌آوری داده‌ها است. ما در علوم اجتماعی گرایش مان این است که از نمونه‌های اندک و محدود احتراز کنیم.»

«من... صد درصد. به نظر فکر خوبی است»

می‌پایمش که، مثل غالب اوقات در زندگی واقعی، دور خودش می‌چرخد. به نظر خوش می‌گذرد. اگر کندیس کمی بیشتر بردباری نشان می‌داد، راسل اعتراف می‌کرد: خوش گذشتن چیزی نیست که من خیلی از آن سردر بیاورم. کمی صمیمیت و خلوص از جانب ولد می‌خواست تا راسل از او پرسد: این مربوط به من است یا شاگردم؟

«و ما می‌توانیم منتظر بمانیم و ببینیم، درباره‌ی بردن ناسا برای دیدار با گروه کارشناسان دانشگاه شمال غربی. بدیهی است که عجله‌ای نداریم.»

ناراحت و معذب آنجا ایستاده‌اند، دو قربانی دیگر انتخاب طبیعی، اسیر از یک سو در دست سوگیری با نگرش منفی و از سوی دیگر این اعتقاد ازلی که آینده اندکی بهتر از گذشته خواهد بود. کندیس ولد، که همه داده‌هایی را که می‌خواهد به دست آورده است، لبخند بر لب دست تکان می‌دهد و راه خود را از میان ترافیک آدمکش خیابان میشیگان باز می‌کند.

راسل در ساعت سه و سی بامداد روز بعد هنوز بیدار است، مشغول جمع و تفریق؛ از خودش می‌پرسد چطور یک ویراستار سی و دو ساله می‌خواهد از پسر ده ساله‌ای که برای ناسا کار می‌کند مراقبت کند، بگذریم از خواهر بیست و سه ساله‌اش که هنوز کالج را می‌گذراند.

*

۱۶۳ Skydeck shicago، عرشه یا بالکن آسمانی شیکاگو، آسمانخراشی ۱۰۸ طبقه به ارتفاع ۴۴۲ متر در شیکاگو است. این آسمانخراش یا برج دارای بالکن‌های شیشه‌ای در طبقه ۱۰۳م آن است که می‌توانند به اندازه ۱.۲ متر از بنا اصلی بیرون بیایند و دوباره به جای خود برگردند- م.

نمای درونی: آزمایشگاهی در تروسایت^{۱۶۴}، یکی از شاخه‌های آزمایشگاهی پر شمار تامس کرتن. اتاق درازی با هشت ردیف میز کارگاه به طول چهار متر و نیم، که نیمی از آنها را کلاهک‌های دودکش بخار شیمیایی می‌پوشانند. ابزار و آلات شیشه‌ای و معرف‌ها، آشفته و درهم، از این سر به آن سر قفسه‌ها و تاقچه‌ها گسترده‌اند، هرچند کارکنان دستکش پوش و عینک ایمنی بر چشم دقیقا می‌دانند هر چیزی کجا است.

بعضی از اسباب و ابزار فراوان و پراکنده می‌توانند مستقیما میراث دو قرن گذشته باشند: پیپت‌ها و بالون‌ها، چراغ الکلی و قرع. ولی ابزارهای حساس جدید همه دیجیتالی شده‌اند: جعبه‌های سیاه اسرارآمیز پوشیده از دیوهای ساطع‌کننده نور، تابوت‌های سنگی منقوش میکروالکترونیک مهر و موم شده که نمونه‌ها را می‌بلعند و شیمی مربوط به آنها را در ستون‌های پاکیزه در روی صفحه‌های نمایشگر درخشان گزارش می‌کنند؛ اسباب‌هایی به اندازه ماشین نان‌پزی که پوک‌های قوطی کبریتی پر از ده‌ها هزار ماکروملکول زیست‌شناختی معلق در آرایه‌ها را می‌پذیرند؛ حسگرهایی که میلیون‌ها داده را در عرض دقایقی می‌خوانند، و در هر دو سه میلیون خوانش فقط یک بار اشتباه می‌کنند، و بالاخره حسگرهایی که به پرسش‌هایی پاسخ می‌دهند که شکل گرفتن‌شان سه میلیارد سال به طول انجامیده است.

اتاق یکسره غرق در هیجان و هشیاری، دورخیز کرده در آستانه‌ی رهایی بعدی.

نمای نزدیک تامس کرتن سطح پرده را پر می‌کند، کوآلایی با لبخند خجولانه. می‌توانست برای یک صندوق حیات وحش به خطر افتاده اعانه جمع‌آوری کند. این مرد در پنجاه و هفت سالگی به کسی می‌ماند که همین حالا بورس تحقیقاتی ریاست جمهوری برای پژوهشگران جوان را برای پژوهش در مؤسسات ملی بهداشت در تعطیلات تابستان دریافت کرده است.

تونیا شیف:

یقین دارید که تابلویی را در جایی، توی اتاق زیر شیروانی پنهان نکرده‌اید که به جای شما جلوی دوربین بنشیند؟

۱۶۴. Truecyte، نام یک شرکت یا مؤسسه پژوهشی ژنتیکی است، در قصه - م.

کرتن [خونسرد]:

در واقع، آنچه شما این روزها به آن نیاز دارید، تصویر دیجیتالی فشرده با وضوح بالا است.

می‌داند چطور دوربین را گول بزند؛ گویی با یواشکی رد کردن شکلات لیکوردار به آن، تا از گوشه‌های دور زمین بازی فیلم بگیرد، در حالی که مراقب، حواسش به بزهکاران کارکشته‌تر است. هر چند بارها این کار را کرده است، باز هم مایه‌ی تفریح او است، و مایه‌ی تفریح بیننده تصادفی که بعد از مرحله یک چهارم نهایی مسابقات حذفی تعیین سفیر بعدی آمریکا در سازمان ملل متحد اتفاقاً با فراتر از حد برخورد می‌کند.

کرتن:

عجیب اینکه، بس آسان‌تر است اصلاح ژن‌ها در یاخته‌های تخم نسبت به انجام این کار با ژن درمانی در ژن‌های تنانی در یک فرد زنده. و زیبایی مهندسی دودمان زایا در آن است که راه‌حل‌ها قابل توارث‌اند! در عرض دو سه دهه، ما می‌توانیم از این راه به هر مقصودی برسیم...

میائبر به تونیا شیف. دامن جین فرسوده و جلیقه گلدوزی‌شده به تن دارد. او یک بار سعی کرد ترکیب کولی شیک‌پوش در لباس را کنار بگذارد، و وقار لباس پشمی را برای قطعه فیلمی بپذیرد که نشان می‌داد هرکس چه راحت می‌تواند نوروتوکسین‌ها را وارد سیستم تهویه‌ی یک ساختمان بزرگ اداری کند. ولی گروه‌های هدف به مذاق‌شان خوش نیامد. شیف-هیپی برای خونسرد بودن شو ضروری بود. فراتر از حد تونیا است، و تونیا دختری است که دست‌افشان کردن‌اش، سر به هوایی شیطنت‌بارش می‌توانست قلب هرکسی را به تپش وادارد، پیش از آنکه آشفته بازار واقعی سایه‌اش را بگسترد.

شیف [دفتر یادداشتش را تکان می‌دهد]:

خیلی خب، حالا اجازه بدهید فقط یک ثانیه درباره‌ی آن «قابل توارث» گفتگو کنیم. منظورم این است که برای همیشه خیلی زیاد است، درست؟ فرض کنیم دکترهای ژن‌ها به این نتیجه برسند که در مورد بچه با پست سفارش داده من اشتباه کرده‌اند...

کرتن از ته دل می‌خندد. او شیف را به اندازه‌ی تماشاگر بغلی دوست دارد. گستاخ‌ترین گزارشگر تلویزیون علمی آمریکا.

کرتن:

خب، اینجا است که زوج‌های کروموزوم مصنوعی وارد صحنه می‌شوند. ما می‌توانیم آنها را درست در کنار مجموعه عادی جا بدهیم، و با ژن‌های سودمندی که کشف می‌کنیم پر کنیم. و می‌توانیم این ژن‌ها را مطابق میل خودمان، بدون تداخل در دیگر نظم و قرار ژن‌ها جا بدهیم.

شیف:

کروموزوم‌های تولید به مصرف. چطور این به فکر من نرسید؟

کرتن:

البته فرزندان، کل نرم‌افزار کروموزوم مصنوعی را به ارث نمی‌برند. ولی می‌توانند برگردان ارتقایافته‌ای برخوردار از همه‌ی دستاوردهای دانش ژنتیک از زمانی که پدر و مادرشان به دنیا آمدند تا کنون را به دست آورند.

شیف:

چیزی مانند بارگذاری قطعه نرم‌افزاری‌ای در سیستم عامل رایانه‌تان.

کرتن:

دقیقا!

شیف [دور و بر آزمایشگاه را در جست‌وجوی تیم واکنش سریع از زیر نظر می‌گذرانند]:

در...ست. و آیا مایکروسافت در هیچ‌یک از این ارتقا یافتن‌ها نقش داشت؟

سپس فیلم یک سکانس پویانمایی معترضه را نشان می‌دهد، که در آن زوج‌های بازهای آلی در ژن‌ها موتاژ می‌شوند، و ژن‌ها در درون و بیرون کروموزوم‌های گردنده به پرواز در می‌آیند، و پروتئین‌های تاب برداشته را به چرخش در می‌آورند، که به نوبه‌ی خود به ترکیبات شیمیایی سرگردان متصل می‌شوند و آنها را در واکنش‌ها یاری می‌کنند، مثل شاگرد جادوگری در کارگاه ریخته‌گری.^{۱۶۵} ترکیبات شیمیایی گرد هم می‌آیند و به شکل چهره‌ای تجسم می‌یابند، و در این هنگام صفحه نمایش مکررا به پاره‌هایی تقسیم می‌شود و از وکیلان دعاوی، فیلسوفان، یک روحانی، یک نویسنده در رشته علوم، یک سناتور- قاضی، و چندین ژنتیک‌دان کاسبکار پر می‌شود؛ کسانی که خواستار پشتیبانی از نوآوری‌اند، و آنها که می‌خواهند ما را از شر آن نجات دهند. هر چهره‌ای پنج واژه، بعد ده تا از دهان خارج می‌کند، واژه‌ها با هم تداخل می‌کنند، و سرانجام در یک خوشه آهنگ قدرتمند استوک هاوزن^{۱۶۶} در هم می‌جوشند.

سپس، در پشت سلسله تصاویری با دور تند، در کوچه پس‌کوچه‌های محله‌های زاغه‌نشینان، نوبت به کولاژی می‌رسد از درام‌های تالار دادگاه و پیچیدگی‌های شگفت‌آور رویه قضایی، زوج‌های طلاق گرفته که بر سر جنین‌های توی فریزر علیه یکدیگر اقامه دعوا می‌کنند، شرکت‌هایی که از آزمون‌های غربالگری سرطان، به دست‌آمده از مواد ژنتیکی به رایگان عرضه شده‌ی افراد مورد آزمایش ثروت می‌اندوزند، شرکت‌هایی که بر آزمون‌های ژنتیکی به ثبت رسیده‌ای که بی‌تأثیری داروهای به ثبت رسیده‌شان را فاش می‌سازند سرپوش می‌گذارند.

۱۶۵. شاگرد جادوگر در این پاراگراف اشاره‌ای است به شعری که گوته، شاعر آلمانی، در ۱۷۹۷ سروده است. آقای پاورز با شوخ‌طبعی خاص خود و چیره دستی‌اش در استفاده از استعاره و تمثیل، از آن شعر برای تبیین مبحثی از ژنتیک ملکولی و نقش دی‌ان‌ای در پروتئین‌سازی یاری جسته است - م.

۱۶۶. Stochhausen، کارل هاینتز (۲۰۰۷-۱۹۲۸)، آهنگساز پیشناز آلمانی و از چهره‌های برجسته موسیقی قرن

فراتر از حد: این که شوی تلویزیونی تا چهار سال در برابر نابودی و خاموشی مقاومت کرد، خودبه خود چیزی شگفت آور است. این که هر اپیزودی خود را به جای یک برنامه تلویزیونی جذاب و گیرا جا بزند، یک اعجاز هم‌رنگی حفاظت‌کننده (استتاری) است. نزاع برای تخم چشم^{۱۶۷} مثل هر نزاع دیگری در طبیعت بی‌رحمانه است.

«ژنی» به کلام منسوخ بر می‌گردد. شیف کرتن را از خیال‌پردازی‌های شیداگونه‌اش دور می‌کند و به مشغولیت واقعی و عملی باز می‌آورد، ولی کرتن همچنان در آب‌های سرشار از حیات حیرت‌انگیز می‌راند. و هر بار شیف، همچون ماهی زامور^{۱۶۸} چابکی، او را تعقیب می‌کند.

شیف بر خود اختیاری ندارد. قلب او نیز برای چیزی فرانسسانی می‌تپد. این را در چهره‌اش می‌توان دید: هم‌اکنون دارد روی بخش‌های تازه‌ی دست‌نخورده‌ای کار می‌کند که از این پس نوبت به آنها می‌رسد. این را می‌توانید در چگونگی یک‌بر شدن‌اش روی صندلی ببینید. او آماده است خود را ارتقا بخشد. همچنین است ۷۸ درصد از برش جمعیتی مخاطبان برنامه. کار او زدودن هرگونه اثر هزاران ساعت کار اداری از کار پژوهشی و ویراستن این متن از هر کژی و کاستی است. تازگی و طراوت: محور اصلی در صرفه‌جویی اطلاعاتی. هر فکری، خودجوش، هر استدلالی بدون حسابگری. هر واژه پیش از پایان تاریخ انقضایش مصرف شده.

شیف:

می‌بینم که به تازگی مشاور فناوری برای مؤسسه‌ای نوین‌یاد شده‌اید که در کار شبیه‌سازی حیوانات خانگی از دی.ان.ای آنها است.

۱۶۷ جلب کردن نگاه‌ها، بگوید به برنامه‌های تلویزیونی یا هر آنچه می‌تواند توجهی را به خود جلب کند - م.

۱۶۸. pilot fish. ماهیان کوچکی هستند که با کوسه‌ها شنا می‌کنند؛ علت ذکر نامشان در اینجا احتمالاً همین است - م.

کرتن:

ریجنوویا همزادهای یکسان با تأخیر به دنیا آمده‌ای را می‌آفریند از حیواناتی که نقش‌های مهمی در زندگی صاحبان‌شان ایفا کرده‌اند.^{۱۶۹} برای بعضی کسان، فرصتی است تا همه خصوصیت‌های همدم و مونس‌شان را دوباره احساس کنند.

شیف:

راست است که یک زن اهل کالیفرنیا خانه‌اش را گرو گذاشته است تا ۵۰۰۰۰ دلار مورد نیاز برای برگرداندن سگش از دنیای مردگان را تأمین کند؟

کرتن:

بسیاری از ما حاضریم برای برقراری ارتباطی معنی‌دار با موجود زنده‌ای دیگر چنین مبلغی پردازیم.

*

خانه‌ی هوشمند کرتن در مین^{۱۷۰} یک شعر درست و حسابی برایش نمی‌خواند، ولی تقریباً هر کار دیگری می‌کند. پنجره‌ها را تاریک و روشن می‌کند، هرگونه حرکتی را تشخیص می‌دهد و دستگاه‌های اضافی را خاموش می‌کند. کلبه یک دورگه‌ی عجیب‌الخلقه است، یک کلبه‌ی چوبی تابستانی از سال‌های بیست، که در آن درست در پشت دیوارپوشی از چوب سدر، پشت سقف نوسازی شده، کابل‌ها در مسیر خود پیش می‌روند و سیگنال‌هایی از همه‌رنگ و از همه‌جور در آنها موج می‌زنند. با وجود شبکه‌ی در هم گوریده‌ی اسباب‌های دیجیتالی، برگ‌های کاغذ چسب‌دار، مثل پروانه‌های در حال جفتگیری توده شده در فضای باز ناپیدایی در جنگل، هر سطحی را می‌پوشانند. تامس در میان این همه در صندلی گهواره‌ای‌اش نشسته است، از پنجره‌ی

۱۶۹. regenvia که ظاهراً جز در تخیل نویسنده در هیچ جا نمی‌توان پیدایش کرد: از سه جزء قابل شناسایی در ترکیب آن بر می‌آید که برنامه‌ای برای شبیه‌سازی حیوانات باشد، و در این مورد به دو همزاد (دوقلوئی) اشاره می‌کند که یکی از آنها قبلاً به دنیا آمده است و دومی را آقای کرتن یعنی خود آقای پاورز با برنامه ریجنوویا با تأخیر می‌آفریند- م.

هوشمندش به امواج آتلانتیک که به ساحل می‌خورند نگاه می‌کند، و درباره‌ی داروهایی که به فراخور ژنوم هر فرد تولید می‌شوند چت می‌کند.

دوربین پرشی می‌کند به آن کاساندرای^{۱۷۱}ی مضطرب، آن هارتر، در هزارتوی آکسفورد، که چشمان بی‌قرارش به هر طرفی می‌گشت، مگر به توی لنز:

این افراد می‌خواهند برای آزمون‌هایی که عموماً رایگان اند حق امتیاز طلب کنند. دیگران را برای اسمی بردن از اکتشاف‌های علمی به ثبت رسیده در حضور عموم تحت تعقیب قرار می‌دهند. ارگانسیم‌ها یکسره مال آنها هستند. واقعیت طبیعت مال آنها است. آن وقت حساب و کتاب دو سه میلیارد سال هنر ثبت شده در تاریخ چی می‌شود؟

در بازگشت به سواحل بوث‌بی، در مین، تامس کرتن همان کلیپ هارتر را، در حالی که در صندلی گهواره‌ای‌اش تکان‌تکان می‌خورد، روی صفحه هفت اینچی روی زانوانش به تماشا می‌نشیند. به نشانه همدلی سر تکان می‌دهد:

موافقم؛ نباید به حق ثبت اجازه داد جلوی پیشرفت را بگیرد. سود تنها برای این خوب است که آن را برای سرمایه‌گذاری مجدد در تحقیق و پژوهش به کار اندازند. من خواستار جهانی هستم که در آن یک منبع ثروت واقعی - امکان‌پذیری ژنتیک - دانش همگانی باشد، قابل دسترس برای همه.

کرتن درباره‌ی شرکت‌هایی که تأسیس کرده است می‌گوید: یکی برای سنتز کردن زیست-سوخ‌ها، یکی اختصاص یافته به شتاب بخشیدن به فرایند توالی نوکلئوتیدها، یکی تأسیس شده برای غربالگری ژنتیک... قانون مالکیت بر ثروت‌های معنوی راهی را پیش پای دانش همگانی می‌گذارد که خود را به چیزی دارای سریع‌ترین قابلیت کاربرد عملی تبدیل کند. و این چنین، او مؤسسات خصوصی‌ای می‌آفریند، آنها را چون تجربه‌های جدید به جهان عرضه می‌کند،

۱۷۱. Cassandra، (اساطیر یونان)، دختر پریام، شاه تروا، موهبت پیشگویی به او اعطا شد، ولی به تقدیری که آپولو برایش رقم زد، هیچ‌کس پیشگویی‌هایش را باور نمی‌کرد - م.

آفریده‌هایی که ناچارند بر طبق همان ملاک‌های شایستگی که بر همه آفرینش حاکم‌اند زندگی کنند یا بمیرند.

آنچه ما می‌خواهیم یک زیست‌بوم سرشار است: راه‌هایی پرشمار برای کار تجارتنی. راه‌های پرشمار برای کار علمی. نکته آنجا است که خرد جمعی چه راهی بر می‌گزیند...

من می‌خواهم قصه را همین‌جا نگه دارم، این شخصیت پر از تضاد، به‌طور غمباری از هم گسسته، را بپرورم: یعنی خرد جمعی را. در عوض، «ژنی و ژنوم» در طرح فرعی یکسره غیرضروری تحلیل می‌رود، طرحی درباره یک زوج تندرست طبقه متوسط ساکن حومه شیکاگو، که به روش تشخیصی ژنتیک پیش از زایمان متوسل شدند تا دخترشان را از میراث شوم سرطان روده بزرگ که خانواده پدری او را نابود کرده است در امان نگه دارند. این زوج به راحتی رویان‌هاشان را غربالگری کرده بودند، سپس رویانی را که از جهش مرگبار برکنار بود در زهدان کاشتند. و بقیه را در انجماد عمیق دور از دید گذاشتند تا به جمعیت رویان‌های شکوفایی که در حالت اغمای عمیق فرو رفته‌اند بپیوندند.

و هیچ خرد گروهی نمی‌تواند این پدر و مادر را به سبب نقشه کشیدن برای نجات نیک‌فرجام دخترشان محکوم کند.

*

تونیا شیف سال‌ها بعد در پروازی به تونس این کلیپ‌ها را زیر و رو می‌کند، و در آنها با لبخند طعنه‌آمیز مجری نشانه‌هایی از خود را واری می‌کند، در آن حال که ارباس از فراز مدیترانه‌ی سیاه نرم می‌گذرد. او در گشت‌زنی خود در فراتر از حد فیلم را در جاهایی می‌ایستاند، و مصاحبه‌ها را بررسی می‌کند؛ به دنبال سرنخی است از آنچه خودش نسبت به آینده‌ی حیات، پیش از آنکه در زمان حال گرفتار شود، احساس می‌کرد. دست آخر، باتری رایانه کتابی‌اش، در جایی بر فراز جنوبی‌ترین بخش سیسیل، تمام می‌شود. شیف آینده شیف گذشته را به دنبال پاسخ

بررسی خواهد کرد، ولی گستاخ‌ترین خبرنگار علمی آمریکا، که تا پایان در شوی تلویزیونی خوش می‌نمود، در پشت پرسش‌ها پنهان می‌ماند.

*

گروه می‌خواهد ببیند دختر شادی، آن‌گاه که کمی سرش گرم شود، چه جوری می‌شود. دوشیزه بخشندگی را به یک میخانه‌ی ایرلندی در نورث ولز می‌برند، که در آن یک‌ه‌زن‌های کافه آدم را تا وقتی سراسر آن را ریخت و پاش نکنید بیرون نمی‌اندازند. کسی باید فقط برای سفارش دادن مارتینی سیب بیرون‌شان کند. برای شروع، دو شات مخلوطی را که تا‌سا تا حالا ننوشیده است به او می‌خورانند و نمی‌گذارند چیز دیگری بخورد. جوکر می‌گوید، «به خاطر علم.»

همه هستند جز کیوشی، که ترسش از فضای پرجمعیت را فقط تا ایستگاه اتوبوس توانست مهار کند، و از آنجا یکسر راه خانه را در پیش گرفت. حتی روبرتو در جمع حضور می‌یابد تا شادی و لذت جمع را خراب نکند. نتیجه آزمایش این می‌شود که مارتینی سیب از هوشیاری تا‌سا چیزی نمی‌کاهد، فقط روی پاهایش کمی نامتعادل می‌شود.

آدام می‌گوید، «می‌دانید او چه جور موجودی است؟ ۲۴ ساعت در هر روز، هفت روز در هفته. گویی به‌طور دایم زیر یک دوز از اکستازی است.»

روبرتو زیر لب می‌غرد، «او همچو آدمی نیست.» و آن دو وارد بگو مگویی می‌شوند بر سر تأثیرهای ۱۲۰ میلی‌گرم ۳،۴-متیلن دیوکسی-ان-متیل آمفتامین^{۱۷۲}. دخترها به چهار پسر نگاه می‌کنند که مشغول درآوردن ته و توی قضیه‌اند، و تقریباً دارند سرشاخ می‌شوند که تا‌سا آنها را سرزنش می‌کند. آنها را برای خواندن یک آواز دسته‌جمعی فرا می‌خواند. دعوت‌شان می‌کند که آهنگ ریتمیک بلندی را دست بزنند و آواز عامیانه بربری را، همچون حلقه‌ای از زنان کابیلی در یک جشن عروسی، با هم بخوانند. غریبه‌های سر میزهای دیگر به تدریج نگاه خشمگین را از خود دور می‌کنند و به جمع همسرایان می‌پیوندند.

۱۷۲. نام شیمیایی اکستازی است - م.

به بازی بیلیارد مشغول می‌شوند. ثاسا به‌شان نشان می‌دهد بازی چقدر گرم‌تر می‌شود، اگر به بازیکن اجازه دهند که پس از زدن توپ‌ها با چوب، کمی آنها را در دست نگه دارند. او در کسب مهارت به همه یاری می‌کند.

درباره‌ی استادشان صحبت می‌کنند. اسپاک او را به‌طور چشمگیری چون یک قطعه موسیقی جان کیج^{۱۷۳} خسته‌کننده معرفی می‌کند. شارلوت و سوروی صفت بخت‌برگشته توافق می‌کنند. ثاسا معنی این کلمه را می‌پرسد، سپس با آن به شدت مخالفت می‌کند. «فکر می‌کنم او خیلی می‌داند. من دوستش دارم.»

سو می‌زند زیر خنده. «هوم... منظورت چی هست، دوستش دارم؟»

«صاف و ساده، دوستش دارم.»

به غرفه‌شان در گوشه‌ی میخانه بر می‌گردند، و سر برشانه یکدیگر آرام می‌گیرند - حتی سو وستن خونسرد و نجوش - در حالی که شعر را از بر می‌خوانند. ثاسا تشویق‌شان می‌کند که به هر زبانی هماهنگی کنند. آنها باکی ندارند که سه چهارم شعر او را نمی‌فهمند.

«این مرد ایرلندی، یعنی هینی^{۱۷۴}، را می‌شناسید؟^۱ شاد و بالنده باشید، گرچه زمانه با شما ناسازگار باشد.^۱ او، فقط برای این بیت هم که شده در خور جاودانگی است!»

این بیت را، آنها می‌فهمند. سقف میخانه به آسمان شب باز می‌شود، و همه طرف‌ها می‌بینند دلیلی ندارد که مردم نتوانند مایه‌ی آزمایش و راحت ابدی یکدیگر باشند.

ولی شعرها تمام می‌شوند و شب ادامه می‌یابد. گروه از هم می‌پاشد و در سه جهت قطب‌نما پراکنده می‌شود. جان، شارلوت، و میسن به دنبال ثاسا به سمت جنوب می‌روند. آنها می‌خواهند سوار قطار شوند، ولی ثاسا پیشنهاد آنها را رد می‌کند. «توی این شهر می‌توانید پیاده به هر جایی بروید. هیچ جایی آن‌قدر که فکر می‌کنید دور نیست.» از ولز درخشان و براق سلانه سلانه پایین

^{۱۷۳} آهنگساز، نظریه‌پرداز موسیقی، نویسنده و هنرمند آمریکایی (۱۹۹۲-۱۹۱۲) - م.

^{۱۷۴} Heaney Seamus Justin (-1939)، شاعر ایرلندی با شعرهایی عمیق و سرشار از تصاویر زمینی و

نگرانی برای بحران‌های سیاسی میهن زادبومی‌اش. برنده نوبل ادبیات در ۱۹۹۵ - م.

می‌روند؛ در حالی که بازوها را در هم حلقه کرده‌اند، آوازهای اولیه بیتل‌ها را همسرایی می‌کنند، و هر یک دیگری را متهم می‌کند که سهم او را می‌دزدد. ثاسا سخت گرسنه است و برای خوردن کباب، که آنها را هم به چشیدن آن دعوت می‌کند، توقف می‌کند.

شارلوت و میسن در ایستگاه مترو راه خود را جدا می‌کنند. اسپاک ثارنل غول‌پیکر ثاسا را تا خوابگاه بدرقه می‌کند. سپس مهمان‌نوازی مغربی، مارتینی، آزادی آمریکایی، یا خامی و سادگی ناشی از فراخویی وارد میدان می‌شود. از ثارنل دعوت می‌کند که بالا برود و از سوییت کوچک او دیدن کند و به دفتر شعر تمازیغیه که او شعر امشبش را از آن نقل کرده است نگاهی بیندازد: به تنها دارایی‌اش که در بی‌سر و سامانی طولانی‌اش از الجزیره تا پاریس تا مونرآل تا گاوچران پیشین جهان^{۱۷۰} هیچ‌گاه از خود جدا نکرده است.

اتاقش خیمه کوچکی است در صحرا. اسپاک همین قدر احساس می‌کند که ثاسا او را دعوت به نشستن کرده است، جای ختمی به‌اش می‌دهد، کتاب را روی زانوهایش می‌گذارد، و ورق می‌زند. در ژرفای گذرگاه‌های در هم پیچیده روحش، اسپاک هم اینک از خود رهیده است. هنر آن چیزی است که شما می‌آفرینید. بر بال باد پرواز کنید. از یک آفرینش حقیقی هیچ‌کس آسیب نمی‌بیند. صفحه‌هایی با خط بیگانه را به اسپاک نشان می‌دهد، با واژه‌هایی همه با الفبای مریخی که هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را بخواند. نوشتار هرج و مرجی کامل، سرمایی به لرزه‌آورنده، قوی‌ترین ماده مخدر است.

اسپاک در همه‌چیز کند است، کلماتش تک هجایی، و خودش یکسره معتقد به بی‌ربطی هرگونه احساس و عاطفه‌ای. ولی حتی برای ثارنل، شب باز هم جادویی است. او هرگز به کشوری بیگانه این اندازه نزدیک نبوده است. هیچ‌گاه از غرب میانه بیرون نرفته است، مگر در پهنه‌های بی‌در و پیکر اینترنت. پس از گذراندن سال‌ها در سیستم شبکه، اینک به زندگی‌ای دیده می‌گشاید که آن را حد و نهایی نیست.

او چه می‌خواهد؟ همان را که هر کسی می‌خواهد. چیزی را می‌خواهد که هرگز نمی‌تواند داشته باشد، این شعله‌ی به آسانی برافروخته، شعله‌ای که چنین نزدیک آن نشستن این همه روح‌افزا

۱۷۰. لقبی است که آمریکاییان به شیکاگو داده‌اند- م.

است. او می‌خواهد از خود بی‌رحم/ش رها شود؛ اگر شده برای دقیقه‌ای، ذره‌ای از اخگر وجود زن را می‌خواهد، و هنر او را در بیرون کشیدن قصه‌ای از عدم. می‌خواهد شعله او را ببلعد.

یا می‌خواهد فتیله را با فشار انگشتان خاموش کند. چنان کوتاهش کند که چیزی از آن نماند. ثاسا را مانند هرکس دیگر هراسان و دهشت‌زده بر جای بگذارد.

می‌گوید «لخت شو»، و بلوز او را چنگ می‌زند.

ثاسا سینه‌هایش را با چنگ می‌گیرد و می‌زند زیر خنده. «جان! دست بردار. دیوانه شده‌ای!»

وحشت او جان را به هیجان می‌آورد. «لخت شو. زود باش. بزن بریم.»

«نه! خل شدی! عقل از سرت پریده.»

و مرد خود را یکسره به دست وقاحت و بی‌شرمی سپرده است. در خلأ فضای خارج راه می‌رود. می‌ایستد و شروع به گریه می‌کند. دارد زنده می‌سوزد، در آتش نیازش تزکیه می‌شود.

ثاسا به پشت می‌افتد، ولی جایی نیست که بر آن فرود آید. می‌چای جان را چنگ می‌زند، ولی این کار بدتر از بی‌فایده است. قد و قواره مرد دو برابر او است، نوعی از تقابل دو شکل در ژنتیک گونه انسان. دیدن اینکه شادی سرانجام از میان می‌رود جان را تکان می‌دهد. ثاسا نمی‌تواند کاری بکند، و این از هر هنری تکان‌دهنده‌تر است.

همه‌ی موانع از پیش برداشته شده‌اند. آن دو چسبیده به هم‌اند، پوست‌های تشنان در تماس با یکدیگرند. مرد نگاهی به زیر می‌اندازد، و قهوه‌ای تنها و درمانده‌اش را نگاه می‌کند. آن قهوه‌ای وحشی نشده است. هنوز دارد با ثاسا صحبت می‌کند. ثاسا می‌گوید، «جان، نه، این کار نه.»

ترسیده است، اما نه به خاطر خودش. می‌گوید، «جان، این کار تو را می‌کشد.»

اسپاک درنگ می‌کند تا معنی احتمالی حرف ثاسا را سبک و سنگین کند.

و در دام اندیشه افتاده، به شتاب، عقب می‌کشد. سرش را بلند می‌کند، با غلت زدن چنان از زن فاصله می‌گیرد که گفتم آتشی سوزان است. زن داد می‌زند، «اسپاک؟» و این کلمه اسپاک را می‌سوزاند. روی قالیچه ثاسا، مثل جنین خود را گلوله می‌کند، و همچو موجودی که سعی می‌کند به دنیا نیاید ناله سر می‌دهد.

نیمه‌ی نوامبر است، نیمسال تحصیلی رو به پایان است، و شهر در یخبندان واقعی فرو رفته است. آسمان، یکپارچه، قالب یخ است، و حتی طی کردن فاصله دو بلوک از مترو تا کالج پوست راسل استون را می‌ترکاند. اکنون اثر دریاچه^{۱۷۶} علیه این محل وارد عمل می‌شود، و پاییز از میانه محو شده فقط فریبی است که او باید آن قدر آن را شناخته باشد که به آن اعتماد نکند.

نگهبان، که دو مأمور پلیس او را احاطه کرده‌اند، در تالار ورودی جلوی او را می‌گیرد. کسی این صحنه را سر هم کرده است، فقط برای اینکه زمینه را برای به اوج رساندن هیجان آماده کند. هارمن: قصه وقتی آغاز می‌شود که اصول عقیدتی شخص برای استوار نگه داشتن دنیای او کفاف نمی‌دهد.

استون آماده است اعتراف کند، حتی پیش از آن که اتهام را بشنود. او را به اتاق کنفرانس طبقه اول می‌برند تا درباره‌ی دو تن از شاگردانش صحبت کند. حادثه‌ای اتفاق افتاده است. مأموران بسیار محتاط و خویششاندارند و چیزی بروز نمی‌دهند. قانون و رویه‌ی قضایی بر همه جا حکم فرما است. به نظر می‌رسد که جان ثارنل - مستر اسپاک، هنرمند ادراکی خشک و بی‌روح که احساساتی‌ترین یادداشت دفتر خاطرات روزانه‌اش به جدول زمانی قطارهای هر روزه شباهت دارد - تلاش کرده است که به زور وارد...

استون از هم‌اکنون قربانی را می‌شناسد. او را حتی پیش از آنکه جرم را بشنود می‌شناخته است. بخشندگی است که از مثله شدن در الجزایر گریخته است تا در ایالات متحد مورد تجاوز قرار گیرد. از همان دم که چشمش به زن کابیلی افتاد می‌دانست که کسی باید او را بی‌سیرت کند.

راسل خاموش می‌نشیند و به مأموران گوش می‌سپارد. ثارنل خود را به پلیس تحویل داده است. گیج و منگ، بی‌هدف به پاسگاه پلیس وارد شد و تقاضا کرد بازداشت‌اش کنند. مرد آمریکایی،

۱۷۶. اثر دریاچه پدیده‌ای طبیعی است که در آن وزش بادهای سرد همراه با تبخیر آب دریاچه در نهایت منجر به تشکیل و باریدن برف می‌شود - م.

بر طبق گزارش خود او، با دروغ و تظاهر، الجزایری را وادار کرد او را به اتاقش دعوت کند، بعد او را مورد حمله جنسی قرار داد. ولی آن‌گاه که پلیس با قربانی فرضی صحبت کرد...

استون این را هم، بی‌آنکه چیزی بشنود، از پیش می‌داند. وقتی پلیس به سراغ ثاسادیت امزور رفت تا از او پرس‌وجو کند، او وقوع هر اتفاقی از نوع تجاوز را انکار کرد. آری، او ثارنل را، بعد از صرف عصرانه‌ای در یک کافه همراه با شاگردان دیگر کلاس سفرنامه و یادداشت‌نویسی، به اتاقش دعوت کرد. آری، مرد به‌طور ناشایستی هیجان‌زده شد. دامن و بلوز ثاسا را درید. ولی همه‌چیز به همین جا ختم شد. بر طبق گزارش ثاسا، او تقریباً به آسانی مرد را با گفتگو آرام کرد. ثارنل، هنگامی که می‌رفت، می‌گریست. ثاسا می‌ترسید او را به حال خود رها کند، نگران بود که به خودش آسیبی برساند. و خیالش راحت شد وقتی شنید که او به سلامت به پاسگاه پلیس رسیده بود.

مأمور ارشد نمی‌تواند از موضوع سر در بیاورد. «دختر می‌داند که این امر بر روادید دانشجویی‌اش تأثیری ندارد. می‌داند که اگر اقدامی بکند از حمایت کامل قانون برخوردار خواهد بود. ولی از شکایت کردن سر باز می‌زند.»

مأمور دوم هم به اندازه اولی سردرگم است. «در واقع، او از ما برای مزاحمت بی‌مورد عذرخواهی می‌کند.»

مأموران از استون می‌پرسند که آیا چیز با اهمیتی هست که لازم باشد آنها پیش از آزاد کردن ثارنل، به‌رغم اعتراض خودش، بدانند. آنها از او درباره‌ی تنش جنسی، گفته‌های پرخاش جویانه، هر گونه تغییر و تحول قابل‌ذکری در کلاس درس از او سؤال می‌کنند. آیا یادداشت‌های روزانه این مرد حاکی از چیزی غیرعادی هستند؟

یادداشت‌ها آکنده از هنرنده، در بگرنج‌ترین مفهوم‌هایش. برنامه‌هایی برای پست کردن کارت‌های تبریک کریسمس برای افراد کاملاً غریبه، تا ببینند که چند تا از گیرندگان سردرگم متقابلاً پاسخ می‌دهند. برنامه‌هایی برای فروش بلیت‌هایی برای رگبار باران بعدی^{۱۷۷}، با اضافه

۱۷۷. اشاره‌ای است به عرضه‌ی نوعی بلیت که به خریدار اجازه می‌دهد در صورت مصادف شدن برنامه‌ای که قرار است در هوای آزاد اجرا شود با یک رگبار باران، او بتواند در فرصتی دیگر بعد از رگبار در آن برنامه شرکت کند - م.

بهای گزافی برای صندلی‌های پرطرفدار. ترسیم دوباره‌ی بار گدھا با دست. شعرهای بلندی مرکب از سطرهای بریده از آهنگ‌های پخش شده از رادیوی اینترنت و برداشت شده در فاصله‌های تصادفی. هنر بی‌رمق در رسانه‌ی محرمانه که با اعتماد کامل به یک جامعه پشتیبانی‌کننده عرضه می‌شود. به دست یک متجاوز جنسی آینده.

تصویر ذهنی از مرد در میان پاهای ٹاسا از خاطر راسل می‌گذرد و تن او را به رعشه می‌اندازد. این مرد باید در زندان بیوسد، مورد تجاوز مردان دیگر قرار گیرد. ولی زیر لب با خود می‌گوید، «نه، چیز غیرعادی‌ای نبوده است.»

و زن: مضطرب است؟ دلیلی وجود دارد که از وارد شدن اتهامی بترسد؟
آنها با ٹاسا دیدار کرده‌اند. با او گفتگو کرده‌اند. مسلما باید چیزی دیده باشند. راسل به‌شان می‌گوید، «نه، دلیلی وجود ندارد.»

«ما از این می‌ترسیم که این موضوع به گونه‌ای با سنت فرهنگی مسلمانان مربوط باشد. بسیاری از خانواده‌های مسلمان قربانی تجاوز را طرد می‌کنند.»

و خانواده‌های مسیحی نیز. راسل به آنها می‌گوید، «این زن مسلمان نیست.»

«پس عرب. می‌دانید که: در آنجا است که زن مجازات می‌شود اگر...»

«او نیست...»

پلیس‌ها، خنده بر لب، می‌گویند، «چی نیست؟»

راسل می‌گوید، «هیچ.» ٹاسا فقط می‌خواهد مهاجم آزاد شود.

اکنون مأموران توجه‌شان کاملا جلب شده است. می‌پرسند درباره‌ی زن چیزی هست - اختلالی در تندرستی، حالت‌های ویژه رفتاری - چیزی که قابل ذکر باشد.

خب، آری. یک سلسله یادداشت‌های دقیق در مطب روانشناس، دو سه طبقه بالاتر در همین ساختمان، وجود دارند. گفتگوی تلفنی‌ای هست؛ و شاید به وسیله مأموران وظیفه‌شناس ضدتروریست که به هر چیزی مربوط به دانشجویان از الجزایر آمده گوش می‌دهند ضبط شده باشد. در آن گفتگوی تلفنی روانشناسی می‌گوید این زن باید در آزمایشگاهی مورد بررسی قرار گیرد.

استون نمی‌داند دیگر چی محرمانه است و چی جزء اسرار دولتی است. سرنخی در دست ندارد که به‌اش بگوید چه چیزی را به رازداری حرفه‌ای مدیون است، چه چیزی را به عدالت، چی را به کنديس ولد، و چی را به ثاسا امزور، یا حقیقت اصلی. پنهانکاری در برابر روح اطلاعاتی حاکم بر همه بی‌فایده است. همه چیز در اسناد دیجیتال کشف خواهد شد. یک ساعت کندوکاو در محتمل‌ترین محل هر چیزی مربوط به او را بر آنها فاش خواهد کرد.

«امکان دارد که زن فراخو باشد»، و زیر نگاه زلزله و هاج و واج آنها توضیح می‌دهد، «بیش از حد، شاد.»

او فقط به آنچه قانون از او می‌پرسد پاسخ می‌دهد. مأمور پلیس، دفتر یادداشت در دست، هجای واژه را از او می‌پرسد.

*

پس بنا بر این است که او به کلاس درس بدهد. از آغاز می‌دانست که نیم‌سال را بی‌بلا و مصیبت به آخر نخواهد رساند. هفت طبقه را پیاده طی می‌کند، به این شکل وقت‌کشی می‌کند. در اعماق لایه‌های سنگی ویشنو، یادگار مانده از اعصار کهن زمین‌شناختی، مدفون است و تلاش می‌کند به زمان حال برگردد، و هر ده پله یک انقراض همگانی است^{۱۷۸}.

فریاد شادی گروه را از ته تالار می‌شنود. صدای ثاسا است که قطعه خنده‌آوری را تک‌خوانی می‌کند، و همسرایی خنده‌ی تحسین‌آمیز جمع که همراهی‌اش می‌کنند. راسل از جلوی در رد می‌شود، پیکر کم‌خونش از رنج به خود می‌پیچد. همه آنجا، توی آن اتاق دلگیر دور هم جمع شده‌اند، و به ثاسا گوش می‌دهند که از دفتر خاطرات روزانه‌اش برایشان می‌خواند. همه به‌جز آن حیوان، که هنوز در بازداشت پلیس است. ثاسا به هیچ‌کس چیزی نگفته است.

۱۷۸. اصطلاحی به عاریت گرفته از زمین‌شناسی به معنی نابودی گونه‌های پرشمار جانداران بر اثر تغییرات هلاکت‌بار بسیار سریع در کره زمین. از فحوی مطلب بر می‌آید که منظور نویسنده اشاره‌ای به تحولات ذهنی چشمگیر و شگرف راسل در ضمن گذر از پله‌ها باشد - م.

ثاسا در وسط جمله است که یکباره آن را قطع می‌کند. گروه به بالا نگاه می‌کند، در حالی که در سرخوشی اش غافلگیر شده است. چشمان استون نگاه بربر را می‌جویند، که برای یک لحظه، آماده است هر مصیبتی را که به مرد وارد شده است به جان بخرد. بعد به یاد می‌آورد: خودش طرف آسیب دیده است. چهره‌های آن دو، پیش از آن که کس دیگری توی کلاس متوجه شود که اتفاق بدی افتاده است، دو بار یکدیگر را بازنویسی می‌کنند.

و بی‌درنگی بیشتر، ثاسا به همان جا که جمله را قطع کرده بود بر می‌گردد. راسل استون، ساک کتاب‌ها به سینه چسبانده، تلو تلو خوران، به طرف جمع شوخ و خندان گرد آمده به دور میز بیضی شکل می‌رود. چیزی نمی‌گذرد که هرکسی خنده را به قصه‌ی ثاسا از سر می‌گیرد، درباره‌ی یک الجزایری و یک اندونزیایی در خواربار فروشی مکزیکی شیکاگو، که هیچ یک نمی‌تواند دو کلمه پی‌درپی از انگلیسی دیگری را بفهمد. و در تمام مدتی که چهره‌ی نرم و خوش خوی او حاضران را به خندیدن تشویق می‌کند، خودش می‌خواهد با نگاه دل استاد خاموشی گزیده را به دست آورد، و از او خواهش می‌کند که سر حال باشد، همان‌طور که خودش سر حال است. با اخگر نگاهش به استاد دلگرمی می‌دهد: *جان نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد، این را که می‌دانی. مشکل در وجود خودش است. این مرد اختیارش به دست خودش نیست.*

*

ولد در بازگشت به آپارتمان دنج و راحت قهوه‌ای مایل به زرد روشن اش در اج و اتر، بعد از ساعت نه و نیم، کار واقعی روزش را آغاز کرد. ابتدا نوبت می‌رسید به چهل و پنج دقیقه‌ای که در آن پسرش، گابریل، با خوشحالی او را در هر چیزی که حال و هوای بازی رایانه‌ای داشت نابود می‌کرد؛ پیکارهای مهارت و رزم‌آرایی، همه دستکاری شده به نفع بچه‌های ده ساله که شست‌های دست‌هاشان پیش از این وارث زمین شده بودند^{۱۷۹}.

۱۷۹. گمان می‌رود اشاره‌ای باشد به نقش انگشت شست در گونه‌ی انسان که تنها گونه‌ای است که انگشت شستش از تحرک در برابر دیگر انگشتان برخوردار است، و اهمیت آن را در ابزارسازی و تکامل بعدی این گل سرسبد آفرینش می‌دانیم. احتمال دیگری هم می‌تواند روشنگر تخیل نویسنده باشد - م.

سپس پسرک را برای پانزده دقیقه کار سبک خانه فرا خواند. بعد از آن، پسرک را جلوی تلویزیون پلازما نشاند تا خود به آماده کردن شام مشغول شود. برای پسرش سهمیه‌ای مرکب از یک ساعت قصه در روز در نظر گرفته بود، ولی همه‌ی برنامه‌های خبری را که او می‌توانست هضم کند در آن می‌گنجاند. تازگی‌ها، پسرک کشف کرده بود که کانال اخبار داغ بامدادی خیابانی شیکاگو تقریباً همان اندازه سرگرم‌کننده است که بازی‌های ویدئویی معمولی. چهار ستاره، مامان؛ خیلی خیلی سرگرم‌کننده.

در آن حال که کندیس مواد را از یخچال در می‌آورد، پسرک نشسته بود و با دیدن فیلم ویدیویی غیر حرفه‌ای که در آن بچه‌سوسمار نزدیک به دو متری گریخته‌ای خود را از تقاطع شلوغ نورث ساید بالا می‌کشد و خودروهای نسبتاً سنگین برای احتراز از برخورد با خزنده ناگهان از برابر آن می‌پیچیدند قاه قاه می‌خندید. گابریل از ماجرای یک ماه پیش، که در آن دو قایق رقیب حامل گردشگران مشتاق تماشای شاهکارهای معماری شیکاگو به هم برخوردند و بر اثر برخوردشان با یکدیگر در رودخانه شیکاگو شش گردشگر توی آب پرت شدند تا حالا، این طور از ته دل نخندیده بود.

در حالی که داشت جوجه کبابی را برای پسرش تکه می‌کرد - همیشه تکه‌های کوچک، مامان - صدای دلنشین گوینده خبر را شنید (و چنان گوش‌نواز که پسرک را از آرزوی خامی انباشت، فقط قابل مقایسه با ذوق زدگی‌اش از گرفتن بن خرید از فروشگاه محصولات الکترونیک) که یکی از آن ماجراهایی را اعلام می‌کرد که سبب می‌شوند یک اجتماع خود را تعالی ببخشد و در دهشتی مشترک پیوندهای خود را محکم تر کند.

دو دانشجوی کالج در اخبار امشب...

کندیس ولد ماهی تابه‌اش را با روغن چرب کرد و به ابتذال رو به گسترش به تمسخر لبخند زد: دارای ارزش خبری فقط چون در اخبار است.

... پس از تسلیم کردن خود به پلیس شهر و تقاضای...

تابه را گذاشت داغ شود و بروکلی را حاضر کرد. می توانست پسرش را وادار کند که مقدار کمی بخورد اگر آن را با کره و چند قطره‌ای شیرهای افرا پوره می‌کرد.

... زن عرب بیست و سه ساله‌ای که با روادید دانشجویی در کشور به سر می‌برد. قربانی تجاوز نه تنها اقدام‌کننده برای تجاوز را قانع می‌کند که...

چون گابریل به فریاد گفت «متجاوز یعنی چی؟» قشر مخ کنديس دستگاه کناره‌ای اش^{۱۸۰} را در اختیار گرفت. با سه گام سریع، خود را به جلوی تلویزیون رساند و جلوی دید پسرش را گرفت، و در این حال سر او را به نرمی از جلوی کلمات بعدی برگرداند.

... صمیمی زن می‌گوید که او ممکن است دچار فرا... فراخویی باشد، اختلال نادری که سطوح غیرعادی‌ای از وجد و شعف را برای فرد برنامه‌ریزی می‌کند. کسی نمی‌داند این اختلال چه رابطه‌ای با...

روانشناس گفت «چرت.»

«مامان! پنج دلار، مامان.» پسرک، سرشار از شادی و شعف، یک راست به طرف کیف پول او روی قفسه‌ی جاذرفی اتاق غذاخوری می‌رود.

«باشه، به درک.»

پسرک از فرط شادی سرخ شد. «ده تایی دیگه.»^{۱۸۱}

پلیس متهم خوداقرارکرده را آزاد کرده است، با وجود تقاضای خودش مبنی بر اینکه او را...

میدان دید کنديس ولد تنگ و خاکستری شد. ترش کرد و ترشی را در گلویش حس می‌کرد.

۱۸۰. limbic system. مجموعه‌ای از ساختارهای جای گرفته در عمق مغز که در شکل‌گیری و بروز عواطف، انگیزه‌های رفتاری و کارکردهای خودمختار گوناگون نقش ایفا می‌کنند. اشاره نویسنده به سلطه قشر مخ (مرکز کنترل آگاهانه رفتار) بر دستگاه کناره‌ای (دستگاه دخیل در رفتار و عواطف غیرعقلانی) است - م.
۱۸۱. مثل اینکه مادر و پسر قرار گذاشته‌اند که هر وقت مادر حرف بدی بزند به پسرش جریمه نقدی بپردازد - م.

متهم خود اقرار کرده. کندیس طاقت سر پا ایستادن را نداشت. پیکر خود را فرود آورد و روی زمین نشست.

پسرش کیف او را بر زمین گذاشت و به طرف او برگشت. در حالی که رنگش پریده بود شانه‌هایش را تکان داد. «مامان؟ مامان. عیبی نداره. می‌تونی پولت را برای خودت نگه داری. من نمی‌خواهمش.»

*

حالا آنها را به وضوح می‌بینم: ثاسادیت امزور با دو قیم رضاعی خودگمارده‌اش، در آستانه‌ی زمستان آن سال شیکاگو. خرده‌ریزهای گمشده را از توی بایگانی کم‌حرف و خویشتن‌دار در می‌آورم و کنار هم می‌گذارم. از صمیم قلب دوست داشتم که برای تأمین امنیت‌شان، هر سه را از برملا شدن حفظ کنم. ولی آنها اکنون، بر خلاف میل و اراده‌ی من، از من گریخته‌اند تا برای ایفای نقش در بزنگاه قصه آماده باشند.

*

آن شب ولد چهار بار به استون زنگ زد. ابتدا خطش مشغول بود. بعد گوشی را بر نمی‌داشت. یک ایمیل کوتاه برایش فرستاد: من باید درباره‌ی این خبر تلویزیون خبردار شوم؟ پیش‌نویس را سه بار عوض کرد، که در ضمن آن از تیزی خشم خود از تشخیص علنی او، آن برجسب شبه‌علمی حقیر مسخره‌اش، می‌کاست. اعتراض خود را بر تلاش برای تجاوز متمرکز کرد. زیان علنی شدن اطلاعات در رسانه.

*

در ساعت پنج بامداد روز بعد راسل در پاسخ پیامی می‌فرستد. پیامش نشان‌دهنده وحشت‌زدگی او و پر از توضیحات ملال‌آور است. من زیر رگبار سؤالات و به تبعیت از بازجویی پلیس پاسخ می‌دادم. هرچیزی را که می‌توانست به گونه‌ای با موضوع مربوط باشد در اختیار آنها گذاشتم. فرضم بر این بود که حرف‌هایم از پلیس به جایی درز نخواهند کرد.

آنها به دو ایمیل دیگر و یک گفتگوی تلفنی معذب‌کننده نیاز دارند تا هر دو قرار و آرام گیرند.

ولد می‌پرسد که آیا ناسا حالش خوب است. راسل گفتگوی بی‌سر و تهی را که بعد از کلاس با صدای خفه‌ی دردآلود و کلمات رمزی با زن بربر کرده بود برای او شرح می‌دهد؛ در آن گفتگو ناسا به او دلگرمی می‌داد که اقدام به تجاوز ناشیانه‌ی جان نارنل هرگز نمی‌توانست به او آسیبی بزند.

«دیشب بعد از ختم غائله به او زنگ نزدی؟»

«می‌خواستم بگذارم نفسی به راحتی بکشد.» و پس از مکثی می‌افزاید «بگو از ترس.»

روانشناس دوبار به او خاطر جمع می‌دهد که بهترین کار را کرده است. ولی هر دو می‌دانند: در کانال اخبار داغ خیابانی شیکاگو هیچ اثری از این خبر نبود اگر کسی اسمی از فراخویی نمی‌برد. «چطور آنها می‌توانستند این کلمه را در تلویزیون بازگو کرده باشند؟ خنده دار است.»

«متأسفم. من خوابش را هم نمی‌دیدم که پلیس آن را به تلویزیون بفروشد. «ولی البته، تلویزیون الزامی نداشت که آن را بخرد. رسانه به سادگی تسلط خود را بر قلمرو پرمخاطب اعمال می‌کرد. واقعیت به شاخه‌ای از برنامه‌ریزی رسانه تبدیل شده است.»

ولی خبرها، از هر راهی که به بیرون درز کرده باشند، ناسادیت آخرین ناداستان خلاقانه‌ی تازه از تنور درآمده است. هارمن شماره نه: آسیب دفع شده از سوی منبع شگفت‌آور. شما از این قضیه خبر دارید، هرکسی ماجرا را می‌داند جز او. بربر نمی‌دانست این قصه را چطور به نفع زندگی خودش تعبیر و تفسیر کند. بی‌تردید، او در فکر هارمن شماره دو است: گروه، نیازهای یک مطرود را عوضی می‌فهمد.

استون به ولد می‌گوید، «تجاوز تقصیر من است.»

ولد تأیید می‌کند. «البته که هست.» دو بار دست دادن، نیمی از یک قرار ملاقات دو پهلوی، و بعد آنها که سال‌ها است عروسی کرده‌اند. «همه‌اش مربوط به تو است. تو باید این فکر را در مغز مرد کاشته باشی.»

«اگر توجه کرده بودم می فهمیدم... ثاسا یک آماج متحرک است. من باید او را برحذر می داشتم...»

«جدی می گویی؟ سوءاستفاده جنسی جنایی. یک جنایت درجه چهار. و ثاسا حمله کننده را چنان بهت زده و یکه خورده بر جای می گذارد که مهاجم تقاضا می کند به ده سال زندان محکومش کنند. او نیازی به حمایت تو ندارد. تو به حمایت او نیازمندی.»

*

بهای اطلاعات دارد به صفر تنزل می کند. حالا می توانید همهی آن را در ازای تقریباً هیچ در اختیار داشته باشید. قسمت عمده داده ها را حتی نمی توان فاش کرد.

ولی معنی همچون زمین است: کسی دیگر آن را تولید نمی کند. با افزایش تقاضا و ثابت ماندن عرضه، چیزی نمی گذرد که فقط مرده ها از عهده ی عرضه کردن ناچیزترین مضمون برآیند.

دقایقی بعد از آنکه ماجرا روی آنتن می رود، زن کابیلی سفر به خارج را آغاز می کند.

دوز روزانه تو از شگفتی به راستی تر و تازه در حمله گاز انبری ۳ ساعت پیش،

تأثیر: ۱۸۲۳/۷

یک قربانی شاد، یک تکلیف شب تلخ و ناخوشایند در تغییر از نزدیک پابیده شده، ۹ ساعت پیش، تأثیر: ۵

هیجان زده، یا هورمون هیجان زدگی؟ در سیمای خسته و کوفته در ۱۲ ساعت پیش، تأثیر: ۷/۸

منو بساز، لعنتی. جدی می گم. در هنگام کار سوت بزن، تأثیر: ۲/۴

شیکی و برازندگی در گالری شیکاگو، با کشیدن سیگار فرانسوی، ۲ روز پیش، تأثیر: ۲/۶

وقتی نیکی برنده می شود، در چیزهایی که مرا بالا می کشند، ۲ روز پیش، تأثیر: ۶/۱

جستجو کنید برای: تجاوز به دختر دانشجوی عرب. نتایج: ۱ تا دور و بر ۱۰.

۱۸۲. آنچه در این چند سطر با حروف جوراچور می خوانید، همه از دفتر خاطرات روزانه ثاسا برداشت شده اند. تأکیدها و انتخاب حروف سیاه و نازک را هم او خود کرده است و نویسنده از دفتر خاطرات این شخص قصه برداشت کرده است - م.

۱۷۲

ولی برای مدت کوتاهی دیگر، زن هنوز همچون سر و صدای اطراف بی هدف و مقصود است. او در میان میلیون‌ها عنوان پخش شده در شبکه جهانی و آنچه در هر ثانیه وارد شبکه می‌شود در امن و سلامت پنهان می‌ماند. پهنای باند او را تهدید نمی‌کند. اطلاعات می‌تواند با سرعت نور منتشر شود. معنی، اما، با سرعت تاریکی انتشار می‌یابد.

*

سه مورد از اطلاعات دست اول، در میان پارازیت‌های پراکنده در همه‌جا پنهان شده‌اند. شارلوت هالینگر با افزودن اظهار نظری در بخش نظر مخاطبان اخبار داغ خیابان داده‌های پس‌زمینه را اصلاح می‌کند. روبرتو مونیوٹ اعترافی دردآلود به همدستی در یک شبکه و همناک را که هر ماه سه نفر از آن بازدید می‌کنند لاپوشانی می‌کند. «من آنجا بودم که آنها داشتند او را مست می‌کردند.» و سو وستن ارزیابی کم و بیش تحسین‌آمیزی را درباره‌ی یک جلسه‌ی بحث و تبادل نظر در کالج پست می‌کند: «او هیچ فرصتی نیافت که زن را از میدان به در کند. و زن توانست با خوش رویی عذر او را بخواهد.»

*

صحنه در مغز راسل استون می‌چرخد، ویرایش آن امکان‌پذیر نیست. آن را می‌بیند که بر سقف قطار هوایی رقص‌کنان به نمایش در آمده است، و در این حال در صندلی‌اش چرت می‌زند و رهسپار رویارویی آشکار نهایی است. دو شاگردش را تماشا می‌کند، و لذت رفاقت‌شان را که به خشوتی حیوانی میانبر می‌کند. در تخیل او، صحنه‌ی کلی و مبهم است. همیشه نقطه‌ی ضعف او در نوشتار: نقصان کامل در وضوح تصویر دیداری. ولی او برای اینکه در آنجا حاضر باشد نیازی به جزئیات کامل ندارد. ثارنل، پیرو کسالت‌بار هنر حداقل‌ها^{۱۸۳}، دل‌مرده و افسرده چون هرکسی از این گونه، به هیجان آمده از بارقه‌ای نشئت‌گرفته از خداوند در وجود این زن. البته که این مرد سعی کرد او را مجبور کند. می‌خواست به زور خود را به او تحمیل کند. این در برنامه

۱۸۳. minimalism. گرایشی در هنر و ادبیات انتزاعی که بر ساده‌سازی بیش از حد شکل تأکید می‌کند - م.

عمقی رمزگذاری شده است^{۱۸۴}: ژن‌هایت را با هر آنچه سالم‌ترین به نظر می‌آید درآمیز. سرمستی را پانزده ثانیه احساس کن، گرچه با خشکاندن آن...

نگهبان با دیدن راسل هنگام عبور او از محوطه‌ی امنیتی چهره در هم می‌کشد. طبقه بالا، در کلاس، از اینکه می‌بیند ناسا نیامده است نفس راحتی می‌کشد. شش شاگرد باقی‌مانده با ورود او خاموش می‌شوند. حالتی نه آمیخته به احترام و نه سرکشی دارند: فقط، خاموش، نظاره‌گر این مدرسه بازی هستند.

حالا همه‌چیز را می‌دانند. نسخه‌هایی از کلیپ تلویزیونی و دانلود شده در رایانه‌های قابل حمل‌شان را برای هم فرستاده‌اند. همه‌شان جز یکی آن شب آنجا بودند، در حد شریک جرم. با این‌همه، با نگاه استفهام‌آمیزی به او می‌نگرند.

او باید چیزی بگوید، هر چیزی. ناشیانه یا نارسا، فرقی نمی‌کند. این را، او به زن بدهکار است. در عوض، توجه آنها را به فصلی جلب می‌کند که برای پایان دوره کنار گذاشته است: «رفتن سر اصل مطلب.»^{۱۸۵} با صدای بلند از متن مبارزه‌جویانه هارمن می‌خواند: «به یاد داشته باشید، نتیجه‌گیری نهایی به معنی بستن پرونده همه مسائل و نکات حل‌شده‌تان نیست. به‌طور کامل تحت‌اللفظی، لفظ فرانسوی‌اش به معنی گشودن گره است.»^{۱۸۶}

شاگردها برای این سخنان زحمت یک پوزخند را هم به خود نمی‌دهند. می‌گذارندش که در شوره‌زار تعلیم و تربیت بیوسد. بحث پیش از شروع خاتمه می‌یابد. از کلاس می‌خواهد که یک نفر برای خواندن نخستین گزیده‌ی خاطرات روزانه داوطلب شود. حتی جوکر توور، با پیراهنی که روی آن با چاپ سیلک نقش بسته است - دادا: دیگر تنها به خاطر چترها نیست - به قلاب

۱۸۴. deep program، اصطلاحی به عاریت گرفته از برنامه‌نویسی رایانه‌ای است - م

۱۸۵. Bringing It All Back Home. نام پنجمین آلبوم صوتی ضبط شده در کارگاه ضبط، از باب دیلان، خواننده و ترانه‌سرای آمریکایی است، که در سال ۱۹۶۵ منتشر شد - م.

۱۸۶. اگر به سراغ ریشه‌ی واژه‌ی فرانسوی denouement، که در درام و قصه به نتیجه‌ی پایانی گفته می‌شود، برویم، می‌بینیم که مرکب از دو جزء است: De-، پیشوندی برای نفی، و nouement، که اسم فعل در معنی گره زدن است. در نتیجه denouement به‌طور تحت‌اللفظی افاده‌ی معنی گره‌گشایی می‌کند - م.

نوک نمی‌زند. راسل منتظر است. اکنون او آمادگی کامل دارد که از آنها فاصله بگیرد، و بقیه روز و باقی مانده نیم‌سال را در سکوت بگذرانند.

نجات او از در می‌رسد. «سلام به همگی.»

راسل، نیمی وحشت‌زده و نیمی آسوده‌خاطر شده، روی پاهای خود چرخ می‌زند. زن جلیقه‌ای نازک ولی گرم روی پلیور گرمکن باشلق‌دار و شلوار تنگ و چسبان پوشیده است، که لباس باب‌روز جوانان در سراسر جهان در زمستان امسال است. آرام و متین است، همان‌طور که همیشه بوده است. ولی همه آن را در نگاه فراگیر او حس می‌کنند: هر اندوهی داشته باشد فقط از رهگذار دلسوزی برای آنها است.

سه انگشتش را در هوا نگه می‌دارد، به تقلید از سلام پیشاهنگی، و سپس آنها را به طرف لب‌های جمع شده‌اش می‌برد. «اوم، من می‌تونم یک چیزی بگم...؟»

کوله پشتی‌اش را تا محل صندلی همیشگی‌اش می‌کشد، ولی نمی‌نشیند.

«شاید بعضی از شما موضوع را در خبرها دیده باشید. باید بگویم حقیقت ندارد. قضیه آن‌جور نیست. ما همه جان را می‌شناسیم.»

هیچ یک از آنها جان را نمی‌شناسد. هیچ‌کس در این اتاق کوچک‌ترین چیزی درباره‌ی این کسی که در کنارش می‌نشیند نمی‌داند. آنها چیزی جز کم‌رمق‌ترین تظاهرها و تعارف‌ها را با یکدیگر مبادله نکرده‌اند. این را باید دقیقا در فصل‌های گذشته در همان هفته‌ی سوم فهمیده باشند. شخصیت یا منش ایفای نقشی است زاییده‌ی عمیق‌ترین امیال ذاتی که ممکن است حتی اجراکننده‌ی نقش از آن آگاه نباشد.

«جان آن‌طور نیست که در خبرها گفتند. جان آدمی است بسیار... ارزشمند؟ او هیچ آزاری به من نرساند. بله، خب، سعی کرد به زور با من بخوابد، ولی دست آخر، فهمید که این کار خوبی نیست.»

هیچ کس نمی تواند او را نگاه کند یا کلمه ای دیگر را تاب بیاورد. کسی به او نمی گوید که بس کند.

«احتمالا من او را به اشتباه انداختم. او اولین کسی نیست... اولین مردی نیست که من به اشتباهش انداخته ام!»

حلقه‌ی دانشجویان چهره‌های بی حالت‌شان را حفظ می کنند، همه تجاوزکاران بالقوه.

ثاسا می گوید، «خواهش می کنم. شما با این موضوع آشنایی دارید. هیچ چیزی نیست. فقط میل است... اصلا به من آسیبی نمی زند. دارم به تان می گویم این یک آسیب جسمانی یا روانی نیست. من درباره‌ی این تجربه چیزهایی نوشته ام. می توانم فقط...؟» دفتر یادداشت اش را از کوله پشتی اش در می آورد.

و راسل، با بی جریزی ای که در سراسر عمر او را اسیر خود کرده است، می گوید «شاید نه همین حالا؟»

ثاسا چنان نگاهی به او می کند که گفتی راسل بیش از تجاوزکار به او صدمه زده است. و برای او بیش از جان افسوس می خورد.

دیگر حاضران نیز راسل را برانداز می کنند. سرانجام، آنها آخرین و بزرگ ترین درس او را می فهمند: برطبق آنچه می گویم رفتار کنید، نه آنچه می کنم. او نومیدشان کرده است؛ در واقع، به سفرنامه یا به یادداشت نویسی باور نداشت. قصه واقعا کسی را نجات نمی دهد. در این اتاق تنها کسی که می داند چه چیزی به درد می خورد ثاسا است.

سو وستن با تیک‌های صورتش کلنجار می رود: او تا کجا، پیش رفت؟ میسن در لبه‌ی صندلی اش به خود می پیچد، انگشتانش روی دسته صندلی ضرب گرفته اند: با چی جلوی جان را گرفتی؟ با چی؟ روبرتو دچار تردید است، ناراحت از اینکه الجزایری در هم نشکسته است، از اینکه هنوز کمتر از هر زمانی به آنها نیازمند است.

فقط کیوشی سیمز معماگونه و اسرارآمیز زبان به سخن می‌گشاید: «ما همه می‌دانستیم که چیزی غیرعادی در وجود تو هست، ولی من نمی‌دانستم که مسئله خلق و خوی تو چیزی... در حد یک بیماری است؟»

ثاسا سر تکان می‌دهد، لبخند غمباری به اینویزی بوی می‌زند، او را تشویق می‌کند که به یاد بیاورد، از این قصه به در آید و به واقعیت بازگردد. «زندگی بیماری است. و باور کن: تو نیازی به درمان نداری!»

ثاسا دوباره دست‌نیافتنی است. ثارنل باید این را دانسته باشد، حتی وقتی خودش را به او تحمیل می‌کرد. تجاوزی شبیه به تسلیم. خود- نابودسازی. آن مرد می‌دانست که ثاسا بی‌خانمانش می‌کند.

*

راسل بامداد روز بعد، بهتش می‌برد وقتی در می‌یابد که بیماری ثاسا مسری هم هست. به هستی آتش می‌زند، اما خطرناک نیست. گرسنه از خواب بیدار می‌شود. نمی‌تواند به یاد بیاورد که کی بود آخرین باری که صبحانه برایش حکم تغییر ملودی دلپذیری را داشت. هوای زمستانی که از شکاف‌های دیوار رخنه می‌کند به او روحیه می‌دهد، و میز غذاخوری پهن‌تر به نظر ما آید. از قوری جوشان ترنمی چون آوای سوپرانوی یک پسر بچه به گوش می‌رسد. کیک کشمشی که دارد در تُستر برشته می‌شود عطر کشمش موسکا می‌دهد. بر قایقی تشریفاتی منزل دارد، لنگرانداخته در یکی از آن رودخانه‌های افسانه‌ای که دست هیچ فرد یا سازمان خبررسانی به آن نمی‌رسد. یقیناً تغییر حال و هوای روحی خودش است که چنین احساسی به او می‌دهد.

زندگی اش چه ملالتبار و کسالت آور بود تا کنون. در وضعیت یک پناهجو سخت کار می‌کرد، در حالی که پتوهای صلیب سرخ را در قفسه‌ی کوچکی بر هم می‌انباشت. ولی هرگونه پشتیبانی و حمایتی در برابر نسیم فرح‌بخش این بامداد- همین یک- رنگ می‌بازد. فقط سی و دو سال دارد، و صبحگاه‌های بیشتری، از این گونه، به‌رغم اراده‌ی آهنین اش برای او در راه‌اند. از چه چیزی باید رنجیده و آزردده خاطر باشد؟ رنجیدگی، فرار ترسوها از برابر امکانات است. مثل اینکه آدم از آسمان شب برنجد، چون او را به هیجان می‌آورد.

شغل تدریس به تصادف سر راه او قرار گرفت: وگرنه، شاید هیچ وقت آن زن را نمی دید. و فرداشب، دو ساعت دیگر را در حضور شادی و لذت خواهد گذراند. و کسی او را برای آن تنبیه نخواهد کرد.

روزنامه را از پاگرد برمی گیرد و آن را روی پیشخوان آشپزخانه ورق می زند. به دومین نوشته او می اندیشد- پرواز از الجزیره- و در این حال لگد عشق را از پشت احساس می کند: عشق به ضربه های مشت همسایه هایش از پس دیوارهای صداخفه کن، عشق به اشتیاق سرکوفته به کلاشش، عشق به سیاستمداران دروغگو در نیمه ی بالای صفحه اول، و عجیب، عجیب تر از همه، حتی عشق به خودش، گفتمی خودش هم به گونه ای در خور رعایت و مراقبت بود.

دانه های قهوه را از فریزر در می آورد، قاشق قاشق در آسیاب می ریزد و آسیا می کند. هیچ روانشناسی انقلابی ای نمی تواند جاذبه ی این رایحه را تبیین کند.

راستی راستی به خوردن می نشیند، انگاری روز تعطیلی است. و هست: روز شفای خودبه خود. چشمانش را می بندد و یک توت فرنگی زمستانی را روی نوک زبانش می گذارد. میوه اسفنج گونه و به نهایت لذیذ است. قهوه آزیبکا- که به اندازه شگفت زدگی و سردرگمی او پرچگالی است- ضمن عبور از پشت گلوی او جان و توان می بخشد. نمی تواند در خیال مجسم کند که مهربانی پایدار ثاسا چگونه احساسی است؛ فقط یک ساعت مانند او بودن همان، و از میان برخاستن راسل، همان. ولی لذت و شادی خودبه خودی این بامداد تصویری در این باره به او می دهد. جگر به معنی دل است و دل معنی اش شادی است و ثاسا بار تقدیر خویش را به دوش می کشد، و او قدرشناسی از ثاسا را.

چهارتایی شان را در نظر مجسم می کند- کندیس، پسرش گابریل، راسل، و شاگرد سابقش- در یک سفر تقریحی به موزه ی فیلد، در کلبه های بسیار بزرگ زیرزمینی سرخ پوستی روی تخت های چرمی دور آتش نشسته اند، و در آن حال که زمستان در بالای دودکش های سر باز همه جا را اشغال کرده است، از هر دری سخن می گویند. سر حال و شاد در بالکن دوم ارکستر هال هستند، و جز موسیقی دست هیچ چیز به آنها نمی رسد. یا در جایگاه بسیار مرتفع ورزشگاه سرباز گمنام، در حالی که سعی می کند به ثاسا توضیح دهد چرا مردان بدن سازی با قد و قواره

اجنه داستان هزار و یک شب، که استروید مصرف می‌کنند، به یکدیگر حمله‌ور می‌شوند. در بازار کهنه‌فروش‌های از نو احیا شده خیابان مکسول گشت می‌زنند، و در میان رخت‌های کهنه‌ی دیگران گنج نهفته را جست‌وجو می‌کنند. و الجزایری دست‌نیافتنی هر چیزی در پیرامونش را به کالایی گران بها تبدیل می‌کند.

نور از نورگیر شرقی به درون اتاق کار راسل جاری می‌شود. ظرف‌های صبحانه شسته شده‌اند، و او هنوز گرسنه است. چنین است که این احساس، این حال و هوای روحی، او را فرا می‌گیرد.

در هنگام ظهر، دوباره زیر اوصاف مردد و دل‌آزار و آرزوهای آشفته‌ی مردم دیگر مدفون می‌شود. و با این همه، امروز حالش خوب است. او خودش ممکن است هیچ‌وقت بیش از لحظه‌هایی جدا از هم شاد نباشد. ولی یک نفر که او می‌شناسدش آزاد، بی‌پشتیمان، در امان، و تندرست است. او می‌تواند نزدیک‌تر شود، زیر آبشار نور بایستد. همین بس است. بیش از حد انتظار او در هر زمانی است. با بیش از این، نمی‌داند چه کند.

*

جان ثارنل را، به‌رغم تقاضاهای مصرانه‌اش برای اینکه زندانی‌اش کنند از سلول زندان بیرون می‌کنند. مسکواکی انصراف او را از کالج اعلام می‌کند. این کافی نیست. استون می‌خواهد نام این مرد را در فهرست علنی اسامی خلافکاران جنسی ذکر کنند، صدها نقاشی قلمی‌اش را پاره کنند، و خاطرات روزانه‌اش را بسوزانند.

*

راسل یک تمرین نویسندگی بالبداهه را برای شب آخر کلاس در برنامه می‌گذارد. صفحه‌ی آخر سفرنامه و یادداشت‌نویسی. او این موضوع را آن شامگاه در قطار با خود می‌برد، گفتی کرم شب‌تابی در یک شیشه است که سوراخ‌هایی در درپوشش دارد. یادداشت روزانه را برای آینده‌ای بنویسید که دوست دارید در آن زندگی کنید. شیشه را که تکان می‌دهد کرم می‌تابد.

ولی وقتی به مسکواکی می‌رسد، کلاس پایانی شروع شده است. گزارشگری از مجله ریدر جای راسل نشسته است، با ناوگانی از ادوات دیجیتال که روی میز گسترده است، و در کار اجرای

یک مصاحبه است. روزنامه‌نگار، که دونا واشبرن نام دارد، ماجرای اقدام به تجاوز را تا منشأ جرم ردیابی کرده است. راسل، مالا مال از خشمی است که نمی‌تواند آن را بیرون بریزد. دلش می‌خواهد مزاحم را بیرون کند، ضبط صوتش را در هم بشکند، و کامپیوتر دستی‌اش را خرد کند.

در عوض، همان‌طور که انتظار می‌رود، بیهوده در آستانه در می‌ایستد. او کیست که با گردش آزاد اطلاعات، حق همگان برای دانستن، در بیفتد؟ این برنامه‌ی درسی او است، که به واقعیت پیوسته است: جزئیات محلی، مشاهده از نزدیک، بازیگر، تنش، ارزش‌های درونی در برخورد با یکدیگر؛ همه چیزهایی که او در این نیم‌سال درس داده است، فقط به واقعیت پیوسته.

ثاسا در میان پاسخ نگاه او را به خود جلب می‌کند؛ فکرش را نکن؛ از عهده‌اش بر می‌آیم. حواسم هست. استون شک ندارد که او از عهده بر می‌آید. به روزنامه‌نگار بی‌اعتماد است. در گوشه‌ای می‌نشیند، و طرح درس آخرش را نظاره می‌کند که دارد بر باد می‌رود. البته مسئله ثاسا به حوزه‌ی اطلاعات عمومی تعلق دارد. هیچ چیزی نیست که نوع انسان بخواهد از آن آگاه شود، و آن چیز مخفی بماند. آرتگرل و پرنسس هوی در گفتن روایت‌شان از ثاسا بر هم پیشی می‌گیرند. گزارشگر، با استفاده از حق قانونی خود نهایت استفاده را از آنها می‌کند. حتی استون را سؤال پیچ می‌کند. ولی وقتی او تکانی به خود می‌دهد تا جمع را پراکنده کند، روزنامه‌نگار از ثاسا می‌پرسد «راستی، این فر/خویی. دقیقاً چه جور چیزی است؟»

ثاسا به زبان تمایزغیه چیزی زیر لب می‌گوید. «چیز خاصی نیست. این به اصطلاح اختلال، واژه‌ای بی‌معنی است. خبرنگارها آن را ساخته‌اند.»

دونا واشبرن وسط حرف او می‌پرد. «بسیار خوب، بسیار خوب. فقط بگوئید شما آن را چگونه احساس می‌کنید.»

ثاسا کف دستش را روی میز می‌گذارد و با لحن ملتسمانه‌ای می‌گوید: «دارم به‌تان می‌گویم. هیچ چیز نیست. همه‌کس در روی زمین این نشانه را دارد. چیزی که هست، خودشان نمی‌دانند.» از این حرف کلاس می‌زند زیر خنده.

روزنامه‌نگار می‌گوید، «خیلی خوب، باشد. حالا از آن می‌گذریم. به کودکی‌تان بر می‌گردیم. آنها پدرتان را کشتند... چگونه؟»

راسل بعد از نیم ساعت مصاحبه را قطع می‌کند. آن‌گاه که دونا واشبرن، دلخور و عصبانی، کلاس را ترک می‌کند، راسل به یادداشت‌هایش و موضوع بداهه‌نویسی پایانی نگاه می‌کند. آینده‌ای که به احتمال زیاد آینده‌ی زندگی شما است. این موضوع چیزی بی‌معنی است، خودش هم اگر بود، علاقه و تمایلی نداشت در این باره بنویسد. می‌دانید استاد؟ شما استاد بی‌انصافی هستید.

موضوع را تعیین می‌کند. هرکس جمله‌هایی را که خوی و سرشتش اجازه می‌دهد می‌نویسد. «آنچه را می‌دانید بنویسید.» هارمن ادا در می‌آورد. مثل اینکه آنها می‌توانند کار دیگری بکنند.

تکلیف را انجام می‌دهند، سپس استون را به یک مهمانی جانشین جشن پایان سال تحصیلی می‌برند. به او پنیر برشته می‌دهند و وادارش می‌کنند که بار دیگر به سخنان‌شان در این باره که چرا شبکه اینترنت از کتاب بهتر است گوش بدهد. هرکسی برای دیگری تعطیلات سعادت‌باری آرزو می‌کند، و بدرودهای حسرت‌بار، چون بیماری‌ای، گسترده می‌شوند.

حرف آخر به ریدر هفته‌ی بعد تعلق دارد. زیر عکسی از ثاسادیت امزور در میان همکلاسی‌های ستایشگرش مقاله‌ی جالبی به چاپ رسیده است که تا حدی شرح زندگی است، تا اندازه‌ای گزارشی سرهم‌بندی شده از یک مورد تجاوز، تا حدی سفرنامه مغرب، همراه با نقل‌قول‌هایی از یک پژوهشگر روانشناسی مثبت در شمال غرب در این باره که آیا فراخویی واقعیت دارد یا نه، همه زیر عنوان: رهیده به کمک شادی.

*

یک روز بعد از انتشار آن گزارش، راسل ایمیلی از رئیس گروه دریافت می‌کند، که در آن از او به خاطر کارش در این نیم‌سال سپاسگزاری می‌کند، ولی می‌گوید که مسکوکی قرارداد او را برای بهار تمدید نخواهد کرد.

*

راسل دارد صفحات *سفرنامه الجزایر* فون گرافن^{۱۸۷} راید را ورق می‌زند- گورهای دسته‌جمعی مثل کشتزارهای سیب زمینی، با سنگ قبرهایی از تخته سه‌لا- که در این موقع تلفن زنگ می‌زند. مشخصات تلفن‌کننده را بررسی می‌کند- نه مادرش است، نه برادرش. و این معنی‌اش آن است که میستی از بمبئی یا بزد از بنگلور است، که می‌خواهد دو سه سؤال ساده درباره‌ی حال و روز او بکند.

ثاسا است. از ساووث لوپ. اینکه او درست در وقتی زنگ می‌زند که راسل احتیاج دارد باش صحبت کند، سخت است بتوان گفت، تصادف مهمی است که هر قصه بلندی از آن برخوردار می‌شود. حتی تصادف کم‌اهمیتی هم نیست.

می‌گوید، «استاد استون، به کمک‌تان احتیاج دارم.»

راسل داد می‌زند، «کجا هستی؟» او نیمی از پله‌ها را برای رسیدن به خیابان پایین رفته است که صدای خنده ترش و شیرین ثاسا را می‌شنود.

می‌گوید، «چیز مهمی نیست. فقط توصیه‌نامه می‌خواهم!»

به نظر می‌رسد مقاله ریدر خواننده‌ها را آفتابی کرده است. ده‌ها سیه‌روز درمان‌ناپذیر نشانی ایمیل ثاسا را از راهنمای تلفن رایانه‌ای کالج گیر آورده‌اند و سیل سؤالات خصوصی‌شان را به سوی او می‌فرستند.

«آدم‌های عجیبی که در هات‌میل حساب دارند از من می‌خواهند که آنها را خرسند و خوشبخت کنم. زنی می‌خواهد مرا به عنوان مربی شخصی‌اش استخدام کند. فکر می‌کند که روحش نیاز به تمرین حرفه‌ای دارد. بیست و سه پیام در عرض دو روز. به این‌همه آدم چه باید بگویم؟»

راسل به‌اش می‌گوید ایمیل‌ها را در سبد آشغال بریزد و سبد را تخلیه کند.

«من نمی‌توانم این کار را بکنم! این کار بی‌ادبی است. باید برایشان چیزی بنویسم. آقای

هارمن را به یاد دارید؟»

«ثاسا. مواظب باش. مبادا به این آدم‌ها چیزی درباره‌ی خودت بگویی.»

۱۸۷. von Graffenreid's Journal d'Algerie، نام کتابی است اثر مایکل فون گرافن راید، روزنامه نگار-

عکاس سوئسی (-1957)- م.

«آنها چیزی درباره‌ی من نمی‌خواهند. آنها فقط می‌خواهند درباره‌ی خودشان بدانند. یقین دارند که من رازی پیش خودم دارم. هر قصه‌ای سر هم کنم، آنها باور می‌کنند.»
«آنها را امیدوار نکن. این کار وضع را بدتر می‌کند.»

«خدا را شکر که من فردا به مونرئال بر می‌گردم. با کانادایی‌ها راحت‌تر می‌توان کنار آمد.»
درباره‌ی برنامه راسل برای تعطیلات می‌پرسد. راسل چیزی از خودش در می‌آورد. حالا من این مرد را می‌شناسم: همه‌ی پنج پاراگراف زیبای شخصی‌اش را که به یاد و به خاطر ئاسا می‌نویسد، و بعد در دو تپش قلب با قلم قرمز خط می‌زند. به ئاسا نمی‌گوید که بهار به دانشکده بر نمی‌گردد. فقط از او می‌خواهد که مواظب باشد.

«شما هم مواظب باشید. برای کلاس سپاسگزارم. خیلی چیز یاد گرفتم.» راسل پاسخ‌های نامفهومی را زیر لب من و من می‌کند، که ئاسا را به خنده می‌اندازد. متقابلاً او زمزمه می‌کند:
«سال نو مبارک، استاد استون! پس می‌بینمتان؟»

*

راسل بدون تعیین وقت قبلی به دفتر کار کندیس ولد می‌رود. «خواب خیلی بدی دیدم. یک سانحه‌ی تصادف قطار که همه‌چیز را خرد و خاکشیر کرد.»
کندیس مقاله ریدر را مرور می‌کند. حالا راسل را سرزنش نمی‌کند. شمرده و مسلط، می‌خواند.

«باید همان موقع که وارد کلاس شدم روزنامه‌نگار را می‌انداختم بیرون.»
«از قرار معلوم، زن مصاحبه‌گر بعدا ئاسا را گیر آورده است.» کندیس لحنی آشتی‌جویانه دارد، حاکی از تسلیم در برابر رویدادی که روانشناسی نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. «فقط به درد پرکردن صفحه می‌خورد در یک روزنامه محلی رایگان. هزاران مطلب از این دست می‌آیند و می‌روند.»

«ئاسا ده‌ها ایمیل دریافت کرده است از افرادی که حاضرند هر چه را او عرضه کند بخرند.»
ولد سرش را از روی روزنامه بلند می‌کند. «حالش خوب است؟»
«البته که خوب است. مسئله همین جا است. سرشتش نمی‌گذارد که او چیزی باشد جز بسیار خوب.»

«تو خودت خوبی؟»

راسل با تشر می‌گوید، «مگر تکرار طوطی‌وار راجری^{۱۸۸} در سال‌های هشتاد کنار گذاشته نشد؟»

کندیس آرام و مهربان می‌ماند. هول و هراس راسل به راستی او را مجذوب می‌کند. «متأسفم. من نمی‌دانم...»

«چه احساسی پیدا می‌کردی اگر افراد کاملاً غریبه از صبح تا شب پیوسته از تو گلوله‌های جادویی شادی‌بخش درخواست می‌کردند؟»

کندیس از سر تفریح با لب‌های تاب داده او را نگاه می‌کند، تا اینکه راسل در می‌یابد از او دقیقاً چی پرسیده است؟

«راسل، این یک زن جان‌سخت و مقاوم است. از پس یک رسانه‌ی حقیر بر می‌آید. بدتر از این‌ها را پشت سر گذشته است.»

«به من تلفن کرد تا تقاضای کمک کند.»

«عجب! شاید دوستت دارد.»

«مسخره‌بازی در نیار. من نه زبانه هستم، نه گهواره جنبان، اگر منظورت همین است.»
کندیس ولد حساب کتاب می‌کند: «او نه سال از تو کوچک‌تر است. این را می‌گویی بچه گهواره‌ای؟»

«هر روز ده دوازده نفر از او درخواست نظر عنایت می‌کنند. آری. این مرا از کوره در می‌برد.»

روانشناس تعدادی اقدامات عملی را پیشنهاد می‌کند، که با درآوردن نشانی ایمیل‌ها از دفتر راهنمای تلفن شروع می‌شوند. صرف شنیدن صدای کندیس به او آرامش می‌بخشد. می‌تواند به توانایی‌های او اتکا کند.

روانشناس به‌اش می‌گوید، «برای این موضوع خودت را سرزنش نکن.»

۱۸۸. اشاره به مکتب کارل راجرز (۱۹۸۵-۱۹۰۲) روانشناس آمریکایی است. مکتب او به روان‌درمانی متمرکز بر شخص معروف است. در این شیوه همدلی با بیمار، تا هر چه در دل دارد بر زبان آورد و خویشتن خود را آشکار کند، یک عنصر مهم درمان است - م.

« ولی بزرگ‌ترین هنر من همین است.» فضای پیرامونش پر از آدم‌های پرحرف و موج‌سواران خبر در فضای مجازی است. «برای من خیلی دیر است که یک بیمار واقعی تو بشوم؟»
ولد می‌گوید، «ما به آنها نمی‌گوییم بیمار. و آری، برای آن منظور خیلی دیر است.»
«تدریس من پایان یافته است. کالج عذر مرا خواسته.» هیچ احساسی ندارد. می‌تواند یکی از قمرهای پلوتون باشد.

«اوه، راسل! متأسفم. چرا قبلا به من نگفتی؟»

سکوت راسل چون درسنامه آموزنده است: نشان بده، چیزی نگو.
کندیس داوری می‌کند. «این کار در حق تو خیلی بی‌انصافی است. این‌گونه رفتار هیچ در شأن تو نیست.»

«اگر من آن کلمه را به پلیس نمی‌گفتم، هیچ یک از این‌ها اتفاق نمی‌افتاد.»

«متأسفم. این واقعا بدبختی است.»

«من خوبم. به هر حال دو شغل با هم بیش از آن است که من به راحتی از عهده‌شان برآیم.»

کندیس از سکوت طولانی به گونه‌ی بی‌رحمانه‌ای آسوده‌خاطر است. پس از اندکی می‌پرسد،
«پس می‌گویی ما دیگر همکار نیستیم؟»

راسل گوش می‌دهد. کندیس تنها شش سال از او بزرگ‌تر است. پیش‌تر این حساب و کتاب را کرده است. آدم‌های خوشبخت بیش از افراد تیره‌روز دوست و آشنا دارند. آدم‌های خوشبخت می‌توانند روابطی بادوام‌تر داشته باشند.

استون احساس می‌کند که انگاری دارد از بلندی پرت می‌شود. در ضمن سقوط، می‌پرسد که آیا می‌تواند در این شبیه پیش رو از کندیس در آپارتمان‌ش به صرف شام پذیرایی کند. می‌گوید، «من یک دستور تهیه غذای خوب دارم. خوراک قارچ با مارچوبه با برنج.»

کندیس آن‌قدر درنگ می‌کند که شاید او متوجه اشتباه بزرگش در محاسبه بشود.

بعد، زیر لب می‌گوید، «من می‌توانم یک پرستار بچه گیر بیاورم. یک دانشجوی کارشناسی ارشد در روانشناسی کودک. این دختر در طول شب مواظب گابریل خواهد بود که مشغول بازی‌های ویدیویی است، بعد کنش‌های متقابل ماشین-کودک را تحلیل می‌کند.»

«بخشید. البته گابریل را هم بیار.»

«مطمئننی؟ پس می آورمش. می خواهی پرستارش را هم بیاورم؟»

راسل، با لب و لوجه آویزان، فقط به او زل می زند، تا اینکه او اضافه می کند «شوخی بود.»

*

من مثل خر بوریدان^{۱۸۹} گیر افتاده ام، به این معنی که بر سر انتخاب بین تمثیل و واقع گرایی، واقعیت و افسانه، خلاق و ناداستان دارم از گرسنگی می میرم. حالا دقیقا می بینم که این افراد کی هستند و از کجا می آیند. ولی نمی توانم درست بفهمم که مرا با آنها چه کار است.

باید آهسته تر پیش بروم، ترس استون را از رانندگی، باورش را به اینکه ممکن است مقدر باشد که یک روز بچه ای را زیر بگیرد، شرح دهم. باید نفرت ولد را از دوربین های ایمنی، کلاس های یوگای سه بار در هفته، یا تغذیه وزغ شاخدار پسرش با کرم های آرد، وقتی دنیای جاندارن را فراموش می کند، یادآور شوم. نیاز به کسی دارم که از پرینت ایمیل دو سطری برادر ثاسا که او آن را لوله شده در لای شالش نگه می دارد رونویسی کند. ولی هر سه شان مرا، به شتاب و کشان کشان با خود می برند، برای رسیدن، پیش از آنکه همه ی کتاب های دنیا بازنویسی شوند.

من می دانم، پیش از آنکه واقعیت و افسانه با هم در آمیزند، چه جور قصه ای را دوست داشتم. می دانم از این یکی می خواهم چه قصه ای بیافرینم، اگر بتوانم: آن نوع که از یک واژه به واژه بعدی اش از هر قید و بندی رها شود. آن نوع قصه که خود را از اجزای بی معنی و از هیچ و ناکجا بیافریند. نوعی که در آن انتخابی چون تصادف جایی نداشته باشد.

*

۱۸۹. مثالی است برای نشان دادن نارسایی عقل. خری در فاصله برابر از دو توده یکسان جو ایستاده است، و با اینکه از گرسنگی در آستانه مرگ است نمی تواند بین این دو انتخاب کند، چون عقل محملی برای انتخاب یکی به جای دیگری ندارد. ژان بوریدان، خود فیلسوف فرانسوی قرن چهاردهم است، که این تمثیل، احتمالا برسبیل طنز و سخره، به ناروا به او نسبت داده شده است - م.

کمک بزرگی بود اگر استون می‌توانست آنچه را آن زن در او می‌بیند در نظر مجسم کند. زن به گونه‌ی استادانه‌ای خویشتن‌دار است. کار او این است که با هر راهبرد و ترفندی که انسان‌ها می‌توانند بر خود روا دارند از روبه‌رو برخورد کند. در عین حال به راسل همه‌گونه میدان می‌دهد.

راسل وسط آماده کردن شام، در یک بعدازظهر شنبه، فرصتی گیر می‌آورد که به برادرش زنگ بزند. رابرت می‌توانست خود روانشناس بزرگی شود، اگر پای نشانگان آسپرگر^{۱۹۰} در میان نبود.

راسل با برادرش مثل همیشه آزادانه صحبت می‌کند. «نمی‌توانم تشخیص دهم که آیا او از مصاحبت من لذت می‌برد یا از زور تنهایی به آن تن می‌دهد.»

«می‌خواهی بگویی فرقی میان این دو هست؟»

می‌شنود که رابرت ضمن گفتگو با او مشغول تایپ کردن است. «آخر باید فهمیده باشد که من توانایی سرگرم کردن کسی را ندارم.»

«که خودش خیلی سرگرم‌کننده است.»

«همه‌چیز به کنار، شاید او مرا به جای یک مورد بیماری گرفته باشد.»

لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. «اووه. می‌دونی چیه... داداش؟ فکر می‌کنم تو باید یک کاری برای اعتمادبه‌نفست بکنی.»

«نمی‌توانم تصور کنم که این چه فایده‌ای برای او دارد. ما در تمام مدت داریم درباره‌ی ثاسا حرف می‌زنیم.»

کلیکِ ماوس آهسته‌تر به گوش می‌رسد. «وایسا... کی - سا؟ آهان، درسته. زن لبخند بر لب.»

«رابرت؟ تو آنلاینی؟ صحبت من با تو مثل حرف زدن با کسی در میان رگبار آتش است.»

«چی؟ نه. چیزی نیست. فقط دو سه کلیک در رومانی که من در تعطیلات آخر هفته در آن

کریبیج بازی می‌کنم.^{۱۹۱}»

*

۱۹۰. Asperger's syndrome، اختلالی از نوع درخودماندگی (اوتیسم) است که با دشواری معنیداری در برقراری

روابط اجتماعی در کنار الگوهای رفتاری و علائق محدود و تکراری مشخص می‌شود - م.

۱۹۱. رومانیا در اینجا نام یک سایت اینترنتی است که از آن برای بازی با ورق و امثال آن استفاده می‌کنند، و کریبیج نام

یک بازی با ورق است - م.

هر پژوهشی با زمان رقابت می‌کند. کرتن نام آن را گذاشته است شکار ماستودون^{۱۹۲}. دار و دسته‌ای سرکش مسلح به چوب و سنگ در پی شکار جانوری چند برابر بزرگ‌تر از مجموع آنها آهسته آهسته به آن نزدیک می‌شوند. اگر تعلق کنند شکار را از دست می‌دهند؛ عجله کنند از هم دریده می‌شوند. خطرکننده‌های هوشمند می‌مانند تا تولیدمثل کنند؛ در ماندگان منقرض می‌شوند. تامی کرتن در پژوهش گوی سبقت ربوده است، چون نیاکانش در تعقیب شکار چیره دست بودند.

ولی با وجود آن همه چیره‌دستی در پژوهش، کرتن هیچگاه کلمه‌ای را بی‌ترس از شتاب‌زدگی و نارس بودن آن کلمه منتشر نکرده است. همان سرشتی که او را در معرض کنج‌کاوی تردیدآمیز قرار می‌دهد همواره در انتظار داده‌های بیشتر منتظرش می‌گذارد. راست است که راه اکتشاف با سنگ قبرهای افراد مردد فرس شده است. با این همه یکی از آن سنگ قبرهای عمودی فروتن از بیشتر بناهای یادبود تماشایی، که حباب‌های ترکیده‌ای چون پرتوهای این یا گداخت سرد هستند، بهتر است^{۱۹۳}.

در گذشته، هنگامی که ژوزف پریستلی^{۱۹۴} پژوهش را تعریف کرد، برنده رقابت سریع‌ترین دونده نبود بلکه سخنورترین بود^{۱۹۵}. از شیله^{۱۹۶} و لاووازیه پیرسید که اکسیژن را در واقع کی کشف کرد.

۱۹۲. نام پستاندار خرطوم‌دار منقرض شده‌ای است از جنس ماموت و شبیه به فیل - م.

۱۹۳. N-rays و cold fusion. هر دو مبتنی بر فرضیه‌هایی هستند که ابتدا مورد قبول عده‌ای از فیزیکدان‌ها قرار گرفتند، ولی بعد پیشرفت بیشتر دانش بطلان آنها را ثابت کرد - م.

۱۹۴. ژوزف پریستلی (۱۸۰۴ - ۱۷۳۲)، شیمیدان، عالم الاهیات، کشیش مرتد، و نظریه‌پرداز سیاسی. اکسیژن را مستقل از شیله و البته بعد از او کشف کرد - م.

۱۹۵. مضمونی است وام گرفته از کتاب اکلسیاست، از کتب عهد عتیق، در پند و اندرز که در روایت امروزی حذف شده است. بنا بر آموزه آن کتاب (برنده مسابقه دوندگی تندترین دونده نیست و پیروز در جنگ لزوما قوی ترین نیست)... بلکه پیروزی نصیب کسی می‌شود که بخت با او یار باشد) موفقیت بستگی کاملی به شانس دارد و نصیب کسی می‌شود که در زمان مناسب در محل مناسب باشد. و البته در آنجا سخنی از بلاغت و سخنوری نرفته است و این فقط مقایسه‌ای در ذهن پریستلی یا، بهتر بگوییم، در خاطر آقای پاورز است - م.

۱۹۶. Scheele، کارل ویلهلم، ایزاک آسیموف او را شیله‌ی بدشانس نامیده است، زیرا کشفیاتی در شیمی به عمل آورد، پیش از کسانی که بعد از او بودند و این کشفیات به نام آنها رقم خورده‌اند، از جمله کشف اکسیژن پیش از ژوزف پریستلی در ۱۷۷۲. این وضع درباره لاووازیه هم مصداق دارد - م.

آن عالم دینی - دانشمند می توانست تا سال ها به فلوژیستن^{۱۹۷} بچسبد، تقریباً به منزله ی یک کار تفننی، و باز هم سهم جاودانی خود را به درک بشر از راه بلاغت محض ادا کند. ولی آن وقت ها کسی نمی توانست قانون های علمی را به نام خود ثبت کند. اکنون شما می توانید. متابولیت^{۱۹۸} از یک شرکت دیگر به سبب انتشار این مطلب که کمبود ویتامین B-12 با بالا رفتن هموسیستئین - خطری برای بیماری قلبی - ملازمه دارد به طور موفقیت آمیزی اقامه دعوا کرد. میریاد^{۱۹۹} می تواند برای غربالگری قابل تردید ژن سرطان پستان ۲۶۰۰ دلار بگیرد، و در این حال لابراتوارهای دیگری را که روش های بهتری عرضه می کنند به تعطیلی بکشاند.

تامس کرتن می تواند در این جهان موفق باشد، چون دقیقاً می داند که داده های پیوسته غیرکافی کی باید فاش شوند. ولی بازار به طور روزافزونی واقعیت هایی را که روزگاری علنی بودند پنهان می کند. حتی همکاران او در گروه دانشگاهی خودش، که اعتبار آن با بورس های شرکت های سهامی تأمین شده است، دیگر نمی توانند آزادانه با یکدیگر گفتگو کنند.

کرتن به خصوص از درآمیختن دانش حیات با سرمایه و سود خوشش نمی آید. ولی دانش حیات به خصوص پروای ناخرسندی های شخصی او را ندارد. آنها که می خواهند بمانند و رشد کنند باید پیشداوری های مهجور و منسوخ خود را کنار بگذارند، به همان گونه که زیست شناسی هر کسی را از جالینوس گرفته تا گای دوشک^{۲۰۰} کنار زد. روزی ماشین های رویاننده سبزی ها با کمیابی همان می کنند که ساک با ویروس پولیو کرد. در آن هنگام اعتبارات اعطایی بیش از تعداد متقاضیان خواهند شد. آن وقت است که ما حتی هم چشمی رقابت آمیز را مغلوب خواهیم کرد، و این همه نفع طلبی شخصی جای خود را به اقتصاد به منزله موهبت ازلی خواهد داد. و تا آن وقت، کرتن به بهترین وجهی که بتواند به شکار ماستودون خواهد رفت.

۱۹۷. phlogiston، ماده ای فرضی که تصور می شد جزء فرار مواد قابل احتراق است و به صورت شعله در احتراق آزاد می شود - م.

۱۹۸. به نظر می رسد متابولیت در اینجا نام یک شرکت باشد - م.

۱۹۹. Myriad Molecular Diagnostic Company، شرکتی آمریکایی است، مستقر در سانت لیک سیتی، ایالت یوتا، ایالات متحد - م.

۲۰۰. Gajdusek، دنیل کارلتن (۲۰۰۸-۱۹۲۳)، پزشک و پژوهشگر پزشکی آمریکایی و از دریافت کنندگان نوبل ۱۹۷۶ - م.

ولی در ماه‌های اخیر، بعضی همکارانش از خود می‌پرسند که نکند کرتن دارد درک زمان را از دست می‌دهد. تروسایت سه سالی هست که دارد روی پژوهشی کار می‌کند. همه‌کس، حتی مسئول شستشوی ادوات شیشه‌ای آزمایشگاه می‌داند که چنین چیزی در راه است. ژن‌های صدها نفر را پیمایش کرده‌اند، که همه از بالاترین حد تندرستی عاطفی برخوردارند. در مقابل، اسکن‌های صدها نفر دیگر را از انتهای دیگر طیف با اینها مقایسه کرده‌اند. زیست‌شناسی انبوه کامپیوتری، گروهی از جایگاه‌های صفات کمی را شناسایی کرده است که قویا با عملکرد آزمون‌های انعطاف‌پذیری عاطفی پیوند دارند.

میکرو-آرایه‌های دی.ان.ای پیش از این به‌طور دقیق‌تری نقشه‌ی این جایگاه‌های صفات کمی را ترسیم کرده‌اند، و در این کار جای آنها را روی شناساگرهای بسیار نزدیک به هم تعیین کرده‌اند. اکنون شناساگرها حتی تعریف دقیق‌تری می‌دهند. لگاریتم نمره‌های احتمال نشان می‌دهد که احتمال زیادی دارد که نقطه‌ی مطلوب عاطفی یک فرد به‌طور همه‌جانبه‌ای به شبکه معین ژن‌های دخیل در سنتز و انتقال سروتونین و دوپامین بستگی داشته باشد. مناطق کنترل‌کننده این ژن‌ها پلیمرفیک، و هریک دارای چندین ژن آلل، هستند. و پژوهش‌های مربوط به پیوستگی ژن‌ها ال‌هایی را شناسایی می‌کنند که با ارتقای سطح تندرستی و بهروزی ملازمه دارند.

به نظر می‌رسد که این شبکه ژن‌ها شاید مسئول دو سوم یا بیشتر از وراثت‌پذیری سرشت عاطفی باشد. جابه‌جایی‌های گوناگون این شبکه ژن‌ها با احساس خرسندی، شادی، و حتی، در نبود واژه بهتر، سرشار بودن ملازمه دارند. سر+ شار+ی- لبریز شدن، پربار شدن. بزرگی نمونه قابل قبول است، در حالی که کوواریانس و انحراف معیار تقریبا هرکسی را در پروژه راضی می‌کند. پژوهشگران منطقی و معتدلی چون عمّار پاتنایک و جورج چونگ در گردهمایی‌های متعدد به صدای بلند از اضطراب جمعی می‌گویند: وقت آن است که توجهی نشان دهیم. اگر آنها به زودی چیزی در رسانه اعلام نکنند، گروهی دیگر در سویس یا سنگاپور به میدان خواهد آمد، و داده‌هایی را خواهد آورد با استحکامی بس کمتر از هر چیزی که گروه کرتن پیش از این گرد آورده است.

ولی به‌رغم ترس و دلهره همگان، کرتن از رسانه‌ای شدن اکراه دارد. اکراه او می‌تواند میراثی از طبیعت انسانی باشد: احتمال خطر که بالا می‌رود، بی‌باک‌ترین‌ها هم دنبال پناهگاه می‌گردند. تاریخ نشان از دانشمندان بسیاری می‌دهد که از انتشار یافته‌های بزرگ‌شان وحشت می‌کردند.

داروین، خودش، تقریباً دو دهه با نظریه‌اش ور رفت، تا عاقبت نامه‌ی آلفرد والاس او را وادار به علنی کردن آن ساخت.

در میان دانشمندان درجه اول نزدیک به تامس، بعضی بر این باورند که شاید تردید او حتی جامعه‌شناختی باشد؛ دقیقاً ترس از عواقب آن در دنیای واقعی. از فاصله‌ای دور از شائبه همدردی، خویش‌داری او می‌تواند چیزی چون نوستالژی به نظر رسد. وگرنه، چطور می‌توان این پا و آن پا کردن او را، در نبود اعتراضی قابل اعتنا، توجیه کرد؟ او بر تحلیل آماری مهر تأیید زده است. نتایج آزمون شاخص را برای تعیین تفاوت‌های کارکردی بین تغییرات اللی شناخته شده تسلیم کرده است. کرتن، اما، باز هم انتظار می‌کشد. و شروع کرده است به تکرار اینکه «هر دانش قابل‌اتکایی تأمل می‌کند»، با بسامدی فزاینده و تقریباً آزارنده.

هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند که دو دلی رئیس به چه معنی است. می‌تواند دانش قابل اتکا باشد؛ یا کم‌دلی و کم‌جربگی. در عمل، تردید و تعویق طولانی در انتشار آن، هر روزش - با توجه به میزان کشف‌های بعد از ژنومیک که روزانه از راه می‌رسند - می‌تواند هلاکت‌بار باشد. ماستودون باز هم شما را خواهد کشت، چه به او حمله کنید و چه بی حرکت بمانید.

*

ولد نخست با دو تن از همکارانش مشورت کرد. هر یک از آنها را آزمود. کریستا کروز سختگیر و دنیس وینفیلد راحت و آسان‌گیر، و رئیس مرکز مشاوره. کریستا در سختگیرانه‌ترین و خشک‌ترین حالتش بود: «تو با کسی که برای کالج کار می‌کند قرار می‌گذاری؟»

«نه او دیگر برای کالج کار می‌کند، نه من. به معنی دقیق کلمه، با او قرار نگذاشته‌ام.»

«او بر سر این قضیه اخراج شد.»

«کارمند موقت بود. قراردادش را تجدید نکردند.»

«از ماجرا بوی خوشی به مشام نمی‌رسد، کنديس. او پیش تو می‌آید تا درباره‌ی این دانشجو صحبت کند، دانشجو از سوی دانشجوی دیگری، از شاگردان او، مورد تجاوز قرار گرفته است، و حالا...»

«مورد تجاوز قرار نگرفت، بلکه طرف مقابل را با صحبت قانع کرد که از این کار صرف نظر کند.»

«و حالا تو می‌خواهی با استاد بخوابی؟»

«نمی‌خواهم با او بخوابم. فقط از مصاحبتش لذت می‌برم.»

«به چه علت؟»

ولد به ترفند قدیمی مشاوره برگشت: شمردن تا پنج. «چون از خود راضی نیست، مبتذل هم نیست. احساس دارد. نگران چیزهای دیگری غیر از خودش هم هست.» با تکانه‌ی غریبی در درونش کلنجار می‌رود که نگوید: لب‌خندی بر لب‌هایم می‌نشانند.» فکر می‌کند. چیزی که این روزها کمتر با آن برخورد می‌کنیم.»

«درباره‌ی یک رابطه‌ی مکاتبه‌ای فکر کرده‌ای؟ شاید هم بخوابی یک نسخه از همه‌چیز را در پرونده‌ای نگه داری.»

دنیس وینفیلد هم کمک چندانی به نجات او از مخمصه نکرد. «البته اگر در بهترین شرایط به سر می‌بردیم، من برای چیزی کمتر مشکل‌آفرین آرزو می‌کردم.»

این را گاه و بی‌گاه در نگاه دنیس دیده بود: دنیس در بهترین شرایطش، ازدواج نمی‌کرد، کندیس زیر دست او کار نمی‌کرد، و خودش، برای کندیس مشکل‌آفرین می‌شد.

«چیز مشکل‌سازی نیست، دنیس. فقط مصاحبت است.»

«رابطه‌اش با گابریل چطور است؟ با هم خوب کنار می‌آیند؟»

«من تازه با او آشنا شده‌ام. فقط می‌خواهم مطمئن شوم که مقررات را نقض نمی‌کنم.»

«تو مقرراتی را نقض نمی‌کنی. از لحاظ فنی. اگر یقین داری که هیچ‌وقت رابطه حرفه‌ای با او یا آن دانشجو نداشته‌ای...» حرف‌های کندیس را سبک و سنگین می‌کرد. «این یک نوع درمان غیرمستقیم برای یکی از آن دو نیست، هست؟»

کندیس، خشمگین، به نشانه‌ی انکار، سر تکان داد.

«بسیار خوب. چون تو... در گذشته ما این مسئله را داشته‌ایم. تو زنی استثنایی هستی، کندیس. ولی گاهی باید در برابر بهترین نیت‌هایت از خودت محافظت کنی. مواظب باش. مرزها خیلی زود درهم برهم می‌شوند.»

کندیس برای شنیدن این پند و اندرز قابل قبول ساکت و بی‌حرکت نشست، و آن‌گاه که دنیس او را تشویق کرد که در صورت احساس بلا تکلیفی برگردد و موضوع را در میان بگذارد، به نشانه‌ی قبول سر تکان داد و گفت حتما.

*

کندیس ولد درست سر موقع می‌رسد، شنبه شب، با شیطنتی مردد در چشمان سبز روشنش و توری از برفی سبک بر گیسویش. سر و کله‌اش پیدا می‌شود، همراه با پسرش، که قد او به سینه‌ی مادر می‌رسد، و با کمرویی دستش را برای دست دادن با راسل دراز می‌کند. پسرک این را پیش از این هم دیده است، و به آخری باور چندانی ندارد. همین که دستش را از دست راسل نجات می‌دهد، تبلت بازی ویدیویی‌اش را که مرتب چشمک می‌زند و بیب می‌کند، از جیبش بیرون می‌کشد.

استون آن دو را از سرمای بیرون به درون خانه هدایت می‌کند. کندیس دیگر چندان شباهتی به گریس ندارد. راسل مرده‌ی این بود که شباهتی را در خیال مجسم کند. خصوصیات چهره‌ی کندیس تغییرپذیرتر و بی‌تاب‌ترند. چشمانش حالت نگاه ساخته و پرداخته، گفتمانی برای نشستن در برابر و بگم، را ندارند. بینی‌اش جمع و منقبض شده است، انگاری برای بو کشیدن او. شیشه‌ای شراب گیرای شیراز به او می‌دهد، سپس آرنجش را به جای سلام و احوال‌پرسی می‌فشارد. با دست دیگرش ساک رنگارنگی محتوی غذای مخصوص بچه‌ها، با مارک غذای شاد، را تکان می‌دهد. و در این حال می‌گوید مال گابریل است.

پسرک، که کنار مادرش ایستاده است، توضیح می‌دهد: «من گوشت‌خوارم.»

راسل با کف دست به پیشانی‌اش می‌زند، «من باید می‌پرسیدم.»

پسرک شانه بالا می‌اندازد. «خیلی از پستانداران این جورند. ولی به هر حال آن نقاشی‌ها محشرند.» و در این حال نقاشی‌های پاستل استون را نشان می‌دهد. این‌ها چیزی مثل موجودات سیاهچال‌اند؟ دست‌کم سه ستاره^(۲۰)»

راسل درنگی می‌کند. «مرسی. این طور فکر می‌کنم.»

سر میز شام، او و کندیس دنبال موضوعی برای صحبت می‌گردند، غیر از موضوع بحث همیشگی‌شان. ولد به‌طور عجیبی در وضعیت معذبش احساس راحتی می‌کند. درباره‌ی کار ویراستاری استون در مجله می‌پرسد. راسل خیلی دقت می‌کند که پاسخ دقیقی بدهد.

دست آخر استون و پسرک هستند که موضوعی پیدا می‌کنند. او میزبان‌ش را با ماجراهایی در دنیای آنالین به اسم فوتوپیا سرگرم می‌کند. پسرک زندگی خود را به عنوان تکاوری که دست‌ساخته‌های باستانی را کشف می‌کند و آنها را در برابر هزاران کیلو طلا در شهرهای پیرامون قاره‌های بکر می‌فروشد، با آب و تاب تعریف می‌کند. استون شگفت‌زده می‌شود که می‌بیند چطور این بچه گرفته و اندوهگین پر در می‌آورد و به یک قصه گو تبدیل می‌شود، مارکوپولویی که از پاسخ دادن به سوالات استون خسته نمی‌شود.

مادر برای نخستین بار در سراسر آن شامگاه مضطرب می‌شود. «هولناک است. مثل این است که الکترودی دارد مستقیماً مرکز لذت مغزش را تحریک می‌کند. هر شب به نود دقیقه می‌رسد. می‌دانم: باید صفر باشد.»

پسرک، وحشت‌زده، به تندی مادر را سرزنش می‌کند. «نه، مامان! ما در این‌باره حرف زده‌ایم. این یک برنامه/اجتماعی است. کاملاً اجتماعی. تقریباً هیچ قتل و کشتاری توی آن نیست.»

بعد از صرف دسر، وقتی صحبت تمام می‌شود، کندیس بلند می‌شود و شروع به جمع کردن ظرف‌ها می‌کند. راسل می‌گوید، «بگذار باشند. شما که رفتید من جمع‌شان می‌کنم.» ولی کندیس به اصرار می‌خواهد کمک کند.

۲۰۱. ستاره گویا نماد امتیازهایی است که کاربران شبکه به یک اثر یا یک بازی می‌دهند؛ نام فیلم‌ها و آلبوم‌هایی هم

راسل کاسه ظرف شویی را از آب داغ پر می‌کند. کندیس حوله‌ی ظرف خشک‌کنی را بر می‌دارد و کنار او می‌ایستد، و ظرف‌ها را که شست از چنگ او می‌رباید. راسل شگفت‌زده می‌شود که در می‌یابد با او بودن چه آسان و بی‌تکلف می‌گذرد؛ صرف همین مصاحبت، این تنوع، این آسودگی از خویشتن‌گریزناپذیرش. درکنار هم، با ده سانت فاصله از یکدیگر، در برابر کاسه ظرف‌شویی، برای درک شادی و لذت دردآلود او حتی ناچار نیست نگاهش کند.

لبخند بر لب، تکنیک ظرف شستن راسل را تحسین می‌کند. «در این کار تجربه داری، نه؟»

کندیس ولدلوندی می‌کند. راسل دلش می‌خواهد اسم دیگری بر آن بگذارد، ولی زبان انگلیسی یاری نمی‌کند. فصل چهارم: در هر صحنه‌ای که از نزدیک شاهد آن هستید، قهرمانان اصلی تان هدف‌های متفاوتی از نقش خود دارند، چه نیازهای درونی متفاوتی آنها را به حرکت در می‌آورند.

گابریل پشت میز برچیده می‌نشیند و کتابی را که استون باز گذاشته است ورق می‌زند: شیمی عواطف: چگونه مغز، ما را بر می‌گیرد و فرود می‌آورد.

کندیس می‌پرسد، «هنوز در کار پژوهشی؟»

راسل اسفنج را پیچ و تاب می‌دهد و در گیلانوشیدنی فرو می‌برد. «می‌دانستی اکثر مردم می‌گویند از حد متوسط خوشبخت‌ترند؟»

کندیس می‌گوید، «تعجب نمی‌کنم.»

«تعجب نمی‌کنی؟»

«تعجب نمی‌کنم که اکثر مردم این جور می‌گویند. «از وسط اتاق می‌گذرد و خود را به قاب سرد پنجره می‌رساند و به شیشه می‌دمد. در روی عرق نشسته بر شیشه دو منحنی نمودار رضامندی ترسیم می‌کند. اولی خط مستقیمی است در ارتفاعی ثابت و یکنواخت. دومی، به صورت قطری است که از نقطه صفر شروع می‌شود و تا رسیدن به حداکثر بالا می‌رود. او کنار می‌ایستد، مشاوره است که به صورت هنرپیشه‌ای در نقش معلم مدرسه ظاهر شده است. «کدام یک از این دو خوشبخت‌تر است؟»

با هر مقیاسی که استون فکرش را بکند، اولی خوشبخت‌تر است.

«خب، حالا فکر می‌کنی مردم کدام زندگی را ترجیح می‌دهند؟»

راسل به گزینه‌هایش خیره می‌شود. «جدی می‌گویی؟»

کندیس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «شماره دو قصه بهتری را حکایت می‌کند. اکثر مردم همین طوری نسبتاً خوشبخت‌اند. آنچه ما می‌خواهیم خوشبخت‌تر بودن است. که اکثر مردم فکر می‌کنند که در آینده خواهند بود. این، به گمانم، ما را گوش به زنگ و امیدوار نگه می‌دارد.»

انگشتش را به آرامی روی شیشه‌ی سر ما زده می‌کشد و نمودارها را پاک می‌کند.

«به کار نوربرت شوارتس برخوردی؟ کاری کلاسیک است. افراد مورد بررسی پرسش‌نامه‌ای را درباره‌ی رضایت از زندگی پر می‌کنند. ولی پیش از پرکردن باید به اتاق بغلی بروند تا از پرسش‌نامه کپی بگیرند. یک گروه سکه‌ای ده سنتی را می‌بیند که روی ماشین فتوکپی گذاشته‌اند. روز خوش‌شانسی آنها است. گروه شاهد چیزی پیدا نمی‌کند.»

استون بشقابی را محکم می‌گیرد. «به من نگو.»

«می‌ترسم مجبور باشم بگویم؛ این علم است! گروه خوش‌شانس رضایتی بس بیشتر از زندگی‌شان گزارش می‌کنند.»

استون خنده‌ای بر لب می‌آورد، سر تکان می‌دهد، و دست‌هایش را در آب نیم‌گرم که دیگر به آن عادت کرده‌اند فرو می‌برد.

کندیس با حوله‌اش شانه او را نوازش می‌کند. «خیلی سخت نگیر. یک تخته شکلات هم می‌تواند کارساز باشد.»

راسل دست‌هایش را از آب در می‌آورد و بالا می‌برد و کف دست‌های صابونی‌اش را به گونه‌هایش می‌فشارد. «ما رقت‌انگیزیم.»

کندیس جواب می‌دهد، «ما زیبایم^{۲۰۲}. فقط نمی‌دانیم چگونه احساس‌مان را ابراز کنیم یا چه چیزی ما را بر آن می‌دارد که آن گونه احساس کنیم.»

«پس احساس خوب واقعا این قدر ارزان تمام می‌شود؟»

«ارزان نه.» روی بازوی تی شرت آستین بلند یقه‌بسته‌ی او به خطی هیروگلیف مانند چیزی تروسیم می‌کند. «قابل دسترس و امکان‌پذیر. و آسان‌تر از آنچه ما فکر می‌کنیم.»

۲۰۲. we are beautiful، مضمون مکرری در دنیای انگلیسی زبان است، و از جمله نام آهنگ‌ها و آلبوم‌های

آسان، مسئله دقیقا همین است. بر می‌گردد و رو به کندیس می‌کند، برای نخستین بار در این شامگاه چشم در چشم او می‌دوزد. «و ئاسا؟»

کندیس به گوشه‌ای از سقف که کارتک گرفته است و راسل در نظافت بعدازظهر از آن غفلت کرده است زل می‌زند. «و ئاسا. او می‌تونه با یک تخته شکلات عرش رو سیر کنه.»

آخر شب که می‌شود، مادر و پسر کت، شال گردن، کلاه و دستکش هاشان را می‌پوشند. بیرون برف سبکی نشسته است، که خبر از وضع هوا در ساعت‌ها و روزهای آینده می‌دهد. پسرک دستش با انگشتان گوشتالوی آن را در می‌آورد و با راسل دست می‌دهد. قول می‌دهد که یک وقت زندگی‌اش در فوتوپیا را به او نشان دهد. مادر، در میان لباس‌های گرمش، رو به راسل می‌کند، یک بازویش را دور کمر او حلقه می‌کند، سر خود را بر می‌گرداند، و او را به طرف خود می‌کشد. گوش راستش را روی استخوان ترقوه او می‌گذارد و گوش می‌دهد.

راسل چون مرده‌ی بی‌حرکت می‌ماند. یک بار که گریس چنین مهربان بود درست پیش از آن بود که او را ترک کند.

دکتر ولد سر از روی سینه او بر می‌دارد. می‌گوید «کریسمس مبارک.» نگاهش را به او می‌دوزد و اخم می‌کند. با نگاهش می‌گوید، نگران نباش. ده سنتی ده سنتی است. هر وقت دیدیش برش دار.

*

در تروسایت هیچ‌کس ماجرا را دنبال نمی‌کند.

آنها در ضمن کندوکاو در داده‌ها، کاوش شبکه اینترنت با نرم‌افزارهای تبدیل‌کننده متن به زبان رایانه و روبات‌های کاوشگر به آن بر می‌خورند. کارگزاران هوشمند شرکت در تمام ساعت‌ها از یک خدمات‌رسان به دیگری می‌شتابند، در حالی که الگوها را استخراج می‌کنند و در گرایش‌های ژنتیکی بعدی پیش از آن که حتی به جایی برسند به هم می‌پیوندند.

گره‌ها، خوشه‌ها، مسیرهای کسب اطلاع از ورودی‌های مدارک، تقلیدگرها... حقیقت از پهنای باند با همان قطعیتی پیروی می‌کند که مصرف از اختراع. در حال حاضر، این فکر چیزی پیش پا افتاده است: فقط آن رایانه‌ی موازی غول‌آسا، کل نژاد انسانی، آن توانایی را دارد که ترددی را که

خود تولید می‌کند تفسیر کند. هیچ کارشناسی نمی‌تواند به تنهایی نتیجه بازی بزرگ فردا را برآورد کند. حدس و گمان بر هم انباشته میانگین صدها میلیون آماتور می‌تواند چیزی در حد خدا باشد.

به این گونه، شبکه خودبه‌خود فراهم آینده تردد در صفحه شبکه هر روز خود را به سه کارآموز فارغ التحصیل عرضه می‌کند؛ این کارآموزان هر بامداد آنچه را که مد (آب در شب با خود آورده است و ارسی می‌کنند و اشیای درخشان و گران‌بها را بیرون می‌کشند. اگر دو تا از سه کارآموز روی ماجرای یکسانی انگشت بگذارند، گزارش آن یکسره به نزد گردآورنده اخبار کرتن می‌رود. و به مدت یک ساعت پیش از سپیدم هر روز، مخترع قرائت سریع امضای ژن^{۲۰۳} قصه‌های گنجینه آن روز را حل‌اجی می‌کند.

او توشه را مصرف می‌کند، در انتظار تلاطمی تازه، همان تلاطم همیشگی که او را تا اینجا آورده است. هنوز بوییتیس^{۲۰۴} را به یاد می‌آورد که همسر سابقش (همسر سابق کرتن) در یک سوم قرن پیش او را وادار کرد در استنفورد آثار او را بخواند، و اصرار می‌ورزید که این کار از او آدم بهتری می‌سازد: هیچ‌کس هرگز صحیح و سالم نخواهد شد مگر بعد از آنکه تقدیر چنین بخواهد^{۲۰۵}.

کرتن در کار خواندن/ ترجمه توالی‌های آر. ان. ای.، لینک‌های گوناگون را به درون شاخه‌های درخت‌ها در نمودار ادراکی دیداری‌اش می‌کشد، درخت‌هایی که همچون درختان مینیاتوری شروع به نشو و نما می‌کنند، ولی - اگر آنها را پیوند بزنند، و در معرض نور بیشتر تربیت کنند - به درختان سرخ‌چوب تبدیل می‌شوند.

۲۰۳. به طور ساده و خلاصه، مراد از امضای ژن آرایشی از ژن‌ها است که به یک معنی نماینده صفت خاصی در ارگانیسم هستند. اجزایی از سلول که مسئول ساخته شدن پروتئین‌ها برای ارگانیسم هستند با خواندن امضای ژن پیام را می‌گیرند و به مقتضای آن عمل می‌کنند - م.

۲۰۴. Boethius (آسینیوس ... ۵۲۴ - ۴۸۰)، فیلسوف، شاعر، سیاستمدار، و (شاید) شهید قرن ششم میلادی. اثر بزرگ او به نام *تسلای فلسفی الهام بخش فیلسوفان و متفکران در سراسر قرون وسطی و تا حدی اکنون* بوده است. بورس‌های تحصیلی و اعتبارات پژوهشی‌ای به نام این متفکر در کشورهای اروپایی و آمریکا در نظر گرفته شده‌اند - م.

۲۰۵. و به نظر می‌رسد این جمله هم به بوتیس تعلق دارد، هر چند در اینجا تصریح نشده است - م.

کسانی که درباره‌ی ماجراهای مربوط به بهروزی ذهنی مطالعه می‌کنند، برای دریافت نوشتارهایی درباره‌ی هدف عاطفی از پیش تعیین شده نیز مشترک می‌شوند.

کسانی که برای دریافت نوشتارهایی درباره‌ی هدف‌های عاطفی از پیش تعیین شده مشترک می‌شوند همچنین به مبنای ژنتیکی شادی علاقه دارند.

کسانی که مبنای ژنتیکی شادی را دنبال می‌کنند

اظهار نظر می‌کنند و پاسخ می‌دهند به/

صفحه دقیقه‌های بسیاری را صرف می‌کنند در/

ارزش‌والایی قائل می‌شوند برای/

به کرات به لینک‌هایی مراجعه می‌کنند از

یکی از چندین روایت متقابلاً نقل شده درباره‌ی پست دیده‌بانی قبایلی (کابیلیا) در شیکاگو، ماجراهایی که واژه کلیدی *فراخویی* را مثل جای پای فرومون^{۲۰۶} می‌گسترند.

قصه ریدر را می‌خواند و هیجان روزنامه‌نگار را احساس می‌کند. این زن قبایلی در یک بلبشوی سبعیت نشو و نما کرده است، و در برابر او بوییتس رواق‌گرای چنان چون بچه دبستانی به نظر می‌آید که رختخوابش را خیس می‌کند. به‌رغم بدترین چیزهایی که محیط می‌تواند تحمیل کند، تن او شادی پایداری از خود می‌تراود که می‌تواند حق طبیعی هر انسانی باشد.

نقش کشف و شهود در علم هیچگاه کترن را آشفته و سردرگم نکرد. و احساس شهودی او می‌گوید که این زن می‌تواند داده‌ای گم شده باشد که مطالعه سه ساله تروسایت به آن نیاز دارد. و اگر نباشد، این مطالعه تنها با فهمیدن اینکه چرا چنین نیست تأیید می‌شود. از مسئول جدول زمانی برنامه‌هایش پرس‌وجو می‌کند، که می‌گوید قرار است او در هفته دوم ژانویه در دانشگاه شیکاگو باشد، تا با یک برنده استرالیایی جایزه نوبل که عقیده دارد تحقیق علمی روح جهان را کشته است مناظره کند.

با شش کلیک، کترن با دانشجوی مهاجر تماس برقرار می‌کند. ایمیلی می‌نویسد، و در آن از سلام و احوال‌پرسی به زبان تمازیغیه که در یکی از سفرهایش به مراکش به آن برخورده است

۲۰۶. pheromone، ماده‌ای شیمیایی که حشرات برای کارکردهایی چون جلب جنس مخالف ترشح می‌کنند - م.

استفاده می‌کند. به او درباره کارش برای فهمیدن آنچه انسان‌ها را شاد و سعادتمند می‌کند و امیدهایش به استفاده از اطلاعات ژنتیکی برای شفا بخشیدن به آینده می‌گوید. شرح می‌دهد که آزمایشگاهش پیش از این چقدر از پژوهش درباره‌ی افرادی مانند او درک خود را بالا برده است و او چقدر می‌تواند به این مطالعه کمک کند. هر آدم زنده و هوشیاری مشتاق است در این باره کمی بیشتر بداند که چه عاملی شما را شاد و بالنده می‌سازد! یادآوری می‌کند که قرار است به شیکاگو بیاید و خواهش می‌کند که در صورت امکان تا سا با او تماس بگیرد. و پنج راه برای تماس با خود را به او می‌گوید. و نرم‌افزار ایمیلش به‌طور خودکار در زیر مشخصات شخصی، نقل قول منضم به امضای او را می‌آورد:

... آغاز این جهان هر چه بوده باشد، فرجامش شکوهمند و بهشت‌گون خواهد بود،

فراتر از آنچه ما بتوانیم تصور کنیم.

- ژوزف پرستلی

بخش سوم

اتفاقی در گذشته‌های دور

زیرا نکته این است: نه اینکه افسانه ما را به رویدادی نخستین ارجاع می‌دهد که ضمن گذر از خاطره‌ی جمعی به گونه‌ی وهم‌انگیزی از آن نسخه‌برداری شده است، بلکه ما را به چیزی در آینده ارجاع می‌دهد که رخ خواهد داد، که باید رخ دهد. افسانه به واقعیت خواهد پیوست، هر چه هم ما در آن شک داشته باشیم.

- جولین بارنز، تاریخ جهان در ۱۰/۲ فصل

و شبی در ماه مه در آینده‌ای نزدیک، تونیا شیف در فرودگاه بین‌المللی کارتاژ-تونس به زمین می‌نشیند. روشنایی متراکمی که از درون اتوبوس فرودگاه می‌بیند او را غرق در حیرت می‌کند. این رقص چالشگرانه‌ی نور در این دیرگاه شب، مازاد تازه که به ضرورت‌های جدید پالایش می‌یابد^{۲۰۷}. تونس همان‌گونه مرموزانه چشمک می‌زند که در حدود دویست میلیون شهر دارای سکنه در روی زمین. با این تفاوت که این شهر چهار هزار سال سابقه دارد.

میزبان برنامه‌ی علمی تلویزیونی در مرکز شهر از خواب بیدار می‌شود، در حالی که احساس می‌کند به اشتباه در جنوب ایتالیا فرود آمده است. فقط درختان نخل در طول خیابان سلطان محمد پنجم به تونیا اطمینان می‌بخشند. ولی دست آخر چیزی بیش از باقی‌مانده‌ای از توهم استعماری فرانسوی نیستند. برای یک روز، سرگردان، خود را به تصادف می‌سپارد. روزی است که جان می‌دهد آدم یک بار هم که شده آن را به گردشگری سپری کند. از کلاه فرنگی بالا می‌رود، خود را در هزار چم در هم گوریده‌ی مدینه گم می‌کند، در قصر بیگ گردش می‌کند. دل‌شده و بی‌تاب در دل سوق ایستاده است، بی‌کوچک‌ترین دغدغه‌ی هرگونه معامله‌ای.

دو نگاهبان در مدخل مسجد بزرگ او را به سبب لباس هایش دور می‌کنند. به خودش می‌گوید بعداً بار دیگر، با لباس مناسب‌تر، سعی خواهد کرد، ولی می‌داند که چنین کاری نخواهد کرد.

رایحه‌ی شهر از بامداد تا شامگاه به گونه‌ای عجیب در تغییر است. صبحگاهان، نسیم‌های گندآلود از طرف دریاچه‌ی نمک خشکیده می‌وزند، و با دود آگروز در می‌آمیزند. غروب هنگام، گل فروشان یواش یواش سر و کله‌شان پیدا می‌شود و کافه‌ها را با حلقه‌های گل یاسمن زیر پا می‌گذارند. گل ریزی شبیه به حلزون، با رایحه‌ای که بوییدن آن مانند سقوط در چاهی بی‌انتها است: شایسته این نام، رازآمیز، و شگفت‌آور چون جاذبه‌ی جنسی، که در نهایت رسیدن به ته آن

۲۰۷. اشاره‌ای است به تبدیل سوخت نفت به انرژی نورانی - م.

به معنی رسیدن به چند سانت پایین تر است... تونیا شیف تنها به خاطر این بو هم که شده حاضر بود به اینجا بیاید.

روز بعد هوا از این هم صاف تر است. در اواسط بامداد، راه بقایای شهر تاریخی کارتاژ را در پیش می‌گیرد. دست آخر، پشت میزی مرمری بالاتر از امواج دریا، در کنار شیکاگوی دنیای باستان، می‌نشیند. شروع می‌کند، قلم‌انداز نوشتن آخرین یادداشت‌ها برای تولید فیلم رهایی‌بخش‌اش که اینک در راه است. قطره‌های ریز نمک که از دریای مدیترانه سرچشمه می‌گیرند ورق‌های کاغذش را لوله می‌کنند. آفتاب ساحلی در خود غوطه‌ورش می‌سازد، در کشوری که او یقین داشت عمرش کفاف نخواهد داد آن را ببیند.

هوای دریا محشر است. حتی مه آغشته به دود و غبار شهر زیبا است. پشت میزی نزدیک به او، خانواده‌ای شش نفره به پیک‌نیک آمده‌اند. آوایی پر پیچ و تاب و رقصان از رادیوی آنها بیرون می‌آید؛ زنی که به نظر می‌رسد قدش باید دو متر و ده سانت باشد ملودی‌ای را هماهنگ با سازهایی که شیف حتی نام آنها را نمی‌داند همراهی می‌کند. او نمی‌تواند تونالیت، گام، واژه‌ها، یا حتی احساساتی را که در آنها موج می‌زنند تشخیص دهد. جهل او از شکوه و جلالی فراتر از ادراک حکایت می‌کند.

دست در کیفش می‌کند و نسخه‌ی کهنه و فرسوده‌ای از *به نوشتارتان جان بخشید*، اثر فردریک هارمن را بیرون می‌آورد. شیرازه‌ی کتاب پیش از آنکه کتاب به دست تونیا برسد از هم گسسته بود. کتاب را با صفحه‌های باز در فصل دوم کتاب روی میز می‌گذارد: «قصه پرشور.» نوشته‌هایی با جوهر حواشی کتاب را پر کرده‌اند؛ نوشته‌هایی به سه زبان، طرح‌ها، نمودارها، پیکان‌های پر پیچ و خم. نیمی از جمله‌ها با کدهای رنگی پیچیده و پر آب و تاب مورد تأکید قرار گرفته‌اند. پاراگراف آخر در صفحه ۱۲۳، با خط بربر سرخ رنگ، مورد تأکید دوباره قرار گرفته است:

یگانه رمز بسیار مهم نوشتار زنده این است: بگذارید خواننده‌تان آزادانه در اثر سیر و سفر کند. بی‌هیچ بازرسی مرزی، هرگونه اظهارنامه گمرکی، بی‌روادید: بگذارید هر خواننده‌ای به میهن ژرف‌ترین نیاز خود برسد.

در حاشیه بغل «آزادانه سیر و سفر کند» زن بربر نوشته است «بعضی‌ها را به وحشت می‌اندازد.» دور «ژرف‌ترین» دایره کشیده شده است. بالای آن واژه‌های *le plus* و *profound* با عبارتی در می‌آمیزد که تونیا شیف نمی‌تواند آن را از خراشیدگی‌های تصادفی روی سنگ تمیز دهد...

*

ثاسا پیام‌کرتن را در کامپیوتری در یک شاخه از کتابخانه عمومی مونرنال، به فاصله شش بلوک از آپارتمان سازمانی عمه و شوهر عمه‌اش دریافت می‌کند. هنوز تعطیلات زمستانی‌اش را می‌گذراند و در جست‌وجوی پیام‌هایی از کسی دیگر است؛ توجهی که فقط حالا به من جلب می‌شود. هفته گذشته ده‌ها ایمیل از افراد غریبه دریافت کرده است، ولی این یکی در زمره عجیب‌ترین‌ها است. از به اصطلاح سلام و احوال‌پرسی به زبان بربر خنده‌اش می‌گیرد. روی لینک همراه با امضای کرتن کلیک می‌کند ولی از این سایت چیزی عایدش نمی‌شود. در گوگل «چطور انتخاب کنید» را کلیک می‌کند، ولی بیشتر سردرگم می‌شود.

او به هیچ‌کس حتی آدم‌های عوضی کم‌محل نمی‌کند. بسیاری از افراد جالبی که او می‌شناسد در ابتدا عوضی و خل وضع به نظر می‌رسیدند. کل پیام را با افزودن یادداشتی از خود به شیکاگو فوروارد می‌کند:

کندیس عزیز،

من هیچ سرنخی ندارم که این یعنی چی. بعله: عل... می‌است! خب، تو می‌دانی درباره چی هست، به من گفستی هر وقت چیز بامزه‌ای اتفاق افتاد، نظر تو را بپرسم.
نظرت؟

یک بغل داغ

ث.

*

نظر کندیس ولد، در بهترین حالت، دوگانه بود. سه مصاحبه‌ی چاپ‌شده با تامس کرتن را خواند و به صدای او که در یک پادکست پخش می‌شد گوش داد. او را بفهمی نفهمی یک مسیح مدعی یافت، ولی نه مقایسه با ادوارد تیلر^{۲۰۹} تبهکار و نه کریگ ووتر^{۲۱۰} لاف زن، آن گزارشگرهای وحشت‌زده یا تنگ‌نظر، نشان نمی‌داد که وی چنین باشد. ولد پژوهشگران بسیاری چون کرتن را می‌شناخت. با آنها به مدرسه رفته بود، با آنها درس خوانده بود، برای گرفتن پی‌اچ‌دی با آنها رقابت کرده بود. این مردان به‌طور ساده علم را همچون آخرین سازگاری برای بقا پذیرفته بودند؛ فروشنده کالای خود شده بودند. هر پژوهشگر برخوردار از اعتبارات دانشگاهی که آنها را محکوم می‌کرد ریاکار بود.

متن کامل مطلب نقل‌شده از پرستلی را که کرتن در آرم امضای خود از آن نقل‌قول کرده بود در اینترنت جست‌وجو کرد، و در ضمن آن ده جهش متفاوت را یافت که در شبکه جهانی به عنوان تنوع‌یابی تطبیقی معرفی می‌شدند. هزاران نفر آنجا بودند، نظاره‌گر این چشم‌انداز، که بصیرت خلسه‌آور این روحانی مرد شیمی‌دان را پخش می‌کرد. بهشت موعود به سرعت داشت صنعتی در حال راه‌اندازی می‌شد:

طبیعت، هم مواد و هم قوانین آن، هر چه بیشتر در اختیار ما خواهند بود؛ انسان‌ها وضعیت خود در جهان را هر چه آسان‌تر و راحت‌تر خواهند ساخت؛ احتمالاً عمر خود در آن را طولانی‌تر خواهند کرد، و هر روز در وجود خویش خود را سعادتمندتر احساس خواهند کرد و برای رساندن شادی و خوشبختی به دیگران تواناتر (و به باور من، آماده‌تر) خواهند شد...

۲۰۹. Edward Teller (۱۹۰۸-۲۰۰۳)، فیزیکدان آمریکایی (متولد مجارستان)، که روی اولین بمب اتمی و اولین بمب هیدروژنی کار کرد-م.

۲۱۰. Craig Venter (۱۹۴۶-)، ژنتیک‌دان آمریکایی که توالی کامل بازی را برای همه ژن‌های یک ارگانیسم غیر وابسته (غیرانگل و غیر همزیست) منتشر کرد-م.

پاره‌ای از وجود ولد می‌خواست این ژنوم‌شناس ثاسا را ببیند، خودش شاهد باشد که این نماینده‌ی کاربرد فناوری پیشرفته برای درنوردیدن محدودیت‌های انسان در مسیرکمال چطور با چیزی برخورد می‌کند که نمونه‌گیری از خون و بافت یا تعیین توالی ژن، هیچ یک در هر حدی از کاوش و تلاش، نمی‌توانند آن را تبیین کنند. موهبتی که ثاسا امروز از آن برخوردار بود ارتباطی ناچیز با مولکول‌ها داشت؛ و ولد حاضر بود بر سر آن سعادت و بهروزی خود را گرو بگذارد. زن قبایلی چیزی را درباره‌ی بهترین شکل زنده ماندن یافته بود. آقای نقطه امگا^{۲۱۱} با دیدن ثاسا می‌توانست به همین نتیجه برسد.

کندیس به یاد دنیس وینفیلد افتاد که درباره‌ی رعایت حدود و مرزها هشدار می‌داد، و برای چند لحظه به مشورت با او فکر کرد. ولی ثاسا به عنوان یک دوست، و نه یک مراجعه‌کننده به او نامه نوشته بود. کندیس در حساب جی‌میل اش به او جواب داد، نه حساب کالج اش. آنچه را درباره‌ی دانشمند بحث‌برانگیز دریافته بود به ثاسا گفت. ثاسا نباید احساس کند که مجبور است با این مرد دیدار کند، ولی اگر خودش مایل بود، کندیس خوشحال می‌شد که او را همراهی کند.

پاسخ، همان‌طور که انتظار می‌رفت، مساعد بود. عالی است. فوق‌العاده است. استاد استون هم می‌تواند بیاید؟

*

انسان‌ها شادتر و سعادتمندتر خواهند بود، هرکس در نزد خویش، و توانا تر برای رساندن شادی به دیگران. شیف این کلمات را شب هنگام زیر چراغ کم‌نور سقف در هتل اش، بالای درختان انجیر در خیابان حبیب بورقبیه، می‌خواند. آغاز این جهان هرچه بوده باشد، فرجامش شکوهمند و بهشت‌گون خواهد بود. فراتر از هرچه بتوانیم تصور کنیم...

او مکاتبات این مرد را، همراه با پرونده‌ای از فایل‌های دزدیده شده از بایگانی فراتر از حد به هر جای کره زمین که برود با خود می‌برد. فولدرهایش را به دنبال آن پژوهش فراگیر درباره‌ی

۲۱۱. Mr. Omega Point. نقطه امگا اصطلاحی است وضع شده توسط کشیش یسوعی فرانسوی پی یر تیلهارد دو شاردن (۱۸۸۱-۱۹۵۵)، برای توصیف سطح حداکثر پیچیدگی و آگاهی که به عقیده او کائنات به سوی آن پیش می‌رود. و احتمالاً آقای نقطه امگا کسی است که به این دستگاه فکری عقیده دارد یا با آن به کمال رسیده است. م.

نگرش آمریکاییان نسبت به ویرایش ژنتیکی که سرآغاز فیلم در دست تهیه او خواهد بود جست‌وجو می‌کند.

- دوسوم آمریکاییان برای دور نگه داشتن فرزندان‌شان از بیماری با مداخله ژنتیک موافق بودند.
- دوپنجم کیفیت فرزندان‌شان را ارتقا می‌بخشیدند، و این رقم هر سال بالاتر می‌رفت.
- به‌طور متوسط، نود و چهار درصد پدر و مادرهای آمریکایی در درجه اول به زیبایی فرزندان‌شان می‌اندیشیدند و پنجاه و هفت درصد به هوشمندی آنها.

این داده‌ها او را بیدار نگه می‌دارند، او در اتاق اجاره‌ای کوچکش به کار مشغول است، غوطه‌ور در عطر یاسمن که نسیم همراه می‌آورد. آن‌گاه که سرانجام خستگی پرواز بر او غلبه می‌کند، روی تشک سفت خود را جمع می‌کند و در امواج خواب غرق می‌شود. در همین حال، در پشت پلک‌هایش امیدها جان می‌گیرند، تابوها رنگ می‌بازند، معجزه‌ها از ارزش‌شان کاسته می‌شود، ناممکن‌ها عادی می‌شوند، تصادف جای خود را به حق انتخاب می‌دهد، و شهرزاد به نجوا می‌گوید، «این قصه در مقایسه با قصه‌ای که می‌خواهم فردا شب بگویم هیچ است، اگر از خون من بگذری و بگذاری زنده بمانم؟»

*

پیامی حاکی از آزدگی در روی پیام‌گیر استون ضبط شده است: استاد! من برگشته‌ام. در ساعت کار به دفترتان رفتم، ولی گفتند دیگر با کالج کار نمی‌کنید. یک میل برایتان فرستادم، ولی برگشت. دست‌کم می‌توانید به من بگویید که حالتان خوب است؟

ایمیل را جواب می‌دهد و می‌گوید خوب است. به شغل واقعی‌اش برگشته است. بهترین‌ها را برای او در نیم‌سال جدید آرزو می‌کند. امیدوارم رسم خاطره‌نویسی روزانه را ادامه دهی. نامه را با لحنی می‌نویسد که راه را بر هر پاسخی ببندد، سپس تا ده ساعت بعد هر پانزده دقیقه صندوق ایمیلش را بازدید می‌کند.

پاسخ ناسا هفت کلمه است: شما را به خاطر من اخراج کردند؟

استون محکم می گوید، نه. آن فقط شغلی موقتی بود. هیچ گاه انتظار نداشت که برای بهار آن را تمدید کنند. تا آنجا که می تواند به خاطر بیاورد، این اولین باری است که او دروغی، نه از سر ترس می گوید. به تله ای می افتد که دروغگوی تازه کار برای خودش می گذارد: توضیحات بیش از اندازه. باید وقت و انرژی ام را متمرکز کنم. می خواهم کتابی بنویسم.

ناسا بی درنگ جواب می دهد: مبارک، مبارک! خبر فوق العاده ای است. شاید بتوانید همه چیز را درباره ی آن به من بگویید، شب ۱۲ ژانویه؟ کندیس و من می خواهیم برای شنیدن سخنرانی یک دانشمند خل برویم که می خواهد روی من مطالعه کند. باورتان می شود؟

*

کرتن دارد یک گیلان آب پرتقال سیصد دلاری را که پیش از برخاستن از زمین به مسافران قسمت درجه یک می دهند در دست بالا و پایین می کند که یکی از خدمه پرواز پشت میکروفن می آید و مثل یک دوست قدیمی صحبت می کند. عصر به خیر، خانم ها، آقایان. به پرواز شماره ۱۸۰۳ آمریکا، خطوط هوایی آمریکا، از بوستون به شیکاگو، خوش آمدید. اگر شیکاگو در برنامه پرواز امروز شما نیست، اکنون زمان مناسبی برای پیاده شدن است.

چنان زیر خنده می زند و قه قاه می خندد که مسافر بغلی او بهت زده انگشتانش را از روی گوشی بلک بری اش برمی دارد و به او زل می زند. کرتن عذرخواهی می کند و به یادداشت هایش بر می گردد. دارد روی اظهار نظرهایش برای بحث با برنده ی نوبل استرالیایی کار می کند و به دنبال نکته یا اصطلاح و مثالی است که توجه ها را به خود جلب کند. مثل همیشه، دسته بندی و انتخاب تصادفی به کمکش می آیند. با خودنویس روی کارت ویزیتش سردستی می نویسد: اگر آینده مقصد شما نیست، اکنون وقت خوبی برای پیاده شدن است.

*

با هم به هاید پارک می روند، استون، ولد، و ناسا. این رویداد را به نام «گفتگوی بین دو فرهنگ» معرفی کرده اند، ولی به نظر می رسد نبردی ناعادلانه باشد بین پخمه ای سرشناس و گلا دیاتوری

کارآموده. راسل قاطی کرده است، زیرا هر یک از دوزن یک آرنج او را گرفته است و او را به یک طرف می‌کشد.

کندیس به چندین روز وقت نیاز داشت تا او را به آمدن راضی کند. «تو نمی‌توانی تا ابد از او دوری کنی. می‌خواهد با تو حرف بزند.»

در واقع، راسل نیاز دارد یک بار دیگر او را ببیند، حال که کلاس شامگاه دیگر به گذشته تعلق دارد. تدریجاً دارد به این فکر می‌افتد که او تاسا را تاسا کرد، تاسا فقط زن جوان نیک‌سیرتی بود که راسل در آغاز ورودش به کالج در یک شهر پرشور و نشاط تصادفاً او را دید. حتی در وضع موجود، جرعه کوچکی از او می‌توانست در سرمای جان‌سوز زمستان پیش رو دل راسل را گرم کند و او را برای بهار زنده نگه دارد.

کسی که او بیش از همه ازش واهمه دارد، نه تاسا بلکه رمان‌نویس است. از محل نشستن‌شان در عقب تالار سخنرانی، حتی پیش از وارد شدن نویسنده، راسل چشم به خروجی‌ها دوخته است. سال‌ها پیش، در توسان، او یکی از کتاب‌های این مرد را خواند، حکایتی تمثیلی، عاری از ظرافت‌ها و صنایع ادبی به سبک اروپای شرقی، که معلوم نبود در کجا و کی اتفاق افتاده است، و رنگ گرفته فقط از خطوط کلی بسیار کم‌رنگی از یک طرح داستانی بدون ادعای تحلیل روان‌شناختی منش در تأیید آن. ولی در آن حال که استون جوان شش‌دانگ حواسش را جمع کرده بود و متمرکز بر افت و خیز جمله‌هایی به سبک و سیاق کتاب مقدس داشت به صفحه‌های پایانی می‌رسید، زندگی خودش از خط خارج شد و جای خود را به نگاهی به درماندگی همگانی انسانی داد، درماندگی و استیصالی چنان نیرومند که جایی برای آرمیدن نمی‌گذاشت جز در تسلیمی عبث. استون پاراگراف آخر را در حالی به پایان رساند که بر کف سنگ فرش آپارتمان‌ش دراز کشیده بود، و نمی‌توانست برخیزد یا جلوی گریه‌اش را بگیرد یا کار دیگری بکند جز به همان حال ماندن، درازکشیده بر زمین چون جانوری در حال چریدن، اسیر چنگال چیزی غول‌آسا و بی‌رحم و غیرقابل درک. وقتی دهشت‌زده از صدای گریس، که خود را به در ورودی رسانده بود، برخاست، کتاب را پشت قفسه رساله‌ها و مقالات پنهان کرد. هیچ‌وقت به گریس یا کسی دیگر نگفت که آن کتاب را خوانده است.

این قضیه به زمانی بر می‌گشت که او در سن کنونی ثاسا بود. از آن وقت تا کنون، او نیازی به خواندن شش کتاب دیگر این مرد احساس نکرده است. و هرگز برای باری دیگر لای جلد کتابی را که او را چنان ویران کرد، از ترس آنچه ممکن بود کشف کند، باز نکرده است. سال گذشته، وقتی شنید که این رمان‌نویس در مقام استاد مهمان به دانشگاه آقای راکفلر آمده است، برای پرهیز از دیدن تصادفی او از رفتن به کتاب‌فروشی محبوبش خودداری کرد. از دو سخنرانی عمومی، که از پیش برای آنها بسیار تبلیغ شده بود، احتراز کرد. اکنون محکوم است در این تالار مملو از جمعیت، به نظاره‌ی مردی بنشیند که، گرچه کلامش به جایگاه انسان تعالی می‌بخشید، همه تیک‌های ضعیف‌ترین انسان‌ها را نشان می‌دهد. استون آرنج‌هایش را به دنده‌هایش می‌فشارد و طعم مبهم و خفیف شرم همدستی را مزه مزه می‌کند.

ثاسا، وقتی جمعیت قرار می‌گیرد، به نجوا می‌پرسد، «درباره‌ی کتابتان به من بگویید.»

کندیس به جلو خم می‌شود. «داری کتاب می‌نویسی؟»

استون می‌گوید، «یک قصه است»، و کف زدن جماعت درون تالار او را از توضیح بیشتر نجات می‌دهد.

با هم می‌آیند روی صحنه، برنده‌ی نوبل، ژنوم‌شناس، و هماهنگ‌کننده برنامه‌های شامگاه. ثاسا، که وسط دو ملازمش نشسته، می‌پرسد، «کدام یکی است؟» ولد کرتن را نشان می‌دهد، که- در حالی که برنده نوبل کفش‌هایش را واری می‌کند- دست‌هایش را در برابر چراغ‌های صحنه سایبان چشم‌ها کرده، به اطراف خیره شده است و دنبال چیزی می‌گردد، که شاید خود ثاسا باشد.

«مناظره»، از همان آغاز، اعصاب راسل را خرد می‌کند. رمان‌نویس خشک و رسمی از روی متن قبلاً تهیه‌شده‌ای می‌خواند، در حالی که صدایش می‌لرزد. فرد مورد نظر استون آدمی به نهایت کمرو است که به خود تحمیل کرده است که در محضر عموم ظاهر شود. اندیشه‌ی نویسنده چنان فشرده و در هم تنیده است که هر جمله‌ای پیش از آنکه از ذهن بیرون بیاید باید چند بار دورخیز کند. به ازای هر نکته‌ای که راسل از سخن او دستگیرش می‌شود، سه تا از دستش در می‌روند و در هوا گم می‌شوند. او می‌خواهد به زانو در آید و به خواری از تالار خارج شود.

استدلال رمان‌نویس کاملاً واضح است: ارتقای ژنتیکی نماینده‌ی زوال طبیعت انسانی است. به دست گرفتن مهار تقدیر مترادف است با نابود کردن هر آنچه ما را به یکدیگر می‌پیوندد و به زندگی شکوه و جلال می‌بخشد. قصه‌ای بی‌هدف یا وسیله، به هیچ‌رو قصه نیست. اگر مرزها را بردارید و به جای آن اشتباه‌ی سیری‌ناپذیر را بگذارید، آن‌گاه می‌بینید که هر چیز با مفهوم جای خود را به کابوس می‌دهد.

مرد لرزان، در برابر کف‌زدن‌هایی، به‌طور لعنت‌بار محترمانه، می‌نشیند. استون زیر چشمی نگاهی به ثاسا می‌اندازد، که دست‌هایش را، چنان که گویی در حال نماز یا دعا است جلوی صورت تاه کرده است. او اینجا را ترک کرده به سر زمینی کوچیده است که راسل را دسترس به آن نیست. خطه شهود محض.

بعد نوبت به ژنوم‌شناس می‌رسد که پشت تریبون قرار گیرد. تامس کرتن، حتی رفتن‌اش به طرف سکوی خطابه دل‌انگیز است. شانه‌هایش را همچون پسری در روز اول اردوی تابستانی بالا و پایین می‌برد. از باب تغییر ذائقه، سخن را با لطیفه‌ای آغاز می‌کند. «هر شکافی بین دو فرهنگ را می‌توان با پلی پر کرد، جز این یکی: انسان‌گرایان سخنان‌شان را می‌نویسند و دانشمندان به بدیهه می‌گویند.» استون زیر چشمی نگاهی به ولد می‌کند؛ لبخند تأییدآمیز ولد از نیم‌رخ، او را به دلهره می‌اندازد.

کرتن سیر دور و دراز و رازآمیز در ادبیات را می‌ستاید. «نوشتار خلاق همواره موتور رسیدن به واقعیت آینده بوده است.» او از رقیب سپاسگزار است. «شما به بسیاری نکته‌های خوب اشاره کردید که من باید به آنها بیندیشم.» او اذعان می‌کند که ارتقای دانش ژنتیک بازنگری‌های مهمی را الزام‌آور کرده است، که نخستین‌شان مرزهای بین دادگری و تقدیر، بین طبیعی و اجتناب‌ناپذیر، است. «ولی این سخن درباره‌ی تسخیر آتش و اختراع کشاورزی نیز صدق می‌کرد.»

حاضران را به تجربه‌ای ذهنی دعوت می‌کند. فرض کنید می‌خواهید بچه‌دار شوید، ولی در معرض خطر انتقال دادن فیروز کیستی هستید. به درمانگاه می‌روید، در آنجا با غربالگری تخمک‌هایتان به شما اطمینان می‌دهند که فرزندان برکنار از بیماری‌ای هولناک و کشنده به دنیا خواهد آمد. «بسیاری از پدر و مادرها با این وضع مشکلی نخواهند داشت.»

در ضمن صحبت دانشمند، رمان‌نویس، سر را در میان دست‌ها گرفته، به میز جلوی رویش خیره نگاه می‌کند. راسل استون دلش می‌خواهد از سر ترحم او را بکشد.

تامس کرتن فقط حاضران را می‌بیند. «حالا فرض کنید هم‌اکنون باردارید و به درمانگاه آمده اید، و آزمایش‌ها فیروز کیستی را در جنین نشان می‌دهند. فرض کنید پزشکان بتوانند خطر درمان را به سطح قابل قبولی کاهش دهند...»

راسل نگاهی به کندیس می‌کند، که او با درهم کشیدن چهره به آن پاسخ می‌دهد. ثاسا دوربین فیلم‌برداری دیجیتال کوچکی را سر دست گرفته است و آن را دور تا دور تالار می‌چرخاند. «چهره‌های زیبایی را امشب در اینجا می‌بینم. خیلی خوشحالم که آمدیم!»

اظهارنظر سرسری و بی‌تکلف او رگ‌های گردن راسل را پر خون می‌کند. تا او بتواند بار دیگر بر کرتن تمرکز کند چند دقیقه می‌گذرد. ژنتیک‌دان تا بیرون کشیدن ژن بیماری‌زا از دودمان زایگر، پیش از آنکه پیام زیان‌بار فرصت یابد که بار دیگر نسخه‌برداری شود، پیش می‌رود.

راسل گوشش تیز می‌شود، آن‌گاه که کرتن از سودمندی‌های ادبیات می‌گوید و از آنها یاری می‌طلبد. «در قسمت اعظم تاریخ انسانی، آن‌گاه که زندگی بس کوتاه‌تر و بس اندوه‌بارتر از آن بود که معنایی داشته باشد، برای جبران آن ما به قصه و افسانه نیاز داشتیم. ولی حال که در آستانه‌ی دست یافتن به عمر دراز، با درد ورنجی اندک، و خرسندی بیشتری که مغز ما در خور آن است هستیم، وقت آن است که هنر ما را به چیزی فراتر از خویشتن‌داری و ترک تعلقی اصیل و بزرگ‌منشانه هدایت کند.»

به‌طور خلاصه: اگر برایتان ثقیل و غیرقابل هضم است، پیاده شوید. به نظر می‌رسد رمان‌نویس برنده نوبل می‌خواهد همین کار را بکند. کرتن اذعان می‌کند که تغییر همواره مترادف با تلاطم و آشوب است. «ولی تلاطم نام خانوادگی فرصت است.» و سخنش را با یادآوری پلاکاردی از طرف دست‌اندرکاران ساخت‌وساز در بزرگراه کنده و در هم ریخته شده از طرف شرکت اُهر به پایان می‌برد که می‌گوید مزاحمت موقتی است؛ آبادانی همیشگی. تالار غرق در خنده‌ای تحسین‌آمیز می‌شود، که آمادگی آن را برای قبول دیدگاه‌های طرح شده نشان می‌دهد.

کف زدن‌ها که به آخر می‌رسد، رمان‌نویس سخنش را در رد و ابطال آغاز می‌کند. «من هم خودم از همان آگهی بزرگراه بهره برده‌ام، راست است: آبادانی بیش یا کم، پایدار بوده‌است.» این وقت‌شناسی او را نشان می‌دهد، زیرا فقط دو سه نفر در تالار خنده‌ای فروخورده از دهان بر می‌آوردند. ولی اکنون، برنده نوبل چنان آزادانه حرف می‌زند که انگاری روی قانع کردن کسی حساب نمی‌کند.

دگرذیسی رمان‌نویس کرتن را سردرگم می‌کند. او جواب می‌دهد که هرکس زشت و حیوانی، و چیزی کمتر از بهشت‌گونه را ترجیح بدهد دچار افسردگی است. ما آبله را درمان کرده‌ایم؛ فلج اطفال را ریشه‌کن ساخته‌ایم. «البته که می‌خواهیم توالی ملکولی زهرآگینی را که برای رنج و آزار ما زمینه‌سازی می‌کند، خواه فیروز کیستی، و خواه آلزایمر، یا بیماری قلبی، از میان برداریم. و اگر بتوانیم از هرآنچه زیانبار است پیشگیری کنیم، چه دلیلی دارد که سودمندی‌ها را ارتقا نبخشیم؟»

راسل، که در صندلی‌اش سنگر گرفته است، نمی‌تواند حساب اعتراض‌ها را نگه دارد. به کنديس نگاه می‌کند، ولی او یک‌راست به جلو چشم دوخته است.

درست در خط پایان، رمان‌نویس بدجوری تپق می‌زند. به جای سنجاق کردن پولیانانا^{۲۱۲}، به روی میز تشریح، دست‌ها را به تسلیم بالا می‌برد. می‌گوید ارتقا بخشیدن به کنار. ارتقا در درازمدت هیچ معنایی ندارد. شکلی تازه به طبیعت انسان بخشیدن به اندازه‌ی شکل‌دهندگان انسانش سرسری و پر خلل است. ما هرگز خود را ارتقایافته/حساس نخواهیم کرد. ما همواره رانده‌شدگان از یک بهشت بعدی خواهیم بود. بده و بستان بدبختی، حرفه‌ای رو به ترقی خواهد ماند. آنگاه که قصه به واقعیت پیوندد، واقعیت به نسل مقاوم‌تری از قصه نیازمند خواهد شد.

۲۱۲. پولیانانا (Pollyanna)، چهره اصلی در رمانی است به همین نام (۱۹۱۳)، اثر الینور پورتر، که نماینده آدمی به نهایت و در همه حال خوش‌بین است. و رمان‌نویس قصه به جای اینکه خوشبینی مفرط دانشمند را برای کالبد شناسی آن چون قورباغه‌ای روی میز تشریح سنجاق کند دست از مقاومت برمی‌دارد و به گونه‌ای استدلال ژنتیک‌دان را می‌پذیرد—

تردید و بلا تکلیفی در میان حاضران موج می‌زند. هماهنگ‌کننده، به دستور کتاب‌فروش‌ها و کافه، حامیان جنبی برگزاری گردهمایی، لحظه‌ی درهم‌ریختگی را برای پایان دادن به غائله انتخاب می‌کند. دموکراسی معوق می‌ماند؛ خبری از پرسش و پاسخ نیست.

ثاسا، دوربین در دست، زودتر از دوستانش به پا می‌خیزد و از جمعیت در ضمن ترک تالار فیلم می‌گیرد. به سالمندانی که به خود حق می‌دهند به ضبط تصویرشان اعتراض کنند فقط لب‌خند می‌زند و دست تکان می‌دهد.

راسل با مشاور روانشناس، ولد، تنها می‌ماند. می‌پرسد، «خب؟» دل آن را ندارد که در گفتن آنچه در ذهنش می‌گذرد پیشقدم شود.

«خب، چی؟ مسابقه مشت‌زنی حرفه‌ای که نیست. درست؟»

راسل یک ابرویش را بالا می‌برد. «و تو هم یک مسئول روابط عمومی نیستی.»

کندیس کمی برافروخته می‌شود، بعد، خجالت‌زده، سر تکان می‌دهد. «باشد. خیلی خب.»

می‌ترسم که آنچه با یک ناک‌اوت فنی از میدان خارج شد خوش‌بینی باشد.»

راسل می‌خواهد جمع‌بندی متفاوتی بدهد، ولی نمی‌تواند.

کندیس می‌پرسد: «برویم جلو با او سلام و علیکی بکنیم؟»

راسل جمعیتی را که دور تامس کرتن گردآمده‌اند نشان می‌دهد و کف دست‌هایش را بالا

می‌برد.

کندیس می‌گوید «راست می‌گویی. از اینجا برویم بیرون.»

ثاسا را در حالی پیدا می‌کنند که دارد با یک زوج که او را از قضیه ریدر به جا می‌آورند گفتگو

می‌کند. مرد می‌پرسد، «آیا خویشان‌تان در کانادا دچار همین فراخویی هستند؟» و زن می‌پرسد

«چه ورزشی می‌کنید؟»

و در این هنگام، کندیس با عذرخواهی از آن زوج بازوی ثاسا شگفت‌زده را می‌گیرد و او را با

خود می‌برد. زن از دور فریاد می‌زند: «مواد معدنی که در جیره‌ی غذایی ترجیح می‌دهید

کدام‌اند؟»

از میان تالار ورودی مملو از جمعیت می‌گذرند. وقتی به سلامت به هوای سرد استخوان‌سوز بیرون رسیدند، کندیس ثاسا را می‌آزماید. «هنوز می‌خواهی با او صحبت کنی؟»

ثاسا در پیاده‌روی آغشته به نمک می‌ایستد، در حالی که ابر مترکم نفس‌هایش او را احاطه کرده‌اند. «مرد بامزه‌ای است. ما می‌گوییم: او می‌داند چطور الاغ را وادارد که فکر کند خودش ریسمان را انتخاب کرده است.»

راسل و کندیس نگاهی حیرت‌زده مبادله می‌کنند.

ثاسا بازوهای آن دورا می‌گیرد و با آنها دوباره به پیش می‌رود. «آری، فردا می‌بینمش، همان‌طور که می‌خواهد.»

کندیس با نگاهی به راسل، که از فرط درماندگی حتی نمی‌تواند سر تکان دهد، نظر او را جويا می‌شود. «به نظر آدم بی‌آزاری می‌رسد.»

ثاسا با هیجان بانگ بر می‌دارد «ولی نویسنده! واقعا دوست دارم ببینمش. هیچ از کارهای او را خوانده‌ای، راسل؟»

از بالا و نبش ساختمان، جعبه کوچک سفید دوربین امنیتی با چشمی شبیه به چشم یک سیکلوپس رد آنها را دنبال می‌کند. پنج سال گذشته زندگی راسل را می‌توان از روی نوار ویدیویی بایگانی شده سراسر شهر بازسازی کرد. با چهره بی‌حالتش الجزایری را نگاه می‌کند، و می‌گوید، «فکر نمی‌کنم.»

«با آن همه فکر. نمی‌دانم آیا ممکن است بیمار باشد؟ اندوهش چنان... عمیق است. دوست دارم آزمایشی عاطفی روی او بکنم.»

کندیس پس می‌کشد و می‌ایستد. زنجیر بازوها از هم گسسته می‌شود. «تو چی؟»
ثاسا حتی سرخ نمی‌شود. «فقط یک بار! فقط به خاطر علم.»

*

ثاسا را در حال تماشای بلوگا^{۲۱۳}ها پیدا می‌کند.

صبح روز بعد، پشت تلفن، تامس کرتن به ثاسا امزور می‌گوید که نقطه‌ای را در هر جای شهر که می‌خواهد برای دیدار انتخاب کند. ثاسا از این چک سفید خنده‌اش می‌گیرد. شهر جنگل‌هایی در قسمت شمال شرقی دارد که کافی است آدم توی آن گم شود. در جنوب مناطق سیاه‌پوست‌نشین قرار دارند، به وسعت شهر کنستانتین^{۲۱۴}، که سفیدپوست‌ها هیچ‌وقت پا به آن نمی‌گذارند. مراکز اجلاس و کنفرانس با نمای مستعمره‌نشین‌های فضایی داستان‌های علمی-تخیلی سال‌های پنجاه. مناطق انبارها، مملو از کالاهای قاچاق آماده برای فروش دوباره و جابه‌جا پر از سردخانه‌های نگهداری از اجساد. گورستان‌هایی با درازای صد بار بیشتر از زمین فوتبال، و سنگ قبرهایی به چهل و یک زبان. شهر چینی‌ها، شهر یونانی‌ها، باک تاون، بویزتاون، مینی ایتالیا، مینی سئول، مینی مکزیکو، مینی فلسطین، مینی سوریه... دو محله‌ی عرب‌نشین- جنوب غربی مسلمان و شمال غربی مسیحی- که در آنها مردمانی از ده‌ها سرزمین گرد آمده‌اند، با هم غذا می‌خورند، اشعار عربی را از حفظ می‌خوانند، و لهجه‌های یکدیگر را مسخره می‌کنند.

او همان مسئله‌ی مرا دارد: امکانات بیش از حد. هزار تا پارک، چهارصد تئاتر، سی چهل پلاژ، پنجاه کالج، پانزده پناهگاه برای پرندگان، هفت باغ گیاه‌شناسی، دو باغ‌وحش متفاوت، و یک جنگل استوایی محصور در شیشه. دیدار در هر جایی؟ دانشمند تصویری از ابعاد این مکان ندارد.

ثاسا می‌گوید او را در جلوی زیارتگاه ماهیان می‌بیند.

بنابراین آنها در آکواریوم شید با هم دیدار می‌کنند، در چله‌ی زمستان در روزی که خود را ماه ژوئن وانمود می‌کند. یک هفته‌ای هست که زمین چنان گرم شده است که حتی پیازها در گران‌ت پارک هوس کرده‌اند به سطح بیابند. در تمام طول ساحل دریاچه مردم تلوتلوخوران، سبک و بدون

۲۱۳. beluga، بلوگا، که وال سفید هم نامیده می‌شود، یکی از کوچک‌ترین انواع وال است. رنگ سفید ممتاز پوست و پیشانی برآمده‌اش آن را به آسانی قابل شناسایی می‌سازد. این موجودات زندگی اجتماعی دارند و ارتباط صوتی برقرار می‌کنند- م.

۲۱۴. Constantine، شهری در شمال شرق الجزایر، در شرق الجزیره، بازمانده از دوران تمدن کارتاژ، و بازسازی شده در زمان کنستانتین اول، و هم به نام او نامگذاری شده- م.

کت، راه می‌روند، و در این حال درباره‌ی موهبت بلای آب و هوایی سیاره شوخی می‌کنند. این دقیقاً روزی است که صفحه‌ی نانوشته بعدی آینده با آن شروع می‌شود. کرتن بیست دقیقه وقت می‌گذارد. همه‌چیز را در اینترنت درباره‌ی ثاسا امزور خوانده است. مطلب مجله ریدر را با استفاده از ماژیک شبرنگ از نظر می‌گذرانند و در آن تعمق می‌کند. اگر این زن حتی نیمی از آن چیزی باشد که گزارش‌ها نشان می‌دهند، کرتن برای دعوتی از هر باره آماده است.

همین که تاکسی توقف می‌کند، کرتن ثاسا را از دور تشخیص می‌دهد. او در پای پله‌های آکواریوم، زیر تیغ آفتاب، ایستاده است. به دختری می‌ماند که پدر و مادرش، پیش از بازداشت به دست مأموران، به او گفته‌اند همان‌جا بایستد تا آنها برگردند.

کرایه تاکسی را می‌دهد و صد متر بعد را پیاده می‌رود. ثاسا در میان حلقه‌ای چندنژادی از دانش‌آموزان دبیرستانی است و با آنها گفتگو می‌کند. در چند جمله، همه‌ی بچه‌های این کلاس ناپایدار را، گفتی با بهترین تلویزیون دارای ارتباط متقابل، مجذوب کرده و به خواب‌واره برده است. چهره‌هاشان مثل روز جایزه گرفتن است. معلم‌شان هم پشت سر ایستاده است، او هم مجذوب و بهت‌زده. ثاسا امزور یک دستش را به طرف صخره‌های شیکاگو در پشت سرش می‌چرخاند؛ سرخ و زمردین، سفید و عقیق سیاه. بچه‌ها نگاه می‌کنند، حیرت‌زده، به شهری که پشت سرشان سر بر می‌کشد.

دستش را از یک سو به سوی دیگر چشم‌انداز، آن طرف‌تر از بندرگاه باریک حرکت می‌دهد، به جایی اشاره می‌کند که همه شهر، بر لب آب آینه‌گون، به سطح دریاچه شیرجه می‌رود. دست‌هایش را به شکل قایق کوچک روبازی در می‌آورد، و آن را در افق، در کانال آبی، آن سوی مونرنال، روی اقیانوس اطلس پرتلاطم شناور می‌کند. گردش علمی سال سوم‌ها از سواحل کشوری دیگر سر در می‌آورد.

ثاسا چشمش به کرتن می‌افتد که به تماشای او ایستاده است. خنده‌ای بر لب می‌آورد و برایش دست تکان می‌دهد. کرتن به طرف او می‌آید و دستش را در دست می‌گیرد. ثاسا می‌خندد و او را به جمع بچه مدرسه‌ای‌ها معرفی می‌کند، که نگاه تندی به این تازه‌رسیده‌ی جشن به هم ریز

می‌کنند. معلم‌شان آنها را به سوی اتوبوس هدایت می‌کند و آنها در حالی که نام‌ها را در آواز دسته‌جمعی خداحافظی صدا می‌زنند با بی‌میلی کشان‌کشان می‌روند.

کرتن می‌پرسد: «به آنها چی می‌گفتی؟»

«با هم به سیر و سفر می‌رفتیم.» به پشت سرش، آن طرف انحنای دریاچه نگاه می‌کند، و سرش را تکان می‌دهد. دارد به کاتب یاسین گریز می‌زند: اگر دریا آزاد بود، الجزایر ثروتمند می‌شد.

کرتن دوباره از او برای آمدن به این دیدار سپاس‌گزاری می‌کند. ثاسا شانه بالا می‌اندازد. «البته!» به کرتن می‌گوید که وقتی پشت تریبون نیست مهربان‌تر به نظر می‌رسد.

«فکر می‌کنم طرف بحث شما خیلی به هم ریخت. شاید شما باید نامه‌ای به او بنویسید.» کرتن می‌خندد. «شاید باید!» دزدکی نگاهی به تلفن همراهش می‌اندازد؛ باید در ساعت یک بعدازظهر برای پروازی به مقصد مینی‌پولیس در اُهر باشد. و ضرباهنگ ثاسا آشکارا همان ضرباهنگ زمانی صحرا^{۲۱۵} است. کرتن با دست به نیمکتی در آن نزدیکی اشاره می‌کند. «نمی‌خواهی بنشینی؟»

ثاسا رو ترش می‌کند. «فکر می‌کردم می‌توانیم...؟» و به زیارتگاه هشت وجهی سبک دوریسی^{۲۱۶} نظر می‌کند.

کرتن لحظه‌ای درنگ می‌کند. «اوه، چرا، البته. تاکنون آنجا را دیده‌ای؟»

چهره ثاسا به کسی می‌ماند که برای معشوقش پیامک می‌فرستد. «امروز نه!»

در آن حال که در صف منتظر گرفتن بلیت ایستاده‌اند، ثاسا بروز می‌دهد که تقریباً هر هفته به اینجا می‌آید. ساده‌ترین و آسان‌ترین راه لذت بردن - تماشای ماهی‌هایی که در طرف دیگر شیشه‌ی سبز مه‌گرفته شناورند - هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود و دارویی نیست که نیاز به بالا بردن دوز داشته

۲۱۵. زمان برای او ضرباهنگ یا شتاب تحمیل شده بر انسان توسط فناوری و مقتضیات زندگی در دنیای صنعت نیست، بلکه به زمان طبیعی، که با حرکت خورشید و سیارات منظومه شمسی، تعیین می‌شود نزدیک است، یعنی همان زمان که در صحرا، با ضرباهنگ بسیار کند آن احساس می‌شود؛ برای هیچ چیزی، او عجله ندارد - م.

۲۱۶. Doric، دوریس یکی از سه سبک معماری یونان باستان است، که ظاهراً معماری این آکواریوم را از آن به عاریت گرفته‌اند - م.

باشد. او از ماندن در یکنواختی لذت جویی رهیده است و عادت نمی‌کند. موهای پس گردن کرتن راست می‌شوند- راست شدن مو بر اندام، بادکردن بدن در برابر خطر- بازتاب باستانی‌ای که روایت تازه‌ی فاقد ارزشی شناخته‌شده برای بقا، یعنی بیم و هراس، آن را دزدیده است.

برکه‌ی مرکزی بزرگ را دور می‌زنند؛ ثاسا مجذوب سفره‌ماهی‌های دارای خال‌های آبی رنگ است، و کرتن مجذوب او. نگاه خیره‌ی لاک‌پشت آبی را تاب می‌آورد؛ حیوان همان اندازه‌ی مبهوت او است که هر دانشمندی چنین است. حتی راه رفتنش وهم‌انگیز است؛ چنان سبک می‌پرد که انگاری بر روی سیاره‌ای کوچک‌تر است با گرانشی ضعیف‌تر.

در قلب کاراییب و آمازون گم می‌شوند. به روزگار گذشته‌ی دریاچه ویکتوریا^{۱۷} سیچلیدباز، دریاچه‌ای در آستانه‌ی نابودی چشم می‌دوزند. کرتن می‌فهمد: آکواریوم آزمون خود این زن است. ابتدا، پیش از آنکه قطره‌ای خون بگیرد، آزمون غربالگری روی او انجام می‌دهد. دو دختر مدرسه‌ای اسپانیایی زبان آن طرف‌تر از آنها در جلوی شش ماهی‌ها وول می‌خورند؛ هر یک برگ کاغذی در دست دارند که پر از تیک‌های آشفته است. آن که بلندقدتر است سرِ وردست ژولیده‌اش داد می‌کشد: «باز هم به نظریه‌ات وفاداری؟»

دیدار هم‌اکنون از آنچه کرتن در نظر داشت طولانی‌تر شده است. آنها حتی نگاهی به رضایت‌نامه نینداخته‌اند. کرتن باید نگران باشد، ولی نیست. پیش از این به پنج مورد فراخویی بدون شیدایی برخورد کرده و آنها را رد کرده است. این یک اولین موردی است که می‌تواند واقعی باشد. صرف بودن در کنار او به گونه‌ای خلسه‌آور است.

فقط نیم ساعت در حضور زن گذراندن کرتن را وادار به گرفتن تصمیم می‌کند. دانش، نیمی شم و شهود است، و به هر حال اعتبار مالی او کافی است. برای این یک باید چیزی بیش از تعیین ژنوتیپ از روی توالی دی. ان. ای. هزینه کرد. او درخور پژوهشی همه‌جانبه است. ازش می‌پرسد، «با پرواز به بوستون برای گذراندن یک تعطیلی آخر هفته چطوری؟» او برنامه را چنین

۲۱۷. cichlid. ماهیان آب شیرین آسیا، آفریقا، و آمریکای استوایی. از آنها در آکواریوم‌ها استفاده می‌کنند. و دریاچه ویکتوریا دریاچه‌ای است در مرکز و شرق آفریقا، و بزرگ‌ترین دریاچه این قاره از حیث وسعت، قرارگاه گونه‌های متنوعی از سیچلید است. و سیچلید باز، به قرینه عشق‌باز، کفترباز، ... به معنی عاشق و شیفته سیچلیدها- م.

در نظر گرفته است: یک مجموعه‌ی کامل آزمون‌های روان‌شناختی. تحلیل زیست‌شیمیایی جامع. تصویربرداری کارکردی از مغز. اندازه‌گیری میزان کورتیزول در بزاق. سنجش میزان پروتئین. سرانجام، تعیین توالی ژنتیکی، که با سه ناحیه کروموزومی دارای اهمیت ویژه...

ثاسا می‌پرسد، «دنبال چی هستید؟»

کرتن درباره‌ی جایگاه‌های جالب‌توجه و تعیین‌کننده‌ای که هم‌اکنون شناسایی شده‌اند برای او توضیح می‌دهد: ژن D4 گیرنده‌ی دوپامین در روی کروموزوم ۱۱، که شکل بلندتر آن با برون‌گرایی و نوجویی همبسته است. ژن حامل سروتونین بر روی بازوی بلند کروموزوم ۱۷ را توصیف می‌کند، که الل کوتاه آن با عواطف منفی پیوستگی دارد.

«می‌خواهید ببینید ژن‌های من چگونه‌اند؟»

«ما شبکه ژنومی‌ای را مطالعه می‌کنیم که در کار فراهم آوردن مراکز عاطفی مغز هستند. به نظر می‌رسد که معدودی شکل‌های مختلف تغییرات زیادی به بار می‌آورند. می‌خواهیم بدانیم ژن‌های تو از چه نوع‌اند.»

ثاسا می‌گوید، «بوستون در کنار اقیانوس است.»

کرتن قول می‌دهد: «اگر تو از این شهر خوشت می‌آید، عاشق بوستون خواهی شد.»

«می‌توانم ببینم کجا تی پارتی^{۲۱۸} را برپا کردند؟»

کرتن درباره‌ی جنگ استقلال الجزایر هیچ نمی‌داند. حتی درباره‌ی قتل عام در ستیف چیزی به گوشش نخورده است. «این را از کجا می‌دانی؟»

«این تکلیف مدرسه‌ام بود! درست است. من خوشم می‌آید که شهر شما را ببینم. ولی

نمی‌خواهم از کلاس‌هایم غیبت کنم.»

۲۱۸. tea party. یا مهمانی عصرانه اشاره‌ای است به حرکت اعتراضی مستعمره‌نشینان آمریکایی علیه سیاست‌های استعماری انگلیس در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۳. در این تاریخ مهاجران معترض، در هیئت مبدل سرخپوستان آمریکا در برابر دولت انگلیس شوریدند و حرکت آنها به انقلاب مردم آمریکا انجامید. حرکت‌های اعتراضی بعدی که این نام را بر خود نهادند، از جمله جریان راست محافظه کار در حزب جمهوری خواه در ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰، نام خود را از این جنبش گرفته‌اند - م.

کرتن می‌گوید که دیدار می‌تواند در هر حدی که او بخواهد کوتاه باشد.

ثاسا او را به دیدن اژدهاهای دریایی می‌برد. دانشمند به یک معنی از وجود این جانوران بی‌خبر مانده است. حیرت‌زده، صورتش را به شیشه می‌فشارد. این جانوران، با هر مقیاسی، فراتر از قصه، دیوانه‌تر از قصه‌های تالکین^{۲۱۹} اند. یک دایی‌زاده‌ی اسب دریایی، ولی به سبک سالوادور دالی سوررئال به نمایش درآمده، موجودات بدریختی که دارای زایده‌هایی شبیه به پرچم‌های موج هستند که به سراسر بدن‌شان، از شاخه‌های لکه‌دار تا خارهای چین‌دار، چسبیده‌اند. این زایده‌های پرده‌مانند به لباس‌های تئاتری، پر تصنع، و بی‌ظرافت دبیرستانی شباهت دارند. مشکل‌گشایی آخر شب نظام رده‌بندی که بند گسسته است.^{۲۲۰}

اژدهاها شناورند، باله‌های ریز روی گردن و دمشان آنها را به پیش می‌رانند. کرتن به امکان محض چشم می‌دوزد، و احساس می‌کند که تخیل، در کنار تکامل، چه ضعیف است. حیات در یک آبسنگ مرجانی را به یاد می‌آورد، کتابی که در نه سالگی گویی آن را بلعید، و هنوز گرسنه، بر زمین گذاشت.

ثاسا، در سمت دیگر مخزن، از خلال شاخ و برگ حیوان به چهره‌ی کرتن چشم دوخته است. «آنها چی هستند؟ پا؟ شاخ؟ نگاه کنید: چیزی مثل یک درخت از پشت سر آن روییده است. خوب، توضیح به عهده‌ی علم است. لطفا.»

کرتن با نمونه‌ی معیار شروع می‌کند. نمونه‌ای که می‌توان آن را در هر جایی، علاوه بر یک چهارم دبیرستان‌های آمریکا، یافت. شروع از الگوی ژنتیکی برای ساختن آنزیم‌ها. بگذار تصادف هنگام نسخه‌برداری از الگوها خطاهای کوچکی بکنند...

ثاسا دستش را در هوا تکان می‌دهد. «این توضیح نیست.»

۲۱۹. Tolkien، جان رونالد (۱۹۷۳-۱۸۹۲)، نویسنده، شاعر، لغت‌شناس و استاد دانشگاه در انگلیس، که به سبب کارهای کلاسیک‌اش در زمینه‌ی قصه‌های تخیلی شهره است - م.

۲۲۰. taxonomy یا رده‌بندی، نظامی است که بنا بر آن جانداران را بر اساس ویژگی‌های مشترک به گروه‌هایی تقسیم می‌کنند. و این جمله حاکی از آن است که به سبب پرشماری و گوناگونی بی‌حد موجودات در آن آکواریوم تمیز دادن انواع و گونه‌ها، حتی با صرف حداکثر دقت، میسر نبوده است - م.

کرتن دوباره از انتهای دیگر سنتز زیبا شروع می‌کند. یک اسب دریایی تاحدی جلبک‌مانند
شانسی اندکی بهتر دارد...

«آری. استتار. علت همیشه همین است. پنهان شدن و در همین حال جار زدن. آیا طبیعت فقط
دو چیز می‌تواند بگوید؟ ولی به هزینه‌اش برای این جانداران بینوا نگاه کنید. آنها تلاش می‌کنند
فقط برای اینکه شنا کنند!»

«هر چه اندکی بهتر، باقی می‌ماند» - در اینجا لحن کرتن رنگ صدای رسانه‌ای او را می‌گیرد -
«احتمال بیشتری دارد که...»

ثاسا پاسخ می‌دهد «حتما. بقا همیشه دم‌دست است! ولی بهتر از چی زنده می‌ماند؟»

کمی بهتر از چیزی که کمابیش یک اژدهای دریایی پوشیده از برگ نباشد.

«شما کسی هستید که از گاوها برای ساختن دارو استفاده کرده است. اگر من به بوستون بیایم،
می‌توانید یکی از آن شاخه‌هایی^{۲۲۱} را که از پشت سر من در آمده‌اند به من نشان بدهید؟»

«ممکن است به دو سه تلاش نیاز داشته باشیم.»

ثاسا بار دیگر دولا می‌شود، تا غول باورنکردنی را وارسی کند. «*Farhana tu es heureuse la*»
dedans, ma belle^{۲۲۲} شما چی فکر می‌کنید، آقای کرتن؟ ماهی‌ها می‌توانند مثل ما خوشحال
باشند؟»

«هنوز کسی نمی‌داند. ولی در دو سه سال آینده دوباره از من بپرس.»

اطلاعیه‌ای از بلندگوهای ساختمان پخش می‌شود: یک نمایش رفتار در آکواریوم حیات
اقیانوس تا پانزده دقیقه دیگر شروع خواهد شد. نگاهی امیدوار به طرف کرتن می‌کند. کرتن به
ساعتش نگاه می‌کند و به نتیجه می‌رسد که این موجود ارزش از دست دادن یک پرواز را دارد.
برای نخستین بار در طی ماه‌ها از بودن در یک محل بیش از ترک آن لذت می‌برد.

۲۲۱. تشبیهی است به شاخه‌هایی که از پشت اژدهای دریایی روییده‌اند. بد نیست در اینترنت نگاهی به شان بیندازید - م.

۲۲۲. (فرانسه) فرهانه (شاید پروانه) تو اونجا خوشی، خوشگل من؟ فرهانا (که شاید همان پروانه فارسی باشد) به دختر
هندی / پاکستانی لاغر گندمگون شیرین و زیبا، وهم‌انگیز و دل‌فریب می‌گویند - م.

طراحی تئاتر آبی نبوغ خالص است. پرده شیشه‌ای که در پشت منبع غول‌پیکر قوس زده است ناپدید می‌شود، و آبگیر بی هیچ درز و روزنی به دریاچه بی کران پشت سر می‌پیوندد. آسمان نیلگون است، و جا داشت که آنها در یک آمفی تئاتر کارتاژی در سواحل مدیترانه نشسته باشند. جاننداری سطح آب را می‌شکافد، سپس یکی دیگر. سه موشک نرم و چابک خاکستری رنگ آب را ترک می‌کنند و دوباره همزمان در آن شیرجه می‌زنند. جماعت نفس در سینه حبس کرده است، موزیک آغاز می‌شود، یک نفر با هد فون و یک سطل ماهی ظاهر می‌شود. زمان شروع نمایش است.

به زودی گله‌هایی از پستانداران دریایی چرخ‌زان، جست‌زان، و با رقص دم، جیغ و جهش یا برای هر کاری که زن هدفون بی‌سیم در گوش بخواهد ظاهر می‌شوند. چنان می‌نماید که گونه‌های بیگانه از هم در یک بازی مشترک با یکدیگر آشنا می‌شوند.

هیچ‌کس به اندازه‌ی مشتری ثابت این نمایش خرسند نیست. از دانشمند می‌پرسد، «فکر می‌کنید اینها به راستی پیام او را می‌فهمند؟»

«زن دارد با دست علامت‌های کوچکی می‌دهد.»

«واضح است! ولی این علامت حاوی پیامی برای آنها است، نه؟»

حالا وقتش رسیده است که به ئاسا بگوید. فقط مشت‌ی ژن پستانداران عالی سخنگو را از انواع خاموش آنها جدا می‌کنند. وقتی آدم‌هایی محروم از یکی از این ژن‌ها به دنیا می‌آیند، نمی‌توانند زبان را بیاموزند. «به زودی ما خواهیم توانست آن ژن‌ها را تعیین هویت کنیم یا جانشینانی برایشان بیابیم. بنابراین... نمی‌دانم. اگر بلوگاها دچار نوعی نقصان هوشی باشند، شاید ما الزام اخلاقی داشته باشیم که یک روز ژن‌های زبان را به آنها بدهیم.»

ئاسا، هیجان‌زده، آرنج او را چنگ می‌زند. «جدی؟ جدی؟»

و حالا کرتن می‌داند که او به بوستون خواهد آمد.

آنها در همان جا که یکدیگر را دیده بودند با هم خداحافظی می‌کنند، روی پله‌های آفتاب‌گرفته ئاسا ایستاده و به رنگین‌کمان در افق چشم دوخته است، باز هم مجذوب، گفتمی فراموش کرده

است که وقتی از آنها دور و زیر آب بود این ساختمان‌ها سر جای خود بودند. قول می‌دهد که همه‌ی مدارکش را بازنگری می‌کند و به منشی او خبر دهد تا ترتیب سفر را بدهد.

کرتن دستش را پیش می‌آورد، و ثاسا آن را می‌فشارد. کرتن می‌گوید، "Houta alik". این کلمات ثاسا را به خنده می‌اندازد.

«چی شد؟ غلط گفتم؟»

ثاسا که هم‌چنان می‌خندد با اشاره‌ی سر می‌گوید نه. «این را از کجا یاد گرفتید؟»

«تکلیف شبم را به تو پس دادم. دست کم فکر می‌کردم که پس داده‌ام.»

«نه؛ ببخشید. درست است. می‌دانید معنی‌اش چیست؟»

«به من گفتند که یعنی موفق باشید.»

«بله، حتما. ولی در واقع...» انگشت شست‌اش را در می‌آورد و از روی شانه به طرف پشت‌اش به زیارتگاه دوریسی اشاره می‌کند. برقی در نگاهش از شادی‌ای ناشی از فقط خود شادی می‌درخشد. هر زمانی حق دارد یک تصادف اصلی داشته باشد و یکی فرعی. «یعنی: ماهی بر شما.»

*

استون دست از مقاومت می‌کشد و به کندیس زنگ می‌زند. این باید مصادف باشد با سه روز پیش از حرکت ثاسا به سمت شرق. می‌توانست به خود ثاسا زنگ بزند، ولی این کار جرئت می‌خواست. در عوض، از کندیس سوء استفاده می‌کند. این کار او است که روان رنجوران را آرام کند. هر کسی باید عقوبت توانایی‌هایش را بپذیرد.

به روانشناس می‌گوید، «تو نمی‌توانی به او اجازه بدهی که برود.»

«این تصمیم من نیست.»

«کافی است که تو یک کلمه بگویی تا او بلیت‌ها را پس بدهد.»

کندیس ضربه را دفع می‌کند: «یا یک کلمه که تو بگویی.»

«من؟ من از علم چی می‌دانم؟ تویی که مقام علمی هستی.»

«مقام علمی؟»

«این قضیه همه‌اش قلبی است. چیزی به پیچیدگی احساسات به هیچ رو قابل تنزل به ژنتیک نیست. تو باید این را به ثاسا بگویی.» سکوت کندیس او را عصبی می‌کند. «بالا زود باش. تو می‌دانی که این قضیه، ربطی به دانش قابل‌اعتماد ندارد. آنها نمی‌توانند فکر کنند که از این کار به جایی برسند.»

«تو نگرانی که ممکن است برسند؟»

راسل مقاله‌ای مربوط به ده ماه پیش را از اخبار ایالات متحد و گزارش‌های جهان که تامس کرتن را «سرگه‌یی دی‌گیلف»^{۲۲۳} ژنوم‌شناسی لقب می‌دهد برای او می‌خواند.

کندیس می‌گوید دانش، خودش را تصحیح می‌کند. اگر این مرد دغل‌باز باشد، از صحنه حذف خواهد شد. اگر نه، دیگران اعتبار کار او را تأیید خواهند کرد. کشف‌کننده مهم نیست، آنچه اهمیت دارد کشف است.

«تو نمی‌توانی به این باور داشته باشی.»

«تو چرا از کوره در رفته‌ای؟»

راسل می‌خواهد بگوید: خواهش می‌کنم مرا درمان نکن. در عوض، خود را قانع می‌کند که بگوید: «این بهره‌کشی است. ما هم شریک جرمیم. ما این موهبت حیرت‌انگیز را شناسانده‌ایم، و یک نفر از راه نرسیده می‌خواهد به درون نگاه کند بی‌آنکه مجوز قبلی را لغو کرده باشد. ثاسا شیء نیست.»

«نه، تو راست می‌گویی. او یک شاگرد کالج است که برای گذراندن تعطیلاتی که همه‌ی هزینه‌هایش از پیش پرداخت شده به بین تاوان می‌رود. اگر بخواهد می‌تواند بگوید نه.»
«باشد. خیلی خب. فقط به او یادآوری کن که می‌تواند هر آزمونی را که نمی‌خواهد بگذراند رد کند.»

کندیس می‌گوید آنها مقررات حفاظت از آزمودنی انسانی را پشت سر گذاشته‌اند و از آن آگاه‌اند. «راسل. ثاسا مشکلی ندارد. کسی که کودکی‌اش را در الجزیره گذرانده و جان سالم به در برده اس می‌تواند یک هفته تعطیلات در بوستون را به سلامت از سر بگذراند.»

۲۲۳. Diaghilev، سرگه‌یی (۱۹۲۹-۱۸۷۲)، منتقد هنری روس، مدیر و حامی گروه و بنیان‌گذار باله روس، که رقاصان و طراحان رقص بلندآوازه‌ای از آن برخاستند- م.

*

می‌توانید ادامه قصه را در بوستون حدس بزنید. می‌دانید که آزمایشگاه چه چیزی را می‌خواهد کشف کند.

ثاسا به طرف مقصد پرواز می‌کند. در باند پرواز لوگن، که تا بندرگاه بوستون پیش می‌رود، به زمین می‌نشیند؛ تا آخرین لحظه فکر می‌کند که هواپیما توی دریا می‌افتد. برای مردن آماده است، ولی بعد خوشحال می‌شود که می‌بیند زنده است.

حتی هنگامی که هواپیما با زمین تماس پیدا می‌کند، برف دارد می‌بارد. دنیای شمال در همان اوایل بعدازظهر تاریک است، و ثاسا هوای گرگ‌ومیش کنار بندرگاه را به‌طور تحمل‌ناپذیری زیبا می‌یابد. او را در هتلی به فاصله ده دقیقه از آزمایشگاه منزل می‌دهند. ثاسا تا حالا در هتل اقامت نکرده است. با دیدن دامنه‌ی گسترش رود چارلز از شادی فریاد می‌کشد و از چشم‌انداز تپه بیکن در ساحل دور دست بی‌اختیار می‌خندد. از مرکز شهر، بندرگاه در هم ریخته، از میدان پر زرق و برق در تقاطع داون تاون، از باریکه‌ی سرخ غیرقابل تشخیص جاده آزادی، و از کلیساهای سبک مستعمراتی با برج‌های سفید باریک‌شان که چون انگشت خدا را نشان می‌دهند خوشش می‌آید. همه‌ی شهر، همچون فیلمی از مکان واقعی، خودنمایی می‌کند.

همه‌ی پولش را به بی‌خانمان‌های توی خیابان می‌دهد. به آهنگ‌های نوازندگان دوره‌گرد توی مترو گوش می‌دهد، هر جا آن‌قدر می‌ماند که سه آهنگ کامل را اجرا کنند، و برای هر کدام یک نفره کف می‌زند. گردشگری است که خجالت و کمرویی در کارش نیست، و نسبت به همه‌چیز کنجکاو است. به خصوص گورستان‌ها را دوست دارد؛ نمازخانه کینگ، گرنری، کاپس هیل. از دیدن نام مشاهیر درگذشته رعه‌ش‌ای به او دست نمی‌دهد. حتی بومیان، دیگر دچار آن نمی‌شوند. او فقط سنگ قبرهای از سنگ لوح ساخته شده منقوش به جمجمه‌های بالدار و چهارپاره‌های یادآور ابدیت‌شان، قطعه‌هایی از زمین مقدس در محاصره آسمان خراش‌های فراموشکار، را دوست دارد.

در کیمبریج، نزدیک آزمایشگاه، تیرهای چراغ برق حامل پرچم‌هایی هستند برای گرمی‌داشت بیست و سه کروموزوم انسانی. به گونه‌ای قدرگرایانه خود را به دست آزمون‌های آزمایشگاه

می‌سپارد. اگر به راستی چیز جالبی به سلول‌های او پیچ خورده است، یک نفر آن را پیدا خواهد کرد. اگر نه تروسایت، به ناچار گروه پژوهشی دیگری، خصوصی یا دولتی، بر این انگشت خواهد گذاشت که چه بخش از راز شادی در بدن نهفته است. در این دهه یا دهه‌ی بعدی. گونه‌ی انسان خواندن آنچه را در آنجا خواندنی است خواهد آموخت.

در این میان، کار او آن است که دیدنی‌ها را به بهترین شکلی که می‌تواند ببیند. جاده آزادی^{۲۲۴} را بیمایید، پیش از آنکه تاریخ آن را دریابد.

*

استون در دومین شب سفر ناسا به شرق به کندیس زنگ می‌زند. آن دو ایمیل‌هایی را که هریک دریافت کرده‌اند با هم مقایسه می‌کنند. استون با سؤال‌هایش او را ریشخند می‌کند. «یعنی چی؟^۱ آنها دی. ان. ای مرا گرفتند؟»

«چیزی نیست، راسل. بدون درد و غیرتهاجمی است.»

«ولی... آنها می‌توانند هر کاری بخواهند با آن بکنند؟»

«خب، من نمی‌توانم بفهمم که غیر از مطالعه چه کاری ممکن است با آن بکنند.»

«و وقتی او می‌نویسد^۱ همه چیز جالب‌تر از آن بود که من فکر می‌کردم...؟»

«منطقی است نتیجه بگیریم که چیز خوبی است. راسل؟ اجازه می‌دهی من یک ساعت دیگر

که گابریل خوابید زنگ بزnm؟»

او همین کار را می‌کند. و شاید به سبب دیر وقت بودن، اتاق خواب قفسه‌دارش که چون ذن آرامش‌بخش است، تاریکی اتاق که ستون مخروطی نور چراغ برق خیابان از شدت آن می‌کاهد، گوشی نعلی شکل تلفن که به گوشش فشار می‌آورد، بازوی یخ کرده‌اش به سبب بیرون ماندن از لحاف پر، یا صدای حیات‌بخش زن، استون احساس می‌کند که شاید منطقی باشد نتیجه بگیرد که کندیس ولد خودش چیز خوب دیگری باشد.

۲۲۴. Freedom Trail، مسیر فرش شده با آجرهای قرمز رنگ به طول چهار کیلومتر که مرکز شهر بوستون، ماچوست، ایالات متحده، را طی می‌کند، و در مسیر خود ۱۶ یادمان دارای ارزش فوق‌العاده در تاریخ آمریکا را پشت سر می‌گذارد. عبارت تمثیل و شاید ایهامی هم باشد که خواننده خوش‌ذوق به ذائقه جان خواهد چشید و نوشید - م.

*

یک ژنتیک‌دان تروسایت به نام دکتر جولیا ثارن تاریخچه خانوادگی ثاسا را ثبت می‌کند. ثاسا تا آنجا که می‌تواند پاسخ می‌دهد، هرچند آگاهی او از جزئیات پزشکی در بهترین حالت ناقص و ناهمگون است. دکتر ثارن می‌پرسد آیا ممکن است از خویشان نزدیک او برای آزمایش نمونه بگیرند. ثاسا به عمه‌اش در مونرآل زنگ می‌زند، که او به دلایل شخصی از همکاری خودداری می‌کند. شوهر عمه‌اش در پاریس به دلیل بدگمانی عمیق نسبت به هرچه مربوط به فناوری زیستی می‌شود زیر بار نمی‌رود. برادرش، موهاند، در حال حاضر، به سبب شرکت در یک راهپیمایی برای خودمختاری کابیلی در نوامبر گذشته در الجزیره تحت بازداشت خانگی است.

دکتر ثارن نمی‌تواند از سؤال کردن خودداری کند. پرسش علمی نیست؛ پاسخ لطیفه مانند است. «هیچ یک از خویشاوندان شما... مثل شما هستند؟»

«می‌گویند من به خاله‌ام رفته‌ام. همیشه همه او را صوفی می‌خوانند.»

«ما می‌توانیم از او آزمایش بگیریم؟»

«اوه، خدایا، نه. او در قتل عام رلیزان، همراه با بسیاری دیگر، کشته شد.»

*

کندیس ولد، در مدتی که ثاسا در بوستون است، دیروقت هر شب به راسل زنگ می‌زند. تا آنجا که به ولد مربوط می‌شود، او از نیاز به برگزاری آداب آیینی تقریباً همزمان با استون آگاه بوده است. و آن‌گاه که آن دو به گفتگوی سه شب در هفته، حتی بعد از بازگشت ثاسا به شیکاگو ادامه می‌دهند مناسب آنها به این شکل ادامه می‌یابد:

تلفن در ساعت ۱۱ شب زنگ می‌زند، یک ساعت بعد از خاموشی مقرر توسط هر عرف با تمدن برای آخرین تلفن روز. در دومین زنگ، استون گوشی را بر می‌دارد و می‌گوید «هلو؟»، انگاری ممکن بود غریبه‌ای از رادیوی مزاحم به سرویس امنیت ملی زنگ زده باشد. کندیس خود را به آن راه می‌زند - فکر کردم اشتباه گرفتم وقتی گفتم «هلو» یا چه حسی داری وقتی می‌گی «هلو»؟ - و استون در اتاق روشن شده با چراغ خیابان لبخندی بر لب می‌آورد و می‌گوید

«های.»^{۲۲۵} بعد صحبت را شروع می‌کنند، و به تبادل نظر درباره‌ی هر چیزی که، در گذشته و حال، آسمان بر آن سایه افکنده است می‌پردازند.

گاهی فقط ده دقیقه صحبت می‌کنند. گاهی تا یک ساعت ادامه می‌دهند. چندی است که دیگر ناسا تنها کانون بررسی و توجه آنها نیست. بیشتر وقت‌ها درباره‌ی انسان‌ها، خوش‌باوری بی‌حد و مرز آنها، صحبت می‌کنند، می‌گویند تقریباً ناچارند آنها را دوست بدارند، دست‌کم به سبب بی‌نهایت راه‌هایی که برای گول خوردن‌شان وجود دارند.

آن دو زوجی باستانی می‌شوند، و همه تجسم‌های قبلی‌شان - کندیس و همسر سابقش، مارتی؛ راسل و عشق نافرجامش، گریس - تنها تجربه‌هایی هستند که هر یک از آنها زمانی آزموده‌اند، فرضیه‌های شکست خورده‌ای که اکنون، در بدترین حال، شاه‌بیتی دل‌پسندند. هر دویشان نیاز به آزمون و خطایی دارند تا چیزی بدیهی را هدف بزنند: گفتمان بر هیجان غلبه می‌کند، در دو از سه رویارویی^{۲۲۶}.

*

راسل نمی‌تواند انگیزه‌های کندیس را در خاطر مجسم کند، ولی عمیقاً برای دور بودن از او سپاسگزار است. کمک بزرگی است که مجبور نیست به کندیس نگاه کند. تا وقتی چهره‌ی کندیس شعله در جان او نیندازد، او نیازی به سفر در زمان ندارد. همه تنش‌های دنیای واقعی که راسل نمی‌تواند در زمان واقعی از پس آنها برآید، در این حالت می‌تواند با آنها گلاویز شود؛ یعنی با کلمات، که می‌توان در آنها تجدید نظر کرد، قصه‌های شبانه که تنها چند دقیقه دوام دارند و بین هر جلسه و جلسه بعد یک روز به او وقت می‌دهند تا برایشان آماده شود.

می‌شنود که کندیس در آن حال که حرف می‌زند وظایف خانه‌داری‌اش را هم انجام می‌دهد. جمع‌آوری اسباب‌بازی‌ها. در آوردن ظرف‌ها از ماشین ظرف‌شویی. این‌ها صداهای زندگی‌اند

۲۲۵. تفاوت بین این دو گونه از سلام کردن این است که اولی رسمی‌تر است، و دومی صمیمانه‌تر - م.

۲۲۶. گویا تعبیری است به عاریت گرفته از مسابقات کشتی حرفه‌ای که طرفی برنده حساب می‌شود که در دو رقابت از سه رقابت برنده شود - م.

که راسل فکر می‌کرد می‌تواند زمانی از آن او باشند. لذت‌هایی که دیری است فقط در کتاب‌ها یافته است.

*

از راسل درباره‌ی کاری که در دست دارد می‌پرسد، کتابی که ثاسا در هاید پارک از آن یاد کرد. چند هفته بود که می‌خواست بپرسد. انتظار او برای پیش کشیدن موضوع راسل را تکان می‌دهد. می‌گوید، «دروغ گفتم. می‌خواستم جلوی نگرانی ثاسا برای خودم را بگیرم. همه‌اش در مغز من می‌گذرد. کتابی نیست. ناکتاب هم نیست.»

«دلت می‌خواست که باشد؟»

پژواک درمانی دیگر او را آزار نمی‌دهد. حالا می‌داند که کندیس دارد کاری می‌کند که برای آن آموزش دیده است. اگر از آن باز می‌ایستاد کس دیگری می‌شد.

«نمی‌دانم. همدردی انسانی اساسی را تا حدی از دست داده‌ام. می‌توانم اشخاص خیالی را ببینم. صدای آنها را به‌طور کامل می‌شنوم. گاهی سرم درد می‌گیرد، از بس که آنها نزدیک‌اند. دقیقاً می‌توانم ببینم که چه به روز خود می‌آورم. ولی در همان دم که سعی می‌کنم آنها را توصیف کنم ناخوش می‌شوم.»

کندیس، با نجوایی که چون تاریکی هوس‌انگیز است می‌گوید، «از کسی دیگر استفاده کن. حرف‌ها را در دهان کس دیگری بگذار.»

راسل با شنیدن صدای او بند از اندیشه می‌گسلد و روحش به پرواز در می‌آید. کندیس راست می‌گوید. در این ساعت شهر انباشته از روایتگران بالقوه است. در یک خیابان فرعی در ریگلی ویل، دو تن از شاگردهای سابقش سالویا^{۲۲۷} دود می‌کنند و از یکدیگر در آن حال که آفاق را سیر می‌کنند فیلم می‌گیرند تا برای یوتیوب پست کنند. در پلاژ اُک استریت، یک لهستانی کارمند دولت که یک و یک‌چهارم پا دارد شیرجه‌ی نیمه‌شب فوریه‌اش را به توی دریاچه یخ بسته انجام می‌دهد، در حالی که شوهرش به عنوان منجی غریق او را همراهی می‌کند. یک مهاجر غیرقانونی تانزانایی که به گونه‌ای نامرئی روی بام آئون سنتر نشسته است فقط با قدرت اراده‌اش از نابودی

۲۲۷. salvia، گیاهی از خانواده نعناع که برگ خشک شده آن را برای اثر توهم‌زایش دود می‌کنند یا می‌جوند- م.

شهر جلوگیری می‌کند. هر یک از آنها می‌توانند قصه‌ی استون را از خفه شدن در نطفه نجات دهد.

مسئله واقعی را به کندیس نمی‌گوید: قصه منسوخ شده است. مهندسی بر آن پیشی گرفته است.

کتاب او، اگر به خود جرئت دهد که پا به این جهان بگذارد، درباره‌ی چیست؟ کندیس نمی‌پرسد و او هم نمی‌گوید. می‌تواند درباره‌ی یک بار دیگر احساس راحتی کردن در این جهان باشد، به‌رغم همه‌ی احتمالات مغایر با آن. درباره‌ی حرکت‌های بزرگ سرمایه که تحقق بخشیدن به خویشتن خود را چیزی عجیب و نابه‌جا می‌نمایند. درباره‌ی این فاجعه که سرانجام خرد جمعی به آنچه ما می‌خواهیم برسد.

*

استون راز خود را به کندیس بروز می‌دهد: سه قصه‌ای که در زمانه‌ای دیگر به چاپ رساند. به او می‌گوید چقدر دلش می‌خواست که می‌توانست آنها را از بازار نشر خارج کند.

کندیس به او می‌گوید که حتی خدا از پیش‌نویس اولش وحشت کرد. دلگرمی دادن کندیس دقیقاً به تشویقی می‌مانست که یک وقت او از شاگردانش کرد.

کندیس می‌گوید، «توی رختخواب هستی؟»

این سؤال استون را به هیجان می‌آورد.

«دراز کشیده‌ای. یک لطفی بکن. چشم‌هایت را ببند و یک جمله را در هوا بنویس. از دست

چپ استفاده کن. فقط یک جمله. جمله‌ای ساده.»

استون می‌نویسد: آنها می‌نشینند و تاریک شدن اطلس را تماشا می‌کنند.

«چه احساسی داری؟»

احساس عجیبی است. تقریباً زنده.

«آیا سبب می‌شود که بخواهی بدانی بعد چی می‌شود؟»

«می‌ترسم همین خودش بعد باشد.»

«پس بنویس پیش از آن چه اتفاقی می‌افتد.»

استون می‌گوید مشکلی در نوشتن ندارد. بایگانی دائمی عمومی است که او را می‌ترساند. کندیس می‌گوید: به یکی از وبلاگ‌های رایگان اطلاع‌رسان برو. با هویت مستعار وارد سایت شو. فقط نگاه کن و با صدای بلند گزارش بده. فقط بگو در این جهان بر تو چه گذشته است.

استون می‌گوید، «نمی‌توانم. مسئله این است. مال من نیست که بگویم.»

همه چیز را کمی تغییر بده، به طوری که کسی آسیب نبیند. قصه را در چشم‌اندازی خیالی قرار بده، یک شیکاگو، در جهانی دیگر، کاملاً اختراعی. همه چیز را درباره‌ی صحنه یا طرح داستان یا گفتگو فراموش کن. سبکی را مهندسی کن که هرگز خواب استفاده از آن را ندیده باشی. اعتراف کن یا دروغ بگو، نشان بده یا بگو، در روی نوشته قبلی، بعد از پاک کردن، یا در زیر آن بنویس: مهم نیست. کلمات تو بار دیگر علنی خواهند شد، و هیچ‌کس حتی نخواهد دانست که آنها وجود دارند، مگر یکی دو تا زباله‌گرد تصادفی. و هر چه بنویسی می‌تواند در یک چشم به هم زدن تغییر کند.

استون طبق دستور عمل می‌کند. تقریباً مایه‌ی خوشحالی او است که دوشب بعد شرح می‌دهد که چطور آزمایش به‌طور مایوس‌کننده‌ای شکست خورده است.

«من همه‌اش فکر می‌کردم که ما از این ماشین عقب می‌مانیم. از کنترل خارج است. هر چیزی را که وارد کرده‌ای باید پیش از آنکه تکثیر شود از بین ببری.»

کندیس می‌گوید: «می‌دانم.» کاملاً فارغ از داوری. استون می‌تواند تشخیص ناگفته‌ی او را بشنود: مریض تسلط بر اعصابش را از دست داده است.

استون چشم‌هایش را می‌بندد و در هوا می‌نویسد. با دست چپ از نجه اثر یاسین: خاموش بمان یا ناگفتنی‌ها را بگو.

*

شبی دیگر. کندیس می‌گوید، «امروز ثاسا زنگ زد.»

«زنگ زد؟» موضوع می توانست توسعه صنعت هیدروالکترونیک چین باشد.

«از ماجراهای بوستون یک سینه حرف داشت.»

«راستی؟»

«فکر می کند تو را ناراحت کرده.»

«چرا این فکر را می کند؟»

کندیس شوخی نمی کند. او آموخته است که شوخی نکند. «تو به پیام های او در مدت سفر جواب ندادی. بیمناک است که از رفتن او به سفر خشمگین باشی.»

استون حتی مطمئن نیست که این حرف معنی اش چیست: «آسا و بیمناک بودن؟ ککش هم نمی گزد. استون هیچ در خیالش نمی گذرد که آسا ممکن است ژنومش را برای کی رو کند. در اندیشه ای این هم نیست که علم چه چیزی را امکان دارد در او کشف کند. می خواهد که تروسایت زیست-شیمی دقیقی برای هر عاطفه ای ظاهر فریب انسانی که مردم جدی اش گرفته اند پیدا کند و پادزهر آن را عرضه کند. پنجاه سال از امشب، در عین تشریک مساعی بین مداخله ژنتیک، افزایش خرسندی مصرف کننده، ارتقای ارتباطات از راه دور، داروشناسی، قوام گرفتن ذهنیت جمعی، بهبود رژیم غذایی، ورزش، و اصلاح رفتاری، خشم کمتر از کچلی مایه ای دغدغه ای خاطر خواهد بود.»

استون می گوید، «خنده آور است اگر من نسبت به او خشمگین باشم.»

روانشناس در مانگر تأیید می کند: «بله، خنده آور است.»

*

شانس مثل توموری در استون رشد می کند. از وقتی آسا به بوستون رفت، رمز بدن او را به ستوه آورده است، بیست هزار ژنی که رأی های میلیونی پروتئین شان را در قلب، ریه ها، و مغز خفه گشته در سیلاب او می ریزند. در تاریکی اتاق، سالم و در امان، در انتهای خط تلفن اش، از مشاور می پرسد، «ما چگونه برنامه ریزی شده ایم؟»

کندیس پیش او قصه پردازی نمی کند. داده ها پیوسته بر هم انباشته می شوند: رفتار بی اختیار، پرخاش جوئی، اضطراب، خودویران سازی؛ که همه قابل توارث اند. سهم ژنتیک در رفتار عادت می:

۳۰ تا ۵۰ درصد. بی‌اشتهایی و سیری‌ناپذیری: دارای ۷۰ درصد عنصر ژنتیکی. «و با این‌همه، دانشجویانی که برای مشاوره نزد من می‌آیند تغییر می‌کنند. می‌توانند بهتر شوند.»

«از صحبت با تو یا از داروها؟»

«از هردو. نکته اینجا است که، خوب یا بد، اراده و کلام با هم فرق دارند.»

«چقدر فرق می‌کنند؟»

به هر دلیلی، کنديس به نوميدي او تسليم مي‌شود. «نمي‌دانم راسل. چقدر باشد خوب است؟ هيچ از درس‌هاي بنديزاي ام براي گفته‌ام؟ براي امتحان نهايي، من فاصله تقريبا سه متر و شصت سانت را روي تکه‌اي کنف به پهناي نصف کف پايم راه رفتم. در ارتفاع شش متر از زمين. و جالب اينکه من از ايستادن روي چارپايه مي‌ترسم. براي يادگيري و تمرين اول بايد از يک قدم بچه شروع کرد. بعد يک قدم ديگر. من ديده ام چطور پيش مي‌رود. سرشت خود را اصلاح مي‌کند. آدم‌ها مي‌توانند آزاد شوند، يا دست‌کم اندکي آزادتر. و بعد کمی بيشتر.»

«ولي نه آن قدر آزاده ما بار آمده‌ايم باور کنيم که آزاديم.»

«وای خدا! راسل. تو زندگی را مثل یک تجربه‌ی سادستی می‌بینی.»

«فقط بگذار بگويم که درخواست بورس هيچ وقت از تصويب کميته‌ی اخلاقي من نخواهد گذشت.»

«اميد سودمند است، مرد. آدم را به حرکت وا مي‌دارد.»

«می‌دانم. مثل چرخک همستر^{۲۲۸}»

صدای آه کشیدن نیمه‌شب کنديس را دوست دارد.

*

آنها نه بار در عرض دو هفته گپ می‌زنند. چیزهایی از رمان‌های قدیمی که یک وقت راسل دوست‌شان داشت به یادش می‌آیند: زندانی‌ای که به عشق نامه‌هایی از دوست و همدمی که هرگز

۲۲۸. hamster wheel. استوانه‌ای توخالی شبیه چرخ یا غلتک، که در درون آن شیارها یا برآمدگی‌هایی پله مانند تعبیه شده‌اند و جوندگانی چون همستر با بند کردن دست و پا به آنها چرخک را به چرخش در می‌آورند، و این به آنها تصویری از حرکت می‌دهد بی آنکه از جای خود حرکت کرده باشند- م.

ندیده است زندگی می‌کند. معلولی دچار دلمشغولی نسبت به زنی سرشار از زندگی که در عکسی منقوش بر سطح فلزی^{۲۲۹}، متعلق به یک و نیم قرن پیش، جا خوش کرده است.

آن دو در ژرفایی که اختیار کرده‌اند می‌مانند، در میان روان‌پریشی خلاق شهر. هیچ کدام از آنها پیشنهاد نمی‌کند که برای صرف ناهار یا نوشیدنی یا چیزی از این قبیل با هم دیدار کنند. آنها خوانش یکدیگر هستند. به هر حال، از حضور فیزیکی به عرصه اینترنت ارتقا یافته‌اند. آن دو فقط اندکی جلوتر از زمان‌اند...

استون موضوع را این طور برداشت می‌کند: اگر شنیدن صدای کنديس برای گذراندن شب کافی باشد، چرا باید او زیاده‌خواهی کند؟ کی گفته است که گفتار، برادر کوچک کردار است؟ اکنون او در میان جمله‌های من در آری شبانه سرشارتر از آن است که بعد از سه هفته دوری و جدایی می‌توانست در صمیمیت هم‌خوابگی به آن دست یابد.

ناتوان و معلول، نه: بلکه سنجیده و حساب‌شده. در کتاب‌های شادی‌اش خوانده است که زوج‌های ناشنوا در مواردی از مداخله‌ی پزشکی که می‌تواند فرزندان‌شان را «درمان کند» و آنها را به دنیای شنوایی تبعید کند سر باز می‌زنند. چرا او باید خود را مجبور به وارد شدن به جامعه‌ی لامسه کند، در حالی که این رسانه‌ی واقعی او است؟

صدای کنديس چیزی طلب نمی‌کند. او نمی‌تواند آن را در خیال مجسم کند: او نیز برای این به تعویق افتادن حس‌های کوتاه‌برد سپاسگزار است. آری، مکالمات تلفنی شبانه آنها می‌تواند بسیار شبیه به چگونگی گذران معیشت کنديس باشد. در همین حال، /این- یعنی مبادله آزاد نشانه‌ها- جایی است که او هم می‌خواهد در آن زندگی کند.

*

استون وقتی را که او خانه‌داری نیمه‌شب‌اش را پایان می‌دهد دوست دارد، آن‌گاه که تنها صدای متن صدای آرمیدن کندیس ولد است که با خرسندی خود را به آرامشی می‌سپارد که استون فقط می‌تواند در خاطر مجسم کند. برای من جایی در کف اتاقت بینداز.

پرسش این است که آیا محبت نیاز به چیزی بیش از خودش ندارد. استون دیگر کسی نیست که بگوید کی گفتگوهاشان پایان یابد. اینک کندیس است که صحبت را پایان می‌دهد. و این نیز آیین مرسوم آنها می‌شود. «خب، استاد استون. چیز دیگری برای امشب داری؟»

و یک شب، راسل استون با حیرتی خاموش، در می‌یابد که: شاید داشته باشد.

*

کرتن مطالعه را برای مدت زیادی متوقف کرده است، در انتظار یک فرد مطلوب که همبستگی در لبه‌های خارجی مدل‌شان را استحکام بخشد. حتی پیش از آنکه ثاسا آزمایش‌های متداول را تکمیل کند، همه‌ی دست‌اندرکاران پروژه می‌دانند چه چیزی گیر آورده‌اند: آزمودنی‌ای که آل‌هایش دورترین پیش‌بینی‌های آنها را تأیید می‌کنند. آنها طول بخش‌های تکرارشونده در مناطق آغازگر ژن‌های حامل را اندازه‌گیری می‌کنند، سپس نقشه‌ای از این اشکال متفاوت روی محل داده‌های جدید، در بالای ناحیه‌ی خالی نموداری که بقیه مجموعه داده‌ها به آن اشاره دارند، ترسیم می‌کنند. و آن‌گاه که می‌بینند او چقدر به خط مستقیم موجود نمونه‌ی بزرگ‌تر آنها نزدیک است، حتی کرتن آماده است که اعلام کند.

آنها هزینه‌ی بازنگری حرفه‌ای سریع و اجمالی را می‌پردازند و - بعد از پرونده بازکردن برای همه‌ی اوراق ثبت مناسب - آن را در مجله‌ی معتبری به چاپ می‌رسانند. از یک الگوی انتظار در حالت سکون تا پایان ثبت شده. همه‌ی آزمایشگاه‌های کارآمد و قابل بقا برای سرعت تطبیق یافته‌اند، و در هر نسل، دانش برای شکار ماستودون ارتقای بیشتری می‌یابد. یا این حالت و یا رفتن به طرف انقراض.

*

به قول رمان‌نویس، *زمان می‌گذرد*. سودمندترین ترفند یگانه رمان برای سلامت و طراوت بخشیدن به ما: غلبه بر زمان. یک قرن سرگذشت خانواده و یک بار سوار آسانسور شدن می‌تواند به یک اندازه صفحه‌ها را به خود اختصاص دهد. قصه نرخ تبدیل را تعیین می‌کند، بعد آن را به یک هجا تغییر می‌دهد. مادر روایتگر کودکش را از پله‌ها بالا می‌برد و خواننده او را تعقیب می‌کند، تا چندین روز. ولی جنگ جهانی اول فقط در یک پاراگراف سر و ته‌اش هم می‌آید. من به ۱۲۵ صفحه احتیاج داشتم تا از روز کارگر به تعطیلی کریسمس برسیم. در شش کلمه بعد بهار فرا می‌رسد.

هفته‌ها سپری می‌شوند، هفته‌هایی که در خلال آنها استون به معادل اخلاقی رضایتمندی نایل می‌آید. او کار می‌کند. در یک بخش از هر میلیارد نشریات جهان، از نشر سم زدایی می‌کند. روزهای او اضطرابی بزرگ‌تر از پیام‌های مزاحم و زدودنی اینترنتی در بر ندارند. او همه کتاب‌های شادی را به کتابخانه عمومی بر می‌گرداند، و این سبب می‌شود که حالش خیلی بهتر شود. به جای آنها، روزی چهل صفحه جزئیات ترسناک را از یک متن در پیتی درباره‌ی عملیات استعمارگرانه فرانسه در آن سوی اقیانوس‌ها می‌خواند. و در فواصل آن قدر مکرر که برای حفظ تعادل او کافی باشند، و آن قدر نادر که او را به حیرت آورند، به سراغ شاه‌رگ حیاتی شبانه‌اش با کندیس - سفرنامه‌هایی به همه‌جا - می‌رود.

ولی شبی فرا می‌رسد، در اواخر مارس، که استون میزبان گفتگوی تلفنی متفاوتی می‌شود. از لحن سلام‌گفتن کندیس می‌تواند تفاوت را تشخیص دهد: کندیس خبری دارد که نمی‌خواهد بی‌مقدمه بگوید. «می‌توانی فردا برای شام بیایی؟» او با دستپاچگی حقیقتی برکنار از بازارگر می‌کاسبانه را به گفته‌اش می‌افزاید، و لحنش مردد است که آیا استون را وسوسه می‌کند یا می‌رماند: «ناسا هم اینجا است.»

«اتفاق بدی افتاده است؟»

«نه به آن معنی بد.» کندیس آرامش حرفه‌ای‌اش را حفظ می‌کند. «او قطعه‌ای نوشته است که

می‌خواهد تو بخوانی.»

«قطعه؟ قصه است؟»

«شاید.» کندیس جلوی خنده‌اش را می‌گیرد. «یک نسخه پیش از چاپ از مقاله‌ای از آزمایشگاه کرتن. هفته دیگر قرار است منتشر شود، در مجموعه‌ای با عنوان مجله ژنوم‌شناسی رفتاری.»

«و می‌خواهد که من در این کار به او کمک کنم؟ تو پی‌اچ‌دی داری.»
«می‌گویند تو بهترین کارشناس برای ارزش‌یابی مقالات هستی که او تاکنون دیده است.»
استون ناله‌ای دردآلود از دل برمی‌آورد.
کندیس می‌گوید، «مقاله به‌ناسا اشاره دارد.»
«خدای من. با اسم که نه؟»

ولد تنفس خود را بر طبق چرخه‌ی تمرین‌های تنفسی یوگا تنظیم می‌کند - پوراکا، کومبهاکا، رچاکا^{۳۳۰}. " نه دقیقا با اسم. بیا یک نگاهی بکن." و پیش از آنکه او خواهش کند که مقاله را برایش فکس کنند، زیر لب می‌گوید، «خوشحال می‌شود که تو را ببیند.»

آهان، ولی‌ناسا حتی وقتی گروه‌های شورشی همسایه‌هایش را به گلوله می‌بندند خوشحال است.

شب بعد، استون با اتوبوس به اج‌واتر می‌رود. هوا از باران فوق‌سردی که ضمن باریدن یخ می‌زند آکنده است. ساعت شش و سی دقیقه بعدازظهر است، و جاده‌ها از هم اینک مثل پیست هاکی‌اند. باید به کندیس زنگ می‌زد و قرار را لغو می‌کرد. چرخ‌های عقب اتوبوس در تقاطع وسترن به چپ و راست سر می‌خورند، و اتوبوس به شدت به یک اتومبیل لینکلن تاون می‌زند. کسی آسیب نمی‌بیند، ولی اتوبوس به این زودی به جایی نخواهد رفت. راسل پیاده می‌شود و هفتصد هشتصد متر باقی‌مانده تا آپارتمان کندیس را سر می‌خورد، در تمام راه سوزن‌های ریز بر فابه در پوستش فرو می‌روند.

گابریل نوجوان سر راه در سراسر به او می‌رسد. پسرک با بالا آوردن کف دست در ژستی برای کوبیدن به کف دست راسل به او خوشامد می‌گوید. «سال نوی ایرانی مبارک.»
راسل که یخ دهانش دارد آهسته آب می‌شود، می‌گوید، «سال نوی ایرانی است؟»
«بله، فکر می‌کنم دیروز بود یا یکی از همین روزها.»

۳۳۰. puraka, kumbhaka, rechaka. سه مرحله از تمرین‌های تنفسی یوگا هستند، به ترتیب برای دم، نگه داشتن نفس در این حال، و بازدم و دوباره توقف (shoonaka) که در این متن نیامده است - م.

«تو از کجا می‌دانی؟»

پسرک اعتراف می‌کند. «من نمی‌دانم.»

صدای جیغ زیری به گوش می‌رسد، و ثاسا از ته تالار شتابان به طرف او می‌آید. «آین غبّت، یا استاد؟^{۲۳۱} راسل کجا بودی؟» بازوهای استون را در چنگ می‌گیرد و به قفسه سینه‌اش می‌فشارد. راسل به خودش یادآوری می‌کند که ثاسا همین سلام و احوال‌پرسی گرم را با یک صندوق‌دار درست بعد از برگشت از تعطیلی یک هفته‌ای هم می‌کرد. ثاسا او را رها می‌کند و با کمرویی براندازش می‌کند. چیزی متفاوت در ثاسا بود، سایه‌ای از توداری و ملاحظه‌کاری: مقاله‌ای که استون به اینجا دعوت شده بود تا آن را بخواند.

کندیس تالار را به طرف آنها می‌پیماید و در این حال چین‌های صورتش را صاف می‌کند و گرد آردی را که بر روی پیراهن سبزآبی‌اش پاشیده است می‌تکاند. نزدیک که می‌شود گونه‌هایش سرخ شده‌اند. «سر تا پایت غرق یخ است.»

کت، کلاه، کفش‌ها و جوراب‌های او را در می‌آورد. بی‌توجه به اعتراض‌هایش، کندیس او را به ته تالار و توی حمام هل می‌دهد، و به‌اش یاد می‌دهد که شلوار جین‌اش را با سشوار خشک کند. یک جفت جوراب پشمی ضخیم مردانه را از لای در رد می‌کند، که کاملاً اندازه راسل است. این انگشت شست کیست که اندازه شست او در آمده است؟

از حمام که در می‌آید پا به یکی از آن اتاق‌های پذیرایی خودمانی و بی‌تکلف با مبل‌های رویه‌دوزی شده می‌گذارد که آزمایشگران از بالش‌ها و بازی‌های ویدیویی و کتاب‌ها انباشته می‌کنند، و بعد از پشت آینه‌های دوطرفه ساکنان اتاق را به نظاره می‌ایستند که از زندگی عادی‌شان تقلید می‌کنند. سه میزبان او دوباره گردش حلقه می‌زنند، و همه همزمان صحبت می‌کنند. مثل این است که او را توی پناهگاه زیرزمینی‌ای در زیر شایر^{۲۳۲} که او حق استفاده نوبتی از آن را دارد انداخته‌اند. و برای لحظه‌ای این احساس در او چنگ می‌اندازد که هنوز خیلی مانده است که کار دنیا تمام شود، که زندگی می‌تواند هنوز نقشه‌هایی برای او داشته باشد، که هنوز زندگی خانوادگی

۲۳۱. این عبارت در متن انگلیسی چنین آمده است: *ween ghebtu, ya ustadh?* که به نظر من می‌تواند تلفظ

آین غبّت در زبان عربی الجزایری یا بربر باشد، به معنی پیدات نبود، کجا بودی؟ در زبان فارسی - م.

۲۳۲. *Shire*، منطقه‌ای در اثر داستانی و وهم‌آمیز جی. آر. آر. تالکین موسوم به *Middle Earth*، در *ارباب حلقه‌ها*

و کارهای دیگر او - م.

می‌تواند با وجود بدترین چیزهایی که دانش و شناخت نثار آن می‌کند همه چیز را پشت سر بگذارد و باقی بماند.

نمونه اول چاپی روی لبه‌ی مرتب‌شده میز قهوه‌خوری درهم ریخته قرار دارد، و انتظار او را می‌کشد. به چیزی می‌ماند که می‌توانست در پاکتی رسمی تحویل داده شود: مثل مراسلات رسمی حاوی احکام دادگاه‌ها، گزارش پزشکی، احضاریه‌های رسمی. نگاهی به کندیس می‌اندازد. او پیش‌تر آن را خوانده است، قیافه‌اش این را نشان می‌دهد.

گابریل خطاب به او می‌گوید، «شما قول دادید. وقتی ما در خانه‌تان بودیم گفتید.»
کندیس به استون سرگشته می‌گوید، «برو جلو.» کشف می‌تواند منتظر بماند. «به هر حال، ما توی آشپزخانه مشغولیم.»

ثاسا هم با سر به آنها اشاره می‌کند که زود باشید بروید. «نگران نباش. برای چیز حیرت‌انگیز آماده باش.» لحظه‌ای طول می‌کشد تا استون دریابد: منظور او غذا است. فقط در این هنگام است که استون رایحه‌ی سفرنامه‌ها را که از طرف مقابل تالار می‌آید استشمام می‌کند.

گابریل هشدار می‌دهد، «آنها دارند یک چیز خارجی درست می‌کنند. صفر ستاره.» استون با گیر آوردن یک متحد مذکر جرئت پیدا می‌کند که از مهلکه فرار کند.

گابریل او را به اتاق پشتی می‌برد که ترکیبی است از یک معبد هندو و تأسیسات فرماندهی دفاع هوا-فضای آمریکای شمالی در زیر کوه شاین. اگر قرار بود که ویروس جهش‌یافته‌ای نسل انسان فردا را قتل‌عام کند، قسمت عمده‌ای از ای‌دی تمدن از عصر پارینه‌سنگی تا عصر فناوری نانو می‌توانست از گنجینه‌های پاشیده شده در این اتاق بازآفرینی شود. گنج سرشار ازدها در دژهای قرون وسطایی وای-فای، مجموعه‌های بین ستاره‌ای با مارک مونوپولی، اجتماعاتی از مورچه‌های تشخیص‌دهنده کلام، عروسک‌های ضدتروریست مجهز به سیستم موقعیت‌یاب جهانی (جی. پی. اس.). و به نظر می‌رسد حاوی سه جلد کتاب کامل باشد. استون یکی را بر می‌دارد: *دنی دان و کارتل بین‌المللی مدل‌های تقلیدی*. «نمی‌خوانی؟»

گابریل حالا کامپیوتر را روی مرکز بازآرایی کوانتوم شخصی دارث سورون روشن می‌کند.
«هوی... یه! مثل... همیشه؟ های! اونو بگذارید زمین، بیایید اینجا.»

استون طبق دستور عمل می‌کند. روی صفحه چیزی مثل ماجراهای شاد و زنده صبح شب‌ای است که او و رابرت روزگاری عادت داشتند آن را تماشا کنند، فقط واضح‌تر، سرشارتر، و به‌طور عمیق‌تری پرداخت شده. همچنین نشان کوچکی از گابریل در آن هست که در کائنات زنده و پرتکاپو به هر طرف می‌رود و رد پاهایی به جا می‌گذارد.

گابریل، بیشتر خطاب به صفحه کامپیوتر، می‌گوید، «برای کیفیت بد متأسفم. تعداد تک تصویر در ثانیه روی این تیکه آشغال مفت نمی‌ارزد. یک وقت باید بیاید این را روی دستگاه بابام ببینید.»

راسل می‌گوید، «حتماً.» تصویرها روی صفحه با همواری و ناهمواری زندگی در بیداری^{۲۳۳} حرکت می‌کنند.

«این کیوسیکر^{۲۳۴} است، همان شخصیتی که داشتم درباره‌اش به شما می‌گفتم؟»

تنها در این هنگام است که استون متوجه می‌شود: آنها در فوتوپیا هستند، دنیای سمج، و به حد قابل انفجاری پر بازیگر که پسر کندیس و میلیون‌ها پسر دیگر در سراسر کره آن را بس ارض‌کننده‌تر از آنچه دنیای واقعی کمتر سرسخت و سمج به آنها عرضه می‌کند می‌یابند.

گابریل در فوتوپیا همان‌گونه به نظر می‌آید که در اج واتر، جدا از جرم بدن شبه سیاره‌ای و بال‌ها. در هوا چرخ می‌زند، به صورت مارپیچی بر فراز یک کلان شهر - ناشناخته برای هر پسر بچه‌ای - که از روی مناطق شهری آینده‌گرای توکیو گرفته برداری شده است.

بچه در حال پرواز می‌پرسد، «کجا می‌خواهید بروید؟»

تهوع ناشی از قدرت مطلق بر استون مستولی می‌شود. بهت‌زده، شانه بالا می‌اندازد، ولی فرشته منتظر جواب نمی‌ماند. بر فراز چشم‌انداز شهر راه خود را کج می‌کند و با پرواز مایل و از پهلو

۲۳۳. waking life، نام فیلمی هم هست، با درون مایه فلسفی، به کارگردانی ریچارد لینک لیتر، که روی طبیعت رؤیا، شعور، اگزیزتانسیالیسم تمرکز می‌کند - م.

بندرگاه آکنده از فعالیت جنون‌آسا را می‌پیماید. گابریل دوم با سر به سوی اقیانوسی از رنگ‌های آبی سیر می‌شتابد. افق طیفی از هوای دست‌یافتنی از آفتاب سوزان تا باد و بوران را عرضه می‌کند.

پسر بچه در حالت جذبه، لب از سخن فرو بسته، در پرواز است. آنها از بالای جزیره‌های بسیار بزرگ، که در آنها یادگارهای فرهنگی باستان با حسرت‌زدگی برای گذشته‌ی تاریخی درهم می‌آمیزند پرواز می‌کنند: داستان‌های حیوانات قرون وسطایی، ماجراهای عاشقانه ماورای مرزها، آمیزه استیم-پانک و ویکتوریایی^{۲۳۵}، و بازآمیزه‌های دوره‌ی هر چیزی از فضانوردان جادوگرگونه تا اجنه‌ی راننده زره‌پوش.

گابریل، که سرگیجه‌ی مهمانش را با هیجان‌زدگی او اشتباه می‌کند، می‌گوید، «باورتان می‌شود که مادرم نمی‌تواند اینجا را پیدا کند؟»

«حجم این محل چقدر می‌شود؟»

«کدام؟ کلس؟... بی‌نهایت! اگر قدرت کافی گرد آورید، می‌توانید سرزمین‌های جدید خلق کنید.»

استون رو به مخاطبی نامرئی به تأیید سر تکان می‌دهد. وقتی منابع ما ته می‌کشند، همیشه می‌توانیم به اینجا رو بیاوریم.

نفس راحتی می‌کشد، آن وقت که پسر بچه‌ی پروازکننده در چشم‌اندازی متروک فرود می‌آید. ساحل، دشتی از صخره‌های اخراپی رنگ، یک خانه‌ی روستایی سنگی. کیوسیکر توضیح می‌دهد «یکی از خانه‌های من.» تنها موجودات متحرک پرندگان‌اند و در جاهایی پستانداران بزرگ، در حاشیه‌ی کوهستان‌های پوشیده از درختان زیتون.

«ما کجا هستیم؟»

ولی مراکز پاداش در مغز پسر بچه با چنان شدتی اخگر می‌افشانند که قدرت تکلم او را کاهش می‌دهند. «من این را اینجا ساختم... من یک مسافر ماجراجو هستم... یادگاری از راه‌های باستانی هست که من باید...»

۲۳۵. Victorian steam punk، ژانر یا زیر ژانر داستان تخیلی که در فضای تاریخی مترادف عصر ویکتوریایی

(شبه ویکتوریایی) یا ویکتوریایی زمان گم‌کرده می‌گذرد- م.

با قدم‌های تند دامنه‌ی تپه‌ها را طی می‌کند، از تنگ‌دره‌های پنهان کناره می‌جوید، و در این حال جابه‌جا حمله‌های جانوران گرسنه را در زیر گرمای بی‌امان آفتاب دفع می‌کند. گاه و بی‌گاه شیء درخشانی دست‌ساخته بشر را پیدا می‌کند، که آن را در جیب می‌گذارد. «به دهکده که برگردیم می‌توانیم این را با چیز گرانبهایی مبادله کنیم.»

در اینجا چیزی از ادبیات وهم‌آمیز مستعمرات هست. لب و لوجه پسر بچه همراه با نفس نفس زدنش آویزان شده است و چشم‌هایش به نشانه‌ی هوشیاری شدت یافته‌ای برق می‌زنند. فوتوپیا به دستگاه عصبی موروثی پسرک دسترسی یافته است، بیش از آنکه شیکاگو هرگز بخواهد دست یابد. پسر کنديس معتاد است، معتاد به چیزی که می‌تواند با هر مخدری که در نظام مدارس عمومی رواج دارد رقابت کند.

فوتوپیا جلوی روی استون گسترده می‌شود. او نیز می‌تواند برای همیشه در میان کوهستان‌های اسرارآمیز سرگردان شود، و در آن همان لذتی را بجوید که به اندازه‌ی رابطه جنسی نیازمند به تجدید و تکرار دائمی است. پس از هر بار تزریق گذرای لحظه‌ای کامیابی، همیشه هدفی دیگر. اندکی تکرار در تأثیرپذیری لازم است تا راسل به اندازه‌ی این کودک برده و اسیر گردد. سال‌ها پیش، در بیابانی متفاوت، در زیر رخساره‌ی پرشیب صخره‌ای پوشیده از نقش‌های کنده‌کاری شده، گریس اولین باری که کوکابین او را روی یک آینه جیبی برایش برید. او وحشت کرد، ولی گریس این کار را چون مراسمی معصومانه انجام داد- شیطنت بی‌ضرری از سر کنجکاوای از هر نویسنده‌ی بلندپروازی قابل انتظار بود- که راسل خود را به دست او سپرد و آن گرد را استنشاق کرد. تقریباً هیچ تأثیری روی او نگذاشت. دو دندان پیشین‌اش را براق و لثه‌هایش را کرخ کرد. آری، بعد از ظهرش شکوهمند بود؛ آری، احساس شادی و سرشاری و رضایت و حتی نیرومندی می‌کرد. ولی هر بعد از ظهری که با گریس می‌گذراند همیشه همین احساس‌ها را به او می‌داد.

یک هفته بعد، بی‌مقدمه، از گریس پرسید گیر آوردن این ماده سخت است؟ گریس به ظاهر بی‌تفاوت و آن‌قدر خندید که او دریافت: این ماده‌ی شیمیایی را او یا هرگز مصرف نخواهد کرد یا همیشه خواهد کرد. چیزی در سلول‌های او، مستعد اعتیاد، به وجود آمده بود، همان‌طور که در سلول‌های پدرش و عمویش و عمه‌ی بزرگش و شاید برادرش. و تنها دوا برای او این بود که هیچگاه برای یک بار هم آن را نچشد.

پسرک می‌گوید، «مامانم از اینها نفرت دارد. فکر می‌کند قلبی است ولی قلبی‌تر از زندگی او در پای تلفن نیست.»

راسل حتی نمی‌خواهد خواهش کند. به گابریل می‌گوید، «مرا به یک جای دیگر ببر.»
«صبر کنید. دیگر دارد تمام می‌شود. بیایید اینجا را امتحانی بکنیم.»

سخنی خطاب به او نیست. استون به پشتی کاناپه تکیه داده است و راهنمایش، کودک آینده، را نظاره می‌کند. شهروند شاد و خوشبخت خطه‌ای که تکامل فرهنگی سرانجام برای پناه دادن به مغز، بعد از تبعید طولانی‌اش ایجاد کرده است.

درست در هنگامی که راسل می‌خواهد پا به فرار بگذارد، در باز می‌شود، و ثاسا در متن روشنایی خیره‌کننده سرسرا در آستانه‌ی در ظاهر می‌شود. دو قدم بر می‌دارد، و زانوزده بین آن دو دستش را دور شانه‌های آنها حلقه می‌کند. «جبرئیل، استاد استون. شما مردها چه کار می‌کنید؟»

گابریل می‌گوید: «مرا چی صدا کردید؟»

ثاسا صفحه‌ی نمایشگر را برانداز می‌کند و چشم‌هایش گرد می‌شوند. «هوی! اینجا کجا است؟»

معتاد کوچک‌تر به سخن در می‌آید. «این... گفتنش سخت است. واقعا نمی‌توانم...»
«کابلیه!»

گابریل، در حالی که ماوس را به چنگ می‌گیرد با صدای بلند می‌گوید، «نخیر، نیست.»
«چرا، هست. اون که اونجا است، کوه گورایا است. پدر بزرگ من اهل همان نزدیکی‌ها است.
سیدی توآتی^{۲۳۶} اون طرف است.»

وحشت پسر بچه وجود دهکده‌ای را درست در پشت یال کوه تأیید می‌کند.

«بیچاره الجزایر. هرکسی از راه رسید به‌اش دست‌اندازی کرد.»

کندیس در آستانه‌ی در ایستاده است، و لبخندی را مزه‌مزه می‌کند. «چه خبر است؟»

ثاسا به سمت او می‌گردد. «آنها دارند وطن مرا اشغال می‌کنند.»

گابریل داد می‌زند، «اشغال نمی‌کنیم.»

ثاسا رو بر می‌گرداند تا برای آنها خط و نشان بکشد، ولی گابریل را می‌بیند که یکسره در حیرت است، و بنابراین سر او را به سینه‌اش می‌فشارد و سیلابی از واژه‌های تمایزی بر او می‌بارد که به نظر می‌رسد او را آرام می‌کند. «می‌خواهی کابیلی را ببینی؟ با من بیا!»

پسرک چیزی جز این نمی‌خواهد که او را با غارت و چپاولش در تنهایی به حال خود رها کنند. ولی دنبال بزرگ‌ترها به اتاق غذاخوری می‌رود، به سر میزی چنان رنگین که هر دو مرد می‌ایستند و به سفره زل می‌زنند. ثاسا دور میز می‌چرخد و اسم غذاها را می‌گوید. آشپفشان کوچکی از کوسکوسی بالعصبان، استخرهایی از شیر بریده و ترش‌شده، شوربا همراه با فریک و گشنیز، قاق‌های بر هم انباشته‌ای از بریک که قطره‌های لیموترش از آن می‌چکند. «و به عنوان دسر، اگر بچه‌های خوبی باشید...» و به طرف توده‌ی انبوه شیرینی‌های بادامی اشاره می‌کند. «دزیریت^۱ شیرینی‌های خانگی الجزایری.»^۱

گابریل، سرگشته، ایستاده است. «این دقیقا همان چیزی است که آنها می‌خورند...» به طرف دنیای خیالی از نو ساخته‌شده اشاره می‌کند.

ثاسا دوباره سر او را به سینه‌اش می‌فشارد. «البته همان است! شاید تو در زندگی دیگری یک الجزایری کوچک شوی.»

ثاسا کنار پسر بچه می‌نشیند. در سراسر مدت غذا خوردن واژه‌های مربوط به سفره غذا را به زبان عربی به او یاد می‌دهد. گابریل از واژه‌های ته حلقی کیف می‌کند، در حالی که مادرش به او می‌بالد و از اشتهايش در شگفت است.

*

تونیا شیف بعد از قرار و مدار گذاشتن با هتل مرکز شهرش، از دربان می‌پرسد که چطور می‌تواند برای رفتن به الکاف اتوبوس بگیرد. دربان نقشه‌ی مسیر رفتن به باب علیوه را ترسیم می‌کند. تونیا بدون مشکل ایستگاه را پیدا می‌کند، جایی راحت مثل ایستگاه‌های اتوبوس جهان. ولی چیزی درباره‌ی باب علیوه قابل ذکر است و آن نگاهی گذرا به چیزهایی است که در راه‌اند: تمرین بالبداهه و تحت کنترل دولت در خلافتکاری و مخفی‌کاری. یک شماره بگیر و چادر بزن.

درباره‌ی اتوبوس الکاف از سه گیشه سؤال می‌کند و پنج پاسخ متفاوت می‌شنود. اتوبوس عوضی را سوار می‌شود ولی در لحظه‌ای که اتوبوس می‌خواهد به مقصد دنیای زیرزمینی تاتوین^{۲۳۷} راه بیفتد پیاده می‌شود. او را به جای دیگری حواله می‌دهند که منتظر شود، ولی یک تابلو به زبان عربی روی دری که او باید از آنجا حرکت کند تغییر ناخوانای دیگری را در برنامه اعلام می‌کند. او از این و آن سؤال می‌کند. اتوبوس حرکتش را اخطار می‌کند. بعد مردی با سر و وضع یک کارمند اعلام می‌کند که دارد خیلی دیر می‌شود. آن‌گاه که شیف نیم‌ساعت بعد سؤال می‌کند، می‌فهمد که اتوبوس بیست دقیقه پیش رفته است.

تونیا به فکر می‌افتد که زبان فرانسه‌اش - که او همیشه به آن اطمینان دارد - چیزی جز توهمی شخصی نیست. سرانجام، مرد مهربانی با ریش بلندی از نوع عهد عتیقی دلش به حال او می‌سوزد. به شیف می‌گوید کسی مثل او (کسی که او به خود زحمت نمی‌دهد مشخصاتش را بگوید) بهتر است که با اتومبیل‌های کرایه به کاف برود. تونیا را به تقاطعی هدایت می‌کند و به او می‌گوید که در کافه دو لاؤنیر سراغ سمسار - دلال - را بگیرد.

سمسار می‌تواند ترتیب همه‌چیز را بدهد. جای نگرانی نیست. ولی مسئله‌ای که رفع و رجوع کردن آن مشکل‌تر از همه است تقسیم دینارهای شیف به رانده‌ی بالقوه، دلال، و دلال دوم است. مرد به تونیا می‌گوید، اتومبیل کرایه به زودی می‌رسد. ولی پر است، و دیروز داغ کرد و دوساعت در کوه‌ها ماند. بعد از یک گفتگوی تلفنی با موبایل، اعلام می‌کند که یک ماشین خیلی بهتر دارد می‌آید که احتمالاً او می‌تواند تونیا را سوار کند، اگر برایش صرف کند.

شیف مدت زیادی پشت میزی در یک کافه می‌نشیند، در حالتی از گم‌گشتگی روانی که از رمان اگزستانسیالیستی بعد از جنگ به یاد دارد. در آن انتظار می‌اندیشد چه بیشتر مایه‌ی سرگرمی است خواندن چنین صحنه‌هایی نسبت به زندگی کردن آنها. ولی آفتاب ملایم است، هنوز قهوه هست، و در افق چیزی نیست که گواهی دهد بشریت نمی‌تواند آن‌قدر دوام آورد که او آخرین مصاحبه‌اش را با آن ضبط کند.

۲۳۷. Tatouine، شهری در جنوب تونس، و مسکن غارنشینان زیرزمینی جماعت بومی بربر - م.

در همان وقت که از خاطر او می‌گذرد که در واقع حتی ممکن است سیزیف هم سعادتمند شود، یک پژوی استیشن سفیدرنگ، که یک چهارم چپ و عقبش شکسته و فرورفته است و هم‌اکنون چهار مسافر دارد به توقفگاه می‌رسد. تونیا آخرین دسته دینارها را می‌دهد، سوار می‌شود و در صندلی جلو می‌نشیند، و کمر بندش را برای یک سفر سه ساعته می‌بندد.

اتومبیل کرایه از میان شوره‌زارهای غرب شهر، تنها ناحیه‌ی آلونک‌نشین آشکار تونس عبور می‌کند. راننده رد نگاه تونیا را می‌گیرد و به کنایه و با لحنی نیشدار می‌گوید زاغه‌نشینی ادامه‌ی وجود خود را مدیون بدهی‌ها به بانک جهانی است. اتومبیل به جنوب می‌پیچد، بعد دوباره به غرب، از میان دشتی که به تدریج- در پیش زمینه دیگری از آنچه در راه است- به طور بی‌نقصی از قابل کشت به خشک و بایر تغییر حالت می‌دهد.

دفتر راهنمای شیف می‌گوید که باید در حدود ۱۰۰ کیلومتر چشمش به طرف راست جاده باشد. پژو از تپه‌ای بالا می‌رود و پایین می‌آید و به پهنه وسیعی از ویرانه‌های دوگا می‌رسد. تونیا، سرشار از تحسین و ستایش فریاد برآورد. یکی از مسافران که شیف لقب رابرت دو نیرو^{۲۳۸}ی تونسسی به او داده است به جلو خم می‌شود و می‌گوید «زیباترین شهر روم در شمال آفریقا. مرز امپراتوری.»

زنی که کنار او نشسته است با همه بدنش اعتراض می‌کند که «روم نه. نومیدیایی. بعد هم لیبیایی- کارتاژی. همسفر دیگر او، که از اول راه تاکنون مشغول نوشتن ستون‌های ارقام در دفتر کل جیبی بوده است، ادعا می‌کند که نومیدیایی‌ها آن را به زور از بربرها گرفتند. راننده به وسط دعوا می‌پرد و بحث بالا می‌گیرد و به پرخاش و خشونت‌ی به سه زبان تبدیل می‌شود که تونیا از آن میان فقط یک زبان را می‌تواند دنبال کند. بحث بر سر اینکه کی شهر را ساخت به دعوا بر سر اینکه کی آن را نابود کرد تبدیل می‌شود- بیزانسی‌ها، وندال‌ها، عثمانی‌ها، فرانسوی‌ها، آدم‌های میراث جهانی سازمان ملل متعهد.

۲۳۸. Robert de Niro، بازیگر و کارگردان آمریکایی-م.

راننده با لحنی حاکی از آنکه هرکس با عقیده‌ی او مخالف است می‌تواند بقیه راه را تا الکاف پیاده بیاید اعلام می‌کند که «هیچ‌کس آن را نابود نکرد. فقط زمین خشک شد. امپراتوری لعنتی پاره‌پاره شد. در این باره چی کار می‌توانید بکنید؟»

تا پنج کیلومتر، اتومبیل سواری کرایه در سکوت فرو می‌رود.

تامس کرتن، در یکی از تک‌گویی‌های بلند تام سویفت^{۲۳۹} ماندش، که با توالی‌های نوکلئوتیدی تکرارشونده شروع می‌شد و با ایجاد مستعمره در دیگر سامانه‌های ستارگان از سوی انسان پایان می‌یافت، یک بار به شیف گفت که تا چه پایه همه‌ی عناصر بنیادی بقا- یافتن غذا، گریز از خطر، انتخاب جفت- به حفظ همه‌ی در پس‌زمینه، آن‌قدر پایدار که برای تشخیص دادن علایم در پیش‌زمینه کافی باشد، وابسته است. یک میلیارد سال مهندسی طبیعی ما را روی اکتون زودگذر تنظیم کرده است، ما را که چنان طراحی شده‌ایم که نسبت به تغییرات کند، بزرگ، و فزاینده‌ای که ما را خواهند کشت کور و کر باشیم. به قول کرتن، گونه انسان دو گزینه در پیش رو دارد: چون قورباغه‌ای فراموش شده در تابه‌ای که دارد به کندی گرم می‌شود بنشینیم تا بپزیم، یا طبیعت‌مان را در اختیار خود بگیریم و پیکر خود را چون فرشته‌ای بتراشیم.

تا کسی از پیچ‌های تند صد و هشتاد درجه در بزرگراه شماره پنج بالا می‌رود، و خود را به طرف کاف می‌کشد. در آن حال که فلات وسیع جبل دیر افق را می‌شکافد، تونیا شیف حالش به هم می‌خورد. با اینکه اراده‌اش را بر مقاومت در پانزده کیلومتر آخر متمرکز کرده است، مقاومتش در هم می‌شکند. راننده، ترسیده، توقف اضطراری می‌کند، و شیف گودال کوچکی در میان تخته سنگ‌های زرد، دور از جاده گیر می‌آورد تا در آنجا استفرغ کند. به ماشین که بر می‌گردد می‌بیند که راننده و مسافران دارند درباره‌ی علت دلاشوب او بحث می‌کنند.

در روی خط الرأس بیرون شهر، شیف به طرف جنوب، به استپ جلوتر از صحرا چشم می‌دوزد، در همان موقعی که صحرا به کندی به طرف شمال می‌آید و به او نزدیک می‌شود.

*

۲۳۹. Tom Swift، شخصیت چندین سریال علمی- تخیلی نوجوانان- م.

خانواده‌ی رضاعی بر سر سفره‌ی مغربی چه می‌گوید؟ با فاصله بیش از یک متر از یکدیگر، کندیس و راسل در این باره بحث می‌کنند که آیا امتیازهایی که کاربر آنلاین ناشناس به هر چیزی از مقصد برنامه‌ریزی شده برای تعطیلات گرفته تا مرغان آوازخوان می‌دهد شکل تازه شگفت‌آوری از کنش متقابل فرهنگی است (کندیس) یا زوال روح شخصی (راسل). گابریل به موضوع یک ستاره می‌دهد. مبالغه‌های داغ‌شان که آزارنده می‌شود، موضوع بحث را به رونمایی اخیر از یک شوخی ادبی تغییر می‌دهند. چنین معلوم می‌شود که خاطرات دلخراش یک نوجوان رنج دیده- بدرفتاری، فرار، زندگی دهشتبار در خیابان‌ها- در واقع اثر یک نویسنده برجسته میان‌سال کارآزمودهاست. کندیس همه‌ی ماجرا را قوم‌نگاری جذاب معاصر می‌خواند. استون خواستار آن است که این کلاه‌بردار مدتی را در زندان بگذرانند. ثاسا و گابریل از قهقهه‌های خنده‌ی عربی خیابانی روده‌بر شده‌اند.

غذا همه‌شان را گرم می‌کند. ولی با وجود بحث داغ و پرشورشان، غذا را تقریباً شروع نکرده تمام می‌کنند. ناپایدارترین شکل هنری جهان- حتی بدتر از نویسندگی برای مجله. چه نوع از زندگی اجازه می‌داد که صرف شام در یک‌دهم زمانی که تهیه آن وقت می‌گیرد سپری شود؟ این نوع. همان که ما برای آن ساخته شده‌ایم.

استون رو به میز قهوه نشسته است. مقاله منتظر او است، و در سراسر مدتی که به خوردن دزیریت و قهوه می‌گذرد یک چهارم مغز او را اشغال کرده است. اشکالی که در کار کندیس می‌بیند بی‌توجهی و سردی او است. او چنان به خود مشغول است که حتی توجه و علاقه‌ی ثاسا به گابریل را نمی‌بیند.

راسل نشسته است و به شیرینی‌های خانگی الجزایری اش نوک می‌زند: در صحنه خانوادگی خودمانی‌ای که باید معلوم باشد که دنیا از هم‌اکنون آن را به چه سرنوشت بدی محکوم کرده است. این آرزوی وعده‌ای غذا خوردن در کنار دیگران همچون خاری که در برگردان شلواری خلیده باشد قلب او را می‌خراشد. استون هشت سال را در گریز از آنچه دقیقاً به آن نیاز دارد گذرانده است. اکنون می‌خواهد به آن برگردد، با همان شدتی که هرگز چیزی را نخواست است.

در سراسر مدت شام، باد خانه را تکان می‌دهد و برفابه بر جام پنجره می‌نشیند. کولاک یخ در آخر مارس: هوای بندپاره‌کرده امر عادی شده است. پس از پایان دسر هر چهار نفر ایستاده، به میز چسبیده‌اند، و می‌ترسند نقطه‌ی گرمی را که به‌شان داده شده است ترک کنند.

اول گابریل از میز جدا می‌شود؛ او در جای دیگر مأمن گرمی دارد. به طرف دیگر سرسرا رهسپار می‌شود، که در آن پاداشی بس سخاوتمندانه‌تر از این یکی در انتظار او است. راسل هم می‌خواست دنبال او برود که صدای کندیس را شنید که گفت «برو مقاله را بخوان. ما ظرف‌ها را جمع می‌کنیم و می‌شوئیم.»

در برابر اعتراض راسل به این تقسیم کار، ناسا فقط می‌خندد. «اگر ناهار و شام مغربی^{۲۴۰} درست و حسابی می‌خواهی، باید زن‌ها را است شمار کنی.»

راسل می‌نشیند تا به جای شب چره مطالعه کند. مقاله دشوار است، دشوارتر از آنچه او از آن می‌ترسید. او بخشی از واژگان را در خلال ماه‌ها صرف وقت روی کتاب‌های شادی دیده است، ولی در اینجا هر جمله چیزی در بر دارد که می‌تواند او را ضربه‌فنی کند: اپیستاتیک، مکمل‌اللی، ضریب خویشاوندی، چندشکل‌گرایی رمزناهنده، هسته آکامبنس، راه‌های دوپامینرژیک و سروتونرژیک... انبوه متراکمی از نوشته‌های شبیه به خط تصویری به کلی راه بر او می‌بندند: ۵- HTTLPR, QTL, VNTR, BDND، مونوآمین اکسیداز، دی هیدروکسی فنیل آلانین... می‌خواهد بعد از هر جمله‌ای توقف کند و با کندیس تبادل نظر کند. ولی او شاهد آزمایشگاهی است؛ کارش این است که بگوید این مقاله برای کسی که به‌طور مادرزادی فاقد سرنخ است چه معنایی دارد.

چنین است فرجام گونه‌ی انسان. *انسان اندیشه‌ورز* پیش از این منقسم شده است، اگر نه به الوآ و مُرلوک^{۲۴۱}، پس به نیمه‌خدایان و سلب مالکیت‌شدگان، آنها که می‌توانند شیمی حیات را رام کنند و آنها که پسمانده‌های فرایند تکامل‌اند. نخبه‌ای کم‌شمار دانش را گرد می‌آورد،

۲۴۰. مغربی در این سطر و جاهای دیگری از این متن به زبان و آداب و سنت‌های مرسوم در میان مردمان آنجا، تونس و مراکش و مالت اشاره دارد- م.

۲۴۱. Mordock و Eloi، دو گونه خیالی بعد از تکامل انسان‌اند در رمان علمی-تخیلی *ماشین زمان*، اثر اچ. جی. ولز در ۱۸۹۵- م.

جادویی تر از هر چیز در فوتوپیا، راهکارهای خیال‌گونه را تکمیل می‌کند، توالی‌های شیمیایی به طول میلیاردها واحد را تعیین می‌کند، کلماتی را که از این واحدها ساخته می‌شوند می‌خواند، و در می‌یابد که چطور یک میلیارد پروتئین برای ساختن تن و جان انسان با هم کنش متقابل می‌کنند. در این میان، استون و ۹۹.۹ درصد از نژاد او می‌توانند کناری بنشینند و نظاره‌گر باشند، چون در ماندگانی بی‌سواد، و دعا کنند که این داستان آنها را معاف کند.

راسل همچنان می‌خواند، و در این حال صدای جرینگ جرینگ به هم خوردن بشقاب‌ها و گفتگوهای آهسته از اتاق مجاور به گوش می‌رسند. ظاهراً گروه کرتن شبکه‌ای از چندین زن را یافته است که، بنا بر شایعات، کمک می‌کند درها و دروازه‌هایی ساخته شوند که مولکول‌های مغزی عواطف از آنها بگذرند. مهار کردن هر یک از آنها، و تغییراتی در بقیه با تغییرات معطوف به خوش‌بینی، دلگرمی، و امیدواری قویا همبسته‌اند. آمیزه‌های گوناگون این زن‌ها چندین خوشه از داده‌ها را در طیفی از تاریکی تا روشنایی تولید می‌کنند. ساز هر یک از زن‌ها را در فضای درست کوک کنید؛ در این حال فرد C3-16f را خواهید داشت، که هم‌اکنون دوستش را بر سر حماقتی در آشپزخانه به خنده می‌اندازد.

مقاله شرح می‌دهد که چگونه آزمون‌های روان‌شناختی در عمل گروه‌بندی اللی بهینه C3-16f-بانک شادی-را قابل پیش‌بینی می‌ساختند. راسل به صندلی راحتی قراضه تکیه می‌دهد، در حالی که مجله باز را روی زانوهای گذاشته است. او خود از خیلی وقت پیش، نخستین شب کلاس نویسندگی‌اش، این رویداد را در نظر مجسم کرده بود. از زمانی حتی پیش از آنکه ثاسا امزور وارد این کشور شود، این زن به این فن‌سالاران، خریداران بچه، تأمین‌کنندگان امکانات پیشرفت انسان تعلق داشت. او خیلی وقت پیش، در همان فصل اول، اسارت محتوم او را به دست علم پیش از پایان کتاب پیش‌بینی کرد.

نشسته، به نظاره‌ی پوسته بلورین یخی مشغول است که روی پنجره‌های اتاق پذیرایی بر قطر خود می‌افزاید. از عالم خیال که به در می‌آید و سرش را بالا می‌کند، زن‌ها را می‌بیند که کنار او ایستاده‌اند. روی کاناپه می‌نشینند، کندیس آرام و به نرمی و ثاسا با ول دادن خود. اول زن الجزایری به سخن در می‌آید، «مزخرف است، نه؟»

استون نگاهی به کندیس می‌اندازد که می‌خواهد به همین باور داشته باشد.

«آنها می‌خواهند از من نوعی کارخانه تولیدکننده سرخوشی و سرمستی بسازند. من چنین چیزی نیستم. این خیلی احمقانه است. هرکسی می‌تواند به هر چیزی که می‌خواهد خرسند باشد. یقیناً ارتباطی با قضا و قدر ندارد.»

استون دلش می‌خواهد که کندیس او را نگاه کند. «اساساً علم فایده‌ای دارد؟»

«علم سودمند؟» کندیس آن زن دارای اعتمادبه‌نفس، که یک شب در میان در تاریکی صحبت می‌کند، نیست. در واقع، استون هیچ‌چیز درباره‌ی او نمی‌داند. اگر او زن قهرمانی از یک نوع کلیشه‌ای و پیش پا افتاده بود، که استون توی کله‌اش رفته بود که درباره‌اش بنویسد، حتی نمی‌توانست ویژگی‌های شخصیتی اصلی او را فهرست کند. کندیس در نظر او همچون موضوعی آزمایشی است که به گونه‌ی عجیبی در داده‌ها شناور است. «فکر می‌کنم که ما از آن مرحله گذشته‌ایم که در این باره نگران شویم.»

این کلمات استون را به وحشت می‌اندازند. «منظورت چیست؟»

کندیس پنجره‌های پوشیده از یخ را برانداز می‌کند. «هر نتیجه‌گیری‌ای در یک مقاله می‌تواند یک ماه دیگر رد شود، و با این همه روزنامه‌نگاران حتی تا پنج سال دیگر آن را گزارش خواهند کرد.»

«ولی فرض کن آنها درست بگویند. این چیزی را در... زندگی واقعی تغییر نمی‌دهد، درست؟ منظورم این است که آنها محرمانه ماندن را تضمین می‌کنند. هیچ‌کس نخواهد دانست که کی...؟»

کندیس، کندیس روانشناس، او را برانداز می‌کند، برای این که بداند ساده‌دلی حیرت‌آورش ژنتیک است یا اکتسابی. شرط انصاف نیست. استون کسی است که با رفتن ثاسا به بوستون مخالف بود. کندیس گمان می‌کرد که آنها راه به جایی نخواهند برد.

استون تظاهر به جرئتی می‌کند که، آشکارا، از آن برخوردار نیست. رو به ثاسا می‌کند: «ببین. این لزوما مسئله حساسی نیست. اگر در این زمینه با تو تماس گرفتند، تو مجبور نیستی چیزی بگویی.»

به کندیس نگاهی می‌اندازد، در انتظار پشتیبانی معنوی. کندیس، گرفته و اندوهگین، نگاهش را جواب می‌دهد. استون خیلی دیر پی می‌برد: کار او نبود که به ثاسا برای ناشناس ماندش دلگرمی بدهد. کارش این بود که به او نشان دهد که دوستانش تصورشان را درباره‌ی او تغییر نخواهند داد. و در این کار بدجوری شکست خورده است.

ثاسا، برآشفته، به جلو خم می‌شود. «اگر کسی از من بپرسد؟ البته به آنها می‌گویم! چی فکر کرده‌اید؟ اگر علم این است، فقط جای جادوگران مذهب وودو^{۲۴۲} و مُرابطین^{۲۴۳}، خالی است.

در آن دم که این واژه را بر زبان می‌آورد، چراغ‌ها چشمک می‌زنند و خاموش می‌شوند. چراغ‌های خیابان هم پت‌پت می‌کنند و خاموش می‌شوند. صدای جیغی از ته اتاق به گوش می‌رسد، بعد جیغی دیگر و در پی آن به هم خوردن در. صدایی فریاد می‌کشد «مامان!» کندیس از جا می‌پرد و هنگام رد شدن از کنار صندلی راحتی به آن برخورد می‌کند و در تاریکی تلوتلو می‌خورد. گابریل دوباره فریاد می‌کشد «مامان، من به چیزی دست نزدم! داشتم فقط بازی می‌کردم، یکهو همه چیز...»

مادر فرزندش را پیدا می‌کند، و فرزند چراغ‌قوه هندلی را که توی گنجه جلو پنهان است گیر می‌آورد. چهارتایی در اتاق جلو جمع می‌شوند، مطمئن از اینکه برق تا چند ثانیه‌ی دیگر بر می‌گردد. توی خیابان تک و توکی چراغ اینجا و آنجا هنوز روشن‌اند، ولی یخی که شیشه پنجره را پوشانده آنها را به صورت باریکه‌های کدوری در می‌آورد.

آن‌گاه که تاریکی رکورد ده دقیقه را می‌شکند، ثاسا پیشنهاد یک سفر دسته‌جمعی می‌دهد. کندیس قبول می‌کند. گابریل در حالی که کتش را می‌پوشد از شادی نشئه شده است؛ یک بار

۲۴۲. نظامی از باورها و آیین‌های دینی رایج در هاییتی، ... م.

۲۴۳. marabout، عنوانی است که در شمال آفریقا به رهبران دینی می‌دهند - م.

هم که شده، اج و اثر می تواند در ماجراجویی با فوتوپیا رقابت کند. از تالار ورودی در تاریکی فرو رفته، به هدایت چراغ قوه هندل دار کم سو، می گذرند.

در صحن حیاط، دنیا اعجاب آور گشته است. ماه به طور شگفت آوری می تابد، و هر چیزی که آنها به آن نگاه می کنند- درخت ها و بوته ها، نرده های آهنی نوک تیز، ردیف های اتومبیل شبیه به جماعت تشییع کننده؛ خلاصه همه چیز در غلافی از یخی به قطر نیم سانت، الماس گون گشته است.

اول ناسا پایین می رود. در روی پله های صاف و لغزنده ورودی لیز می خورد و پاهایش از زیر تنه اش به هوا می روند. به پشتش بر می گردد، به زبان تمازیغی ناسزایی می گوید؛ بعد، حیرت زده، درنگ می کند، و در بالای سرش به آسمانی که یکهو تاریک شده است زل می زند. هر چهار نفر در بالای سر به صحنه ای می نگرند که شیکاگوی برقی صد سال است از اهالی این شهر دریغ کرده است.

الجزایری روی زانوانش می خزد، و در ضمن خنده ای درد آلود از بقیه می خواهد مواظب باشند. آنها به یکدیگر می چسبند و آهسته آهسته با هم جلو می روند، هشت پایی که بس دور از زیست بوم خود بی خیال سر می خورد.

اجتماعات دیگری از این قبیل در محیط شیک لاک و الکل خورده سُر می خورند، و در این حال با فرستادن پرتوهای ضعیف نور علامت می دهند. تک و توکی ماشین هنوز در خیابان های صاف، چون شیشه، نه چندان سریع تر از پیاده هایی که دارند سُر می خورند، زیگزاگ می روند. شاخه هایی که از درختان کنده شده اند همه جا بر زمین می ریزند و درختان ضعیف شده را با سنگینی خود از جا می کنند.

گروهی از کاوشگران بیرون خانه ای گرد آمده اند، و در این حال چراغ قوه هاشان را متوجه نقطه ای می کنند که شاخه ای با قطر کمر بیشتر از دور کمر استون روی سیم های برق عایق پوش افتاده و آنها را از یک طرف به طرف دیگر بام چون بازی نیمه کاره مانده نخ بازی یک گول پوشانده است. ناسا و همراهان نرم و آهسته، به پیروی از تمایلی به ارث رسیده از نیاکان در جهت به هم پیوستن، در آن حال که جهان دارد از هم می گسلد، به سوی جمع می روند. گابریل وحشت زده از خرابی و

نابودی نفس نفس می‌زند. جوانکی، در سنی بین گابریل و راسل، با گرمکن پف کرده مارک گورتکس، دم گرفته است، «در سراسر محل، سیم‌های برق روی زمین افتاده‌اند. مثل منطقه جنگی است.» گوشی موبایلش را همچون منبع خبر خود بالا گرفته است. و ادامه می‌دهد، «شمال شهر یکسره در خاموشی فرو رفته است!»

همه، گیج و منگ از فاجعه آخرالزمانی، آهسته به هر طرف سرگردان‌اند. غریبه‌ها چنان خودمانی با هم گفتگو می‌کنند که گویی از یک قبیله به هم بافته‌اند. همسایه‌هایی که سال‌ها هر روز بی‌آنکه آشنایی بدهند از کنار هم می‌گذشتند اکنون گابریل را بغل می‌کنند و دست‌کنندیس را برای بیوگرافی‌اش در صفحه فیسبوک می‌فشارند. هیچ‌کس چیزی درباره‌ی توفان یخ نمی‌داند، به‌جز قصور کامل اداره هواشناسی در آماده کردن همگان.

یک زن جوان سرخ‌پوست درباره‌ی غذاهای کنسروی و آب بطری با استون تبادل نظر می‌کند، که ناگاه یک شوک در هوای پشت سر استون فشار منفی ایجاد می‌کند. نفس جمع بند می‌آید، و راسل در زیر رگباری از جرقه‌ها پس‌پس می‌رود. یک ترانسفورماتور از تیر نگهدارنده‌اش جدا شده است و فواره‌ای از آتش را روی این جمع می‌ریزد. همه فریادکشان عقب می‌کشند، و یک زوج به شدت روی یخ‌ها می‌افتند. زن سرخ‌پوست به طرفی پرت شده است و جیغ می‌کشد.

ثاسا به طرف او سر می‌خورد، به‌اش کمک می‌کند که برخیزد و به او دلداری می‌دهد. استون در وضعیت به رو افتاده‌اش تماشا می‌کند. ثاسا پیش از این چنین چیزهایی را دیده است؛ توفان یخ در مونرنال، انفجارهای الجزیره. به زن سرخ‌پوست کمک می‌کند که از ترانس اخگرافشان دور شود و او را تسلا می‌دهد. بعد ثاسا به کندیس و گابریل وحشت‌زده می‌پیوندد. با گابریل شوخی می‌کند و با عربی پر پیچ و تاب برای او آواز می‌خواند. در برابر دیدگان استون، شاگرد شاد و بشاش سابقش به یک اختلال ژنتیکی تبدیل می‌شود، ایمن در برابر بلا و مصیبت، یک فرآورده واکنش‌های شیمیایی که با مال او تفاوت کیفی دارند.

حتی کندیس، مدافع همیشگی برتری تربیت بر طبیعت، با احترامی تازه کشف‌شده دور و بر ثاسا می‌پلکد. استون دو دلی او، خم شدن نامحسوس سرش را می‌بیند. کندیس نیز نمی‌تواند

جلوی اعجاب و حیرت خود را در برابر این اعجوبه‌ی فراتر از باور و تصور، و به خودی خود در حد اعلای نمودار تامس کرتن، بگیرد.

جمعیت دو پاره می‌شود، آنهایی که ترجیح می‌دهند در دور و بر ایستگاه ترانسفورماتور اخگرافشان اردو بزنند، و آنهایی که به فکر کاوش بیشترند. بلوک‌های دورتر هنوز برق دارند، ولی چراغ‌های آنها هم چند بار چشمک می‌زنند و خاموش می‌شوند. تا سا آن سه تن را به فاستر هدایت می‌کند. جاده پر از اتومبیل‌های پراکنده است، که بعضی از آنها هنوز آهسته خود را جلو می‌کشند، ولی بیشترشان در زاویه‌هایی نامنظم در هر جایی که برای توقف پیدا کرده‌اند مانده‌اند. ناحیه تجاری از کلارک تا آندرسن ویل تاریک است. یخ روی آن را پوشانده است.

هوا سرمای گزنده‌ای دارد، ولی نه سرمایی تحمل‌ناپذیر. نه سرد، در حد سرمای فوری که تازه آن را از سر گذرانده‌اند. هوای سردتر در ارتفاع بالاتر این یخ فوری فوق سرد را چون لعاب جلا دهنده‌ای تولید می‌کند، که اگر فقط دو سه درجه گرم‌تر بود، همچون آخرین باران ماه مارس شسته می‌شد و می‌رفت.

آن چهار تن، دو به دو، به سمت ایستگاه رد لاین بر می‌گردند، تا تا سا را تا قطار جنوب بدرقه کنند. تا سا گابریل را روی ژاکتش می‌نشانند و یدک می‌کشد، گویی با درشکه‌ای نقلی به قول تولستوی. وقتی سورتمه می‌پیچد، پسرک سرش گیج می‌رود، در حالی که شگفتی شیداگونه‌ای در چشمانش موج می‌زند. با همه این احوال، دنیا خودش را ناساز است. پسرک این هیجان عنان‌گسیخته را، گویی خودش آن را خواسته باشد، به خود جذب می‌کند. می‌چرخد، و نگاهی سرگشته به راسل می‌اندازد. هیجان این نگاه در عمق وجود استون رخنه می‌کند. او نیز، که پسر بچه‌ای یخ بسته را در دل وجود خویش دارد، دوست دارد که یخ نیرومندتر از نظم باشد.

به یک آسیایی سالخورده‌ی کاپشن پوشیده برخورد می‌کنند که دارد از در ایستگاه مترو بیرون می‌آید: بهتر است هیچ تلاشی نکنید. «قطارهای امشب تمام شده‌اند. همه چیز متوقف شده است.» خنده‌ای بهت‌زده و مصیبت‌کشیده بر لب‌هایش ماسیده است.

زیر چشمی نگاهی به در ورودی گردان می‌کنند، و در این هنگام یک مأمور قوی‌هیکل حمل و نقل شیکاگو آنها را دور می‌کند.

استون می پرسد، «تا کی طول می کشد؟» و مأمور یونیفورم پوش فقط شانه بالا می اندازد.

چهارتایی در نزدیکی در ایستگاه درنگ می کنند و به انتخاب دومی می اندیشند. قطارها از حرکت مانده اند. شبکه برق از کار افتاده است. شهر دچار زوال عقل شده است. استون مقاله علایم، سیناپس ها، پیش گام ها و راه ها، انتقال دهنده ها و گیرنده ها را به یاد می آورد و از آن سرمست می شود. شبکه شهری هم برای از کار افتادن راه هایی بس بیش از آن دارد که برای درست کار کردن. شیکاگو در چه اندیشه ای است، در این حال که سلول هایش استارت نمی زنند؟

یک زوج گی^{۲۴۴} جوان از شرق به سوی آنها می آیند. گابریل به آنها می گوید، «فراموشش کنید. کار نمی کند.»

«نه! جدی می گی؟» نگاهی به درون ایستگاه می اندازند، ولی مأمور حمل و نقل شیکاگو دست به سرشان می کند. جوان کم سن و سال تر می زند زیر خنده «آ. . هه!» گویی باتری پخش موزیک اش بکهو تمام شده باشد. «خط B، زود باش بیا. کجا هستی، خط B کار نمی کند؟» آن دو به درون تاریکی سُر می خورند، در حال آواز خواندن، می خواهم سرگردان...

کندیس در جهت شمال به ریل ها خیره می شود، که چون زندگی پس از مرگ تهی و خاموش اند. اعلام می کند «در خانه ی من بخوابید.» پسرش از شادی هورا می کشد.

ترس استون سر بر می دارد. «من می توانم پیاده تا خانه بروم.»

کندیس می غرد. «راسل! نمی توانم باور کنم که تو این حرف را می زنی.»

«جدی می گویم. چندان دور نیست.»

«خر نشو.»

پسرش از این ناسزاگویی مادر کیف می کند. ثاسا هم لبخند می زند. «شما بعضی وقت ها حرف های بامزه می زنید، استاد. اشکالی ندارد. برای همین، ما دوست تان داریم.»

از میان سه بلوک چون گوهر تراشیده به سمت خانه ی کندیس بر می گردند. بخاری خاموش شده است، ولی آپارتمان هنوز گرم است. بزرگ ترها می روند که محل را به جلسه احضار ارواحی

در زیر نور شمع تبدیل کنند. کندیس پسرش را با یک پتوی اضافی در تختش می‌خواباند، هر چند امکان موفقیت در خواباندن پسرک در هر زمانی زودتر از بزرگ‌ترها چیزی است که علم آن را منتفی می‌داند. گابریل، گفتی دعا می‌خواند پچ و پچ کنان به او می‌گوید، «مامان، من می‌ترسم. چه اتفاقی می‌خواد بیفته؟»

کندیس به او دل‌داری می‌دهد. شب آن‌قدرها سرد نیست؛ برق به زودی بر می‌گردد.

«اینو نمی‌گم. کامپیوتر را می‌گم که پیش از اینکه بتونم چیزی را ذخیره کنم به کلی خاموش شد. ممکنه هر چی روی صفحه داشتم از بین رفته باشه.»

کندیس در تاریکی پیشانی او را می‌بوسد. «دوباره آنها رو بر می‌گردونی.» قشنگی دنیای دیجیتال جایگزین به همین است. به همین دلیل است که همه‌کس وارد آن می‌شود.

به اتاق پذیرایی بر می‌گردد، که در آن ناسا و راسل زیر نور شش شمع نذری مشغول بازیگری مقاله هستند. کندیس می‌گوید، «تو و من می‌تونیم مشترکا از یک تخت‌خواب استفاده کنیم.» راسل یکه می‌خورد، هر چند کندیس به ناسا خطاب می‌کند. کندیس لب‌خندی تأسّف‌بار بر لب می‌آورد. «مرد روی کاناپه می‌خوابد.»

ناسا بر می‌خیزد و مقاله را از دست استون می‌گیرد. «دست از خواندن بردار، راسل. چشم‌هایت اذیت می‌شوند.» شانه‌ی استون را می‌فشارد، دو شمع را برمی‌دارد و به دنبال کندیس تالار را به طرف اتاق خواب می‌پیماید، و در ضمن رفتن شب‌به‌خیر می‌گوید.

صدای گشتن و کورمال کورمال دست کشیدن از صندوق‌خانه به گوش می‌رسد و کندیس، با دست‌هایی که ملافه‌ها را بغل کرده‌اند، بر می‌گردد. استون به او کمک می‌کند که ملافه‌ها را روی بالشک‌های کاناپه بکشد. دنده‌هایش از همه طرف قلب پر تپش‌اش را می‌فشارند. مواد شیمیایی بدنش زبان نفهمند، فرق بین نمادی توخالی با نمادی سرشار را نمی‌دانند، و فریفته‌ی چیزی معنی‌دارتر از نزدیکی و هم‌جواری نمی‌شوند.

صدایش را پایین می‌آورد، «درست است؟» کندیس سردرگم نگاهش می‌کند. «مقاله؟»

کندیس سر بر می‌دارد و گردنش را بالا می‌گیرد. «نمی‌دانم. یقیناً جالب توجه است.» زیر نور کم‌رنگ این شمع‌ها کندیس به نقاشی‌های لا تور^{۲۴۵} می‌ماند. برایت چند تا پتو می‌آورم. به آن سوی تالار روان می‌شود. راسل شمع‌ی بر می‌دارد و به دنبال او می‌رود، برای اینکه دست‌کم نشان دهد که فایده‌ای دارد.

کندیس در برابر صندوق‌خانه درنگ می‌کند. علامت‌ها در هوا موج می‌زنند. با یک دست گچ‌بری روی دیوار را لمس می‌کند، بعد بر می‌گردد، پشت باسن‌اش را به دیوار می‌فشارد، و به آن تکیه می‌دهد. پاهایش را کمی جدا از هم گذاشته است. با یک دست همان‌طور که بر روی گچ‌بری است آن را واری می‌کند، در حالی که با دست دیگر گیسوی بلوطی رنگش را از پیشانی‌اش دور می‌کند. راسل جلوی او توقف کرده است. شعله‌ی شمع نذری‌اش هاله‌ای بر گرد آنها می‌افکند. کندیس با مردمک‌های گشاده او را برانداز می‌کند، نفس‌هایش شکل امواجی پر تلاطم به خود می‌گیرند. انتظار کشیدن هنر او است؛ ابزارش، آشفتگی و سردرگمی دیگران.

خواستن این زن مسئله استون نبوده است. کندیس دقیقاً او را می‌شناسد، بیم‌ها و امیدهایش، قابلیت‌ها و کمبودهایش، همه را می‌شناسد، و با این‌همه آنجا ایستاده است، گیسویش را از چشم‌ها کنار نگه داشته است، بی‌آنکه او را به چیزی کاملاً امیدوار کند، فقط براندازش می‌کند تا ببیند آیا او نیز به این فکر می‌کند که نارو زدن به طبیعت، بهره‌کشی از بهره‌کشی‌کننده، یک بار در عمر هم که شده، امکان دارد.

راسل شمع را به گونه‌ی او نزدیک می‌کند، به جلو خم می‌شود، و لب بر لب او می‌گذارد. انداختن دلوی در چاهی. نگاهش می‌کند که چشمانش را می‌بندد و چون یخ آب می‌شود. مواد شیمیایی تنش چیزی به راسل یاد می‌دهند که او خیلی وقت پیش آن را کم‌اهمیت می‌شمرد.

در انتهای تالار کسی آه می‌کشد. کسی در اتاق خواب اصلی را می‌بندد، و آن دو از هم جدا می‌شوند و به کار پتوها می‌پردازند. کندیس می‌گوید «بفرمایید»، و این چنین او را غرق خجالت می‌کند. لبخندی خفته در پشت لب‌ها، آنها را به هم می‌فشارد. استون برای آن واژه‌ای سراغ ندارد. خردمندانه. «اگر کاری داشتی زنگ بزن. به گمانم شماره مرا داری. خوب بخوابی.» و جلد و

La Tour. ۲۴۵. ژرژ (۱۶۵۲-۱۵۹۳)، نقاش فرانسوی موضوع‌های مذهبی - م.

چابک، با گام‌های منظم به سمت دیگر تالار می‌رود. وارد اتاق خواب می‌شود و در را می‌بندد؛ از توی اتاق صدای خنده‌ی شاد دو نفره‌ای به گوش می‌رسد.

استون آپارتمان را دور می‌زند و شمع‌ها را خاموش می‌کند. برای یک دقیقه، خود را می‌بیند، پسر دوازده ساله‌ای، ردای سفید برتن، دستیار کشیش، که مراسم دعای اختتام را در کلیسای اسقفی یوحنا قدیس، در شهر اورورا به جا می‌آورد. حیرت‌انگیز است که آن موجود باستانی هنوز در درون او شناور است، چون سیلاکانتی^{۲۴۶} که شایعه‌ی انقراضش از او حفاظت کرده است.

آپارتمان در خاموشی خیال‌گونه‌ای فرو رفته است، نه از کمپرسوری صدا بر می‌آید، نه از دستگاه تهویه‌ای، و نه تیک تیک اسباب برقی‌ای. با لباس کامل به بستر می‌رود. با حس خنده‌آوری از اینکه همه‌چیز همان‌طور است که باید باشد می‌خوابد، زیر تأثیر فوران افسار گسیخته و بی‌هدف دوپامین. و در بستر مرکب از تشکچه‌های کاناپه به خواب می‌رود، خوابی عمیق‌تر از آنکه خرد و منطقی ایجاب کند. در خواب خودش را در یک رمان پین چن^{۲۴۷} می‌یابد، در برابر کارتلی بین‌المللی که در کار داد و ستد نطفه‌های اسرارآمیز نهفته در سلول‌های افراد بشر است. اسپرم خودش حاوی توالی‌ای در فهرست کتب ممنوع کلیسا است، و باید در شهرهای کنترل شده از حیث ژنومیک به دنبال دکتری بگردد که با تعویض خون او را از شر گامت‌هایش برهاند.

*

در اوایل بامداد روز دوم بهار بیدار می‌شود. همه‌ی چراغ‌ها روشن‌اند. همه جا را دور می‌زند و چراغ‌ها را خاموش می‌کند. وسایل برقی، همه، ساعت دوازده را نشان می‌دهند. به بیرون نگاه می‌کند. طلسم باطل شده است. زمانی بعد از نیمه‌شب، کره زمین ده درجه گرم‌تر شده است.

۲۴۶. *coelacanth*، ماهی استخوانی ساکن در اعماق دریا، در سواحل آفریقای جنوبی. تا سال ۱۹۳۸ که نمونه‌

زنده‌ای از آن کشف شد، عقیده بر آن بود که منقرض شده است - م.

۲۴۷. Pinchon، تامس، متولد ۱۹۳۷، نویسنده‌ی رمان‌های بدبینانه‌ای درباره‌ی زندگی در جامعه‌ی فنآوری پیشرفته -

پوسته‌ی الماس زمین خرد و به مایع تبدیل گشته است. همسایه‌ها برف از روی ماشین‌هاشان می‌روند و می‌رانند. بلا به خیر گذشت، پیش از گرفتن قربانی‌ای جز ناچیزترین آنها. شرمساری.

استون مثانه‌ی از خیلی پیش خالی نشده‌اش را سبک می‌کند، نمی‌از آب نیم‌گرم به صورت می‌زند، و در آشپزخانه برای بارگذاشتن قهوه گیج گیجی می‌خورد. از اتاق پسر بچه صدای کلیک شاستی‌ها به گوش می‌خورد. از ته تالار صداهای مبهم پیچ و پیچ بامدادی به گوش می‌رسند. صدای گام‌هایی مردد می‌آید؛ درها باز و بسته می‌شوند. بازگشت جمعی به بیداری: رسم رایجی که او در همه‌ی عمر از آن گریخته است.

اول کندیس ظاهر می‌شود. مثل همیشه پاک و بی‌نقص است، با بلوز خرمایی روشن و شلوار خاکستری چروک خورده، ولی صورتش کمی متفاوت است. رنگ پریده و اندکی بی‌حالت. عاری از آرایش. یک ابروی نازکش را رو به او بالا می‌برد.

«مهمانی تمام شد؟ بازگشت به کار گِل؟»

استون با همدلی سر تکان می‌دهد و یک فنجان قهوه به او می‌دهد.

«دست درد نکند. تو یک قدیس دنیوی هستی.» می‌نشیند، سرشار از محرکی که برای ورود به روز کافی است.

پیش از آنکه ضرورت گفتگو آنها را به سخن گفتن وادارد، سر و کله‌ی ثاسا پیدا می‌شود. پف کرده، خرد و خسته، و مرتعش است. هنوز نمی‌تواند چشم‌هایش را به‌طور کامل باز کند. «به من نگاه نکنید. قیافه‌ام چنگی به دل نمی‌زند.»

حالت رخوت و سستی‌اش عمیقاً تسلا بخش است. غنچه‌ای که با طلوع آفتاب باز نشده است. دانش الآن باید او را بیازماید، این زن جوان از رخوت خواب به در نیامده را در میان داده‌ها بگنجاند، پیش از آنکه چای صبح را صرف کرده باشد.

گابریل از اتاقش بیرون می‌زند، سرشارتر از هر سه آنها بر روی هم. در حالی که هوا را با دست‌ها می‌شکافد، به راسل اطمینان خاطر می‌دهد. «همه چیز خوب است. فقط یک‌دهم اندوخته‌ی فعالیت‌م را از دست دادم.»

یک وعده غذای دیگر را در کنار هم صرف می‌کنند، این بار از نوع آمریکایی. دور میزگرد کوچک به صرف شیر با برشتوک می‌نشینند. چرا باید ما عریان‌ترین نیاز حیوانی مان را از سرشار شدن در آیینی مذهبی جدا و متمایز بدانیم؟

امروز همه دیر می‌رسند. همه‌ی شهر. قسمت اعظم برف جاده‌ها آب شده است، و بنابراین کندیس تصمیم می‌گیرد ماشین‌اش را بیرون بیاورد. استون از سوار شدن خودداری می‌کند. هر سه نفر خواهش می‌کنند که سوار شود، ولی او روی حرفش می‌ایستد. ثاسا را نگاه می‌کند، که پس از گذراندن آخرین هفته‌ی زندگی عادی‌اش آنجا را ترک می‌کند، در انتظار اینکه دقیق‌ترین سنجش زیست-شیمیایی که تاکنون کشف شده است او را به منزله‌ی اعجوبه طبیعت معرفی کند. با نگاه عذرخواهانه‌ای می‌گوید. من چی کار می‌توانم بکنم؟

ساعت شلوغی ترافیک در شیکاگو است. لایه‌های برف از شاخه‌های رقصان در باد به زمین می‌ریزد. استون، قدم به عقب می‌گذارد و از روبوسی با هر سه تای آنها صرف‌نظر می‌کند. سواره‌ها دست تکان می‌دهند، ماشین به حرکت در می‌آید، و او مسیر سربالایی دراز و نفس‌گیر خانه‌اش را، در دنیای سرخورده و نومید، در پیش می‌گیرد.

*

تامس کرتن به شیف، که دوربین دوم دارد از او فیلم می‌گیرد، می‌گوید، «فنجان قهوه‌ات را به من بده. عوض آن می‌توانی بعدا یکی دیگر بخوری.» لحظه‌ی پامزه خوش تصویری است. کارگردان، فیلم‌برداران، و صدابرداران مشترکا با تونیا نگاهی به فیلم می‌کنند، و بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای موافقت خود را برای پایان دادن فیلم‌برداری اعلام می‌کنند.

ولی در همان دم که دوربین‌های ویدیوی دیجیتال خاموش می‌شوند، کرتن طوری رفتار می‌کند که انگاری در معرض خطر است. از روی صندلی گهواره‌ای‌اش بیرون می‌پرد و به انباری جنب اتاقش می‌رود، و در آنجا یک میله‌ی برداشت پنبه‌پوش پانزده سانتی پیدا می‌کند. بسته پنبه‌ی استریل را پاره می‌کند، به کمک میله برداشت کمی از آن را برمی‌دارد و توی پسمانده قهوه تونیا شیف فرو می‌برد، و میله برداشت را در آشیانه پلاستیکی‌اش می‌گذارد و آن را درزگیری می‌کند.

این ژست و حرکات، به طور شگفت‌آوری صمیمانه‌اند. «حالا ویژگی‌های ژنتیکی تو را در اختیار دارم. اس. ان. پی. و ایندیل هایت را- هر تنوع قابل‌اهمیتی در ژنومات را. می‌توانم اجداد تو- و اخلافت - را شناسایی کنم. می‌توانم وضع تندرستی و تکامل تو را پیش‌بینی کنم، حتی می‌توانم درباره‌ی سرشت تو خیال‌پردازی کنم. می‌توانم روی طول عمرت و بیماری‌ای که منجر به مرگ تو می‌شود، اگر پیش از آن ماشینی تو را زیر نگرفته باشد، شرط ببندم. این را دو سه سال در کناری توی یخچال نگه دار؛ تا آن وقت می‌توانم اطلاعات بیشتری بدهم. دوست داشتی نگاهی بکنی؟ نزدیک‌ترین چیزی است به سفر در زمان که تو بتوانی تا هر وقتی به آن دست یابی.»

این مرد به چیزی از نوع واگنر تبدیل شده است. همه‌ی اعضای گروه فیلم‌برداری افسوس می‌خورند که چرا دوربین‌ها را زود خاموش کرده‌اند. آینده تونیا را با همه اندرون‌هایش نشان خواهد داد. او به آخرین تلاش‌اش دست می‌زند. «آیا من حق دارم نگاهی بکنم؟ یا کسی مانند شما مرا برای زیر پا گذاشتن قانون تحت تعقیب قرار می‌دهد؟»

«سؤال خوبی است. بگذار بگویم که قانون در حال حاضر دوران انطباق را می‌گذراند.»

تونیا، در واقع، گوش نمی‌دهد. چشم‌هایش به لوله‌ی پلاستیکی و محتویات آن است، که کترن آن را مثل عصای رهبر ارکستر در هوا تکان می‌دهد. «ببخشید. من می‌توانم فقط...؟»

کترن سر به سر او می‌گذارد، میله‌ی برداشت تقریباً خارج از دسترس است. «حتماً. همه‌اش مال تو است.» رویش را به طرف گروه فیلم‌برداری بهت‌زده بر می‌گرداند. «کسی هست که بخواهد بقیه فنجان‌ها را بشوید؟»

شیف و کرتن هنوز دارند بر سر عبارت فلسفه‌ی تنفر^{۲۴۸} بحث می‌کنند که گروه وسایل را جمع و بار وانت می‌کنند. تونیا سر بر می‌دارد و همکارانش را می‌بیند که دارند وقت می‌کشند و منتظر او هستند. «شما بروید. در رستوران-مهمان‌خانه داماریس کوتا می‌بینمتان.»

گروه با لبخند رضایت دور می‌شود، ولی بعد از آنکه کینی کیس پانک با بالا بردن انگشت در کنار بینی به تونیا سلامی زشت و معنی‌دار می‌کند. تونیا لذت یک پاسخ را از او دریغ می‌کند.

او از فرعی ماشین‌رو به نزد کرتن برمی‌گردد. هفته‌ها است که دارند با هم گفتگو می‌کنند، جلوی دوربین و بدون دوربین، نقطه‌های روشن و تاریک یکدیگر را آزموده‌اند، و اکنون چون دو هم‌آورد، همدیگر را می‌شناسند. تونیا او را می‌بیند که دارد گلدان‌های خالی را روی هم انباشته می‌کند. «افراد خیلی زود به باطن هم پی می‌برند، این طور نیست؟ پیش از آنکه کسی را به کار بگیری. پیش از آنکه با کسی عروسی کنی. بخواهی یا نخواهی. ما در بیمارستان‌ها، شرکت‌ها، مؤسسات دولتی پرونده تشکیل می‌دهیم...»

«فکر می‌کنم که هم‌اکنون این فرایند شروع شده است.»

«این آزارت نمی‌دهد، می‌دهد؟ جامعه دارد تا چه پایه چندش‌آور می‌شود.»

کرتن شانه بالا می‌اندازد، مثل پسر بچه‌ی شانزده ساله‌ای که بخواهد به این پرسش پاسخ دهد که هیچ معلومه که داری چه غلطی می‌کنی؟ «یک وقت مالیات بر درآمد و اوراق هویت صادر شده توسط دولت به‌طور غیرقابل تصویری چندش‌آور بودند. فناوری آنچه را ما تحمل‌ناپذیر می‌پنداریم تغییر می‌دهد.»

تونیا این سطر را برای استفاده در مقدمه مصاحبه در نظر می‌گیرد.

۲۴۸. wisdom of repugnance، به معنی فلسفه تنفر یا علت ذاتی تنفر، اصطلاحی است که در ۲۰۰۲ توسط لئون کس وضع شد، و منظور از آن عقیده برای امر است که واکنش منفی ریشه‌دار در عمق وجود شخص نسبت به یک چیز را می‌توان گواه بر خصلت ذاتا زیانبار یا پلید آن دانست- م.

کرتن به صف باریک کاج‌ها در دو طرف جاده منتهی به آب درخشان چشم دوخته است، انگاری پسری که دارد راهنمای پسران نوجوان ماجراجو را برانداز می‌کند. «از یک قایق سواری تند و سریع خوشت می‌آید؟ دو ساعتی وقت داریم.»

کرتن قایق بادبانی کوچک زیبایی دارد به طول سه متر و نیم، از جنس سرو لبنان، بلوط، و صنوبر، متعلق به سال‌های شصت. تونیا را سوار می‌کند، و قایق را از شاخه در کنار دماغه راه می‌اندازد و سپس سکان را به تونیا می‌دهد. کاکایی‌ها، روی زبانه‌ی سنگی گرد آمده‌اند و در گوش هم نجوا می‌کنند. آن‌گاه که آسمان به سرخی می‌گراید و موج‌ها آرام می‌گیرند، کرتن پشتش را به اتاقک سکان تکیه داده است و با یک تیرک افقی بازی می‌کند. در سکوت به نرمی می‌رانند. تونیا جهتش را عوض می‌کند، بر باد پیشی می‌گیرد، با جریان همراه می‌شود، و در این حال از ژرف‌ترین احساس بی‌هدفی که تاکنون تجربه کرده باشد سرشار است.

«می‌توانم چیزی ازت بپرسم؟ خارج از برنامه ضبط.»

کرتن صورتش را که لکه‌ای نور بر آن افتاده است بر می‌گرداند، چشمانش بسته‌اند، لب‌هایش آماده‌اند که به لب‌خندی گشوده شوند.

«تورا به خدا، آیا شرکت‌هاتون سودی هم دارند؟»

کرتن چنان قاه قاه خنده‌ای سر می‌دهد که ناچار می‌شود راست بنشیند. «این‌طور که می‌گی، معنی‌اش این است که تو چیزی را مسلم دانسته‌ای.»

«جدی می‌گم. شما مبالغه‌گرافی پول در این پروژه‌ها خرج می‌کنید، که بعضی از آنها، اگر مرا ببخشی، به اندازه کلوجه هم استحکام ندارند. بله: شما یکی دو تا حق انحصاری دارو دارید. دو فرایند برای تجهیزات دارویی را به ثبت رسانده‌اید. و مالک حقوقی در دو غربالگری تشخیصی هستید. ولی همه این‌ها را که روی هم بگذاریم، نمی‌توانند حتی نیمی از پرداخت‌ها را تأمین کنند، پرداخت‌های مربوط به پژوهش و توسعه...»

کرتن به گونه‌ای مبارزه‌جویانه سر می‌افرازد. «راست می‌گی. نمی‌کنند.»

تونیا دوباره به‌طور مارپیچی حرکت می‌کند، مسیر برگشت در شاخه را به دقت به طرف لنگرگاه و خانه کرتن دنبال می‌کند. «بنابراین، چطور می‌تونین ادامه بدین؟»

کرتن لبخندی، بی دریغ، بر لب می آورد، نمی تواند از ستایش او خودداری کند. «تو چندان هم اهل کسب و کار نیستی، هستی؟»

«در آن حد که بدانم طلب‌ها باید بیشتر از بدهی‌ها باشند.»

کرتن جزئیات فنی مایه‌ی دردسر را درز می‌گیرد. «حسابداری را فراموش کن. تو نمی‌توانی حساب درآمدها را نگه داری. در عرض سه چهار سال، ما از حیث زیست‌شناختی باسواد خواهیم شد. ارزیابی کرده‌ایم که می‌توانیم شیمی مطلوب‌مان را به سلول بقبولانیم. قبول داری که برنامه‌ریزی رایانه‌ای دنیا را دگرگون ساخته است؟ صبر کن تا ما برنامه‌ریزی ژنوم را شروع کنیم.»

«تامس. راحت باش. فیلم‌برداری تمام شده است.»

کرتن رویش را به سمت راست می‌گرداند و حلقه‌های مویش را روی فرق سرش بر می‌گرداند. «متأسفم اگر جووری حرف زدم که بیشتر به کار صحبت در برابر دوربین می‌آید. ولی حرف مرا باور کن. آن روز نزدیک است.»

«بسیار خوب. به این ترتیب، پزشکی دارد روز به روز پیچیده‌تر می‌شود. می‌توانم بفهمم که آن وقت، در آخر خط، درآمدهای بالقوه‌ای در کار خواهند بود. ولی شما نمی‌توانید بدون فرآورده کسب و کار را بچرخانید. در واقع، چه چیزی را دارید می‌فروشید؟»

کرتن با همان نگاه صمیمی و گرم به او خیره می‌شود که یک ساعت پیش آشکارا در فیلم او را نگریسته است. «در حال حاضر، تروسایت در کار فروش همان فرآورده‌ای است که قسمت اعظم بخش فناوری زیستی در کار آن است، یعنی بادافاز^{۲۴۹}. سرمایه‌داران خطرکننده، اما، می‌دانند که چه چیزی در راه است.»

صدای او در هیس هیس شیار آب در پشت بدنه‌ی قایق خفه می‌شود. «بازار آینده بی‌پایان است. به پنج سال پیش از ظهور اینترنت فکر کن. به پنج سال پیش از ماشین بخار. تنها شرکت‌هایی که

۲۴۹. vaporware، به قرینهٔ سخت‌افزار و نرم‌افزار - م.

خود را از قید دل مشغولی‌ها می‌رهانند از امتیاز بزرگ‌ترین تغییر ساختاری در جامعه سود می‌برند، بزرگ‌ترین تغییر از زمان...»

تشبیه از دستش در می‌رود، چه به اندازه‌ی حسابداری نامربوط است. بادبان در باد به اهتزاز در می‌آید. تونیا ضربه‌ای به سکان می‌زند و دیرک بادبان را آزاد می‌کند. دانش کردن از آینده، هر چه باشد، به هر حال، درباره‌ی او، راست است. به خاطر تمام فصولش، فراتر از حد، تونیا هرگز غرقاب هوجبگیری متعالی را واقعا جدی نگرفته است. منبع جاذبه او همین است: شک‌اندیش تیزهوش تزلزل‌ناپذیری که فقط می‌خواهد شناسنامه عکس‌دار آینده را ببیند.

تونیا قایق را به لنگرگاه می‌آورد، که حالا در جلوی آنها خمیازه می‌کشد، و در جای خودش پارک می‌کند. او و کرتن، با هم، بادبان را جمع می‌کنند و با ضربه خفیفی به ضربه‌گیرهای ساخته از تایر ماشین می‌خورند. کرتن به لنگرگاه می‌پرد و سینه و پاشنه قایق را با طناب می‌بندد، و به تونیا کمک می‌کند که از لبه قایق رد شود.

در لنگرگاه، تونیا می‌گوید، «واقعا فکر می‌کنی که ما می‌توانیم زندگی را وادار کنیم که بر طبق قواعد ما رفتار کند؟» آفتاب سطح آب را جلا می‌دهد. در یک لحظه، هوا و کاج‌های روی صخره پشت سر آنها به رنگ نارنجی تندی در می‌آیند.

کرتن به کنار او می‌آید و بازویش را می‌گیرد. تونیا این را پیش‌بینی کرده است، بی‌هیچ مهارتی در تدارک آینده. دستش را به او می‌سپارد. احساس دلپذیری می‌دهد. در تجربه او، در ابتدا، همیشه این احساس دلپذیر بوده است. دوپامین، سروتونین، اُکسی‌توسین. آیا دانستن شیمی چیزی را تغییر می‌دهد؟ چند وقت پیش بود که او دریافت دلپذیر ترفندی شیمیایی است؟

«بهات می‌گویم: هر چه را می‌دانی فراموش کن. ذهنت را آزاد کن. تخلیلت را به کار انداز.» نگاهش دنبال نگاه تونیا می‌گردد. قصه او قصه‌های زیاد دیگری در پیرامون خود بازآفرینی می‌کند. میکرب‌هایی که از دیوکسین تغذیه می‌کنند و ضایعات پلاستیکی را هضم می‌کنند. درختان سریع رشدکننده‌ای که گازهای گلخانه‌ای را می‌زدایند. انسان‌های آزاد از بیماری مادرزادی.

تونیا نگاهش را به دوردست، آن سوتر از آب می‌اندازد. «باز هم داری بیش از ظرفیت می‌فروشی.»

«این فروش نیست. چیزی است که بعد از این اتفاق می‌افتد. با شست دستش میچ تونیا را نوازش می‌کند. بازوی او را رها می‌کند. دوباره شانه بالا می‌اندازد، و با آن ژست ساده نشان می‌دهد که ادبیات، قصه، و هر پیش‌بینی‌ای تاکنون، همه‌شان یک جا، چیزی بیش از طرحی مقدماتی برای امکاناتی، در دسترس این حیوان در قامت انسان، نیستند. دسته‌ی سکان را جدا می‌کند، می‌پیچد، زیر بغل می‌گذارد، و از پیاده‌روی عریض راه خانه را در پیش می‌گیرد. تونیا در کنار او روان می‌شود، این ساعت‌های اولیه عصر در جان او ضرباهنگ بس آشنایی می‌نوازند.

کرتن با صدای بلند فکر می‌کند. برنامه‌ی تلویزیونی‌تان را پخش خواهید کرد، همکارانت مرا به صورت دستفروش سفیدپوشی ویرایش خواهند کرد که، چون فاوست، بیش از آن مست از فروختن خود به شیطان است که طنین احمقانه صدایش را بشنود. برنامه‌ی تلویزیون خوبی است، نه؟»

تونیا، گره بر پیشانی افکنده، از او خواهش می‌کند که برای خود دل نسوزاند و از میلیون‌ها دلاری که در آگهی‌های تجارتي رایگان صرف می‌شود خشمگین نشود.

«این قصه را، سراسر، درباره‌ی یک نفر و شرکت او و منتقدان و رقیبان آن به هم می‌بافید. شما سراسر این قوس دراماتیک^{۲۵۰} را برای تروسایت بر پا می‌کنید... گوش کن: تروسایت هیچ‌چیز نیست. تروسایت بی‌معنی است. آری، ما در این لحظه توجه همه را به خود جلب کرده‌ایم. ولی تو می‌دانی که اکنون علم چه کارکردی دارد. چند صد هزار پژوهشگر با اراده‌ی جمعی به حرکت در آمده‌اند. هیچ‌یک از ما آن اندازه جلد و چابک نیست که از عهده کار برآید. ما این خبر بزرگ، این یافته‌ی هیجان‌آور ولی مبهم را اعلام می‌کنیم. و در عرض دو سه هفته ده دوازده نفر تازه نفس که دارند ما را می‌پایند، تهدید می‌کنند که در این کار جای ما را خواهند گرفت.»

۲۵۰. به عقیده فری تاگ (Freytag, Gustave)، رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس آلمانی قرن نوزدهم، یک درام به پنج بخش، پرده، تقسیم می‌شود که او آن را قوس دراماتیک می‌خواند - م.

تونیا نمی‌تواند سیلاب خشمش را مهار کند، طوری که صدایش به آن آغشته نشود. «چه کاری؟»

کرتن رو بر می‌گرداند و رو به آن سوی آب می‌کند. «پانزده دقیقه پیش، تو ملکه آفرینش بودی. درست؟ من آن را در چهره تو دیدم.»

تونیا، بر اثر هجوم دیگری از مواد شیمیایی، سرخ می‌شود. ولی نمی‌توانی تصویری از حقیقت داشته باشی.

«اگر الل‌هایت اندکی متفاوت بودند، بیشتر وقت‌ها همان‌طور می‌ماندی.»

تونیا، بی‌اراده، سرش را تکان می‌دهد. «و اگر ویلیام گیتس سوم^{۲۵۱} بودم، شاخابه نقلی قشنگی مثل این می‌خریدم، با یک قایق یک دکله که مال خودم بدانمش.»

کرتن لبخند می‌زند، لبخندی چنان بی‌دریغ که لبخند تونیا پانزده دقیقه پیش. «با مکمل ژنتیکی شایسته، تو حتی به شاخابه هم احتیاجی نداری. به هیچ چیز نیاز نداری. دشمنانت می‌توانند از تو عیب‌جویی کنند، ولی تو همچنان سرشار از اشتیاقی بی‌تزلزل برای انجام کاری درخور زمانه خواهی ماند.»

«و این چیز خوبی است؟»

از جاده‌ی عریض ساحلی می‌گذرند و تا ورودی راه سواره روی خانه کرتن پیش می‌روند. تونیا نمی‌خواهد بار دیگر صحبت کند، ولی می‌کند. «این زنی که همه‌ی الل‌های مناسب را دارد: حتی خبر دارد که چقدر شاد است؟ اگر همیشه شاد و سرخوش است، حتی مقیاسی دارد...؟»

«اوه، او هم مثل همه‌ی ما فراز و نشیب‌ها را طی می‌کند. چیزی که هست، سطح فراز و نشیب او از مال ما بالاتر است.»

شیف جلوی تویوتای مدل کم‌ری کرایه‌ای‌اش توقف می‌کند. گروه فیلم‌برداری در داماریسکوتا منتظر او هستند. باید برای ناهار و تجزیه و تحلیل رویدادهای روز به آنها ملحق شود. باید فردا اول وقت در لوگن باشند. «حرف من این است: من از اکثر آدم‌ها شادترم، ولی این برای من چه

۲۵۱. یعنی همان بیل گیتس، یکی از میلیاردرهای جهان - م.

فایده‌ای دارد؟ او از من شادتر است. اگر تو ما را یک پله بالاتر ببری، آیا ما به آن خو نمی‌گیریم و مثل هر چیز دیگر آن را از یاد نمی‌بریم؟ آیا ده، هفت تازه‌ای نخواهد شد؟»

«من هم از این موضوع چیزی نمی‌دانستم تا به این ده برخوردیم. و عجیب اینکه ژنوم او فقط دو سه تفاوت جزئی با ما تو دارد.»

تونیا آن را در چهره‌ی خوش‌بین و ملتمس تامس کرتن می‌بیند: فقط یک منبع واقعی وجود دارد. یک کالای قابل مبادله که آینده خریدار آن است. «تو می‌خواهی همه‌ی ما را دلشاد کنی. برنامه همین است؟»

ابروهای کرتن در هم می‌روند و لب‌هایش آویزان می‌شوند. تونیا او را آزرده است، دست‌کم در آن حد که کسی بتواند او را جریحه‌دار کند. کرتن شانه‌هایش را به نشانه بی‌اعتنایی به تمسخر او بالا می‌اندازد. «توانایی شادی اندکی بیشتر در این دنیا. ولی، البته، اگر خودت نخواهی، نه.»

«شماها سرانجام فرمول سو^{۲۰۲} ما را یافته‌اید. عجب!»

کرتن آهی پر درد از سینه بر می‌آورد و به ماشین او تکیه می‌دهد. «اولا، واقعا امیدوارم که آلدوس هاکسلی در دوزخ فضیلت‌بخش انتخابش بسوزد. آن کتاب یکی از خطرناک‌ترین و نومیدکننده‌ترین گزافه‌گویی‌های ایدئولوژیک است که تاکنون نوشته شده است. فقط به این سبب که نویسنده با دیدن رؤیای معصومانه انسان‌گرایی در محاصره گرفتار شده از رشد باز ماند، مابقی بشریت باید برای ابد رنج ببرند؟»

«معلوم نیست که این دقیقا آن چیزی باشد که او...»

«ثانیا، بله: فرآورده‌های اولیه ما، اگر تو اصرار داری، احتمالا از مواد دارویی تشکیل می‌شوند. ولی نه از قماش تیر در تاریکی انداخته‌ای که ما امروزه مصرف می‌کنیم. داروهای باحساب ساخته شده متناسب با ژنوم دریافت‌کننده آن. گلوله‌های هوشمند، نسخه‌های به‌طور ژنتیکی مخصوص شخص ساخته شده؛ و هر چه زودتر ما به آنجا برسیم، زودتر هم می‌توانیم پزشکی را

۲۵۲. soma، نوشیدنی‌ای آیینی است که نزد هندی/ ایرانیان باستان اهمیت بسیار داشته است. در ریگ ودا و اوستا ذکر آن بسیار رفته است. شیره گیاهی به همین نام است که خواص جادویی و اعجازگونه به آن نسبت می‌دادند- م.

از عصر ظلمت به در آوریم. آن‌گاه که شیمی مغز نهفته در پشت افسردگی و سرخوشی را درک کنیم...»

ناگهان متوجه می‌شود که چی گفته است. پشیمان، سر تکان می‌دهد، ولی انگشتان هر دو دستش را در برابر شست‌ها به تندی تکان می‌دهد. «متأسفم. من آدم متعصبی هستم. گناهکارم. مشکل تو با آن چیست؟ فرض من بر این است که تو دل‌مشغولی اخلاقی‌ای درباره‌ی درمان افسردگی نداری. ما درباره‌ی موادی حرف می‌زنیم که بر بازدارنده‌های امروزی باجذب سروتونین همان تأثیری را دارند که فنتانیل بر گاز زدن حوله دارد^{۲۵۳}.»

«چرا من دچار این احساس عجیب هستم که قرص‌های بر اساس ژنتیک ساخته شده تازه اول راه‌اند؟» تونیا کرتن را که با نگاه زل‌زده یک خبره به گیسوی او چشم دوخته است غافلگیر می‌کند. با دست چپ طره موج زلفش رابه عقب می‌کشد، و دوباره به حال خود رها می‌کند.

کرتن بی‌اراده از او تقلید می‌کند. «چون تو گستاخ‌ترین روزنامه‌نگار تلویزیون علمی آمریکا هستی.» لحنش نمی‌تواند ستایش آن گستاخ را پنهان کند.

«و این همه حرف و حدیثِ سر زبان‌ها افتاده درباره‌ی افزایش طول عمر...»

«اوه، بله، ما روی آن هم کار می‌کنیم. کمیت و کیفیت. گوش بده. ما به دنبال همان چیزی هستیم که نوع بشر از روزگار ابزارسازی تاکنون بوده است.»

«جز در مورد بازنویسی حکم نوشته شده [در ژن‌ها]؟»

کرتن به راستی حیرت‌زده به نظر می‌رسد. «این کار را هم ما همیشه دنبال کرده‌ایم.»

«و ما مجاز نیستیم که باز ایستیم، مگر بعد از آنکه هر اشتباهی سیر و هر اشتیاقی ارضا شود.»

فقط حیرت صادقانه افزون می‌شود. چه پیشنهاد دیگری داری؟ «حالا که حرف اشتها و سیری به میان آمد، برای ناهار بمان.»

۲۵۳. همان‌طور که فنتانیل، دردکشی از ردهٔ مخدرها، درد را تسکین می‌دهد تا فرد مند مجبور نشود از فرط درد حوله را گاز بزند، داروی مورد نظر این شخص قصه به فرد افسرده کمک می‌کند که بی‌نیاز به داروهای متعارف ضد افسردگی بر مشکل خود فایز آید- م.

تونیا ماشینش را ترک می‌کند و پیش از آنکه دعوت زمانش بگذرد به طرف خانه روان می‌شود. «نمی‌دانم. درباره‌ی این رژیم غذایی شدیداً کم‌کالری که در پیش گرفته‌ای چی داری بگویی؟»

«من حساب هر یک کالری را دارم.»

*

در بازگشت، تونیا در صندلی ننوایی توی ایوان می‌نشیند، و به نیکولاس گرت در داماریسکوتا زنگ می‌زند. «رئیس؟ گوش بده. من کمی دیر می‌آیم. به کارت‌ان ادامه بدهید، منتظر من نشوید. ناهارتان را بخورید.»

می‌تواند صدای قاه قاه خنده کپس را در پس زمینه بشنود: چی به‌ات گفتم؟ شرط سر صد چوب، هالو. صد چوب. یک جا.

به نیک می‌گوید، خیلی دیر نمی‌آید، ولی لازم نیست منتظرش شوند. بعد، در میان خنده‌ی فروخورده‌ی کارگردانش، گوشی را می‌گذارد. لحظه‌ای در صندلی ننوایی می‌نشیند، و چهره‌اش را واری می‌کند. در واقع، هیچ کوششی نمی‌کند. حتی تصمیمی نگرفته است. فقط ملکول‌های درشت هستند که علامت‌های‌شان را از یک طرف به طرف دیگر شکاف سیناپسی نامتناهی به پس و پیش می‌فرستند.

از جنگل صدایی به گوش می‌رسد. معلوم نیست مال پستانداری است، یا پرنده‌ای، یا چیز غیرعادی دیگری. حنجره‌ای بس کوچک‌تر از حنجره او، ولی غول‌آسا در مقایسه با بقیه خلقت، در بی‌قراری شبح‌گونه‌ای می‌نالد. او صبر می‌کند تا صدا برگردد. فریادی است بس پیش از آنکه رضایت و تشویش راه‌شان را جدا کنند. ایوان را دور می‌زند، شاید چیزی ببیند. هیچ چیز به چشم نمی‌خورد مگر جنگل تاریک، مکانی محصور در میان تته‌های کاج و صنوبر شبیه به میله‌های زندان، دامنه‌ی شیب دار تپه، و شب پوشیده از سوزن‌های کاج.

من تکیه‌گاهی ندارم. این فکر او را تحلیل می‌برد. فقط یک فکر هم نیست: دقیقاً واقعیتی به قدر و اندازه همه بدن او است. او در بازی با خود گم شده است. هیچ سرنخی ندارد که مایه‌ی

خوشبختی و بهروزی اش چیست، و کوشش برای دنبال کردن آن به جایی می‌انجامد بدتر از ناکجا.

ساختمان را دور می‌زند و از در کناری وارد آشپزخانه می‌شود، که در آن کرتن مشغول قاچ زدن یک وعده غذای سرشار از مواد شیمی-گیاهی است. می‌گوید، «متأسفم.» او درست نمی‌داند دارد چی می‌گوید تا وقتی صدای خودش را می‌شنود. «باید بروم.»

«واقعا؟» سرخوردگی اش به گونه‌ی وهن‌آوری کم‌رمق است. «مطمئنی که نمی‌خواهی بمانی؟ باید بمانی. باید تجربه کنی. شصت تقریباً همان چهل جدید است^{۲۵۴}.»

تونیا با دهان بسته می‌خندد، مثل بعضی وقت‌ها در ضمن پرکردن قسمت‌های تکان‌دهنده‌تر شوی تلویزیونی. «می‌فهمم. شماها به همین زودی مصرف داروهای هوشمندتان را شروع کرده‌اید، این طور نیست؟» تونیا توجه می‌کند که او این را انکار نمی‌کند. «متأسفانه، تقریباً چهل همان سن بازنشستگی زودرس جدید است.»

تونیا از میان اتاق پذیرایی ساخته‌ی از سنگ معدن و چوب سدر لبنان بر می‌گردد، از کنار ویتترین عکس‌های همسر سابق و دو بچه، که اکنون هرکدام در راه مولتی میلیونر شدن‌اند، می‌گذرد. کیفش را بر می‌دارد و به راهش ادامه می‌دهد. کرتن عقب او می‌رود تا به اتومبیل گم‌ری می‌رسند. او سعی نمی‌کند به تونیا دست بزند.

دم ماشین، در حالی که فاصله خود را حفظ کرده‌اند، تونیا می‌گوید «به خاطر همکاری‌ات در سراسر برنامه سپاسگزارم. این یکی از بهترین برنامه‌های ما خواهد شد. در تلویزیون عالی ظاهر می‌شوی.»

او در برابر تونیا ایستاده است، مثل همیشه باز و بی‌ریا، آماده برای هر اتفاق مهم بعدی. پیشانی چین‌خورده‌اش گویای این است که می‌خواهد کشف کند که چه چیزی تونیا را برمی‌انگیزد. پژوهشگر مادرزاد است. شاید زن شادی نداشته باشد، ولی شور و هیجانی دارد که برای تونیا پرکشش‌تر از زیبایی است.

۲۵۴. با امکاناتی که امروزه علم در اختیار بشر گذاشته است، ما در شصت سالگی فقط چهل سال پیر شده‌ایم و حس چهل سالگی داریم - م.

می‌گوید، «باید می‌ماندی. می‌خوام به‌ات بگم هرگز نخواهی دانست که چه چیزی تو را شاد می‌کند.»

«درست است.» می‌خواهد از او خواهش کند که افسردگی را درمان نکند، به هر حال، تا یک یا دو قرن دیگر. تونیا بار دیگر نوای شبانه‌ی حیوان را از پشت حصار جنگل می‌شنود. دستش را روی شانه‌ی کرتن می‌گذارد، پیش از آنکه او پی ببرد بوسه‌ای تند از لب‌های جمع شده‌اش می‌گیرد، درماشین را باز می‌کند و ناپدید می‌شود.

ده کیلومتری از جاده پر پیچ و خم تاریک گذشته است که در می‌یابد ماجرا چون موج کف‌آلودی از روی سرش گذشته است. جلوی مغازه‌ی شیک و تمیزی توقف می‌کند با تابلوهای پلکانی‌ای با این نوشته‌ها:

خواربار

کادویی

طعمه برای شکار

دفتر پست ایالات متحد

دست در کیفش می‌کند، موبایلش را بیرون می‌آورد، و - کاری که هرگز نکرده است - در حالی که شماره‌ی در حافظه موبایل ثبت شده را می‌گیرد، به جاده بر می‌گردد. نیکولاس گوسی را بر می‌دارد. تونیا می‌گوید «هی. منم.» مگر کی می‌توانست باشد؟ «من تو را هم. صد دلار ت را از آن جوانک روغن به مو مالیده پس بگیر. و گوش بده. ما باید یک برنامه‌ی دیگر در این باره ضبط کنیم. دقیقاً. تو یک فکر خوانی. فکر نمی‌کنم که تعقیب کردن آن زن کار سختی باشد.»

خدا حافظی می‌کند و تلفن را قطع می‌کند، احساس می‌کند دل زده و هدفمند است، مانده در نیمه‌ی راه شور و حرارتی مبهم.

*

ناداستان خلاقانه در این خلاصه می‌شود: اکنون علم به‌طور روزمره کنفرانس مطبوعاتی برگزار می‌کند. وقتی مقاله به چاپ می‌رسد، تروسایت آگهی‌اش را درباره‌ی شبکه ژن‌هایی که به تنظیم

برنامه‌ی مغز برای رسیدن به هدف تعیین شده برای بهروزی کمک می‌کند طراحی و تنظیم می‌کند. چند ده نویسنده علمی، عکاس، حقوق‌دان، و پژوهشگر سرمایه‌گذاری که برای رویداد کیمبرلیج در صحنه ظاهر می‌شوند با این راه و رسم آشناینند. همه‌ی نقش آفرینان شبکه ده سال پیش با این واقعیت سازگاری یافته‌اند: ژنتیک به ژنوم‌شناسی تبدیل شده است. دیری است که علم از قلمرو شگفتی پا بیرون نهاده و به حوزه‌ی سرمایه‌گذاری قدم گذاشته است. خواص زیست-شیمیایی جدید به معنی دارایی‌های فکری تازه‌اند. هیچ‌کس اسباب و ابزاری با این ابعاد را تجهیز نمی‌کند یا این همه خوراک برای آن فراهم نمی‌آورد، مگر آنکه در طول کار چندین بار هزینه‌های آن را مستهلک کند.

البته، گروه سیار فراتر از حد همیشه آماده است. و اگر لازم شود، آنها چهل و پنج دقیقه ویدیوی ویرایش نشده در اختیار دارند که اثبات می‌کند تامس کرتن اولین کسی نیست که از این اصطلاح بی‌درنگ بر سر زبان‌ها افتاده استفاده می‌کند. این افتخار متعلق به زمین‌شناس شصت و پنج ساله‌ای است که تبدیل به گزارشگری برای یکی از آخرین مجله‌های علمی لوکس مورد توجه عامه شد که هنوز شبکه اینترنت آن را به انقراض محکوم نکرده است. اتفاق در دقیقه سی و هشت می‌افتد، بعد از اینکه که کرتن از طریق اسلایدش صحبت کرده، انیمیشن‌هایش را نمایش داده، و درباره‌ی «عصر تازه‌ای در درک ما از شالوده‌های عواطف» سخن گفته است.

ابتدا، پرسش عالمانه‌ای را یک تازه‌کار در سرویس گردآوری و پنخش خبر، درباره‌ی راه‌هایی که در آنها انواع دیگری از ژن‌های گیرنده ۵-HT دخالت دارند، مطرح می‌کند. گزارشگر کهنه‌کار رسانه‌ی همگانی درباره‌ی میزان اثرگذاری می‌پرسد: چند درصد از کسانی که این الل‌ها را دارند واقعا سبک‌بال و سرخوش‌اند؟ یک نفر می‌خواهد بداند محیط‌های خرد و کلان چه نقشی در تحقق خارجی این ژن‌ها ایفا می‌کنند. کرتن فقط شانه بالا می‌اندازد و تصدیق می‌کند که سؤالات دشواری هنوز در راه‌اند.

سپس زمین‌شناس سابق و نویسنده‌ی در آستانه‌ی بازنشستگی مجله اصطلاحی را به کار می‌برد که به هر حال هر کس دیگری می‌خواست آن را گزارش کند. «شما می‌خواهید بگویید که ژن شادی را یافته‌اید؟»

کرتن می‌گوید، «نخیر، ما اصلاً چنین چیزی نمی‌گوییم.» در این حال، دوربین‌ها روی تُرش کرده او را، ضمن ادای این کلمات، ضبط می‌کنند.

مثل مسیح که به حواریانش امر می‌کند که چیزی درباره‌ی ماجرای ایلعازر بروز ندهند^{۲۵۵}.

«شما دقیقاً چه می‌گویید؟» سبک بیان نویسنده علمی همه حاضران را به خنده می‌اندازد.

کرتن سر صبر و حوصله، بی شتاب‌زدگی، می‌گوید، «ما می‌گوییم که همبستگی بسیار محکمی را برآورد کرده‌ایم. افراد دارای این گروه‌بندی از اقسام ژن کلیدی احتمالاً در برخورداری از هدف عاطفی تعیین‌شده در رتبه‌ای بالاتر از کسانی هستند که این گروه‌بندی را ندارند. اگر در همه‌ی جنبه‌های دیگر دو دسته یکسان باشند.»

در جنبه‌های دیگر هرگز یکسان نیستند. ولی پیش از آنکه کسی بتواند این گره ناممکن را گوشزد کند، گرداننده پشت صحنه از مجله تایم می‌پرسد که آیا این مطالعه مفهوم‌های ضمنی دارویی یا بالینی هم دارد. کرتن، با لبخندی از سر رضامندی پاسخ می‌دهد، «ممکن است!» پوزخندی نیش‌دار از حاضران، که دریافته‌اند این آخرین پاسخ او است، واکنش آنها است.

شیف دستش را بلند می‌کند. به نظر نمی‌رسد که کرتن، وقتی سؤال را می‌شنود، او را به جا آورده باشد. «این فرد آزمودنی فراخوی شما... کسی که از آمیزه‌ی بهینه برخوردار است؟ فکر می‌کنید چند نفر دیگر مانند او در این دور و برها باشند؟»

کرتن نمی‌تواند جلوی خنده‌ی فروخورده‌ی خود را بگیرد. «ما درباره‌ی بسامد الل‌ها در جمعیت‌های مختلف و چگونگی آرایش آنها نسبت به یکدیگر به داده‌های بیشتری نیاز داریم. آکسکال^{۲۵۶} برآورد می‌کند که تقریباً یک نفر از هر صد نفر از مردم عادی از معیارهای لازم پژوهشی برای فراخویی برخوردارند. اگر مرا مجبور کنید که همین حالا حدس بزنم، می‌گویم

۲۵۵. Lazarus، نام مردی است که، بنا به روایت عهد جدید، مسیح او را از جهان مردگان به زندگی بازآورد- م.

۲۵۶. Akiskal، هاکوپ سورن، روانشناس ارمنی- آمریکایی که به سبب پژوهش‌هایش درباره‌ی تغییرات خلقی و اختلال دو قطبی معروف است- م.

تقریباً یک در ده هزار از کسانی که پیش از این افراد خوشبختی بوده‌اند نیز نسبت به خلق و خوی منفی ناپایدار و رفتار نامتعادل مصون‌اند.»

شیف محاسبه را انجام می‌دهد. «یعنی حدوداً یک در میلیون؟»

لبخند بر لب کرتن یخ می‌زند، نمی‌داند تونیا او را به کجا می‌برد. «می‌توانید این طور فرض کنید.»

تونیا می‌خواهد بپرسد: چرا آرایش «بهینه» این قدر نادر است؟ انتخاب طبیعی با آن چه می‌خواهد بکند؟ چرا سعادت‌مندی تمام‌عیار صدها هزار بار از فیروز کیستی کمتر است؟ ولی فرصت را از دست می‌دهد، و ادامه کنفرانس به مسائلی از این دست می‌پردازد که: کی می‌توانید بقیه ما را به جایی برسانید که احساس بهتری بکنیم؟

*

حتی روزنامه‌نگارانی که در تیتراهای درشت‌شان از علامت سؤال استفاده می‌کنند، به زحمت می‌توانند هیجان‌شان را پنهان کنند. علم نقش اصلی ژنتیک در سعادت‌مندی را یافته است. اکنون ژنوم‌شناسی می‌داند که چه آمیزه‌ای از ماده‌ی وراثتی به کاستن از عواطف منفی و افزودن بر عواطف مثبت کمک می‌کند. ژن شادی شناخته شده است؟ فکر می‌کردید برای همیشه از دسترس علم می‌گریزد؟

ژن آلزایمر، ژن می‌بارگی، ژن همجنس‌گرایی، ژن پرخاشگری، ژن نوآوری، ژن ترس، ژن احساس تنش، ژن بیگانه‌هراسی، ژن میل به جنایت، و ژن وفاداری همه آمده و رفته‌اند. در هنگامی که ژن شادی از راه می‌رسد، حتی روزنامه‌نگاران باید از دیرباز آموخته باشند که چگونه با محکم‌کاری جلوی باخت خود را بگیرند. ولی تضعیف کردن صفات‌های ارثی دشوار است، و نویسندگان، از روزگار سومریان تاکنون، باید منتظر مانده باشند که این راز ویژه به بازار بیاید.

خبرگزاری‌های اینترنتی، هر یک، با فعال کردن حساب اینترنتی خود به مجموعه‌ای از استنتاج‌ها می‌رسند، درباره‌ی اینکه یافته‌های تازه چه معنایی دارند، اگر اساساً معنایی داشته باشند. مقاله‌های ۱۱۰۰ کلمه‌ای تایمز علمی، بسته به اینکه چه کسی شمارش را انجام دهد، فقط پنج تا هفت

اشتباه دارند. نیوزویک قضیه را در روی جلد مطرح می‌کند: بهتر از سکس، نیرومندتر از پول، بادوام‌تر از آبرو و حیثیت... راز شادی؟ شاد به دنیا آمدن. صفحه ۲۸ از همان شماره یک آگهی تبلیغاتی است برای یک شرکت دارویی که نفع مالی قابل توجهی در تروسایت دارد.

دو تا از چهار بازیگر کم‌دی آخر شب قضیه را در تک‌گویی هایشان می‌گنجانند:

حالا دیگر علم سرانجام کشف کرده است که شادی عمدتاً ارثی است ولی فقط به خاطر داشته باشید که این‌ها همان کسانی هستند که پیش‌تر کشف کرده بودند که نازایی می‌تواند ارثی باشد... جالب توجه است که ژن‌های شادی، به دلایلی چندان شایع نیستند. نه حتی در حد شیوع ژن چاقی. حالا ژن چاقی: از شیوع وسیع بگوییم...

اطلاعیه تروسایت از مخزن داده‌های فرهنگی همان‌طور می‌گذرند که موجی از میان زمین فوتبال. و بسایت‌ها در همه‌جا از روی پاسخ‌های کاربری نظرسنجی می‌کنند؛ قضیه از حیث ارزش خبری چهار ستاره می‌گیرد، از حیث اهمیت چهار ستاره، از حیث ارزش سرگرم‌کنندگی پنج ستاره. با شمارش سرانگشتی، دوسوم افراد نظردهنده عقیده دارند که طبیعت برای شاد بودن سهمی بیش از تربیت دارد، و این افزایشی پنجاه درصدی را نسبت به سال گذشته نشان می‌دهد. دو نفر از هر پنج نفر بر این باورند که علم به زودی خواهد توانست عنصر ژنتیکی شادی را به سود ما دستکاری کند. اکثر افراد بر این باورند که اگر تروسایت کار اصلی را برای یک کشف سودمند انجام داده باشد می‌تواند از آن سودی انحصاری ببرد. یازده درصد از رأی‌دهندگان عادی فکر می‌کردند که ژن شادی پیش از این کشف شده است.

کشف در زمان مناسبی به هدف می‌زند. جنگ به یک کشور سوم همسایه سرایت کرده، و آمار مرگ و میر در چهل و پنج ماه به حداکثر رسیده است. یک مطالعه جدید از طرف اتحادیه دانشمندان ذریط نشان می‌دهد که انتشار جهانی گازهای گلخانه‌ای بسی کمتر از آنچه هست برآورد شده است. همه‌گیری‌های پراکنده‌ی نسل جدید کشته‌ای از ویروس آنفلوآنزا از آسیای مرکزی به اینجا رسیده‌اند. آزمایش‌های اخیر نشان داده‌اند که ابتلا به آلاینده‌های فلزات سنگین

از راه زنجیره‌ی غذایی به‌طور چشمگیری افزایش یافته است. دو دهه ترفندهای پونزی^{۲۵۷} از بازارهای مالی جهان پرده برداشته و تریلیون‌ها دلار ثروت خیالی را به باد داده است. یک هسته تروریستی در کالیفرنیا، جنوبی در نیمه‌ی راه تدارک یک بمب‌گذاری کثیف لو می‌رود و برچیده می‌شود.

و دانشمندان علت ژنتیکی شادی را کشف می‌کنند.

*

در ویرایش آخر «ژنی و ژنوم»، که درست بعد از انتشار آخرین مقاله در مجله ژنوم‌شناسی رفتاری انجام شد، کرتن به‌طور ساده با نام «جن» به زن مورد مطالعه اشاره می‌کند. شرح می‌دهد که چگونه گروه، امضای ژنومی زن را، صرفاً با تکیه بر آزمون‌های روان‌شناختی، پیش‌بینی کرد. او یک پویانمایی رنگی از ام. آر. آی. کارکردی او را نشان می‌دهد:

فعالیت هماهنگ شده در این نواحی با عواطف مثبت ماندگار پیوستگی دارد. خط مبنای او را ببینید: یک سمفونی است.

هیجان او اوج می‌گیرد، آن‌گاه که درباره‌ی فرایند سخن می‌گوید:

شما قطعه‌های دی‌ان‌ای تقویت شده را در این خوانشگر نوری^{۲۵۸} با توان بازدهی عالی وارد می‌کنید... ما می‌توانیم یک تحلیل سرشت را با مبلغی کمتر از ۱۰۰۰ دلار انجام دهیم.

مجری خارج از دوربین می‌پرسد «ویزا هم می‌گیرید؟» لبخندش می‌گوید: *روش پرداخت‌تان را انتخاب کنید.*

۲۵۷. Ponzi scheme، کلاهبرداری‌ای که در آن بازپرداخت سریع سود سرمایه‌گذاری افراد تازه‌کار را به سرمایه‌گذاری سنگین‌تر ترغیب می‌کند. پونزی کسی است که این روش تقلب و کلاهبرداری را در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۰ در آمریکا باب کرد-م.

۲۵۸. optical reader، وسیله‌ای در پیمایشگر (اسکنر)های رایانه است که علائم نوری را می‌گیرد و تصویر را به اطلاعات دیجیتالی‌ای ترجمه می‌کند که رایانه می‌تواند بفهمد-م.

او در زمینه‌ی حقوق انحصاری بهره‌برداری به هم وابسته‌ای که داده‌هایش بر آنها تکیه دارند محتاط است، ولی درباره‌ی کارخانه‌های بی‌شمار آتزیمی به هم وابسته‌ای که به مداربندی پاداش مغز کمک می‌کنند به تفصیل سخن می‌گوید. او وجود ژن‌های بسیاری را که به‌روزی عاطفی به آنها وابسته‌اند تصدیق می‌کند. ژن‌هایی که راه‌ها و سنتز هدایت‌کننده‌های عصبی حساس را کنترل می‌کنند. ژن‌هایی که ماشین‌آلات آزاد کردن و بازجذب هدایت‌کننده عصبی را سوار می‌کنند. ژن‌هایی که مراکز ادراک، حافظه، و عاطفه را به هم وصل می‌کنند...

ولی در صحنه‌ای دیگر، او دارد در برابر تالاری پر از افراد هیجان‌زده سخنرانی می‌کند. شصت درصد تالار می‌خواهند دستگاه‌های کنترل و بازرسی دولتی را به جان او بیندازند، و چهل درصد دیگر آماده‌اند او را به استکهلم بفرستند. او جلوی یک اسلاید بسیار بزرگ، به پهنای شش متر که روی پرده افتاده است دیده می‌شود. در حالی که در قسمت جلویی تصویر قدم می‌زند، دست‌ها را تکان می‌دهد و برنامه را اجرا می‌کند، یک نمودار در روی بدنش می‌رقصد.

ابر نمودار پراکنندگی شبیه به سیگار باریکی است که در امتداد خط مایل بالارونده‌ای کج شده است. محور عمودی شاخص‌های انتخاب شده به‌روزی ذهنی را گرد می‌آورد. محور افقی الل‌های مربوط به ژن‌هایی را ردیف می‌کند که هویت دقیق آنها را کرتن و همکارانش اینک برای اولین بار فاش می‌کنند.

لزومی ندارد که او خط بالا روی یاد شده را رسم کند. خط همان‌جا هست، در میان متراکم‌ترین بخش ابر سیگار شکل. نقطه‌های داده‌ها روی سطح پراکنده‌اند، اما نه با توزیع تصادفی. نقطه‌ها با تغییر تعداد بخش‌های تکرار شده در چندریختی ژن معین بالا می‌روند. او توجه خود را روی نقطه‌ای در بالا و منتهاالیه سمت راست متمرکز می‌کند، و آن را جِن می‌خواند^{۲۵۹}.

جهشی به عقب، به خانه‌ی هوشمند در مین. چشمان کرتن برای معجزی برنامه شو، یا شاید میلیون‌ها بیننده در پخش زنده و در شبکه، برق می‌زند.

۲۵۹. Jen، این نقطه قاعدتا باید محل تلاقی شاخص‌های به‌روزی و الل‌های مربوط به آن در ژنوم زن الجزایری باشد، که خود بنا بر این ادعا بهترین ترکیب بین این ژنوتیپ و فنوتیپ است - م.

به عاشق شدن فکر کنید. چقدر احساس شادی و خردمندی می‌کنید! همه چیز سرشار از رازهای معنی‌دار است. اتفاق‌های حیرت‌انگیز همین حالا است که رخ بدهند... خب، جن و دیگران در بالا و اوج همچون پهلوان‌های طبیعی عواطف هستند. آنها عاشق کل جهان می‌شوند. و جهان نمی‌تواند پاسخ متقابل ندهد. ژن‌ها به اضافه محیط، در یک مدار باز خورد مثبت...

شیف همه‌ی انتقادهای آشنا را به طرف او نشانه می‌رود، ولی او آرام و مطمئن می‌ماند، چون یک سالک طریقت‌زن.

بله، به یقین، بهروزی یک ویژگی کمی است. آری، این ژن‌ها با ده‌ها ژن دیگر، و ده‌ها عامل تنظیم‌کننده دیگر به کنش متقابل در می‌آیند. ما عده‌ی بسیار زیادی از خُرد-آرایه‌ها و چرخه‌های رایانه‌ای را به کشف راز این کنش‌های متقابل اختصاص می‌دهیم... البته محیط در ظهور و بروز آنها نقش دارد. ولی در وهله‌ی اول، این ژن‌ها هستند که تعیین می‌کنند ما چگونه محیط را به کارگیریم. حتی شواهدی در دست است حاکی از اینکه یک محیط نامطلوب می‌تواند تقویت‌کننده چگونگی ظهور...

تونیا، فقط صدایش شنیده می‌شود که می‌پرسد:

ولی هرچه بیشتر از این الل‌ها داشته باشیم، شور زندگی ما بیشتر می‌شود؟

حالت قیافه‌کرتن نشان از آن دارد که او پیچیدگی‌هایی را در نظر دارد.

ما حتی این را نمی‌گوییم. ما فقط متوجه همبستگی‌هایی شده‌ایم...

دوربین بر می‌گردد روی شیف، که از لحظه لذت می‌برد. او به خودی خود به حد کافی شاد هست. هیچ از خاطرش نگذشته است که این ماجرا می‌تواند عملاً یک ناداستان باشد. او به این پی نمی‌برد مگر چند ساعتی بعد از پایان فیلم‌برداری. فعلاً سؤال می‌کند:

و شما می‌توانید مستقیماً ژن‌های مرا نگاه کنید و الل‌هایم را به‌ام بگویید؟

کرتن لبخندی بر لب می آورد و می گوید:

فنجان قهوه‌تان را بدهید تا یک نمونه از آن برداریم.

فیلم در اوج هیجان‌انگیز قطع می‌شود. برنامه‌ی ضبط‌شده دو هفته دیگر روی آنتن می‌رود.

بخش چهارم

صفحه اول بعدی

... ای مرد! در همه‌ی فصل‌ها دمای خودت را ثابت نگه دار.

_ هرمان ملویل، موبی دیک

راسل و کندیس برنامه ضبطی شده‌ی تلویزیونی را در آپارتمان کندیس، روی تلویزیون نقلی صفحه‌تخت او، بعد از خوابیدن گابریل، تماشا می‌کنند. هیچ‌یک از آنها اعصابش را نداشت که این قسمت را به تنهایی تماشا کند. همچنین هیچ‌کدام جرئت آن نداشتند که دوباره، بدون دستاویز و بهانه‌ای همدیگر را ببینند.

آن دو هنگام ورود راسل، در برابر دل‌زدگی گابریل، به‌طور آزمایشی، یکدیگر را می‌بوسند. «این دیگه یعنی چی؟ مگه اینجا فرانسه‌ست یا چیزی شده؟» ولی راسل با صرف کمی وقت توی فوتوپیا با پسرک، پیش از ساعت خاموشی برای بچه‌ها و زمان تماشای تلویزیون برای بزرگ‌ترها، او را راضی می‌کند.

سپس راسل و کندیس، با فاصله حدود نیم‌متر با یکدیگر، روی کاناپه‌ی اتاق پذیرایی کندیس مستقر می‌شوند. با شروع برنامه ضبط‌شده دوباره یکدیگر را می‌بوسند، این بار خطرناک‌تر. کندیس می‌گوید، «مرسی، چسبید. هیچ آرام‌بخشی به پای آن نمی‌رسد.»

استون تقریباً زهره‌تَرک شده است. او نیم میلی‌گرم آتیوان از شیشه کوچکی که پیش از آمدن از برادرش گرفته بود خورده است.

زن گیسویش را صاف می‌کند و به صفحه‌ی تلویزیون چشم می‌دوزد. زیر لب به خودش می‌گوید، «شاید همان اندازه اعتیادآور باشد، کندیس.»

راسل می‌گوید، «خوبه.» او نمی‌تواند بفهمد که چی گفته است. دوباره از کندیس لب می‌گیرد. یک لحظه بعد، درست به یاد نمی‌آورد که اصلاً چیزی گفته است.

هر دوی آنها درمانده‌اند و قلب‌شان به شدت می‌تپد. «ژنی و ژنوم» شروع می‌شود. هر یک سعی می‌کند حواسش را متمرکز کند، ولی قلب‌شان با هم می‌تپد، و صدای قلب یکدیگر را می‌شنوند. سعی می‌کنند استدلال کردن را دنبال کنند، بحث او درباره‌ی افزایش سترگ توانایی ما در ارتقا بخشیدن به انسان‌ها را. این مرد به گونه‌ای با کسی که او را روی صحنه دیدند، کسی که ثاسا را برای رفتن به بوستون فریفت، متفاوت به نظر می‌رسد. کندیس تصدیق می‌کند «جذاب است»، در این حال دستش روی ران راسل دایره‌هایی رسم می‌کند. «حرف ندارد.»

استون باید چیزی می‌گفت. «ندارد؟»

شوی تلویزیونی، شتاب‌گرفته با تصویرسازی رایانه‌ای، میان‌برهای سریع، و یک باند صوتی از موسیقی سبک، بی‌آنکه مجال فکر کردن به آنها بدهد، آنها را با خود می‌برد. هر چیزی که در تلویزیون به نمایش درآید، به اندازه‌ی ورزش شهوت‌انگیز می‌شود. هیچ یک از آنها آن‌قدر تلویزیون تماشا نمی‌کند که مایه‌کوبی شود. این پیام آنها را در خود غرق می‌کند: کروموزوم‌هایتان را تقویت کنید، به آنها شدت ببخشید، آنها را اصلاح کنید، تا هوشمندتر، سالم‌تر، و صادق‌تر شوید. بشکفید و آن چیزی شوید که می‌خواهید. زندگی، سرشار از شادمانی، همیشه.

کرتن، در اواخر برنامه از ثاسا، با اسم مستعار، یاد می‌کند. از او همچون الگوی طراحی برای آینده صحبت می‌کند. می‌گوید ما آبله را درمان کردیم، فلج اطفال را ریشه‌کن ساختیم. می‌توانیم سیه‌روزی را دنبال و نیست و نابود کنیم. دلیلی وجود ندارد که هر یک از ما نتواند با کمال مطلوبش برابری کند. در سطرهای پایانی شرح مختصر پژوهش، می‌گوید، «من به خدا اعتقاد ندارم، ولی این کار انسان است که خدا را می‌آفریند.»

ولی بعد، دو بیننده خیلی وقت است که از این عالم رفته‌اند، تلویزیون بی صدا است، کندیس بر فراز راسل و... خودش را با ضرباهنگی که آن دو باهم پیدا می‌کنند بالا و پایین می‌برد، و راسل... با او درمی‌آمیزد. سر آخر، آن دو خسته و کوفته، هلاک و مرده، در یکدیگر فرو می‌روند، زوالی دوطرفه، و هر دو خرسند از اینکه یکدیگر را دوباره در اینجا می‌یابند، پس از راه دوری که با هم رفته‌اند.

بعد هر دو در بستر کندیس هستند. بار دوم کندتر، آرام تر. یکدیگر را به هزار راه می جویند و زیر و بالا می کنند، با چشیدن، بازی کردن، خود را به هر گونه تفویض کردن؛ هر چیزی که هر کدام می خواستند. دلیل اولیه هر چه بود، اکنون چیزی در میان نبود مگر با هم جور بودن، به هم خوردن. راسل خیلی باید اراده به خرج دهد که پیوسته تکرار نکند که او را دوست دارد. و چنین می کرد، اگر کلمات همچون خز برای ماهی بازدارنده نبودند. ولی در حالی که به تن سکرآور او خیره شده است به خواب آرامی فرو می رود در این فکر است: مرسی. مرسی که مرا از دنیای مردگان بازآوردی.

*

با صدای گابریل سرگشته و حیران بیدار می شوند، و می بینند که چراغها را روشن گذاشته اند، «مامان؟ قرار نیست بیدار شویم؟ مامان؟ چرا تلویزیون روشنه؟»

کندیس سراسیمه از جا می پرد و راسل را می بیند. دهان خود را با دست می بندد، نیمی بر اثر شوک این بامداد و نیمی به سبب اقیانوس شب پیش. راسل را، اینک معصومانه، می بوسد، نفس اش عطر خاک برگ دارد و سنگین است، بوی ماندگی گرفته از بخت به خواب رفته. گردن و زیر بغل هایش نیز بوی ماندگی ولی آشنایی می دهند. برازنده و شایسته. دهان به خنده می گشاید و انگشت اش را روی لب هایش می گذارد. به طرف در اتاق داد می زند، «صبح به خیر، عزیزم. همین حالا میام!» به زبان اشاره به راسل می گوید همین جا بمان، بعد دوباره از ژست احمقانه اش خنده اش می گیرد. در پولیور و شلوار گرمکن بلندی فرو می رود و ناپدید می شود.

خب؛ یک کمدمی فرانسوی: باز هم قصه دیگری که از حفظ می دانید. چیزی که هست، در این یکی، مرد دیگر پسری صد و بیست سانتی است.

راسل به طور ضربدری، در قطر تخت، توی ملافه او دراز کشیده است، خطه ای که پیش از این حدود آن را نشانه گذاری کرده است. ملافه ها هنوز بوی تند و هوس انگیز تن او را دارند. راسل شنیده است که چگونه افراد جفت خود را از روی بو و نوعی حس ششم انتخاب می کنند، مثل

بوی فرمون^{۲۶۰} برخاسته از مجموعه‌های سازگاری بافتی‌ای غیر از مال خود فرد، ولی قابل شناسایی برای او. از همان دم که آن دو یکدیگر را بو کشیدند، معلوم بود که سرانجام کار او به بستر کنديس می‌کشد.

ماه‌ها فیلم این صحنه را در مغزش مرور کرده است، با یقین به اینکه این برخورد گریزناپذیر به آبروریزی ناشیانه می‌کشد. یقیناً او دیگر نگران نبود که با گذراندن شبی با کنديس برای همیشه به زندگی یک شاعر وامانده محکوم خواهد شد، بی‌آنکه حتی بتواند برای تسلاهی خود به سرودن شعر رو آورد. اکنون همه‌ی ترس و نگرانی‌اش در هجوم قابلیت و شایستگی نامنتظر ناپدید شد و او را با مقدار بسیار زیادی انرژی اضافی بر جای گذاشت که با آن... ، در اولین فرصت ممکن از این زن بار دیگر کام بگیرد. بهترین نوشتن بازنویسی است.

راسل احساس دل‌پذیری دارد. به حد اهانت باری دل‌پذیر. هر چیز رازآمیز و ادراک‌نشدنی که ثاسا تاکنون درباره‌ی آسان بودن نیل به چنین حالتی گفته است به‌طور بهت‌آوری بدیهی به نظر می‌آید. و در عین حال این فوران شادی از سهم باقی‌مانده از طلب او در سال‌های بعدی زندگی‌اش می‌کاهد.

آن سوی در، مادری دارد دنیای اندکی مشوش‌شده‌ی فرزندش در شب پیش راسر و سامان دهد. راسل با لذت نفسی می‌کشد؛ فقط خاطره‌ی تلویزیون شب گذشته مثل رنده جانس را سوهان می‌زند. و حتی آن موی دماغ در کنار آثار جانبی لورازپام و تصویر زنی که به‌طور دل‌انگیزی در روی او بالا و پایین می‌رفت رنگ می‌بازد.

کنديس، سرمست و سرشار وارد اتاق می‌شود. به در، سنگر موقتی، تکیه می‌دهد. «برای این وضع متأسفم! همین حالا لباس می‌پوشم و می‌برمش به مدرسه. بعد باید یکسره بروم...»
«خوبه. من هم مثل یک زنبور نر ارضاشده همین جا دراز می‌کشم.»
کنديس، خندان به رختخواب بر می‌گردد، و چهار دست و پا روی او می‌افتد. «تو محشری. فقط همین، محشر.»

۲۶۰. pheromone، ماده‌ای شیمیایی که توسط یک حیوان ترشح می‌شود و بر رفتار افراد دیگر از همان گونه تأثیر می‌گذارد، از جمله برای جلب افراد جنس مخالف - م.

منظورش کس دیگری است. یا واژه‌ای دیگر. ولی شاید امروز منظورش او است. در این دم، به هر حال، سرشار از چیزی چون محشر بودن.

راسل تماشایش می‌کند که جلوی گنجه لباس‌هایش ایستاده است و محجوبانه استریتیزی معکوس را انجام می‌دهد، تا اینکه دوباره کندیس ولد، همان روانشناس آرایش کرده‌ی گلگون کالج می‌شود. لباس که می‌پوشد، دوباره با هم بیگانه می‌شوند. راسل ملافه را روی سینه‌ی لاغرش می‌کشد. کندیس به همه جا نگاه می‌کند جز به او. می‌گوید، «هر چی خواستی اینجا بمان. جای قهوه را که می‌دانی. سر کار با ثاسا تماس می‌گیرم. بینم درباره‌ی برنامه تلویزیونی چی می‌گوید.» «خیر پیش.»

کندیس پیش او بر می‌گردد و پیشانی او را می‌بوسد، راسل هم چانه‌ی کندیس را. فکری به خاطر کندیس می‌رسد، در لبه تخت می‌نشیند و دستش را روی جناغ سینه راسل می‌گذارد. «امیدوارم ...»

«آری، من هم.»

کندیس به طرف در می‌رود، دست روی لب‌هایش می‌گذارد و میکروب‌های همراه با بوسه او را از روی لبش به او پس می‌فرستد. در باز می‌شود و کندیس شتابان به تالار، پیش پسر ده ساله و خشمگین‌اش بر می‌گردد.

*

وقتی کندیس زنگ می‌زند، ثاسا تازه از شوی تلویزیونی التیام یافته بود. از اسم مستعار علمی‌ای که دکتر کرتن به او داده بود می‌خندید. «باید آن را از فیلمی که من نشانش دادم دزدیده باشد.»

الجزایری در آن حد که الل‌هایش او را وادار می‌کرد انعطاف‌پذیر به نظر می‌رسید. «آن‌قدر که من می‌ترسیدم بد نیست. یک نوع داستان علمی-تخیلی است، درست است؟ به هر حال کاری با من ندارند. موضوع درباره جن است! گرچه، پویانمایه مغز مرا دیدید؟ مغز خودم، در حال کارکردن. خیلی شگفت‌آور بود.»

آن شب، در وقت معمول‌شان، کندیس در این باره با راسل گفتگو کرد.

راسل پرسید، «چطور بود؟»

روانشناس آهی کشید. «شاد، مطابق معمول.»

«احساسش را می‌شناسم. سر^۱ معمولی بودنش^۱ حرف دارم.»
و بعد، آن دو به گفتگو درباره‌ی مسائل مهم‌تر پرداختند.

*

واکنش جامعه‌ی علمی با سر و صدا آغاز می‌شود و به سرعت بالا می‌گیرد. همسرایی دموکراتیک دیوانه‌واری بر رادیو، تلویزیون، و اینترنت، و بر روزنامه‌ها و تالارهای سخنرانی دانشگاهی سنگینی می‌کند.

مطبوعات یکسر به سراغ صاحب‌نظران متخصص می‌روند. در ایالات متحد، پیرامون جانانان دوران ازدحام می‌کنند. سه کتاب پرفروش در سطح جهانی در تبیین ژنتیک تکاملی برای افراد غیرمتخصص هوشمند کردن را به‌طور خودکار مرجعی می‌سازد برای هر آنچه با حروف C، A، G، و T²⁶¹ نوشته شود. دکتر دوران محتاطانه در اظهارنظری تحسین‌آمیز برای آسوشیتدپرس می‌گوید: «ده هزار ژن در مغز انسان عرصه خودنمایی دارند. ما کمتر از یک درصد آنها را می‌شناسیم. این پژوهش می‌خواهد ما را به آنچه در شکل‌گیری سرشت بنیادین نقش آفرینی می‌کند راهنمایی کند.»

دیگران در اینکه جزئیات گزارش مطبوعات را بتوان تأیید کرد تردید دارند، چه رسد به اینکه از آنها بتوان به نتیجه‌ای رسید. در آزمایشگاه‌های توپینگن تا پکن پژوهشگران شک‌اندیش در این باره اعتراض دارند که بتوان چیزی چنان پیچیده را از تعدادی چنان اندک از ژن‌ها بیرون کشید.

برنده‌ی نوبل، آنتونی بلیز، در مقاله‌ی بسیار تکثیر شده‌اش در صفحه‌ی اظهارنظرهای خوانندگان در روزنامه‌ی گاردین می‌نویسد:

باید یک بار برای همیشه برداشت‌های منسوخ‌شده‌مان درباره‌ی وراثت را کنار بگذاریم. ژن‌ها برای صفات ارثی کُد نمی‌دهند. آنها پروتئین‌ها را سنتز می‌کنند. و

۲۶۱. علامت‌های اختصاری به ترتیب برای گوانین، آدنین، سیتوزین، و تیمین‌اند، که خود بازهای آلی موجود در ساختار

اسیدهای نوکلئیک هستند- م.

پروتئین‌های یگانه می‌توانند، بسته به اینکه کجا و کی تولید شوند، کارهایی به حد باورنکردنی متفاوت انجام دهند... در واقع امر، ما ژن قماربازی، ژن تیزهوشی، ژنی برای راست راه رفتن یا حتی ژن یگانه‌ای برای موی مجعد نداریم. یقیناً ما مجموعه‌ای از ژن‌ها که کارکردشان شادکردن ما باشد نداریم.

این نوشته بی‌شک پاسخ تند اولیه را از جانب تروسایت بر می‌انگیزد. ژنتیک‌دان‌ها در چهار قاره در شاخ و برگ دادن به قضیه برای پشتیبانی از آن محتاطانه رفتار می‌کنند. چیز جادویی‌ای در ارتباط با رفتار یا سرشت وجود ندارد. اگر ژن‌های تعیین‌کننده وجود نداشته باشند، هیچ میزانی از محرک‌های خارجی نمی‌تواند نبود آنها را جبران کند. دو پژوهشگر آلمانی در پاسخی در *اکنومیسست* خاطرنشان می‌کنند که شاید FOXP2 یک ژن «برای زبان» نباشد، ولی نبود رونوشت خوبی از آن مانع شکل گرفتن تکلم می‌شود.

صاحب‌نظران دیگر در ده‌ها تریبون بین‌المللی در تعقیب ماجرا به سرعت در دفاع از بلیز هم‌داستان شدند. کرتن و شکاکان تصدیق می‌کنند که نقصان یک ژن یگانه می‌تواند رفتاری پیچیده را دچار مشکل جدی کند، ولی این به آن معنی نیست که رفتارهای پیچیده از ژنی یگانه منشأ می‌گیرند. یک الل بد می‌تواند افسردگی را سبب شود. ولی چندتایی ژن خوب لزوماً شادی و بهروزی را سبب نمی‌شوند.

پژوهشگرانی که بزرگ‌ترین دغدغه‌ی اجتماعی‌شان نوشتن طرح‌هایی برای دریافت اعتبار پژوهشی است، آزمایشگاه‌هایشان را یواشکی ترک می‌کنند و به استودیوهای پخش رو می‌آورند. آنها مقاله‌ی پیچیده و بغرنج را با استفاده از جمله‌های کوتاه قابل هضم از واژه‌های ساده خلاصه می‌کنند. درست در همین موقع، مشتریان بالقوه در میان بازار بزرگ یکتاپرستان، معتقدان به روایت کتاب مقدس از هستی، خطوط تلفن ارتباط مستقیم را یکسره اشغال می‌کنند، و بحث‌ها را به سوئی می‌کشاند گوریده‌تر از هر راه آنزیمی.

یک علت‌گرای ژنتیکی پر و پا قرص از دانشگاه لیدن، که کانال چهار بی‌بی‌سی با او مصاحبه کرد به مطالعات دوگانه‌ی به‌یادماندنی اشاره می‌کند: هرچه تعداد ژن‌های مشترک بین دو نفر بیشتر باشد احتمال اینکه این دو خصلت‌های مشترک بیشتری داشته باشند بیشتر است، صرف‌نظر از

اینکه در کجا یا چگونه پرورش یافته باشند. یک همکار معتقد به برتری محیط، تجربه، و تربیت در تکوین شخصیت از هامبورگ آن «های و هوی پر سر و صدای» کرکننده را رد می‌کند و بر آن است که فراز و نشیب‌های عاطفی هر فرد با فرد دیگر احتمالاً همان اندازه تفاوت دارد که رفتار مبنای آنها^{۲۶۲}.

در تیراندازی‌های پراکنده، هر دو طرف مرتکب جرایم خشونت‌بار می‌شوند. سمپوزیومی در دانشگاه فلوریدا صحنه‌ی پیچیده‌ای از برخورد آرا و عقاید می‌شود که با نواختن سیلی به صورتی به اوج می‌رسد. مهندس رک‌گویی از ام. آی. تی. که از مقاله‌ی کرتن به منزله‌ی گام اولیه مهمی در پیشبرد ساختاری آینده انسان‌ها پشتیبانی می‌کند، تهدید به مرگ می‌شود.

کوبنده‌ترین انتقاد از جانب جامعه‌ی اپی‌ژنتیک^{۲۶۳} مطرح می‌شود. انقلابی دارد اتفاق می‌افتد، انقلابی که تقریباً به لامارکیزم^{۲۶۴} روزآمدشده می‌ماند، و در این راه مرکزیت ژن و همه‌ی عقاید جزمی توارث‌قطعی را زیر سؤال می‌برد. ژنوم سرشار از سازوکارهای وراثتی خارج از ژنتیک است: جابه‌جایی‌های شیمیایی تغییر یافته در محیط. دیدگاه متمرکز بر ژن هر روز بیشتر به پنجاه و هفت ساله‌هایی می‌ماند که هنوز در بند الگوهای منسوخ اسپرند. محیط و تربیت می‌توانند مستقیماً بر سلول‌های زایگر تأثیر گذارند. حتی مطالعات روی پیوستگی ژن‌ها، به سبک قدیم، می‌توانند مانند مطالعه‌ی کرتن خارج از موضوع نباشند. سرشت می‌تواند در آب، غذا، و هوا باشد، همان اندازه که در کروموزوم‌ها...

در مدت دو سه روز شگفت‌آور، میزگردهای رادیویی، نه از جناح راست و نه چپ نمی‌دانند که آیا باید طرفدار این کشف باشند یا مخالف آن. هر دو جناح بر سر زیرنویس معروف، یعنی جن، هیچان‌زده‌اند. آیا آن زن واقعی است یا نوعی برسازه‌ی پژوهش؟ آیا او مثل عکس کودک در روی پوست است یا انسانی نوین؟ یا فقط زن جوانی است سرزنده‌تر از آنچه باید باشد؟

۲۶۲. یعنی رفتارشان در حالت طبیعی بی آن که تحت تأثیر محرک‌ها و عوامل جنینی اضافی قرار گیرند- م.

۲۶۳. شاخه‌ای از ژنتیک که از تغییرات وراثتی بدون تغییر در توالی دی. ان. ای. بحث می‌کند- م.

۲۶۴. لامارک پیش از داروین نظریه‌ی تکاملی‌اش را ابراز کرد، ولی این داروین بود که با برجسته کردن نقش انتخاب طبیعی پیشگامی‌اش را در نظریه‌ی تکاملی امروز رقم زد- م.

اجماع، اگر هم باشد، پرابهام است. اکثر سخنوران موافق اند که شکل بندی عاطفه مادام العمر و سیال است. ولی اکثرا این را نیز تصدیق می کنند که مهارت های عاطفی بنیادین افراد به اندازه مهارت های ایشان در ریاضیات متنوع اند. اگر دنبال دلیل هستید آشفته بازار این بگو مگوی عمومی را مشاهده کنید.

ولی در میانه ی این غوغا، هیچ کس نقد قابل توجهی از روش شناسی مقاله ی اصلی مطرح نمی کند. آمار تن به بررسی دقیق نمی دهد. مطالعات دیگر تا نتیجه را تأیید یا رد کنند سال ها طول می کشد. قضیه می تواند در شرم آب شود. و می توان به امید مطالعه ی قطعی و روشنگری تازه آن را کنار گذاشت. و در این حال ژن های شادی نسل ها در بازار دسته جمعی در انتظار مشتری سرگردان می مانند.

*

کندیس ولد، دست کم، این دوراندیشی را داشت که در آن بهار دست به تجربه ای روشنگر بزند. در آغاز آوریل، عبارت «ژن شادی» را در گوگل وارد کرد. موتور جست و جوگر ۷۲۷ پاسخ مربوط به موضوع را آورد که یک پنجم شان مثبت کاذب بودند. در اوایل ماه مه دوباره سعی کرد، وقتی حتی شرکت سازنده دستگاه ویدیوی مارک تی-وو به نخستین انعکاس جو عمومی نسبت به تامس کرتن دست یافته بود. در این موقع، تعداد پاسخ ها به ۱۶۲۳۱۵ رسیده بود. ماه ژوئن که می رسد، او حال و حوصله تلاش دوباره را ندارد. نیازش را هم احساس نمی کند.

*

به طور خلاصه، آگهی تروسایت آلم شنکه ی علمی معمولی را به بار می آورد. هیچ کس جز عامه ی مردم یکه نمی خورد. علم هیچ گاه این واقعیت را پنهان نکرده است که حقیقت چنگ و دندانش آغشته به خون است. از عصر پارینه سنگی، که انسان ها شروع به تربیت سگ ها کردند، تا کنون مسئله سرشت ارثی خون آلود بوده است.

معمولا از پشت درهای بسته، دور از صدارس به مطبوعات، صدای فریادهایی به گوش می رسد. خانواده هایی معدود به طور علنی مجادله می کنند. شکاف بین هر دو دانشمندی در کنار شکاف

بین علم و عامه بری از علم رنگ می‌بازد. ولی آن‌گاه که خیانت در کار است، همه قرار و مدارها منتفی می‌شوند.

خیانت مورد بحث در مرز بین نسل‌ها اتفاق می‌افتد. در یک طرف، ژنتیک‌دان دانشگاهی است، با دست‌هایی پر از شناساگرها، و سری انباشته از انبوه داده‌هایی به کندی افزایش‌یابنده. در طرف دیگر، مهندس ملکولی است، دست‌ها پر از شبیه‌سازی رایانه‌ای و سری انباشته از انفورماتیک، که برای یک شرکت دارویی تازه‌تأسیس کار می‌کند که حتی استاد پژوهشگر را به مشتری دارای مدرک علمی تنزل می‌دهد. صبوری در برابر پروانه‌ی ثبت، گیریم که از سوی استادان به شیوه قدیم. قانون در برابر هیئت، گیریم که هیئت تازه‌به‌دوران رسیده‌ها.

همچون بدترین نزاع خانوادگی، این یک با بالارفتن میزان خطر زشت‌تر می‌شود. ولی در هفته‌های بعد از انتشار مقاله، کرتن بی‌اعتنا به حرف و حدیث‌ها به کارش ادامه می‌دهد. اگر او و تروسیات واقعا بنیان‌های عمیق عاطفه انسانی را کشف کرده‌اند، در این صورت آنها هستند که حرف آخر را می‌زنند. و اگر اندکی سریع‌تر و امیدوارتر حرکت کنند، زیان کوچک‌تر از نفع بالقوه خواهد بود. همه‌چیز به کنار، آنها یک شرکت خصوصی هستند که اجباری ندارند در برابر هیچ‌کس جز سرمایه‌گذاران پاسخگو باشند. زیان را به حساب هزینه منظور کنید، شهرت به دست آمده را در اختیار بگیرید، آن‌گاه ادعای جدیدی را مطرح کنید.

ماستودون تکامل یافته است. حاصل تکامل، فیل کاملاً جدیدی است.

*

ژنوم ثاسا به فضای آزاد و باز و مهار ناشدنی می‌خزد، و به فهرست گریختگان از آزمایشگاه، از زنبورهای قاتل گرفته تا نشانگان تنفسی حاد شدید (سارس) می‌پیوندد.^{۲۶۵} یک پنجم مقاله‌های عامه‌فهم درباره‌ی مجله ژنوم‌شناسی رفتاری به زن یادشده در زیرنویس، متعلق به گروه قومی گمنام

۲۶۵. اشاره‌ای است به فرار بیست و شش ملکه آفریقایی از زنبوران قاتل همراه با انبوهی از زنبوران کارگر از کندوخانه آزمایشگاهی واقع در ۱۶۰ کیلومتری جنوب سائوپائولو در ۱۹۵۷. و فرار ویروس‌های کشنده از جمله ویروس عامل نشانگان تنفسی حاد شدید از آزمایشگاه‌ها به حدی بوده است که پژوهشگران را به در پیش گرفتن تدبیرهای جدی وادار کرده است-

که جایزه‌ی ممتاز شادی را ربوده است استناد می‌کنند. یک میلیون نفر معجزه‌ی کرتن را درباره‌ی جن را شنیده‌اند. ده میلیون نفر در این باره از آن یک میلیون شنیده‌اند. و چنین است که زن خیالی جان می‌گیرد، و در عرض پنج روز از کودکی بی‌نام و نشان تا نوجوانی رازآمیز رشد می‌کند.

البته، ابتدا وبلاگ‌نویس‌ها به او دسترسی یافتند. در اینترنت یک پاراگراف بامزه درباره‌ی ملکه الیزابیت (رتبه‌دهی‌های بالا از همه کاربران) وجود دارد، موسوم به «نه‌گریه و زاری، نه زن»، که چنین پیام می‌دهد که

هرکس تا بدین پایه بالاتر از حد متعارف انسانیت باشد- هرکس اسکن مغزش همچون یک سمفونی به نظر رسد- احتمالاً باید گونه‌ی افتخاری خودش به شمار آید. اگر ژنوم این زن به راستی فارغ از غم و اندوه باشد، در این صورت او از چیزی عمیق، اسرارآمیز، و اساساً انسانی محروم است. احساس من چنین است، و روی آن تأکید می‌کنم، دست‌کم تا وقتی داروی ضدافسردگی ام مرا به حال عادی بازگرداند....

این نوشته چنددهه‌تایی پاسخ متقابل با امضا دریافت می‌کند و چهار برابر نوشته‌های تقلیدی ناشناس در انواع سایت‌های کوچک و بزرگ را سبب می‌شود. مجله آنلاین بتا تست نشخوار فلسفی دور و درازی به نام «جن، ذهن، ذهن مبتدی» را آغاز می‌کند. نوشتاری محتاطانه است که بین سرنوشت و استعداد تمایز قایل می‌شود، و تصویر پرباری از برداشت رایج روانشناسی مثبت از هدف‌های تعیین‌شده عاطفی ارائه می‌دهد. این نوشته انبوه غول‌آسای پژوهش درباره‌ی نقش محیط در شادی را بازنگری می‌کند و نشان می‌دهد که از هر دیدگاهی که باشد، ما باید به نقش خلق و خویمان که تحت کنترل ما است بسی بیش از نقشی که در اختیار ما نیست اهمیت بدهیم. و نتیجه می‌گیرد که:

هرگونه رضامندی که ژنوم جهش‌یافته‌ی تروسایت احساس کند، بقیه ما نیز می‌توانیم تجربه کنیم، که حتی معنی دارتر است، زیرا قابل تکرار است، از راه تلاش روزمره.

این مقاله ده‌ها هزار بار در درون شبکه اینترنت ایمیل می‌شود، و با هر کپی از مقاله عکس‌رنگی تمام‌قدی از یک زن در حالتی بیانگر شادی و سرمستی همراه می‌شود. خصوصیات چهره‌ی او به طریق فتوشاپ تعویض و به چهره‌ی خندانی که در همه جا حاضر است تبدیل شده است.

خوراک‌دهنده‌های درجه یک بی‌شمار اینترنت به تفصیل از هیاهوی ژن شادی پیروی می‌کنند. با مرورگر خود در پی کسب اطلاع از ژنوم‌شناسی رفتاری‌اند و در میان راه در وسط خواندن چکیده مقاله دستخوش نومی‌دی می‌شوند و از ادامه دادن دست می‌کشند. در صفحه‌ی مادر تروسایت سیر می‌کنند و گشت و گذاری به هدایت فلش در پیش می‌گیرند. چندتایی واژه کلیدی تازه به پخش خبر می‌افزایند، در گروه‌های کاربر پرشمار نفوذ می‌کنند، یا در گوشه‌های دعا و جنجال افسارگسیخته کمین می‌کنند. پرسش‌هایی را به گروه‌های پرسش و پاسخ گوناگون پست می‌کنند، و در آنها می‌پرسند که آیا جن واقعیت دارد یا متعلق به نوعی معجون پزشکی ساختگی است.

یک کاربر فیسبوک به نام آذر آنژی^{۲۶۶} مدعی Jen بودن می‌شود. تعداد کسانی که به حساب اینترنتی او در فیسبوک سرکشیده‌اند به حد انفجار رسیده است، و در ظرف سه روز شمار درخواست‌ها برای دوستی با او سر به فلک می‌کشد، و از ۵۰۰ یکباره به بیش از ۸۰۰۰ می‌رسد. نیمی از افرادی که در صفحه‌اش یادداشت می‌گذارند او را تشویق می‌کنند که ادعایش را ثابت کند. او چنان به خود اطمینان دارد که نیازی به این کار نمی‌بیند، در عوض در شرح و بسطی دور و دراز از تاریخچه‌ی روانشناسی بی‌چون و چرای خودش می‌گوید و از اینکه به تازگی دانشمندان او را کشف کرده‌اند، که در این موقع سه کاربر دیگر فیسبوک اعلام می‌کنند که همه حرف‌ها و ادعاهای او پوچ و مزخرف‌اند، زیرا تصادفاً هر یک از آنها جن هستند. سپس ده دوازده نفر دیگر در مای اسپیس از راه نرسیده همین ادعا را دارند، و این بازی به همان سرعت که شروع شد خاتمه می‌یابد.

عبارت «تو جن هستی» از راه کانون ارسال پیام در گوشی همراه پراکنده می‌شود. در پایان ماه، از حالت صفت فارغ‌التحصیل می‌شود تا مانند فعل صرف شود. من می‌جنم تو نه.

*

در زمانی نزدیک به اختراع خط، یک جهش یگانه به خزانه‌ی ژن انسان راه پیدا کرد. این شکل متفاوت می‌تواند روزگاری در جایی مثلاً خاورمیانه پدید آمده باشد. یا شاید به‌طور مستقل در

شبه جزیره عربستان و جایی در سوئد ظاهر شده باشد. هر کار دیگری را که بخواهیم به این دگرگونی ژن نسبت دهیم، این قدر هست که این تغییر از قطع ترشح آنزیم لاکتاز بعد از شیر گرفتن جلوگیری می‌کند. کسانی که از این جهش برخوردارند از شیرخوارگی گوارشی طولانی‌ای بهره می‌برند و می‌توانند سراسر عمرشان شیر بنوشند.

وقتی قبیله‌ها نگهداری دام‌های اهلی را شروع کردند، انسان‌های برخوردار از این جهش ژنتیکی امتیازی تازه به دست آوردند: منبع غذایی که دیگران نمی‌توانستند آن را هضم کنند. سیصد نسل بعد، اکثر بزرگسالان دودمان اروپای شمالی می‌توانند شیر را بدون ترس از زیان آن مصرف کنند، با مهارتی که هنوز همچون یک امر جهان‌گیر در اکناف عالم در حال گسترش است.

من می‌خواهم بدانم که سیصد نسل، در مقیاس تکاملی، چقدر طول می‌کشد. می‌خواهم بدانم که تحمل لاکتوز با چه سرعتی در میان بقیه‌ی ساکنان با شیر تغذیه شده روی زمین گسترش می‌یابد. می‌خواهم بدانم که تحمل نسبت به لاکتوز مهربانی انسانی با چه سرعتی می‌تواند گسترش یابد؛ چقدر طول می‌کشد که فنوتیپ قابل توارث بخشندگی در نژاد انسان گسترده شود و ما را از مهارت بهت‌آوری برخوردار کند.

*

ثاسا از آوازه‌ی خود با نام مستعار بو می‌برد. آدم باید یک طوارقی^{۲۶۷} بی‌بهره از ارتباطات و حتی دور از شهر و تمدن باشد که در جایی، در رسانه‌ای، به ژن شادی برخورد نکرده باشد. و کسانی که به خبرهای مربوط به ژن شادی واکنش نشان می‌دهند بی‌تردید به اخبار مربوط به زنی که آن ژن را دارد واکنش نشان خواهند داد.

او خیال‌پردازی فزاینده درباره‌ی جن را در صفحه‌های یادداشت‌های روزانه‌ی آنلاین در اینترنت دنبال می‌کند. حتی اینجا و آنجا اظهارنظرهایی بر جای می‌گذارد که در آنها می‌گوید چنین آدمی وجود ندارد. در واقع، جن برای او خیالی‌تر از فرشته کوچک دیجیتال گابریل ولد است. اگر

۲۶۷. مردمان بربر ساکن صحرای آفریقا و مناطق پیرامون هستند - م.

کسانی خواستار رمز و راز و خیال‌پردازی و سرشت توجیه‌ناپذیر هستند، بهتر است قصه‌های آسیه جبار^{۲۶۸} را بخوانند. ماجرای «زن به‌طور ژنتیکی کاملاً شاد» به همان سرعت خبر تازه و عجیب ماه گذشته- جوانی از اهالی مریلند می‌تواند با ۹۸ درصد دقت تشخیص دهد که یک فرد دیگر دروغ می‌گوید- فراموش می‌شود. و جن اثری ماندگارتر بر جا نمی‌گذارد.

کارکردهای همزاد ثاسا کمتر از همه مایه‌ی دغدغه خاطر او است. ترم بهاره دارد به پایانش نزدیک می‌شود، و او مشغول تلاش است. ضرورت‌های برنامه درسی فیلم و اشتیاق خودش او را تحت فشار می‌گذارند. مواد درسی انتخابی او عبارت‌اند از تولید پیشرفته؛ فرهنگ، نژاد، و رسانه؛ تاریخچه‌ی فیلم مستند؛ ضبط صدا در صحنه؛ و بوم‌شناسی که آخرین مواد آموزش عمومی‌اش هستند. در گروه همسرایان بالکان آواز می‌خواند و در تلاش است که یک گروه همسرایان مغربی تشکیل دهد. دارد فیلم‌های کابیلی را در باشگاه سینمایی هفتگی نشان می‌دهد، جایی که پیش از این فیلم‌های تپه‌از یاد رفته اثر بوگارمو، کوه بایا، اثر مدور، و ماچاهو اثر بلقاسم حجاج را به‌طور مفصل معرفی کرده است. گرفتار تأثیرهای بد بازی ماچونگ (بازی چینی شبیه به شطرنج) شده است. و کاری را شروع کرده است که می‌توان آن را رابطه‌ای نامشروع خواند.

قضیه وقتی شروع می‌شود که کیوشی سیمز، که در آزمایشگاه رسانه در کنار او نشسته است، ترنندهای جابه‌جایی را در نرم‌افزار ویرایشگر ویدیوی دیجیتال به او نشان می‌دهد. او هم، به نوبه‌ی خود، به او نشان می‌دهد که چگونه برای پانزده دقیقه بدون دچار شدن به حمله‌های وحشت‌زدگی در کافه تریای کالج بنشینند. تقریباً به‌طور تصادفی، کاری عادی می‌شود. سیمز به ثاسا در ویرایش پروژه کارگاهی‌اش کمک می‌کند، سکانس مرکبی موسوم به بهار از راه می‌رسد. و ثاسا به تدریج از او برای رفتن در دل جمعیت مردم حساسیت‌زدایی می‌کند.

در اواخر آوریل هر دو فارغ‌التحصیل شده‌اند، تا نقطه‌ای که سیمز می‌تواند همراه با او در یک بعدازظهر جمعه در کلوب موزیک بلوز در سوئ استیت آن‌قدر بنشینند که برای خوردن غذا کافی باشد. در یک وعده غذای گربه‌ماهی سرخ کرده و بامیه همراه با سس عسل-خردل و آبجوهایی

۲۶۸. Assia Djeber، نام مستعار فاطمه- زهره ایمالاین (- ۱۹۳۶)، قصه‌نویس، مترجم، و فیلم‌ساز الجزایری است-

که هیچ‌یک به آنها دست نزدند شریک می‌شوند، در حالی که به دوازده میزان دلتایی که بر روی سیستم صوتی شیون می‌کند گوش می‌دهند. کیوشی چنان جرئتش زیاد شده است که روی میز با انگشت رنگ می‌گیرد. گاه و بی‌گاه، قطعه‌ی کوتاهی از نت‌های یک گیتار خیالی را بازسازی می‌کند، گرچه برگردان‌هایش چنان محتاطانه‌اند که بیشتر به گیتار هاوایی خیالی می‌مانند. هر وقت کسی در دور و بر ناگهان تکانی می‌خورد او باز می‌ایستد.

در سکون و آرامش نشسته‌اند، در صدد تمام کردن صحبت‌های متفرقه و برگشتن به ویرایش فیلم مخصوص جمعه شب، که در این موقع سو وستن چشمش به آنها می‌افتد. هیچ‌یک از آنها از هفته‌ها پیش آرتگرل را ندیده است. تعارفات مختصر تجدید دیدار را مبادله می‌کنند، و بعد از آن کیوشی وحشت زده از جمع می‌گریزد و خود را در توالی آقایان پنهان می‌کند.

سو خنده‌ی معنی‌داری تحویل ثاسا می‌دهد. ثاسا حرکتی می‌کند تا رابطه مخصوص سیمز-امزور را توضیح دهد. یقیناً زیست‌بوم مدرسه هنر آن قدر وسعت دارد که اجازه‌ی چنین هم‌زیستی‌ای را بدهد.

ولی آرتگرل از گوشه‌ی چشم نگاهی به او می‌کند. «این تو هستی، نیستی؟ زنی که دارای ژن‌های شادی است. در سراسر اینترنت گفتگوی تو هست. چن همان دوشیزه بخشنده‌گی است.» ثاسا با تظاهر عمدی به خشونت چنگالی را به آن طرف می‌اندازد. «چن یک توهم علمی است.»

آرتگرل با چهره‌ی درهم رفته عقب می‌کشد. «معلوم است که تویی!» بیست دقیقه پیش دوز کمی از یک محرک انداخته است بالا، که پیش درآمدی برای جمعه شب است و به او هیجان بیشتری بخشیده است. «باورم نمی‌شود که این موضوع مربوط به کس دیگری باشد. منظورم آن مسائل دیگر درباره‌ی تو است، تابستان گذشته؟ آن موضوع بالاتر از هیجان ...؟»

زن کابیلی سرش را پایین می‌آورد، آن قدر که گوشش را روی میز بگذارد. «توی خون من هیچ چیز خاصی نیست.»

وستن در جای خالی مانده‌ی کیوشی می‌نشیند و دستش را روی شانه‌ی ئاسا می‌گذارد. «شاید نباشد. ولی چه فرقی می‌کند؟ این موضوع، این که به‌اش می‌گویند جن، هر چی هست، دارد پا به هستی می‌گذارد، مثل فروش ویژه‌ی فصل است، بیشتر از آن هم دوام نمی‌کند. باید پی‌اش را بگیرد. به چشم‌ها فکر کن. تو می‌توانی فیلم‌هایت را پست کنی و هزاران... زود باش، دختر. شهرت، سکس جدید است!»

ئاسا سر بلند می‌کند، نگاه سرد کم‌رمقی به او می‌اندازد. «آهای، اول بگو سکس قدیم چی هست.»

«جدی می‌گی؟»

«من این جوریم دیگر. از فرهنگی بازدارنده می‌آیم.»

«وای، خدای من.» دختر آمریکایی جلوی دهانش را، در حال تعجب، با دست می‌گیرد. «آنها جایی‌ات را که... نبریده‌اند، در آنجا تو را محدود می‌کردند؟»
«اوه، آن فرهنگ بازدارنده را نمی‌گویم! منظورم کِپک است.»
سو سعی می‌کند همچنان چهره‌ی خندان‌اش را حفظ کند.

ئاسا آرنج او را با دو انگشت می‌گیرد. «تو نباید هر چه را به فکرت می‌رسد باور کنی!»
آمریکایی گول خورده انگشتانش را روی لب‌ها می‌گذارد. «ای بدجنس دروغ‌گوی کوچولو!»
در حالی که حرف‌الجزایری را تایید می‌کند قدمی به عقب می‌گذارد. «تو مرا سردرگم می‌کنی.»
ولی پیش از آنکه سو بتواند به حالت عادی‌اش برگردد، کیوشی به امید بازیافتن کیف کامپیوترش بر می‌گردد، و پیش از آنکه تماس انسانی از کنترل خارج شود، بی‌آنکه چشم کسی به او بیفتد، فرار می‌کند. سو دوباره سراپای پسرک خجالتی را برانداز می‌کند و با ستایشی از نو خنده‌اش را فرو می‌خورد.

ئاسا کیوشی در حال فرار را دنبال می‌کند. ولی پیش از آنکه بتواند از دست سو در برود، سو برای خداحافظی او را در آغوش می‌فشارد، و بار دیگر او را با آن برق نگاهش سبک و سنگین می‌کند. با نگاهش می‌گوید تو نمی‌توانی خودت را از من پنهان کنی. با اینویزی‌بوی خوش بگذرد، اگر اول او را نکشی.

*

در ساعت‌های آخر آن شب، سو وارد صفحه‌ها می‌شود و عنوان تازه‌ای را برای او پست می‌کند: «پرنده شادی، برچسب خورده.» استدلال را با وضوحی شرح می‌دهد که مایه‌ی افتخار کسی می‌شود که زمانی استاد نویسندگی او بوده است. به رونوشت /ستریت شارپ نوامبر گذشته، مقاله ریدر، و همه سر و صدای دو سه ماه پیش لینک می‌کند. دقیقاً واقعیت‌ها. ناداستان، بی‌پیرایه خلاقیت. نوعی از علم که خاص خود او است، با جایزه اول برای حق تقدم.

معنی اش آن نیست که او دارد واقعیت‌ها را فاش می‌کند؛ واقعیت‌ها هیچ‌وقت از اول خصوصی و محرمانه نبوده‌اند. او بیست و یک سالش است، آن قدر جوان که بداند دیگر جایی برای آشکار و پنهان، علنی و محرمانه، نیست. فقط واقعیت‌های کند و واقعیت‌های تند، لینک شده و لینک نشده، وجود دارند، و هر دو توالی از ارزش‌ها در نهایت لازم و ملزوم یکدیگرند. اگر او موضوع را منتشر نکند، به هر حال در دو سه روز آینده کسی پیدا می‌شود که این کار را بکند. و چرا صفحه کسی دیگر در اینترنت همه چشم‌ها را متوجه خود کند؟

*

شیف به الکاف می‌رسد، با شکمی خالی و مغزی شبیه به آن. پشت پنجره اتاق هتل اش در شهر نوبنیاد، در بالای میدان استقلال ایستاده است، سرگشته‌تر از آن که چیز زیادی بیش از دژ بیژانسی بسیار بزرگی که از انبوه درهم سنگ و گچ پوشیده از دوغاب سیمان سر برکرده است تشخیص دهد. خیابان‌های مدینه از پای قصبه پیچ و تاب خوران پایین می‌آیند. شهر اصلی از سراسیمی دیگر به پایین سرازیر می‌شود، توده‌ی درهمی از بلوک‌های سفید و خرمایی روشن که مناره‌ها و گنبد‌ها از آن پاسداری می‌کنند. نوک برج فرستنده امواج رادیویی برای گیرنده‌های موبایل از بالای دژ دزدکی به خارج نگاه می‌کند، و اینچنین به تخیل شرق‌شناسانه تونیا جان می‌بخشد. آمدن به اینجا کاری جنون‌آمیز بود. او مثل یک مسافر زمان است از عصر طلایی داستان‌های علمی-تخیلی ترسناک و احساساتی که سعی می‌کند آینده‌ای را که پیش از این رخ داده است تغییر دهد.

شیف بی حرکت، به تماشا می‌ایستد، تا اینکه مردی چهارشانه و قوی از بالکن آن سوی میدان بیرون می‌آید و به واری می‌دهد. او جواب می‌دهد. به اتاق بوی ناگرفته اش برمی‌گردد. کشف مشروح

شهر می ماند برای فردا، تا وقتی او بتواند آن را به درستی انجام دهد. چنانکه تا سا یک وقتی می گفت، فردا، به محض اینکه بخواهی اش فرا می رسد.

شیف رخت های چروک شده در جاده را می کند و در اتاقک نقلی بی در دوش ولرمی می گیرد. هنوز سرش از سفر در اتومبیل کرایه گیج می رود، و هیچ میلی به غذا ندارد. خود را در حوله ای می پیچد و روی تخت دراز می کشد. دفتر یادداشت سیمی پاره پوره اش را پیدا می کند و می نویسد: فردا صحبت می کنیم. برای یک لحظه، سفر تحقیقاتی با همه ضمایم تقریباً موجه به نظر می رسد. اگر بتوانم ده دقیقه ضبط کنم، خوشحال خواهم شد.

در تمام مدت، وانمود می کند علاقه ای خاصی ندارد که دریابد آیا دنیا چنان که او می شناسد در مدت یک روزی غیبت اش همچنان ادامه یافته است. سه دقیقه مانده به رأس ساعت، بی هوا دست می برد و تلویزیون را روشن می کند (ریموت شکسته ای را کارکنان هتل برای خالی نبودن عریضه روی میز بغل تخت به حال خود رها کرده اند) و مثل یک خوره ی خیر کانال ها را یکی یکی جست و جو می کند.

این هتل دو ستاره در شهر کوچک مرزی چهارهزار نفری در استان دورافتاده غربی در کشوری کوچک، گیر کرده بین هرج و مرج الجزایر و بیابان برهوت لیبی، ایستگاه های بین المللی بیشتری را نسبت به آنچه او در نیویورک می گیرد پخش می کند. مثل آدمی گرسنه روی بی بی سی خیز بر می دارد. دنیا همان طور است که او آن را ترک کرده است. این زمانه مانند هر زمانه دیگری است، گروگان در چنگ گذشته و محکوم به تقدیر آینده. در آن هتل قوطی کبریتی، هر خبر یا نابودی ای قریب الوقوع را اعلام می کند یا تکوینی در مرحله رویانی را. ساکنان هتل در هر جایی - هر مسافر گذری در این شب - قابل بخشایش اند، اگر گمان کنند که با رسیدن شان به منزل، از این یا آن راه، گره زندگی گشوده خواهد شد. تلویزیون را خاموش می کند، و در سکوت کوهستانی آن اتاق پیش ساخته، کیف دستی اش را باز می کند. یک جعبه پلاستیکی انباشته از دیسک هایی شبیه به آینه توالت، که در هر یک ساعت ها ویدیو ضبط شده است، از کیف در می آورد. او فقط برای سه روز لباس با خود آورده است، ولی آن قدر کلیپ دیجیتال که تا سه هفته هم نمی تواند تماشا کند. راز سعادت مندی در کار معنی دار نهفته است.

در میان بایگانی‌اش دنبال کلیپ‌هایی می‌گردد که از درهم‌بافتن آنها فرزند ارشد واقعی خودش را خلق خواهد کرد. در میان ملاف‌های آهارخورده، احاطه شده با صندوق‌های زمان^{۲۶۹}، او فشرده‌ی کوتاهی از ویژگی‌های بدن نام‌ترین فرزند در حافظه زمانه را بارگذاری می‌کند. دختری با آن اسم وسط کاملاً منسوخ: شادی.

حتی فکر اینکه صحنه‌ی ضبط‌شده مربوط به سه دهه پیش است سرگیجه‌آور است. ولی بن‌مایه اساسی به هزاره‌ها بر می‌گردد: نوزاد خطرناک، برهم‌زننده ثبات، که مخفیانه به جهانی خوش‌باور قاچاق می‌شود. دکترها حتی به پدر و مادر نمی‌گویند که دختر کوچولویشان اولین در نوع خود است. تونیا روی تخت می‌نشیند، و در این حال تولد ضبط شده روی نوار ویدیو را تماشا می‌کند، با پیام پست شده برای هر کس که ممکن است در آینده‌ی تکامل‌یافته زندگی کند. تارک سر نوزاد در صفحه نمایش شیف نمایان است، لوییز جوی^{۲۷۰} براون بسیار لاغر با وزن حدود دو کیلو و شش‌صد، که با جیغ و گریه‌هایش در نخستین بحران زندگی ریه‌هایش را از هوا پر می‌کند.

گریه ولادت در قیاس با گریه‌هایی که خود مقدمه آنها است هیچ است. مفسران کاملاً میانه‌رو رو به دوربین سرنوشت محتوم نژاد انسان را اعلام می‌کنند. این هیستری منسوخ اکنون تقریباً خنده‌آور است. ولی راست است.

شیف روی تخت راست می‌نشیند و از پنجره‌ی پشت سرش نگاهی به بیرون می‌اندازد. خوشه‌ای از چراغ‌های زرد رنگ لبه‌های کاف را به طرف بالای کوه پر از صخره‌های تیز طی می‌کند. این درمان اساسی شهر برای سترونی غالباً می‌تواند نماز و دعایی در زاویه [= مسجد] محلی را در پی داشته باشد. ولی خب، نیویورک هم همین طور است.

تونیا به هشدارهای فوروارده شده از یک سیاره سابق باز می‌گردد. فناوری‌های بعدی، آن نخستین لقاح مصنوعی را همچون واپسین تلاش برای برد در فوتبال می‌نمایند. انتقال درون لوله شیپوری، تلقیح اسپرم به درون سیتوپلاسم: ده‌ها تن از دوستانش از آن فهرست خرید کرده‌اند. چند صد

۲۶۹. time capsule، صندوقی حاوی مقالات، اسناد... که نماینده فرهنگ کنونی و دوران معاصرند و آن را برای آگاهی دانشمندان و پژوهشگران آینده‌های دور در جای امنی در خاک دفن می‌کنند. ولی به گمان من در اینجا باید به دنبال معنایی استعاری و مجازی برای آن بود، و آن هم انبوه سی‌دی‌هایی هستند که تونیا با خود آورده است - م.

۲۷۰. Joy، به معنی شادی، همان اسم وسط یاد شده در بالا است - م

هزار نوزاد حاصل باروری در لوله آزمایش راه خود را به این شب تیره می‌گشایند، در آن حال که تاریکی سراسر سیاره را فرا می‌گیرد. این فرایند هنوز به حساب نمی‌آید، و نمایش واقعی فقط دارد شروع می‌شود. صنعتی نوپا، فقط با پیروی از رهنمودهای رایگان، هم‌اکنون رویان‌ها را از حیث صدها بیماری ژنتیکی غربالگری می‌کند. و تونیا شیف روی بلیت برگشتش شرط می‌بندد که، در یک جا، میلیاردی هم اینک برای غربالگری فرزندانش برای صفات ارثی مطلوب پول می‌دهد. نوع بشر، هرگاه که امکان‌پذیر شود، به فروش ویژگی‌های وراثتی، چنان‌چون آهنگ‌های قابل دانلود، در وبسایت رو می‌آورد.

سی‌دی را در می‌آورد و در میان انبوه برنامه‌های ضبط شده به دنبال نیمه‌ی دوم فیلم دوگانه امشب می‌گردد. مستندها و زندگی‌نامه‌ها، بریده‌هایی از روزنامه‌های قدیمی درباره‌ی باکتری‌های مهندسی شده، انتقال ژن‌ها، گوسفند خوش‌عکس دارای معرفیت جهانی، پیوند ناهمگن، رویان‌هایی از دی‌ان‌ای پوست و کاشته شده در تخمک، رویان‌هایی با دو مادر و یک پدر، و، از هفته پیش، درخواست‌هایی برای مالکیت انحصاری یک ارگانسیم یکسره مصنوعی.

دیگر احساس آخرالزمان امری عادی شده است. یادداشت برداشتن سرسری را پایانی نیست. و همه‌ی نوشتار ما به موقع خود به تحقق خواهد پیوست.

به یادداشت‌برداری ادامه می‌دهد تا آنکه خواب او را در می‌رباید. و در آن حال که دارد به خواب می‌رود، به خود خواهد گفت که تقریباً دنبال هیچ چیزی نمی‌گردد: مستندی دیگر، مصاحبه‌ای دیگر، کودک قاچاقی دیگری به نام شادی. ولی لبه‌صخره‌هایی که بر این شهرک باستانی سایه می‌اندازند بر هر بن‌مایه‌ای که او می‌تواند برای فیلم‌برداری در نظر بگیرد می‌خندد.

*

از آنجا که دونا واشبرن، نویسنده مقاله اصلی مجله ریدر فقط دو روز یک بار وارد گوگل می‌شود، بیست و یک ساعت تمام می‌گذرد تا او ببیند که اسمش در وبلاگ سو وستن ذکر شده است. واشبرن بی‌درنگ یک پیام صوتی برای ثاسا می‌گذارد، و در آن خواستار تأیید می‌شود. ولی ثاسا تا وقتی شماره بعدی ریدر زیر چاپ می‌رود پاسخ نمی‌دهد. بنابراین، مقاله یک هجویه بر «شایعه تأییدنشده» را منتشر می‌کند. هنگامی که این خبر منتشر می‌شود، دیگر چیزی بی‌اهمیت است.

هویت را آزمایش جن دارد در اینترنت تکثیر می‌شود. در عرض یک هفته، جن به کالایی در معرض خرید و فروش عمومی تبدیل می‌شود.

سه هفته پیش از امتحان نهایی است، و ثاسا امروز تمام وقت سرش به بهار از راه می‌رسد گرم است، و سعی می‌کند یک برداشت نیمه‌نهایی از فیلم را پیش از پایان نیم‌ترم به دست آورد. حتی متوجه امواج کوچک سطح آب نمی‌شود. در این سرزمین، که تحولات فرهنگی در سطح قاره در آن ریشه دوانده‌اند، زیست‌گروه را در چنگ گرفته‌اند، و در هر چرخه‌ی خبری بیست و چهار ساعته چند بار کهنه می‌شوند، تنها کاری که او می‌تواند بکند این است که چمباتمه‌زده بنشیند، نیم‌سال را تمام کند، و منتظر بماند تا توجه عموم بار دیگر متوجه ازدواج‌های ستاره‌های هالیوود و دعوا بر سر حق حضانت فرزندان شود، یعنی به جایی که به حق به آن تعلق دارد.

نخستین یورش تکرار ساده‌ی پاییز گذشته است. حد اکثر تلاش‌اش را می‌کند که به هجوم ایمیل‌ها پاسخ دهد. چندده تایی جوان مشتاق و مادران تازه زاییده می‌پرسند جن واقعا شما هستید؟ در چه سنی بودید که دریافتید ژن‌هایتان شما را شاد نگه می‌دارند؟ این شادی در آخر شب‌های زمستان هم با شما هست؟ می‌توانیم برای نوشیدن یک قهوه، یک گپ، فقط چهل و پنج دقیقه شما را ببینیم؟ پنجشنبه من می‌توانم آنجا باشم. مینی‌پولیس از شیکاگو چندان دور نیست...

با این اشخاص، او مهربان است؛ گناه آنها نیست اگر گمراه شده‌اند. سه چهار روز بعد، به سراغ نامه‌ای با شکل و مضمون یکسان می‌رود. این کار قلب او را می‌شکند، ولی چاره‌ای نیست. سعی می‌کند در پایان هر پاسخ جمله‌ای خطاب به مخاطب خاص اضافه کند. آن‌گاه که پاسخی به پاسخ‌هایش دریافت می‌کند، دندان‌ها را به هم می‌ساید و آنها را ندیده می‌گیرد.

بعد تلفن است که شروع به زنگ زدن می‌کند. اول مجله *Self*. بعد *People*. سپس روانشناسی / امروز. به دو مصاحبه جواب می‌دهد، بی‌آنکه متوجه شود. به یک مصاحبه دیگر هم پاسخ می‌دهد فقط برای اینکه بگوید نمی‌خواهد درباره‌ی آنچه درخور گفتگو نیست حرف بزند. روزنامه‌نگاری از تریب^{۲۷۱} از او خواهش می‌کند که فقط برای صرف یک ساندویچ یک تک پا تا راپسودی بیاید. ثاسا از حرف‌های او درمی‌یابد که مرد خوبی است، دارای همسر و دو فرزند، که

۲۷۱. احتمالاً روزنامه شیکاگو تریبون - م.

فقط می‌خواهد کارش را به بهترین وجه انجام دهد؛ صرف یک ساندویچ ضمن توضیح دادن درباره‌ی یک سوء تفاهم بسیار بزرگ نمی‌تواند ضرری داشته باشد. وقتی ثاسا به راپسودی می‌رسد، عکاسی را می‌بیند که درکنار خبرنگار کمین کرده است. و این زن عکاس - یک فارغ التحصیل مسکواکی - نیز فقط می‌خواهد کارش را انجام دهد و با هنرش زندگی کند.

مصاحبه‌گران پیوسته از او می‌خواهند که شرح دهد سرشار و پرنشاط بودن چگونه احساسی است. او از آنها می‌پرسد، «تاکنون چنین احساسی نداشته‌اید؟» می‌گویند، چرا، البته، ولی... شما همیشه این حس را دارید؟ او می‌گوید، نه. غالباً شاد. گاهی سرشار، شاید بیشتر وقت‌ها، بسته به نمره‌ای که می‌دهیم. هر فرد زنده می‌تواند به‌طور سرشاری احساس خرسندی کند، به‌طور خنده‌آوری برنده‌ی رقابت، یک میلیون بار خوشبخت‌تر از آنها که به دنیا نیامده‌اند. او دیگر چی می‌توانست بگوید؟

آنها می‌خواستند بدانند که آیا او سعادت‌مندی خود را به ارث برده است، یا خوشبختی‌اش از محیط منشأ می‌گیرد، یا به‌طور ساده خودش اراده کرده است که شادمان باشد. صادقانه به‌شان می‌گوید: سر نخ‌ی ندارد. ازش می‌پرسند که آیا افراد دیگری در خانواده و خویشان‌ش به اندازه او شاد هستند. پاسخ می‌دهد که هیچ‌گاه تصویری از این نداشته که هرکسی تا چه اندازه می‌تواند شاد باشد.

چهار روز که از این سیرک می‌گذرد، ثاسا از پاسخ دادن به تلفن‌ها خودداری می‌کند. ولی شنیدن پیام‌هایی که اشخاص در پست صوتی‌اش می‌گذارند، او را از هم می‌درد. نه می‌تواند به آنها گوش بدهد، و نه می‌تواند برایشان پاسخی در پست صوتی بگذارد. در همین حال، از ته دلش می‌خواهد نیم‌سال را، پیش از آنکه رد و اخراج شود، به پایان برساند. تنها پاسخش این است که خط تلفنش را لغو و از خط جدیدی استفاده کند.

این کار مانع از آن نمی‌شود که افراد کاملاً بیگانه‌ای که عکس او را در تریبیون دیده‌اند در خیابان سر راهش را بگیرند و به گرمی با او سلام و احوال‌پرسی کنند. ولی مگر او خود عادت نداشت که جلوی آدم‌های کاملاً غریبه را در خیابان بگیرد و به همین شکل با آنها خوش و بش کند؟ پس وضعیت فرقی نکرده است، و در نتیجه او با بعضی آدم‌های نازنین آشنا می‌شود. بسیاری

از کسانی که باهشان برخورد می‌کند می‌گویند چه مایه‌ی شادی و هیجان است حتی فقط صحبت کردن با او. برای ذهن غیرعلمی او شواهد قابل اتکایی وجود دارند که بیماری بیش از آنکه ژنتیک باشد قابل سرایت است. ولی هیچ سرمایه‌دار خطرجویی برای سرمایه‌گذاری در مطالعه دوسو کور دارای شاهد پا پیش نمی‌گذارد.

*

در خلال این مدت، کنديس و راسل کجايند؟ دارند مثل قاچاقچی‌های بین‌المللی یواشکی از کار در می‌روند و می‌آیند تا با هم حال کنند. کنديس به راسل آشپزی یاد می‌دهد. راسل طرحی از چهره‌ی کنديس می‌کشد. در اسکله نیروی دریایی هله‌هوله می‌خورند. در آراگون، به موزیک تند اسکاندیناویایی گوش می‌دهند. در تئاتر محقر و پرتی در محله چینی‌ها، بدون استفاده از زیرنویس انگلیسی، فیلم گانگستری چینی تماشا می‌کنند. گابریل را به اسباب‌بازی‌های زنده‌ی نمایشگاه آینده در علم و صنعت می‌برند.

شب‌هایی که گابریل پیش پدرش است، روی کاناپه‌ی بازشوی کم‌عرض بر کفپوش چوب بلوطی خانه‌ی استون دراز می‌کشند، و با صدای بلند برای هم کتاب می‌خوانند. صحنه‌هایی از کارهای شکسپیر را از حفظ بازخوانی می‌کنند- روزالیند و اُرالاندو در جنگل آردن. جسیکا و لورنزو در زیر سقف آسمان. در شبی اینچنین، آنها می‌توانستند هر جایی باشند.

همواره در میان حرف‌ها از ثاسا یاد می‌کنند، که از برکت وجود او آنها با هم آشنا شدند. در هر چیز جالب، در همه‌ی لحظه‌های شاد و سرشاری که اکنون روزهایشان را پر می‌کنند، او را می‌بینند، و در این حال احساس قدرشناسی‌شان، مثل مالیات یا مرگ، چاره‌ناپذیر است. کنديس، نه فقط یک بار، هنگامی که در آغوش هم به خواب می‌روند، به راسل می‌گوید، «باید فردا به او زنگ بزنیم.»

*

طرح کتابی خیالی را با هم تنظیم می‌کنند. اصرار کنديس برای اینکه او دست به این کار بزند چنان نیرومند است که راسل در برابر آن توان مقاومت ندارد. هیچ به فرایند درمان نمی‌برد.

همچون طرح تازه‌ای دادن به خانه است. چون باغبانی است. مثل دعوت کردن رفقای قدیمی به شام است، بدون اجبار برای جمع کردن سفره.

کندیس با لحن اغواگرانه می‌گوید، «برو کنار»، و برای خود در روی کاناپه جا باز می‌کند. دفتر او را، که به رنگ زرد قناری است، دور سر می‌چرخاند. «یالا، آقای واژه‌گر^{۲۷۲}. بخت مساعد منحصر به فردمان برای اینکه کار را به سبک و سیاق خود به پیش ببریم. خب، حالا می‌خواهی اسمش را چی بگذاری؟»

راسل نمی‌تواند اعجاب خود را نسبت به او پنهان کند. کندیس به گوفی^{۲۷۳} ای بیست ساله می‌برد. با خنده‌ای چنان مسری که یک ویروس. «نباید اول گزینه‌های پیش رو را نگاه کنیم؟»
«مثل چی؟»

«حقیقتش، درست نمی‌دانم. مثلاً آیا می‌خواهیم رمان بنویسیم، خاطره‌نویسی کنیم، تاریخ بنگاریم. خودآموز راهنمای اطلاعات عمومی، یا کتاب آشپزی، در کدام زمینه می‌خواهیم بنویسیم.»

«البته! منظورت این است که مثلاً روایت واقعیت‌ها یا شرح رؤیا و خیال. مگر این روزها فرقی با هم دارند؟»

به هر حال، باید برای مدتی فکر کند. به زودی تصمیم قطعی را می‌گیرد، هرچند هنوز استون مایل نیست پیش‌بینی کند کدام را انتخاب می‌کند.
زمان انتخاب می‌کند. می‌گوید، «رؤیا و خیال.»

«عالی است. این چیزی است که نمی‌توانند برای آن ازت شکایت کنند، نه؟ خب، کی شروع می‌کنیم؟ ما به سیاه‌های از اشخاص قصه احتیاج داریم. بیست سی تایی از اشخاص سه بعدی، به‌یادماندن، که وقتی به‌شان چاقو بزنی خونشان بریزد. افرادی چنان واقعی که بتوانی ناخن پایشان را بو کنی.»

واحد دوم از برنامه‌ی درسی منسوخ شده: ویژگی‌های رفتاری، خصلت‌ها، و ارزش‌های درونی و ذاتی.

۲۷۲. wordsmith، به قیاس goldsmith برای زرگر، و silversmith به معنی نقره‌کار - م.

۲۷۳. goofy، موجود کارتون‌ی خنده‌آور در سریال‌های والت دیسنی - م.

راسل به اعتراض می‌گوید، «آیا ما واقعا به اشخاص قصه احتیاج داریم؟ من از اشخاص بدم می‌آید. یک جور کلیشه است، اشخاص قصه.»

«خیلی خوب، باشد. قصه بدون اشخاص. جدید است. تازه است. من از آن خوشم می‌آید. خوب، قصه درباره‌ی چی هست؟»

*

در دومین یکشنبه بعد از عید رستاخیز مسیح، مایک برنز^{۲۷۴}، یکی از افراد حلقه‌ی سری کشیش‌های جوان جذاب در محوطه هشتصد هکتاری یک کلیسای اعظم فراگیرنده انواع فرقه‌ها در بارینگتن جنوبی، در سومین مراسم دعای آخر هفته در حضور جمعی کثیر موعظه‌ای با این مضمون ایراد می‌کند: *آیا ما هنوز از مرتبه‌ی مقرب‌ترین امت خداوند برخورداریم؟* تحلیل سراسر است و بی‌تعارف است - سراسر تر از هر ترازنامه جدیدی از واشنگتن. مایک کشیش سیاه‌پوستان از نشانه‌های هبوط امت از رحمت الاهی بر می‌شمارد. مواد مخدر، بی‌قیدی در روابط جنسی، و بلای کشتار جمعی گاه و بی‌گاه در مدارس کشور. جامعه یکسر در گنداب اینترنت غرق است. اقتصاد چین برای درآوردن روزی ما، همراه با میان‌وعده‌های ما، به کار افتاده است. صنعت بانکداری در توهم نیست و نابود شده است و بیکاری روز به روز بازاریش گرم‌تر می‌شود. خشونت و همجنس‌گرایی در همه جا گسترده‌اند، و با هر مقیاس عینی - سطح زندگی، مراقبت بهداشتی، و کیفیت عمومی زندگانی - کشور از پای‌بست فرسوده است.

مایک کشیش، در صدر سیاه‌پوستان هولناکش، با فرصت‌شناسی یک قصه‌گو، به فهرست بازیابی‌ای از پاداش‌های هنوز باقی مانده برای کسانی که ایمان‌شان را حفظ کرده‌اند بر می‌گردد. آمریکاییان هنوز مقرب پروردگار، مایه‌ی رشک بدخواهانه بقیه جهان‌اند. همان‌طور که گمراهان تاب قدرت سرشته در مهر و آشتی مسیح را نداشتند و ناچار او را به مرگ محکوم کردند، اقوام و قبیله‌های دیگر هم، که از آزادی آمریکا به وحشت افتاده‌اند، می‌خواهند به آن آسیب بزنند.

کشیش نوا در می‌دهد، *ولی از بدخواهی دشمن چه باک؟ خداوند همه‌ی شما را دوست دارد. بهترین کاری که می‌توانید در این دنیا برای رضای او بکنید قیام کردن برای حمد و ثنای او*

است. و در دقیقه‌های پایانی موعظه‌اش - لحظه‌ی شاخص برای دستچین کردن و گنجاندن در حلقه‌ی فیلم بهترین‌ها در کاست ویدیویی - کشیش مایک برای جماعت مریدانش مثلی از دنیای واقعیت می‌آورد:

«حالا اجازه بدهید برایتان از خانم جوانی بگویم که شاید در خبرها درباره‌اش شنیده باشید، دختری از یک خانواده‌ی متعلق به اقلیتی آزاردیده که به شکلی از دوزخ تعصب مذهبی یک فرقه‌ی عرب آفریقایی گریخته است، روح زائری که توانست خود را به سلامت به سطح کالج در یکی از خوشبخت‌ترین شهرها در خوشبخت‌ترین کشور روی کره زمین برساند... علم به شادی این بازمانده‌ی خشونت یک نام پزشکی می‌دهد و می‌خواهد وانمود کند که سعادت ابدی چیزی بیش از یک حادثه‌ی شیمیایی تصادفی نیست. محاسبه من - دانش من - اما، چیز دیگری می‌گوید. شما فکر می‌کنید کاملاً اتفاقی است اگر این زن وحشت و هراسی را که فکر کردن به آن جان‌های سالم‌تر خود ما را به لرزه در می‌آورد به سلامت پشت سر گذاشته است، و این برخوردار شده از عشق بی‌پایان خداوند فقط به تصادف مسیحی شده است؟ فکر می‌...؟ هان؟ فقط تصادف؟»

صدای خنده‌ی بلند و ممتد مریدان روی صفحه نمایش کامپیوتر رومیزی و کامپیوترهای دستی در هر جا پخش می‌شود.

*

کندیس و راسل، فارغ از هیجان، در کنار هم دراز کشیده‌اند، رو به آسمان، همچون پیکره‌های روی سنگ گور مرمری عصر نوزایی.

کندیس به نجوا می‌گوید «ماه نگارش رمان ملی^{۲۷۵} فرا رسیده است. پنجاه هزار واژه در سی روز. سال گذشته ۹۵۰۰۰ نفر شرکت کردند، که ۱۹۰۰۰ تایشان به خط پایان رسیدند. چی فکر می‌کنی؟»

۲۷۵. اشاره به طرح مسابقه رمان‌نویسی در آمریکا است که هر ساله در ماه نوامبر برگزار می‌شود - م.

راسل می گوید، «یک لحظه ببخشید. من باید بروم خودم را بکشم.»

*

اندکی پس از آنکه کلیسای اعظم موعظه‌ی کشیش مایک را روی سایت‌شان پست می‌کند، یکی از مریدان سیرکننده در اینترنت نتایج پژوهش درباره‌ی ثاسا را در تریبون آزاد آنلاین کلیسا به مشارکت می‌گذارد: نشانی خیابان محل سکونت روح زائر، برای کسانی که مشتاق باشند در سپاسگزاری از کرم و رحمت خداوند با او شریک شوند.

پاسخ فوری و پرشور است. حتی ایمان از صرفه‌جویی در هزینه‌های ثابت استفاده می‌کند.

*

این روزها استون چنان سرشار از امید و خوش‌بینی است که گوشی تلفن را در پاسخ به هر تلفن‌کننده حتی وقتی شماره جدیدی را در صفحه نمایش مشخصات تلفن‌کننده نشاناسد بر می‌دارد.

«استاد استون. احتیاج به کمک‌تان دارم. آنها دنبالم هستند!»

ثاسا است. مثل این است که زمین زیر پای راسل خالی شده باشد. «کی؟»

«مردمان خیلی مسیحی که وقت زیادی دارند. پیشکش‌هایی را برای من پست می‌کنند. هدایایی برایم می‌آورند. می‌خواهند در مراسم دعای کلیسا با من دیدار کنند!»
به راسل از موعظه و عواقب آن می‌گوید. حتی در این حال، او بیش از آنکه وحشت زده باشد، سر حال است.

می‌گوید، «شما که اهل اینجا هستید، به من بگویید با این وضع چه باید بکنم.»

راسل، خشمگین، شروع به برشمردن دعوای حقوقی، صادر کردن فرمان‌های بازدارنده، تهدید به تعقیب قانونی هر کسی که در ملاً عام اسم ثاسا را بیاورد می‌کند. ضمن تقلید از کاردانی حرفه‌ای کندیس می‌پرسد، «تو حالت خوب است؟ کسی مزاحم...»

«من خوبم. فقط معذب‌کننده است. عکس برگردان و سنجاق سینه، سی‌دی‌های آهنگ‌های نواخته‌شده با گیتار، یادمان‌هایی با عکس و تمثال مسیح نوزاد برایم می‌فرستند. خانمی یک بغل شکلات تخم‌مرغی شکل باقی‌مانده از عید رستاخیز در سبدهی به رنگ سبز و صورتی برای اتاق خوابگاهم آورد. من به او گفتم که شکلات‌های تخم‌مرغی شکل یک آیین باروری هستند. دست‌کم آن یکی چندان دوام نیاورد.»

استون که گویی شلیک گلوله‌ای در نزدیکی‌اش او را از خواب عمیقی بیدار کرده است، می‌گوید، «صبر کن. آنها برای دیدن تو به خانه‌ات می‌آیند؟»

«به من بگوئید چطور جلوی آنها را بگیرم. به من کمک کنید! چای و شیرینی‌ام تمام شده‌اند. و می‌دانید که امتحان نهایی‌ام نزدیک است. برای تمام کردن درس‌ها به بیشتر از صد ساعت وقت نیاز دارم، در حالی که تنها شصت ساعت برایم مانده است.»

«آنها... چی ازت می‌خواهند؟»

«صاف و ساده. به زیارتم می‌آیند چون مسیحی به دنیا آمده‌ام. می‌خواهند که من برای ... شان به آن چیزهای خنده‌دار کوچک چی می‌گویید؟»

«تعویذ.»

«دقیقا. من یک نوع نماد مسیحم. به یک معنی قرار است جان‌های آنها را شفا دهم. استاد، رقت‌انگیز است. بعضی از آنها فکر می‌کنند من یک فرشته پیام‌آورم که با پیامی رازآمیز درباره‌ی آینده فرستاده شده‌ام. به‌شان بگو، راسل. من هیچ فرشته‌ی کوفتی‌ای نیستم.»

راسل از شنیدن کلمه کوفتی بر جا خشکش می‌زند. «اسا هیچ‌وقت بد و بیراه نمی‌گوید. باید بدانند چی می‌گوید. معادل‌های فرانسه یا عربی فقط جواهر بدلی‌اند، و زبان تمازیغیه نمی‌تواند حتی یک کلمه تابو داشته باشد. ولی فکرش را بکنید، برای زبان انگلیس هم دیگر تابو نیست. واژه کوفتی در همه جا رایج است.»

«اسا سکوت او را می‌شکند. (تو مسیحی نیستی، هستی؟ متأسفم. نمی‌خواستم آزرده‌ات کنم.»

راسل در خواب دیده است که خودش دارد چیزهایی را با پست برای او می‌فرستد؛ آهنگ‌های مختلط سالمندان، رهنمودهایی برای زنده ماندن در آمریکا، مقاله‌هایی که مقاله‌های ثاسا به یاد او می‌آوردند، کتاب‌های کوچک سرگیجه‌آور هاپکینز و بلیک. «نه، من... به دنیا آمدم. پدر و مادرم مرا تربیت کردند... مهم نیست. در واقع چیزی نیستم، واقعا.»

«چه خوب. من هم چیزی نیستم. یک کانادایی فرانسوی بی‌خدای کاتولیک کابیلی الجزایری مغربی‌ام با روادید دانشجویی. نمی‌توانم به این افراد کمک کنم.»

«باید از کنديس بپرسيم.»

«نمی‌دانم راسل. کنديس را دوست دارم. موضوع این نیست. ولی کنديس همیشه به من می‌گوید همان کاری را بکنم که فکر می‌کنم درست است. او برای شناخت من از خودم نقش بزرگی داشته است، بله، کنديس خودمان. بی‌خودی گمان می‌کنم که پیش از این پرسیده‌ام.»

راسل می‌تواند راه‌حل‌های دیگری پیشنهاد کند. ولی چنین نمی‌کند. او را وقت خوش به شادی و لذت گذرانده‌اش ضعیف کرده است. شادی نقشی اندک در افزودن بر قوه‌ی تمیز دارد. شادمانی حالتی نیست که آدم، آن‌گاه که می‌خواهد کارآمدتر و شایسته‌تر باشد، به آن نیاز دارد.

از ثاسا می‌پرسد که آیا جایی دارد که تا پایان امتحان نهایی در آن پنهان شود. ثاسا جایی را به خاطر نمی‌آورد، و راسل هم جایی را پیشنهاد نمی‌کند. به ثاسا می‌گوید مواظب خودش باشد، در برخورد هایش اهل مدارا و، در همین حال، استوار و راسخ باشد. مسئله اصلی این است که او از خط پایان نیم‌سال بگذرد و به وطنش برگردد.

ثاسا در تأیید می‌گوید، «وطن. جای قشنگی است که به آن برگردم. ولی یک مسئله در میان است، استاد. به این زودی سفر برگشت به وطن مطرح نیست. من در دوره‌های درسی تابستان یک ثبت‌نام کرده‌ام!»

سکوت سهمگینی را با هم می‌گذرانند. راسل به تعارف کردن خانه‌ی خودش به او فکر می‌کند. ولی این کار دیوانگی است. هردو ساکت و بی‌حرکت می‌مانند. برای یک لحظه، چنان سکوتی

برقرار می‌شود که من نگرانم آنها صدای نفس کشیدن مرا هم که دارم گوش می‌دهم بشنوند. بعد
ثاسا از او درباره‌ی پیشرفتش در کار نوشتن رمان می‌پرسد، و خطر از بیخ گوش همه‌مان می‌گذرد.
راسل ضمن خنده می‌گوید، «عالی. من یک همکار در نوشتن دارم. یکی از رفقای تو.»

«کندیس؟ راست می‌گویی؟» راسل نمی‌تواند ته دل او، زیر لحن غیربومی‌اش، را بخواند. ولی
می‌تواند صدای محاسبه او را بشنود. «تو و کندیس با هم هستید؟»

همان‌قدر باهم که راسل بتواند خیالش را بکند. «آری. آری، باهم هستیم.» پاسخ او به سؤال
ثاسا بیش از سؤال او شگفت‌زده‌اش می‌کند.

«این فوق‌العاده است، راسل. خوش به حالت. خوش به حال کندیس. تو برای جبرئیل خیلی
خوبی. و چه چیز عالی‌ای می‌شود کتابی که شما دوتایی روی آن کار می‌کنید. حالا ممکن است
لطف کنی و بگویی که کتاب درباره‌ی چی هست؟»

کج خلقی او لبخندی بر لب‌های راسل می‌آورد. شیرین‌ترین کج خلقی که او می‌تواند به یاد
بیاورد. «قصه‌ای پرماجرا است. درباره‌ی کسی است که از زندان فرار می‌کند.»

«راستی؟ باید با من صحبت کنی. پسر عمویی دارم که از زندان گریخت. می‌توانم ماجراهایی
از این دست را برایت نقل کنم.»

تخیل درحضور خویشاوندی خونی رنگ می‌بازد.

«دل‌م برایتان تنگ می‌شود، استاد استون. برای حسی که می‌دهید دلتنگم. یک وقت باید با هم
یک جایی برویم. جاهای دیدنی را تماشا کنیم.»

راسل باید به یاد خودش بیاورد. این حرف‌ها معنی خاصی ندارند. او حتی می‌تواند مؤمنان را،
اگر تعدادشان خیلی زیاد نباشد، با خود به گردش و تماشا ببرد.

صدای زنگی از طرف ثاسا به گوش می‌رسد. «وای، خدای من! دیدارکنندگانی دیگر. یک
لحظه صبر کن.» ارتباط را موقتاً قطع می‌کند و با فردی که پشت خط است گپ مختصری می‌زند.
بعد دوباره گفتگو با راسل را از سر می‌گیرد. «دو تا پیرزن بامزه‌اند. می‌توانم سه تای دیگر را هم
بینم که توی خیابان پرسه می‌زنند. از من می‌خواهند که چند تا بریده از مجلات را امضا کنم و
از موهبت‌هایی که نصیبم شده است بگویم.»

«به شان بگو که داری برای امتحانات درس می خوانی.»

«من برایشان ده دقیقه وقت می گذارم. بعد ازشان می پرسم آیا خوش شان می آید که چند تا بز در ایوان خانه شان قربانی کنند. این ترفند گاهی مؤثر می افتد و آنها را سر حال می آورد.» «از پشت تلفن بوسه‌ی صداداری برای راسل می فرستد.» برای همه چیز ازت سپاسگزارم، راسل. دوستت دارم. خداحافظ!»

*

این دومین شهر جهش یافته، مرکزی برای یک میزگرد است. بسیاری از شهرهای بین‌المللی و حتی غیربین‌المللی میزگردهایی دارند که شهرهای خود را با آنها می نامند. این ژانر به کتاب ایوب بر می گردد، و انواع گوناگونی پدید آورده است، بیش از سگ‌هایی که از نسل گرگ‌ها پدید آمدند. ولی جهان میزگردی چون آن که این شیکاگوی ویژه در خود پرورد ندیده است.

این بیش از میزگرد یک منشور چندملیتی عالی‌رتبه است. و میزبان آن، با هر معیاری، بانفوذترین زن در جهان است. قصه‌ی او آمیزه‌ی چشمگیری از بن‌مایه‌های داستانی خلاقانه‌ی آمریکایی، از الجر تا زلانی^{۲۷۶} است. فقط این را در نظر بگیرید که زن کودکی فقرزده و آزاردیده است که وقتی بزرگ می شود ثروتی به هم می زند بیش از ثروت اکثر کشورهای صنعتی. او قدرت دارد که نامدارانی را در لحظه بیافریند، صدها میلیون نسخه کتاب به فروش رساند، صنایع تماما مصرفی را تأسیس یا منحل کند، کلاهبردارها را رسوا کند، تلاش‌های امدادسانی عظیم را هدایت کند، و زبان گفتاری را تغییر دهد. و این همه در کنار استوار و جدی بودنش، خونگرم، آسیب‌پذیر، و همدل بودنش کافی است تا تقریباً هر آدم دیگری را وادارد که شخصی‌ترین اسرار را در تلویزیون بین‌المللی فاش کند. اگر او وجود نداشت، از راه تمثیل اختراعش می کردند. او که اسمش اُدونو^{۲۷۷} است، ثروتمندترین زن ایرلندی آمریکایی در تاریخ است، ولی برنامه‌ی

۲۷۶. Zelazny و Alger. دو نویسنده آمریکایی‌اند با قصه‌هایی دارای بن‌مایه علمی-تخیلی یا شرح زندگی نوجوانانی که از فقر برخاسته‌اند و بر اثر کوشش و تلاش به ثروت رسیده‌اند- م.

تلویزیونی او، مؤسسه انتشاراتی‌اش، زنجیره بوتیک‌های پوشاک‌اش در سراسر جهان به نام *اونا*^{۲۷۸} معروف‌اند.

اصل رهبری‌کننده برنامه‌اش - اصلی که او‌نا را پربیننده‌ترین چهره‌ی رسانه‌ها در دو دهه اخیر ساخته است - این است که بخت نه در ستاره‌های ما بلکه در تغییری که ما به خود می‌دهیم نهفته است. او به هزاران مخاطب گفته است که مقصر دانستن سرنوشت - چه زیست‌شناختی و چه محیطی - هیچ از قدرت آن نمی‌کاهد. حتی در پیکارهای شخصی‌اش با خلق‌و‌خو، با مادر، با متابولیسم، که به آگاهی همگان رسیده‌اند، او‌نا همواره تأکید کرده است که همه‌کس می‌تواند با استفاده‌ی هر روزه از اراده‌ی در قد و قواره مذهب از تقدیر بگریزد. هرکس دست‌کم در آن حد از قدرت اراده برخوردار است که بر هر مشکل از لحاظ آماری منطقی غلبه کند و اگر نه در سطح بین‌قاره‌ای، دست‌کم در حد برآمدن از عهده‌ی تعهدات مالی خود، موفق شود.

از این رو وقتی رسانه ملی کشف شادی مادرزادی را به آگاهی همگان می‌رساند، این موضوع طبیعتاً توجه گسترده‌ی وسیع برنامه‌سازان او را جلب می‌کند. گرایش به سرشت: این دقیقاً از نوع همان اقتدارگرایی‌ای است که رئیس مصمم است زیر بار آن نرود. و هیچ‌چیز به اندازه یک کارزار تماشایی تماشاگر را بر نمی‌انگیزد. آن‌گاه که کارمندان او‌نا باخبر می‌شوند که زن دارای ژن شادی در یک خوابگاه واقع در لوپ جنوبی با فاصله‌ای در حدود شانزده بلوک از کارگاه تولید برنامه‌های او‌نا زندگی می‌کند، آن را چون فرمان تقدیر تفسیر می‌کنند.

*

اسم *ثاسا* در فهرست قرارهای دیدار ولد ظاهر شد: ویزیت نیم‌ساعته بدون تعیین وقت قبلی در بعدازظهر پنجشنبه هفته‌ی امتحانات نهایی. موج خروشان یأس و سرخوردگی پیش از امتحانات نهایی که هر سال در مرکز مشاوره می‌جوشید فروکش کرده بود، و اکثر مراجعان کندیس به درون خانه‌هاشان خزیده بودند تا در طی تعطیلات تابستان به حساب سود و زیان خود برسند. ولد برای مدتی بیش از آنکه بتواند حساب آن را داشته باشد با *ثاسا* صحبت نکرده بود. البته، او

جوشش اباطیل را در سطح وسیع همگانی آن دیده بود. ولی یک دانشجو می‌توانست با بحران‌هایی بدتر از توفان گذرای عشق بی‌نام روبه‌رو شود.

با این همه ثاسا آنجا بود، در وقت مشاوره ۳ بعد از ظهر. ولد از خود می‌پرسید چطور می‌توانست بگذارد آن همه روز بگذرند بی‌آنکه تماسی بگیرد. در طی هفت سالی که کندیس در مسکو اکی کار می‌کرد، سه خطای بزرگ مرتکب شده بود، که یکی از آنها به تلاشی، خدا را شکر، ناموفق برای خودکشی منجر شد. پس از آن، ولد خودش به درمان نیازمند شد، و دنیس وینفیلد و دیگر همکاران به او کمک کردند تا اعتماد به نفس حرفه‌ای اش را بازیابد. از این لغزش‌ها، او چیزهای زیادی یاد گرفت، و از هر یک از آنها چیزهایی آموخت تا در آنچه بود و آنچه می‌کرد بهتر و قوی‌تر شود. ولی هر از چندین ماه، یک یادداشت یا خبر یا نامی غافلگیرکننده در فهرست تعیین وقت برای یک مراجعه‌کننده او را تکان می‌داد، و او به آن حالت فرساینده دچار می‌شد که در آن هر چیزی خطایی غیرقابل درک بود و به پیامدی به تدریج بدتر و بدتر شونده می‌انجامید. وضعیتی که بسیاری از مراجعانش همواره در آن به سر می‌بردند.

کندیس می‌دانست چه باید بکند: گوش دادن دقیق و شش‌دنگ حواس را متوجه هر خطر فوری کردن. همدردی نشان دادن به تنش و فشار روحی بر آشوبنده‌ای که ثاسا باید در معرض آن باشد. بعد پیشنهاد وقت گرفتن، هر چه زودتر که ممکن باشد، از یکی دیگر از مشاوران. رفاقت و پابندی به اصول حرفه‌ای، هر دو این را ایجاب می‌کردند.

زنگ در سر ساعت سه به صدا درآمد. کندیس در را به روی اولین دانشجویی که امکان داشت وارد مطب شود و بر او آغوش بگشاید باز کرد. ثاسا شانه‌های ولد را تکان داد و هر دو گونه‌ی او را بوسید. «پس بگو- تو هنوز زنده‌ای!»

کندیس گفت، «متأسفم، این اواخر همه چیز افسارگسیخته شده است، نه؟»

«جنون کامل.» چشمان ثاسا به هر طرف می‌چرخیدند و آرام نداشتند. در پیراهن موسلین سفید رنگش دور تا دور مطب گشت، قفسه‌ی کتاب، تصویرهای چاپ شده با تکنیک ادوارد هاپر، عکس‌های روی دیوار را از نظر گذراند، چنانکه گفتی این اولین بار است که آنها را می‌بیند. سرانجام با فرو رفتن در صندلی چرمی جای خود را پیدا کرد.

کندیس در صندلی کنار او می‌نشیند و سعی می‌کند دریابد که چه چیزی در ثاسا تغییر کرده است. هاله‌ی پیرامون او تغییر کرده بود. هیجان‌زده نبود: درست برعکس. اشتیاقی به سکون و آرامش را می‌پراکند. هر مطلبی برای شروع کردن به صحبت به فکر کندیس می‌رسید در نظرش احمقانه می‌نمود.

«یکی از همکارانم مطلب مجله پپیل^{۲۷۹} را به من نشان داد.»

ثاسا سرش را با ضرباهنگی درونی تکان داد و چشمانش را بست. «من فکرش را هم نمی‌توانم بکنم، کندیس. خنده‌دار است، کاملاً مضحک است.»

«تو... خسته‌ات کرده است؟»

زن کابیلی به یک سال گذشته نگاه می‌کرد، به این امکان آشکار که ممکن است موضوع بر سر این باشد. " این ایام که بر من گذشته‌اند عجیب و غیرعادی‌اند. یک نوع جهنم مسخره. بیشتر هیچ فکرش را نمی‌کردم. من می‌توانم افراد کاملاً غریبه را، فقط با خوب و سر حال بودنم تیره‌روز کنم. هرگز گمان نمی‌کردم چنین اتفاقی بیفتد، و نمی‌دانم با این وضع چی کار باید بکنم." «تو برای صحبت درباره‌ی این چیزها آمدی اینجا؟»

ثاسا یکهو سرش را، درقی، به عقب کشید. کندیس بلاهت کلمات خود را شنید. دوزن برای لحظه‌ای یخ‌زده رو به هم پلک‌های خود را بستند و باز کردند. نخست ثاسا به حال عادی برگشت، و بهت‌زدگی کندیس را هم جبران کرد.

«البته که نه! تو مرا تا این حد کسالت‌آور می‌دانی؟ من برای دیدن تو وقت گرفتم، چون بیش از آن گرفتاری که بخواهی بار دیگر مرا ببینی!»

هر دو از خنده ریسه رفتند. بعد وراجی‌های معمولی را شروع کردند. واژه دیگری برای توصیف آن نبود، و گرچه برای کندیس نفهمی نفهمی گناهکارانه به نظر می‌رسید که، به خصوص در مطبخ، تن به چنین کاری دهد، با این‌همه به تنها زنی که این موضوع برایش اهمیتی داشت، گزارش کوتاهی از حال و هوای بودن در کنار آقای راسل استون داد.

زنگ پایان جلسه درمان زودتر از آن که انتظار می‌رفت صدا کرد. ثاسا برخاست که برود، بار دیگر در قامت دوشیزه بخشندگی، نسخه‌ای بی‌کم و کاست از زن جوانی که راسل استون در اواخر همین پاییز به کندیس ولد معرفی کرده بود. جراحی کوچک ناشی از سبک‌سری ولد ترمیم شده بود. کندیس هفته بعد به او زنگ می‌زد. یک جایی با هم می‌رفتند یا کاری با هم می‌کردند. شاید شرکت در مراسم افتتاح یک نمایشگاه. شاید رفتن به تئاتر.

کابیلی، با لهجه‌ای که غلیظ شده بود گفت، «ضمناً، باید این را به‌ات بگم که می‌خواهم در شوی تلویزیونی *اونا* شرکت کنم.»

کندیس تا برای بدرقه ثاسا به پشت در برسد در وسط راه یخ زد. چهره‌اش بیش از آنکه حالت کنجکاوی حرفه‌ای را به خود گیرد توالی سریعی از تغییرات را طی کرد.

ثاسا نگاهش را پایین انداخت و به بازی کردن با جامداده‌ی مثبت‌کاری ژاپنی روی میز تحریر کندیس مشغول شد. «می‌دانم. تو حتماً فکر می‌کنی که من عقلم را از دست داده‌ام. قصد داشتم نظر تو را بپرسم.»

کندیس با وجود هفت سال سابقه کارآموزی در روانشناسی، جوابی برای این نداشت. «تو با این شوی تلویزیونی... آشنایی؟»

«خدای من! کندیس. تو چی فکر می‌کنی؟ مردم جزیره دریای جنوب باشگاه هواداران اونا دارند.»

«تو در این باره فکر کرده‌ای؟ واقعا فکر می‌کنی...؟»

زن جوان‌تر دستش را جلو آورد و دو انگشتش را روی معج دست کندیس گذاشت، تا از راه انکار به بیمار کمک کند. «این کار درست است. سریع‌ترین راه برای پایان دادن به همه‌چیز. آنها را وادار کردم از تامس کردن هم دعوت کنند. از این راه، من با آن مرد رو در رو، در حضور همه، صحبت می‌کنم. من فقط می‌خواهم زندگی‌ام را نجات دهم، کندیس. این کار می‌تواند تکلیف همه‌چیز را، یک بار برای همیشه، روشن کند.»

ثاسا رفت، ولی پیش از رفتن کندیس را با اطمینان خاطر رضامندانه‌ای که مشاور را به وحشت انداخت در آغوش فشرد. ثاسا در پربیننده‌ترین شوی تلویزیونی در تاریخ: ولد احساس کرد که گفتمی یک گروه همسرایان یونان آن رویداد از همان آغاز پرده‌ی اول پیش‌بینی کرده بودند.

ضربه‌ی کوچکی به در، پنج دقیقه زودتر از آنکه بتواند از آن دانشجوی مراجعه‌کننده بعدی باشد، به گوش کندیس رسید. پیش از آنکه ولد بتواند برای پاسخ دادن خود را جمع و جور کند، کریستا کروز سرش را از لای در آورد تو. ابروهای همکارش با شواهد تجربی کلنجار می‌رفت. «معذرت می‌خواهم. این همان کسی بود که من فکر می‌کنم؟»

*

بلیت‌های افتخاری به استون و ولد اجازه می‌دهند که در رشک‌انگیزترین صندلی‌های کارگاه فیلم‌برداری در سطح کشور، برای تماشای صحنه‌ی در حال فیلم‌برداری بنشینند. موهبتی که آنها قدرش را نمی‌دانند؛ مثل شراب مرغوب پتروس بوردوی ۱۹۹۳ در مهمانی انجمن اخوت کالج. آن دو از فهرست انتظار چهارساله خیر ندارند. درباره‌ی گروه معروف حمایت از مبتلایان به سرطان لوزالمعده که برای درخواست بلیت‌های فوری ویژه‌ی گروهی دست به دست هم داده‌اند چیزی نمی‌دانند. آن دو هرگز در این‌باره چیزی نشنیده‌اند که او‌نا به هر یک از حاضران یک تلویزیون پنجاه اینچی پیشکش می‌کند. آن دو فقط برای این به آنجا آمده‌اند که تماشاکنند ثاسا چگونه اثبات می‌کند که اعجوبه‌ای نیست.

راسل به هم ریخته است. دستش را مثل بازوبند دستگاه فشارخون دور بازوی کندیس پیچیده است. او با فاصله‌ی زیادی در عقب خطوط دشمن است، در قلب امپراتوری‌ای که به چشم برهم‌زدنی علیه او بر می‌گشت، اگر قلب شورشی او را می‌شناخت. عرق کرده و چسبناک است، گفتمی سرهنگ ماتئو او را در نبرد *الجزیره* اسیر کرده است و اکنون می‌خواهد با وصل کردن الکترودهای مرطوب به او شکنجه‌اش کند.

کندیس در حالی که قلاب چنگال او را از بازویش باز می‌کند و آن را در دست می‌گیرد می‌گوید، «ثاسا بسیار خوب جلوه خواهد کرد.»

البته که ناسا خوب جلوه خواهد کرد. او هیچ‌گاه شک نمی‌کرد که ناسا چیزی کمتر از بسیار خوب باشد.

اتاقک صدابرداری اتاقکی با سقف کوتاه است، انباشته از صندلی‌های تلبار شده. پر است از دوربین‌های سوار بر چارچرخه، نورافکن‌ها، میکروفون‌های نصب شده بر بازوهای متحرک، نمایشگرهایی با صفحه‌ی تخت، کلافه‌هایی از کابل‌ها به کلفتی مار بوآ. در نیم‌طبقه‌ای با دیوارهای شیشه‌ای، استون می‌تواند توده‌هایی از میزهای میکساز را ببیند- یک برنامه فضایی خصوصی یا پناهگاه فرماندهی زیرزمینی. کل برنامه تلویزیونی را جوانک‌هایی دارای خالکوبی، هدفون به گوش می‌گردانند، شبیه به شاگردهای سابق او. آنها احتمالاً شاگردهای مسکواکی، حداکثر متعلق به سه چهار سال پیش هستند.

جماعت شنونده در سیاهچال تاریکی نشسته‌اند. در وسط تاریکی نقش گرفته از نقطه‌های دیود ساطع نور، غرق در میان چراغ‌هایی که طیف نور مرئی از خود می‌تابند، نورهایی چنان رخشان که چشم‌های استون را می‌زنند، اتاق پذیرایی دنج و راحتی جا خوش کرده است، بیرون‌پزیده، گویی، از خانه‌ای به سبک معماری میسیونری: چون نمایشگاه گل و گیاهی در میان آشیانه هواپیما.

پنج گروه فیلم‌برداری چارچرخ حامل دوربین‌شان را هدایت می‌کنند، چنانکه گفتی به دنبال محل مناسبی برای کاشتن توپخانه‌شان می‌گردند. یکی از گروه‌ها کوچک‌تر و ساز و کارش پرتحرک‌تر است. راسل زنی را که پهلوی فیلم‌بردار ایستاده است پیش از آنکه به جا بیاورد می‌شناسد. به نوعی گناهکارانه نگاهش را از او بر می‌گرداند.

کندیس متوجه می‌شود. «این همان کسی است که من فکر می‌کنم؟»

راسل می‌گوید «کی؟» ولی امکان ندارد که کندیس اشتباه کرده باشد: مصاحبه‌گر تلویزیونی تامس کرتن. چهره‌ی سرشناس و برجسته‌ی دانش عامه‌پسند. زنی که بر نخستین لحظه‌های کندوکاو جنسی آنها سایه انداخته بود.

کندیس می پرسد، آنها دارند چی کار می کنند؟ مگر آنها پیش از این کار فیلمبرداری ان را انجام نداده اند؟

پرسش او در میان سر و صدای جمعیت حاضران گم می شود. کسی قدم به صحنه می گذارد، ولی این اونا نیست. معلوم می شود مربی شخصی حضار است. او با دو سه تایی لطیفه شروع می کند که به زودی حاضران را به غش و ریسه می اندازد. استون فقط نیمی از آنها را می فهمد. رو به کندیس می کند تا توضیحی بخواهد. او دارد پل بینی خود را نیشگون می گیرد و صبورانه لبخند می زند. استون نمی داند به چی.

مربی درباره ی چهل دقیقه بعد با حاضران صحبت می کند. او روشن می کند که چقدر اهمیت دارد که هرکس خودش باشد و صادقانه به هرگونه احساساتی که اونا و مهمانانش دچار آنها می شوند متناسب با آنها واکنش نشان دهد. صفحه های نمایشگر گسترده در اتاق سرنخ های ساده ای به دست می دهند که برای نشان دادن اینکه خنده یا شگفت زدگی در کجا مناسب اند کمک کننده اند. «خب، بیایید یکی دو واکنش را امتحان کنیم، باشد؟ گفتیم! باشد؟! پاسخ شما را نمی شنوم...»

حاضران حسابی کیف می کنند. استون نگاه حیرت باری به زن طرف راستش می کند. قیافه ی مهربان چهل ساله ی او به یکی از اجنه ی واقعی می برد که استون را درست به یاد خواهرش می اندازد، اگر خواهری می داشت. لبخندی نثار راسل می کند، در حالی که سر تکان می دهد و همراه با بقیه کف می زند. استون هم شروع به کف زدن می کند. نگاهش را روی مربی نگه می دارد و می ترسد حتی برای یک لحظه به کندیس نظری بیندازد.

مربی شخصی حاضران را با انواعی از پاسخ ها می آزماید. همه در ترس، حیرت، و شادی مشترک در رتبه کاملاً مطلوب اند. آن گاه که حضار جمع یگانه ای همدل و سرشار از احساس دل پذیری مشترک می شوند، مربی دو لطیفه دیگر می گوید و در میان ابراز احساسات آنها صحنه را ترک می کند. موزیک، اوج گیرنده و سبک بال، فضا را پر می کند. صدایی، معلوم نیست از کجا، به گوش می رسد و حاضران حتی پیش از آنکه استون بتواند نمایشگرها را به دنبال سرنخی باز بنگرد به هیجان می آیند.

اونا در اتاق پذیرایی فروزان ظاهر می‌شود، گرم و مطمئن از خود و کمی دستپاچه از محبت و احساسی که از سوی صدها تن از رفقای استودیویی‌اش نثار او می‌شود. شادی و سرمستی از فراز ردیف صندلی‌ها گذر می‌کند. وقتی به جلوی صحنه قدم می‌گذارد و لبخند می‌زند، استون احساس می‌کند که همیشه این زن را می‌شناخته است. او کسی است که استون دلش می‌خواست در یک اتاقک مجاور در خودتان شوید با او دوستی ساده‌ای به هم رساند. او آدمی شبیه به مادر استون است، وقتی مادرش جوان بود و هنوز در انتظار ظاهر می‌شد. می‌خواهد به اونا اطمینان خاطر بدهد، از او برای عادی بودن طنزآمیزش سپاسگزاری کند. او، هنوز آغاز به صحبت نکرده، استون را زهره ترک کرده است.

چیزی انگشتان او را می‌کشد. نگاهش را که پایین می‌اندازد کندیس را می‌بیند که دست چلانده شده‌اش را از گیر دست او آزاد کند.

در میان کف زدن‌ها، با حرکت لب‌ها به استون می‌گوید نگران نباش. به خیر خواهد گذشت. استون سرشار از قدرشناسی نسبت به این زن شده است. حتی نمی‌توانست بدون او در جایش بنشیند، چه رسد به اینکه وانمود کند که چیزی می‌تواند به خیر و خوشی بگذرد. اونا، بی‌تاب از شور زندگی، دست نکان می‌دهد. «از همه‌تان سپاسگزارم. شما شگفت‌آورید!» فریاد تحسین بار دیگر اوج می‌گیرد.

«در برنامه شوی امروز... متشکرم! در شوی امروز...»

واژه شو استون را دچار گم‌گشتگی می‌کند. آنها در یک برنامه شو هستند. شو، نگو^{۲۸۰}. همه چیز برای شو. اگر در مدتی که آنها در اینجا هستند اتفاق‌های بدی بیفتند، آنها می‌توانند به دنیای بیرون از شو برگردند.

«... می‌خواهیم با چند کارشناس در زمینه‌های مختلف گفتگو کنیم که به ما بگویند- همه آماده‌اید؟- راز شادی چیست.»

جمعیت بار دیگر منفجر می‌شود، گفتمی از همین حالا شادی را از آن خود کرده‌اند.

۲۸۰. احتمالاً اشاره‌ای است به فیلم غمبار Don't Tell، محصول ۲۰۰۵، ایتالیا، به کارگردانی کریستینا کومپینی بر اساس قصه‌ای به همین نام از خود او-م.

«آری. می‌پرسید چطور؟ بحث از آن باید به بهایی که برای حضور در اینجا پرداخته‌اید بپارزد. بفرمایید!»

او چند قول و وعده دیگر می‌دهد، همه را با صدای معلم انگلیسی محبوب دبیرستان که هر یک از حاضران به یاد دارد. شور و شغف همراه با تحسین به دل‌مردگی ناگهانی ختم می‌شود. استون، سرگشته، به دور و برش نگاه می‌کند.

کندیس زیر لب می‌گوید، «آگهی بازرگانی.»

استون با این فکر کلنجار می‌رود. آنجا، در دنیای خارج، شو هیچ بالا و پایین ندارد. اینجا، همچون موجودی دچار اختلال دو قطبی، فراز و فرود دارد.

در عرض چند دقیقه هیجان به اتاق بر می‌گردد. نخستین مهمان او با حرکات نمایشی از راه می‌رسد. روانشناسی معروف در سطح رسانه و اینترنت که همه‌ی حاضران در اتاق از دیرباز با او رفیق‌اند. پیام او: ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که چه چیزی ما را شاد می‌کند. در نتیجه، بهترین کار این است که آرام و خونسرد باشیم و پیوسته در برنامه‌های خود تجدیدنظر کنیم. معاشرت کنید، نیکوکاری کنید، به موسیقی گوش دهید، از خانه بیرون بروید. عمل‌گرایی خوش‌مشرب و شوخ طبع این مرد چنان است که برای راسل فقط این می‌ماند که دنبال جایی بگردد که در آن مخفی شود. استون به کندیس نگاه می‌کند که واکنش او را ببیند. کندیس لب‌هایش را جمع می‌کند و آه می‌کشد. جماعت می‌خندد و کف می‌زند و تصمیم می‌گیرد خود را ببخشد و اندکی آزادانه‌تر زندگی کند.

روانشناس پرآوازه و او را در این باره بحث می‌کنند که شاد بودن سخت‌تر است یا وزن کم کردن. جمع بار دیگر دچار افسردگی کوتاه و مختصری می‌شود، که دوباره جای خود را به سرخوشی بیشتری می‌دهد. بعد او با لحنی جدی از مخاطبان جهانی اش می‌پرسد «آیا ژنتیک یا سرشت می‌تواند ما را وادار به شادی کند؟ مهمان بعدی ما، که پژوهشگری برجسته است، فکر می‌کند می‌تواند به این سؤال پاسخ دهد. رفقا، لطفاً به دکتر تامس کرتن خوشامد بگویید.»

پنج دقیقه‌ای که کرتن صحبت می‌کند حتی کندیس را به هیجان می‌آورد. هر بار که انسان دوناتلو لب به سخن می‌گشاید، او آستین راسل را با اعتراض‌هایی خاموش می‌کشد. کرتن چنان

منطقی و مستدل درباره‌ی گیرنده‌های دوپامین و سفره شاهانه موروثی سخن می‌گوید که جماعت حاضر باید خطر او را احساس کرده باشند. ولی نمایشگرها در واکنش نشان دادن محتاط‌اند و هر مهمانی را به حال خود می‌گذارند که سرنخ‌های اختصاصی را مستقیماً از حالت چهره‌ی او نا دریافت کند.

و چهره‌ی او نا این امید نگران را در خویش پنهان کرده است، امیدی که به رمز در وجود انسان‌هایی که دقیقاً در وسط منحنی توزیع به هنجار قرار دارند ودیعه نهاده‌اند. «اینچنین شما می‌توانید به دی‌ان‌ای من نگاه کنید و ببینید که من معمولاً، نسبت به دیگر افراد بشر چه اندازه شاد و سرحالم.»

کرتن در برابر چراغ‌های استودیو لبخند می‌زند. «ما می‌توانیم به‌طور منطقی حدس بزنیم که یک مجموعه از ژن‌های معین احتمالاً در کجای طیف شادی و سبکباری انسانی قرار می‌گیرند.»

روانشناس شهره در رسانه صندلی‌اش را جلو می‌کشد و سعی می‌کند وسط حرف کرتن بدود. ولی او نا به اشاره‌ای او را باز می‌دارد. «صبر کنید. و شما این کار را با چه هزینه‌ای انجام می‌دهید...؟»

وقت‌شناسی نیمه‌گناهکارانه، نیمه‌مشتاقانه‌ی او نا کم و کسری ندارد. جمعیت می‌خندد، و تامس کرتن با آنها. «تعیین توالی ژن‌ها هر سال صدبار ارزان‌تر و سریع‌تر می‌شود. روزی می‌رسد که شما با هزینه‌ای کمتر از آنچه برای یک مجموعه از آزمون‌های روان‌شناختی می‌پردازید، آزمون‌های رابطه‌رفتار-خصیصه وراثتی را سفارش دهید. و پاسخ‌ها به گزارش شخصی بستگی ندارد.»

این سخن اثر نامطلوبی بر استون می‌گذارد: این مرد هر چه دلش بخواهد می‌گوید. اندازه‌گیری سنجیده یا پیش‌بینی حساب نشده؛ فرقی نمی‌کند. او روی صفحه تلویزیون است. و صفحه نمایش، و نه آزمایشگاه، آنجایی است که نژاد انسان آینده خود را مهندسی خواهد کرد. روانشناس بیش از این طاقت نمی‌آورد. «آیا دانستن ضریب شادی‌ام مرا شادتر می‌کند؟»

وقت‌شناسی او به خوبی او‌نا نیست. او‌نا که مجذوب‌کرتن شده است، بار دیگر از دست او عصبانی می‌شود. «اینجا است که من در می‌مانم. ببینید، فکر می‌کنید این جوان دوست پسر من است؟ خب... شاید بعضی از شما در این‌باره خوانده باشید؟»

جمعیت بند پاره می‌کند. استون آینده را می‌بیند. نژاد بشر در آستانه سقوط است. ولی خنده‌کنان سقوط می‌کند. او‌نا سرخ می‌شود، آن‌طور که فقط ایرلندی‌ها می‌توانند سرخ شوند. همراه با ۱۴۰ میلیون نفر دیگر، استون می‌خواهد از این زن در برابر قلب خود او حمایت کند.

«خب، بله. او دوست پسر من! حالا تو فکر می‌کنی که آیا شما می‌توانید بگویید به این سبب با او قرار می‌گذارم که واقعا در عمق وجودش همان قدر شاد و پرنشاط است که هم اینک به نظر می‌رسد، یا به دلیلی دیگر؟»

لبخند کرتن بیمی ندارد که چیزی را به کنایه بگوید. یک روز ما درباره‌ی یکدیگر بیش از آن خواهیم دانست که هرکس درباره‌ی خودش می‌داند.

او‌نا از جلوی میکروفون کنار می‌رود. مردی از وسط جمعیت می‌پرسد که آیا شادمانی پایدار واقعا خطر خیز است. جمعیت کف می‌زند. روانشناس رسانه به تأیید سر تکان می‌دهد و می‌گوید کسانی که به خود نمره ده می‌دهند کمتر از آنها که خود را هشت می‌دانند سرشار و بارآورند. کرتن می‌پرسد، «این چیز بدی است؟» نمایشگرها پیش از حاضران زمزمه می‌کنند... او‌هوم.

زن سبزه زیبا و کم‌رویی نه چندان بزرگسال‌تر از ثاسا می‌پرسد چقدر مانده است تا علم بتواند ژن‌های غمگین را به شاد تبدیل کند. کرتن با خنده می‌گوید که هرگز در پیش‌بینی سرعت پیشرفت علم خبره نبوده است.

بعد زن لاغر بالابند باوقاری نزدیک به چهل ساله بر می‌خیزد و خطاب به کرتن می‌گوید: «من و شوهرم داریم سعی می‌کنیم از راه باروری بیرون از بدن بچه‌دار شویم.» جمعیت خاموش می‌شود. «مشاوران ژنتیک می‌گویند ما می‌توانیم معلوم کنیم که کدام یک از رویان‌های بارور شده می‌توانند دچار بیماری‌های تک ژنی درمان‌ناپذیر شوند. حالا این را هم می‌توانیم بگوئیم کدام‌ها بخت بهتری برای شاد بودن دارند؟»

اونا دست‌هایش را به همه طرف می‌گشاید. «اوه، خدای من! شما می‌توانید این کار را بکنید؟» روشن نیست که آیا منظور او از لحاظ فنی است یا قانونی. کرتن، پوزش خواهانه اعتراض می‌کند. و حاضران چیزی زیر لب می‌گویند که نمایشگرها پشتیبانی نمی‌کنند.

موجودی به بازوی استون می‌آویزد. او رو به کندیس می‌کند، که صورتش مثل گچ سفید شده است. حرفه و کارش دارد در یک مسابقه تسلیحاتی خوشبختی از چنگش می‌رود. زیر لب می‌گوید «دارند آن را می‌خرند». خرد جماعت ناگهان علیه او بر می‌گردد. تنها کاری که استون می‌تواند بکند این است که به طرف او بچرخد و دست شل و بی‌حالش را روی شانه راست او بگذارد. کندیس با هر دو دستش دست او را چنگ می‌زند.

اونا، هشیار و بدگمان، اونای خونسرد، فرشته انتقامجو^{۲۸۱}ی عقل سلیم، دست‌ها را در پشت سر به شکل حرف T قفل می‌کند و می‌گوید، «بسیار خوب. صبر کنید.» و آری، دو شخصیت که از گذشته‌ها در حافظه من مانده‌اند امیدوارند: اکنون اونا جلوی دیوانگی را می‌گیرد. پرنفوذترین زن در جهان یک مهلت بیست ساله دیگر را پیش از آنکه گونه‌ی انسان به معمولی و تعالی‌یافته تقسیم شود برای بشریت می‌خرد. «خب، اشکال در کجا است؟ منظورم غربالگری رویان‌ها است. چیزی از این قبیل چقدر هزینه بر می‌دارد؟»

یک صدای وای از حاضران بر می‌آید، سپس در میان میلیون‌ها نفر در هفت منطقه زمانی با سرعت پنخش در رسانه موج می‌زند. کرتن دستی به سرش می‌کشد و می‌گوید، «سؤال خوبی است. شرکت من دقیقاً همین مسئله را در مرکز توجه خود قرار داده است.»

اونا به ژرفای تاریک اسباب و ابزارهای سوار بر چارچرخ چشم می‌دوزد و می‌گوید «شما چی فکر می‌کنید؟» استون به نظرش می‌رسد که اونا دارد موضوع را به حراج می‌گذارد. ولی او رو به زن لاغر چهل و یک ساله در آستانه بچه‌دار شدن در محیط خارج از بدن چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «شما چه مبلغی برای انتخاب کردن مشخصات بچه‌تان می‌پردازید؟»

۲۸۱. فرشته انتقامجو نام فیلمی هم است محصول ۱۹۸۵، به کارگردانی رابرت اینیل - م.

زن می‌گوید: «نمی‌دانم. هم‌اکنون پدر و مادرها صدها هزار برای دادن برتری‌هایی به فرزندان شان می‌پردازند.»

به یک‌باره همه شروع به حرف زدن می‌کنند. چهل ثانیه طول می‌کشد تا او ناظم را دوباره برقرار کند. او بهت‌زده است، مثل این است که به هیچ یک از این حرف‌ها باور ندارد، و بعد انگاری آنها را باور می‌کند، گفتمی ما تازه از این جهان به سوی چیزی شکوهمند و آسمانی به راه افتاده‌ایم. سرانجام او به حالت آشنا برای یک زن عادی بر می‌گردد، مثل همیشه از آزمون اعتمادپذیری سربلند بیرون آمده است؛ و با این همه برای اطمینان به اینکه هر رویدادی به موقع رخ می‌دهد به فکرهای بکر الهام‌گونه‌ی هر شش ماه یک بار در سراسر عمر نیاز دارد. از گوشه‌ی دهانی که نمی‌تواند بگوید به کدام طرف میل دارد، می‌گوید، «این‌ها را اولین بار اینجا شنیدید، رفقا. مسئله این است که آیا ما برای آن آمادگی داریم یا نه! آیا دست آخر داریم به چیزی که از آغاز به دنبالش بودیم نزدیک می‌شویم؟ بیشتر از این، در آینده.»

*

در طی آگهی بازرگانی، یک ناشر تازه‌کار در نیومکزیکو انتشار یک مطالعه‌ی همبستگی درباره‌ی استعداد به بی‌خوابی را به اطلاع عموم می‌رساند. یک لابراتوار دانشگاه ایلینوی از اعتبارمالی بیشتری برای مطالعه خطر خودکشی همزمان با مصرف سه داروی ضدافسردگی عمده خبر می‌دهد. و یک شرکت فناوری‌زیستی در ناحیه خلیج سان‌فرانسیسکو آماده است آزمون ژنتیکی‌ای را اعلام کند که احتمال ابتلا به اختلال دوقطبی نسبت به احتمال مغایر را برای هرکس فاش خواهد کرد. مدیر اجرایی شرکت به هیئت مدیره‌اش می‌گوید، «ما ادعا نمی‌کنیم که این در حکم بلیت رفتن ما به استکهلم است. ولی به این باور داریم که این مطالعه ارزشی بیش از هر روش تشخیصی دیگر موجود در بازار به افراد پیشنهاد می‌کند.»

*

در حالی که دوربین‌ها به کار خود پایان داده‌اند، اوونا مهمانان را به حال خود می‌گذارد که به بحث ادامه دهند تا هیجان و شادی خود را حفظ کنند. کندیس در تاریکی به استون تکیه داده است. نفس گرمش در گوش او چرخ می‌زند. «ممکن است ما بتوانیم به سیاره دیگری نقل مکان

کنیم؟» استون دلش می‌خواهد بگوید آری، به هر جایی می‌توانیم برویم. ولی کیهان‌پیمایهای مولتی‌میلیاردی از پیش برای بهترین‌های قابل دست‌یابی ادعای مالکیت کرده‌اند.

جمعیت پیش از آنکه استون پی‌ببرد که شوی واقعی دوباره شروع شده است شروع به هورا کشیدن و کف زدن می‌کند. اونا، که روی دسته‌ی صندلی راحتی سبزرنگ نشسته است، می‌گوید، «مجدداً خوش آمدید. امروز می‌خواهیم از راز شادی بگوییم! و همین حالا، ازتان می‌خواهم که با زن جوان فوق‌العاده‌ای دیدار کنید که ممکن است نامش را شنیده باشید. تاکنون، او را با اسم مستعارش، جن، می‌شناختند. او زنی است که مهمان ما، دکتر تامس کرتن، پس از چهار سال مطالعه، او را بهترین امضای ژنتیک برای بهروزی فرد انسان می‌داند. چه حالی دارد که کسی با چیزی به این جهان پا بگذارد که دیگران خوابش را می‌بینند؟ بیایید ببینیم. رفقا، خواهش می‌کنم به زنی که از همه زن‌های شادی برخوردار است خوش‌آمد بگویید، خانم ثاسادیت امزور.»

ثاسا تلوتلوخوران از گوشه‌ی صحنه ظاهر می‌شود و در زیر نور کورکننده نورافکن‌ها با چشم‌های نیم‌بسته نگاه می‌کند. صدایی نفس‌زنان از میان جمعیت به گوش می‌رسد: خارجی است. ثاسا شلوار جین سبزرنگ چسبان به پا، و بلوز مدل بربر پف‌دار سوزن‌دوزی شده در دور یقه و مچ، به تن دارد. او همه‌ی طلسم‌های شانس را که راسل تاکنون روی لباس‌های او دیده بر خود آویخته است. افراد روی صحنه همراه با تماشاگران کف می‌زنند. ثاسا روی کاناپه می‌نشیند، به جلو خم می‌شود، پاهای جفت می‌کند، و به تاریکی زل می‌زند. رفقاییش را می‌بیند و برایشان دست تکان می‌دهد. کف زدن که تمام می‌شود می‌گوید، «چرا شما کف می‌زنید؟ من که هنوز چیزی نگفته‌ام!»

استون چشم‌هایش را می‌فشارد و کندیس شروع به گریستن می‌کند. همه‌کس در دور و بر آنها با ابراز احساسات گرم و پرشوری به خروش می‌آیند.

*

نه دقیقه در تلویزیون؛ ابدیتی برای رسانه. تونیا شیف، در حالی که گشوده شدن صحنه را بر روی شانه‌ی فیلم‌بردار خودش تماشا می‌کند، نمی‌تواند از این احساس فاصله بگیرد، من پیش‌تر این فیلم را دیده‌ام. او می‌توانست متن نمایش را خودش نوشته باشد. ثاسادیت امزور با آهنگ سرود

راک همچون بازیگر حرفه‌ای سرگرم‌کننده‌ای در صحنه ظاهر شد. بازیگر نقش دختر ساده در محاصره‌ی معاینه‌کننده‌هایش نشست، در برابر جمعیتی در اوج شور و سرمستی در شبکه‌ای بس گسترده، و در حالی که بین دو رقابت سرسختانه امید و شک مردد بود. و در هر روایت از این فیلم که شیف تا حالا دیده بود، چهره‌ای خوش‌قلب ولی وامانده بیرون از جمع حاضران، آکنده از تباری‌ای شرمگین، کمین کرده بود. دست‌کم این بار او جلوی دوربین نبود.

زن الجزایری در برابر بینندگان شوی تلویزیونی نشست، در دوردست مکانی که دست‌کس نمی‌رسید، با شال خیال‌انگیزی که بر شانه‌ها انداخته بود. شیف را این اعتمادبه‌نفس، که برای یک زن در هر سنی غیرعادی است، چه رسد به زنی بیست و سه ساله، به اعجاب آورد. اگر عصر و دورانی دیگر بود، شاید ناسادیت امزور را چون عارفی گرامی می‌داشتند. میزبان سرشناس پرسش‌ها را در برابر او طرح کرد، گویی نخ پرک گوریده‌ای را در جلوی گربه‌ای.

اونا: آیا شما خودتان را خوشبخت‌ترین کسی می‌دانید که تا حال به دنیا آمده است؟

ناسا امزور: البته که نه! چرا من باید خودم را چنین بدانم؟

اونا: منظور مرا از این سؤال می‌دانید.

ناسا: من احساس می‌کنم که حالم بسیار خوب است. خیلی خوشحالم که زنده‌ام.

اونا: و همیشه همین احساس را دارید؟

ناسا: طبیعتاً نه. بیشتر اوقات من در خوابم.

اونا: چقدر از شادی شما ناشی از ژن‌های شما است؟

ناسا: از این آقا پرسید. او همه چیز را درباره‌ی ژن‌ها می‌داند.

اونا: از او پیش از این پرسیده‌ایم. شما چی فکر می‌کنید؟

ناسا: من از کجا بدانم، اونا؟ اصلاً این حرف چه معنی‌ای دارد؟ صددرصد؟ پنجاه در صد؟ یا

هیچ؟

آشفستگی در پشت سر شیف بر اتاق حکم فرما شد، حتی نمایشگرهای راهنمایی‌کننده سردرگم شدند. همه‌همه‌ای چون وز وز زنبوران در کندو. شیف به کیس اشاره کرد که دوربین را دورتادور اتاق بی‌آرام بگرداند.

اونا: شما شاد به دنیا آمدید؟ بچه شادی بودید؟

ثاسا: گوش کنید. من این طور فکر می‌کنم. شاید شادی مثل یک ویروس باشد. شاید مثل یکی از آن حشرات باشد که برای مدتی دراز بی حرکت می‌مانند، بنا براین ما حتی نمی‌فهمیم که آلوده شده‌ایم. ویروس حتی می‌تواند ژن‌های ما را تغییر دهد، نمی‌تواند؟

در اینجا زن مشهور به دانشمند متوسل شد، که چنان لبخندی به پهنای صورت بر لب داشت که هرکس تازه از راه می‌رسید می‌پنداشت مقصر شادی ارثی این دانشمند است. کیس هر دو چهره را دقیقاً در لحظه‌ی مناسب در نمای نزدیک گرفت. همچنین موفق شد نحستین آگاهی از روبه‌رو شدن با نافرمانی یک مهمان را در واکنش شناخته‌شده‌ی میزبان ثبت کند.

اونا: بسیار خوب. سؤال را این جور مطرح می‌کنیم. آیا پدر و مادرتان شاد بودند؟

ثاسا: پدر و مادر من؟ پدر و مادر من همه عمرشان را در زمان جنگ سپری کردند. هیچ‌گاه به زبان خودشان حرف نزدند. همه با آنها دشمن بودند تا وقتی مردند. اکثر آمریکایی‌ها چقدر شادند؟

آمریکایی‌های توی این اتاق چندان خوشحال نیستند. چنان به نظر می‌رسد که بسیاری از آنها آماده‌اند که درخواست استرداد عواطفی را بکنند که مایه گذاشته بودند. یک نفر عامه‌ی مردم را گمراه کرده بود. زن برخوردار از سرشت ژنتیک بی‌عیب و نقص برایشان حتی سرگرم‌کننده نبود. این زن زودرنج و نازک نارنجی بود. و این در حالی بود که جمعیت حاضر برای یک شوخی و مسخرگی پرآب و تاب کوچک شده بود.

میزبان پرآوازه ترفندهای بیشتری در چنته دارد، باز هم یأس‌بارتر. رو به کرتن می‌کند و از او می‌خواهد درباره‌ی میزان هدایت‌کننده‌های عصبی و اف‌ام‌آرای کارکردی ثاسا امزور صحبت کند. ثاسا امزور حرف او را قطع می‌کند. چرا در مولکول‌ها دنبال روح ما می‌گردید؟ شراب کهنه در شیشه‌های نو!

اوقات تلخی او مسری بود. برنامه همان راه اقتضاحی رفت که بینندگان را به پخش زنده معتاد می‌کرد.

اونا: خواهر، اگر می‌خواهید بگویید که شما هم سیه‌روزی چون بقیه ما هستید، برای چی به

این شو آمدید؟

جمعیت در موجی از کف زدن و سوت کشیدن فرو رفت. جن اندوهگین به گونه‌ای غیرعادی گردنش را از دوربین بر گرداند، گفتی یک نفر جان او را بین انگشت‌های شصت و نشانه‌اش گرفته بود و آن را می‌پیچاند. چهره‌اش مکدر شد، و در ظلماتی فرو رفت که با تلخکامی پهلو می‌سایید. شیف احساس می‌کرد که این زن در آستانه‌ی یک فروپاشی روحی است. باین همه حتی این فروریزی ته‌مایه‌ای از هنر داشت؛ نفرت و بیزاری‌ای با شدت و قدرت هر حس و حال دیگری.

دوربین کیس، در کنار چهار واحد شوی *اونا*، آنچه را بعد از این رخ داد ضبط کرد. زن الجزایری با یک پیچ و تاب دیگر شانه و سوسه را از خود دور کرد و به حالتی ریشه‌دارتر و قوی‌تر از خشم گذر کرد. روی کاناپه بلند شد و اتاق را از نظر گذراند. چیزی بزرگ و نیرومند مهار خشم او را در دست گرفت، عشق و عاطفه‌ای فراگیر برای هر چیزی که از بیست و سه (جفت) کروموزوم روییده باشد^{۲۸۲}. آنزیم‌هایش همداستان شدند، شروع به سخن کرد، و در خیزش یک موج همه‌قایق‌ها را از جا بلند کرد.

بریده فیلم‌های دیجیتال از جلوه کردن او تا بعدازظهر همان روز برای مصرف جهانی به شبکه رسیدند. و تا روزها پس از تاریخ روی آنتن رفتن تکثیر شدند. و در هفته بعد، نسخه بدل‌های یوتیوب به تدریج پدیدار شدند. درخشش آن جهانی تک‌گویی ثاسا بیش از کلام او از حالت و حرکاتش منشأ می‌گرفت، از شناخت خاموش و آرامی که به‌رغم تلاش‌هایش از وجود این زن می‌تراوید. و این حال و هوای او بود که دختران نوجوان در همه اکناف جهان سعی کردند از آن تقلید کنند، حال و هوایی که از طریق یک همه‌گیری ناشی از ویروس‌های ویدیوی دیجیتالی دو دقیقه‌ای از راه رایانه و شبکه در سراسر کشورهای پیشرفته منتشر شد.

بعد از این، شیف ساعت‌ها وقت صرف پی‌جویی اجراهای تکثیرشونده کرد، که دیگر یکی از پرطرفدارترین تناترگونه‌های غیر حرفه‌ای در شبکه شده بودند.

۲۸۲. بیست و سه جفت کروموزوم تعداد کروموزوم‌های خاص سلول‌های انسان است - م.

یک دختر خوشگل دورگه اروپایی-آسیایی اهل وَنکوور با حرکت دادن لب‌ها همزمان با بهترین بازآفرینی‌اش از قطعه ضبط شده می‌گوید، «گوش بدهید، اونا. من به‌تان قول می‌دهم: این کار آسانی است. هیچ چیزی واضح تر نیست.»

یک دختر بلوند خپله کلاس پنجم دبیرستان که بلوز بربر به تن دارد، در اتاق خوابش از شهر اُرلاندو جلوی دوربین از بر می‌خواند، «افراد فکر می‌کنند نیاز به درمان دارند، اما حقیقت بس زیباتر است.»

آتلانتا: «حتی یک دقیقه هم بیش از آن است که ما سزاوار آنیم. از اسپوکین و آلین تاون: «هیچ‌کس نمی‌تواند چیزی جز مرده باشد.» سن‌دیه‌گو، گُنکورد، مولاین: در عوض، ما از سنگ عسل به دست می‌آوریم. از هیچ معجزه.»

همه‌تاسا امزورهای سراسر کره زمین برای هرکس که سخن آنها را بشنود سوگند می‌خورند که ساده است. ما نمی‌خواهیم بهتر شویم. ما خودمان هستیم. و هر چیزی که هست مال ما است.»

*

استون و ولد تاسا را از دست تماشاگران پر سر و صدای استودیو می‌ربایند و به سرعت او را به یک کافه زیرزمینی محل فروش بستنی، در جایی در غرب شهر یونانی‌ها می‌برند. هیچ یک از پدر و مادر رضاعی‌اش جرئت ندارند چیزی بپرسند جز اینکه آیا سرحال است.

سر حال بودن او تا حد حرص و ولع‌اش در خوردن کشیده می‌شود. نه‌صد کالری را می‌بلعد، در حالی که با صدای بلند و حیرت‌زده می‌پرسد، «فکرش را کرده‌اید که گناه من چی است؟ من فقط از این دنیا لذت می‌برم. چرا آنها جوری با من رفتار می‌کنند که انگاری تهدیدی برای تمدن هستم؟» از تردید و دو دلی‌اش در برابر دوربین، از آن لحظه‌ای که به نظر می‌رسید به‌طور نصفه‌نیمه‌ای شیفته پوچ‌گرایی است، چیزی نمی‌گوید. ولی اعتراف می‌کند که فکر نمی‌کرده بتواند از ازدحام بعد از شو جان سالم به در برد.

بعد از دو بستنی قیفی دیگر، وقتی سرش را بالا می‌آورد که نفس تازه کند، با کمی دستپاچگی اسم تونیا شیف را می‌آورد، و از دیدن او پیش از برنامه تلویزیونی می‌گوید. «شما او را به یاد می‌آورید؟ روایتگر بامزه‌ی برنامه ژنوم‌ها؟ حتما او را به یاد دارید!»

استون و ولد، سرخ گشته، به تأیید سر تکان می‌دهند.

«او می‌خواهد یک فیلم دیگر بسازد. رویه‌ی دیگر این به اصطلاح قصه سرنوشت. او فکر می‌کند که گفتنی‌های بس بیشتری درباره... بهروزی من هست. فکر می‌کند که دارند از من نوعی پیام آسمانی می‌سازند. فکر می‌کنم می‌خواهد به من کمک کند.»

استون نگاهی با کنديس مبادله می‌کند، که درست این لحظه را برای خاموش ماندن انتخاب کرده است. حس و نظر او را دقیقاً در چهره‌اش می‌بیند: سختگیرتر و صادق‌تر از آن است که بتواند رهنمودی را که می‌خواهد بدهد. متعهدتر و دلسوزتر از آن است که به پادرمیانی دل خوش کند. استون با نگاهش به او التماس می‌کند: *اینجا مرا تنها نگذار*. ولی کنديس، چنانکه گفتی دوز کمی از ترس را سرکشیده باشد، چشمانش را با ناباوری بر هم می‌زند.

استون از ثاسا می‌پرسد، «تو فکر می‌کنی که این کار درستی است؟» اگر ولد اعتمادبه‌نفس کافی را در خود نمی‌بیند، استون به جای او هم از آن برخوردار است. «با این افشاگری همین حالا...»

ثاسا شانهای او را با فنجان کاغذی‌اش نوازش می‌کند. «راست می‌گویی، راسل. البته، راست می‌گویی. ولی این زن آدمی است که من می‌خواهم وقتی بزرگ‌تر شدم مثل او بشوم. او می‌تواند چیزهای زیادی درباره‌ی فیلم به من یاد بدهد. شاید بیش از آنچه مدرسه می‌تواند.»

ثاسا با نگاهش ملتسانه از کنديس کمک می‌خواهد. تنها کاری که روانشناس می‌تواند بکند این است که یک ابرویش را بالا ببرد.

ثاسا به‌طور منظم و حساب شده‌ای دستمال سفره‌اش را ریز ریز می‌کند. چند کلمه به زبان تمایزی برای دلگرمی خود بر زبان می‌آورد. «این کار با مزه‌ای است. من کابیلی‌ام. ما طبیعتاً گوشه‌گیر و درون‌گراییم. وای - طبیعت! بی‌معنی است، نه؟ می‌دانم چی فکر می‌کنید. ولی شاید

یک شوی دیگر بتواند به همه این مهملات خاتمه دهد. جن باید از بین برود. شاید میس شیف بتواند به از بین بردن آن کمک کند.»

به دوستانش نگاه می‌کند، به این امید که تأیید آنها را به دست آورده باشد. در اضطراب لحظه، از یاد برده است که هیچ‌کس نمی‌تواند بیش از خداوند تصمیم بگیرد. و خداوند درست در آن لحظه اراده کرده است که دوزن بازنشسته را از در مغازه بستنی فروشی بفرستد تو، و آنها در دم موجود بیگانه‌ای را که یک ساعت پیش در تلویزیون دیده بودند باز می‌شناسند. بیست دقیقه طول می‌کشد تا آن سه‌تن از دست ستایشگران ناسا در بروند.

در ساوث لوپ با هم خداحافظی می‌کنند. ناسا دوباره بی‌قرار است، نگاهش را به دنبال پیامدی که می‌توانست او را نجات دهد به هر طرف می‌دوزد. آن دو ناسا را تا خوابگاهش بدرقه می‌کنند، و در آنجا انبوهی از مسیحیان پیرو کلیسای اعظم و هواداران شوی *اونا* در مسکواکی را می‌بینند که گرد آمده‌اند تا از ناسا امضا بگیرند. ناسا صبورانه به دنبال سرنوشت‌اش می‌رود. «راسل، کندیس: شما فوق‌العاده اید. باز همدیگر را می‌بینیم. در یک روز آرام‌تر.»

*

راسل و کندیس آن شب دوباره شوی ضبط‌شده را در *اچ واتر* تماشا می‌کنند. گابریل هم با آنها تماشا می‌کند. پسرک چنان به هیجان می‌آید که گویی بال در آورده است. «ما اونو می‌شناسیم. دوست من است. این مثل یک برنامه... شش ستاره است. شاید هفت ستاره.» هنگامی که ناسا تهدید می‌کند که از درون منفجر می‌شود گابریل کمی یکه می‌خورد. ولی می‌داند که یک پایان خوب برای اینکه معنایی بدهد به ته‌مایه‌ای از پیامدی ناگوار نیاز دارد. آن‌گاه که پایان خوش فرا می‌رسد، مثل این است که او به اراده خود آن را به وجود آورده است.

پسرک شاد، هنگام رفتن به بستر از راسل می‌پرسد، «امشب هم اینجا می‌مانید؟ به هر حال پدرم می‌گوید مشکلی باهاش ندارد.»

در بستر، راسل و کندیس باز هم بحثی را که در سراسر روز تکرار کرده‌اند بار دیگر دوره می‌کنند. راسل، که تماشای دوباره شو او را قانع کرده است می‌گوید «تتش دارد ثاسا را از پا در می‌آورد. من هیچ‌وقت او را این‌طور ندیده‌ام. این‌طور در آستانه‌ی خود را باختن.»

در این میان، کندیس به حال عادی برگشته است. پیلهی کوچک ترسش بال در آورده و خر مگسی زیبا شده است. «راسل. تمام شد. او دیگر به آن برنخواهد گشت. دوران سخت و بی‌ثباتی را گذراند. کمبودها و زمختی‌هایی را مثل همه. من فکر نمی‌کنم که او، حتی برای یک دقیقه، در خطری واقعی بوده باشد. بین چطور تمام کرد!»

ولی تنها چیزی که راسل می‌تواند به آن فکر کند آن سی‌ثانیه‌ای است که در طی آن دوشیزه بخشندگی در زیر تخته‌سنگی به سنگینی هر آنچه می‌توانست خود راسل را له کرده باشد می‌خکوب شد. او در ثاسا چیز تازه‌ای می‌دید، بیش هر چه انتظارش را داشت.

زنی که در کنار او است می‌گوید: «ول کن. نگران نباش. او خوب بود.»

راسل غلتی می‌زند و پاها را از دو سو می‌ساید. در همه درازای تن در ابرها غوطه می‌خورد، کناره‌ها را در چنگ می‌فشارد، صورتش را بر دره‌ی بین تپه‌ها می‌ساید. چه گمراه است این مشاور روانشناسی! دخترک حالش خوب نبود، اصلاً. آسیب‌پذیر، درمانده، بود. در عین شکوه‌مندی. روح افزا.

*

دو روز بعد یادداشتی از طرف دنیس وینفیلد به ولد رسید. یک یادداشت، نه دیدار: نشانه‌ای از دردمس. ولد می‌دانست که این درباره‌ی چی باید باشد. ابهام در این بود که آمدن آن چرا این قدر طول کشید. شاید مرکز مشاوره برای اقامه دعوایی بی‌برو برگرد نیاز به زمان داشت.

دست‌کم دنیس این قدر آداب‌دان بود که پیش از دعوت از هیئت داوری برای تشکیل جلسه به‌طور خصوصی او را سرزنش کند. او می‌توانست با دنیس کنار بیاید، یک به یک. دنیس، به

گونه‌ای، دلش پیش کندیس بود. کندیس حتی نیاز نداشت او را بازی بدهد؛ او خودش خود را بازی می‌داد، هر وقت آن دو با هم در یک اتاق می‌نشستند.

در ساعت مقرر کندیس در دفتر او حاضر شد، همه بادیان‌ها برافراشته و آماده‌ی ضدحمله در برابر هر اتهامی.

دنیس به شکلی کاملاً معمولی و متعارف شروع کرد. «تو با این مرد رابطه داری؟ با هم می‌خوابید؟» لحن او گویای آزرده‌گی‌اش در حدی بیش از حرفه‌ای بود.

ولد به دنیس یادآوری کرد که در این باره با او مشورت کرده بود. هم او و هم کریستا کروز درباره‌ی قرار گذاشتن او با راسل استون به او چراغ سبز نشان دادند.

«ما به تو پروانه زیر پا گذاشتن اخلاق را ندادیم.»

کندیس توی صندلی‌اش جابه‌جا شد. «زیر پا گذاشتن...؟» دنیس نگاه او را با چانه‌اش دفع کرد. کندیس دیگر او را به جان نمی‌آورد. سعی کرد تپش قلبش را کند سازد و توانایی‌هایش را برآورد کند. «من هرگز اخلاق حرفه‌ای را زیر پا نگذاشته‌ام.»

یکی دوبار از خط قرمزی تجاوز کرده بود. می‌گذاشت بیماران یا مراجعه‌کنندگانش بیش از آنچه لازم بود به او نیازمند باشند. ولی این در همان اوایل بود، پیش از آن که از حیث ضعف‌های سرشتی‌اش فارغ‌التحصیل شده باشد. «چطور به خودت اجازه می‌دهی، دنیس؟ من هیچ کاری نکرده‌ام که تو و خانم پلیس اخلاقی‌ات زیر آن صحنه نگذاشته باشید. درست بگو مرا به چی متهم می‌کنید؟»

«صمیمیت عاطفی نامناسب با یک مراجعه‌کننده.»

کندیس یکهو با عصبانیت جلو کشید. «او مراجعه‌کننده نیست. خیلی وقت است که ما از آن مرحله گذشته ایم...»

دنیس گفت: «دوست پسر ت نه، دوست دختر دوست پسر ت.»

کندیس توی صندلی‌اش فرو رفت. هراس و دلهره سینه‌اش را می‌دید و در قلبش نفوذ می‌کرد. نفس‌اش بند آمده بود، گفتمی یک نفر سر او را زیر آب نگه می‌داشت. حتی پیش از آنکه دنیس اتهام را به وضوح بیان کند، او تا ته آن را خواند. و جای چون و چرا نبود. به‌طور دهشتباری هوشیار

شد، گفتی در چنگ نشنگی افسارگسیخته یک ماده روان‌افزای تفریحی پنج دقیقه‌ای بود و فقط همین حالا به خود می‌آمد تا از دور شاهد رفتار هرزه و بی‌بند و بار خود باشد.

ولد، از سر رأفت و همدلی حتی نسبت به خویش، گفت: «زن یک مراجعه‌کننده برای مشاوره نیست.»

«او دانشجوی این کالج است. هفته‌ی گذشته در یک وقت تعیین‌شده در مطب تو بود.»
کندیس من و من کنان گفت، «آن یک قرار مراجعه برای مشاوره نبود. یک...» ولی هر چه به فکرش می‌رسید جنبه شخصی داشت.

دنیس اوراقی پر از شواهد را از نظر گذراند. «بر طبق مدارک، تو در وضعیت بسیار بدی هستی.»
کندیس رویش را برگرداند و به سایه‌روشن شطرنجی آفتاب در چشم‌انداز چشم دوخت. اعتراض امکان‌پذیر نبود. او چطور توانسته بود ماه‌ها حقیقت را از چشم خویش پنهان کند؟ به نظرش همه چیز منطقی و مشروع رسیده بود. در حقیقت، او به‌طور دهشتباری به بدترین خصلتش پسرفت کرده بود، عشق و پسند کسی را جسته بود که هیچ حق نداشت بیش از کمک‌کننده حرفه‌ای به او باشد. او خود را خواهر بزرگ‌تر آن دختر، راهنمای او و حامی‌اش پنداشته بود. واقعا چی بود؟ تملق‌گوی او. در وضعیت بسیار بد. پس از سال‌ها تلاش برای اصلاح و تربیت خود، ولد به هیچ جا نرسیده بود. شخصیتش او را به زنجیر همدستی و تبنانی بسته بود.

به چشمان دنیس چشم دوخت و گفت: «دنیس؟ راست می‌گویی. من باید خودم بار دیگر مورد مشاوره قرار گیرم.»

دنیس رویش را از دسته اوراق بر نمی‌داشت. «تو به چیزی بیشتر احتیاج داری. این مدارک گواهی‌نامه‌ات را تهدید می‌کنند. این دانشجو در تلویزیون ملی ظاهر شده است، در آستانه‌ی فروپاشی عاطفی است، و در این حال شب در خانه تو خوابیده است؟ دوست صمیمی تو است؟ و در این حال تو مثل پری مهربان به او مشاوره می‌دهی، و او را مورد پژوهش خصوصی قرار می‌دهی...»

کندیس راست نشست و به آینده محروم از کار معنی‌دارش چشم دوخت. هر چیزی که او تلاش کرده بود به دست آورد علیه او بر می‌خاست. به صرافت پرانا یا ما^{۲۸۳} افتاد، ولی ریه‌هایش فشرده بودند. سرش را به زیر انداخت، دست‌هایش را دور گلوی متسع شده‌اش گذاشت، و زار گریست. دنیس که با خونسردی ظاهری یادداشت‌هایش را مرور می‌کرد. گفت، «تو تحت درمان قرار می‌گیری. کریستا تو را ارجاع می‌دهد.»

بعد کندیس برخاست که از دفتر خارج شود. چیزی که او را باز می‌داشت تنها تعهد و سوگندش بود.

«و البته تو تماسی با ثاسادیت امزور نخواهی داشت.» دنیس این نام را با تلفظ ایالت آیووا بر زبان آورد. «و اگر او برای هر نوع راهنمایی نزد تو بیاید او را به کریستا ارجاع می‌دهی و هرگونه رابطه متقابل را قطع می‌کنی.»

نه قابل تحمل و نه امکان‌پذیر. کندیس خطا بودن رفتارش و درستی هر توبیخی را که دنیس برای او در نظر می‌گرفت تأیید می‌کرد. ولی اجازه‌ی عمل تنبیهی را نمی‌داد. تنبیه برای آنچه او به سختی تلاش کرده بود اصلاح کند سزاوار نبود.

«و رابطه‌ام؟»

دنیس سرانجام نگاهش را متوجه او کرد، با چشم‌های تنگ‌کرده با حالتی که هر دانشجوی روانشناسی آن را نفرت می‌خواند. «این مسئله‌ای است بین تو و آن مرد. فکر می‌کنی او حاضر است به خاطر تو دست از دختر بردارد؟»

*

همیشه می‌دانستم که دست آخر خودم را می‌بازم. کرتن را داده‌هایش حمایت می‌کنند؛ ثاسا دارد می‌شکند؛ استون هدف آسانی برای تیر عشق؛ و کندیس زیر چوب حراج است. بخشی از وجود من می‌خواست این زن را دوست بدارد، زیرا او چیزی بیش از ناشیانه‌ترین اختراع نبود. می‌پنداشتم که تکیه‌گاه من خواهد بود، ولی حالا دارد می‌شکند. دلش را ندارم که از انتخاب او خبر بگیرم.

۲۸۳. pranayama. به تمرین‌های تنفس که بخشی از ورزش یوگا است اطلاق می‌شود- م.

همه‌ی آنچه برای دوستانم می‌خواهم این است که از قصه سالم بیرون بیایند. همه‌ی آنچه قصه می‌خواهد این است که هر چه را در آنها مقاوم است در هم بشکند. هیچ نویسنده‌ای کلمه‌ای نمی‌نوشت، اگر می‌دانست قصه سرانجام چقدر به حقیقت می‌پیوندد.

*

ژنومیک‌شناس نیز شب پرتلاطمی را می‌گذرانند. من آن قدر کم درباره‌ی او گفته‌ام که شاید این موضوع برای شما مهم نباشد. این از ترسویی و کم‌دلی من بود. در نبود جزئیات بیشتر، شما او را مثل یک عمو یا دایی دیده‌اید، مثل یک معلم زیست‌شناسی، یا چون دانشمندی معتبرتر که تازگی‌ها در کتابی دیگر یا فیلمی به او برخورده‌اید. می‌توانید هرگونه احساسی نسبت به او داشته باشید؛ کنجکاوی، بیزاری، کشش. دو اردوگاه خوانندگان جهان، که برحسب طبیعت مادرزادی‌شان از هم جدا می‌شوند، نیاز به چیزهایی خصمانه دارند، و هر یک خیلی پیش‌تر تصمیم گرفته است که برطبق آن نیازها او را دوست بدارد یا از او بدش بیاید.

ولی به هر حال، به اینها توجه کنید:

تامس، متحیر از اینکه چرا نااسا امروز در تلویزیون ملی به او تاخت، در پروازی از شیکاگو به لوگن برگشت. غریب اعتراض حاضران هم او را گیج می‌کند. از ایفای نقش خودش به قدر کافی خشنود است: امیدوار ولی دقیق. مطمئن بود که مباحثه عمومی به علم آسیبی نمی‌زند. در واقع، هیچ چیز نمی‌تواند به علم آسیب بزند. همه‌ی مخالفان فناوری نوین در کشور، که با مشعل کوره و چنگک کشاورزی به میدان می‌آمدند، فقط موفق می‌شدند پژوهش را به خارج بفرستند. هر چیز قابل کشف شدن کشف می‌شود؛ او حاضر است سر آزمایشگاهش روی آن شرط ببندد. و هر حقیقتی که با پژوهش کشف می‌شود، به سادگی به محیط دیگری تبدیل می‌شود، به بخشی از حساب جامعه و فاصله بقا، نه چیزی کمتر از هوا، غذا، اوضاع جوی، یا آب.

با این همه کردن این واکنش منفی را، مثل نخستین بحث و جدلی که خیلی پیش در نمایشگاه علمی دبیرستان کاردینال هیس به راه انداخت، به راحتی تحمل می‌کند. او ترس قبیله و دفاع از خود در پس این پرخاشگری را می‌فهمد. ولی هدف این پژوهش فقط کاستن از رنج و بیماری، رهانیدن مردم از دگرگونی نامنتظر و ناخواسته‌ی تن، و شکستن قفل زندان سرنوشت موروثی است.

سلاانه سلاانه با ساک دستی اش از میان ازدحام مسافران در قسمت تحویل بار می‌گذرد. لوپ فرودگاه شبکه‌ی در هم گوریده‌ای از اتوبوس‌های خطی، تاکسی‌ها، و خودروهای سواری است. جابه‌جاکننده ماده^{۲۸۴} زودتر از یک روز نخواهد رسید. دو نفر در خط آبی مترویی که به سمت شهر می‌رود او را از *شوی اونا* باز می‌شناسند. ولی به این نتیجه می‌رسند که نه؛ مؤسس هفت شرکت فناوری زیستی، مشاور مجلات علمی، و کاشف نقش غالب ژنتیک در بهروزی انسان امکان ندارد که سوار مترو شود.

در مرکز کاورن منت پیاده می‌شود و راه خانه دارای نمای سنگی سرخ مایل به قهوه‌ای اش در خیابان بیکن را در پیش می‌گیرد. پیاده‌روی خطر بسیاری از عوامل مستعدکننده بیماری‌های عمده را کاهش می‌دهد. اواخر بعدازظهر است، و خیابان‌ها شاهد واگذار کردن نوبت‌های کاری هستند. فروشندگان، واعظانی که کتاب مقدس را روی دست تکان می‌دهند، ارکسترهای یک نفره، و سخنرانان در کارزار انتخاباتی در پای تپه‌ای در زیر ساختمان پارلمان ایالتی گرد آمده‌اند، در آن حال که انبوه خلایق از پله‌های مترو در خیابان پارک سرازیر می‌شوند. به شوق آمده از رژه‌ی شاد انسانی، چمن درخشان و براق را میان بُر می‌کند. چهار پنج متر مانده به در جلویی خانه، می‌بیند پنجره‌ی سه بر طبقه هم کف خرد شده است. بقیه راه را بدو بدو می‌رود، و با این کار با عجله برای رسیدن به صحنه جرمی که چندین ساعت پیش رخ داده است چند ثانیه جلو می‌افتد.

یک کاشی سنگفرش را که از پیاده‌رو کنده شده است در اتاق پذیرایی پیدا می‌کند. آن را در دست‌های لرزانش به دنبال یادداشت ضمیمه پشت و رو می‌کند. یادداشت ضمیمه‌ای وجود ندارد. گیج و سردرگم می‌نشیند. فرستادن پیام برای یک نفر برای چی، وقتی پیامی برای فرستادن نیست؟

۲۸۴. matter transporter یا حمل‌کننده ماده مقوله‌ای تخیلی - علمی است، که ماجراجویی و بلند پروازی بشر در صدد آن است، و در حال حاضر توانسته در سریال‌ها و کتاب‌ها و فیلم‌هایی حول نام *استار تریک* ... تصویری از آن به دست دهد. بر طبق دلایل و شواهد عینی موجود بشر خواهد توانست در آینده‌ای شاید نه چندان دور به کمک دست‌افزارهایی چون نور، مکانیک کوانتومی، ... ماده را حرکت دهد این مفهوم دیگری از جابه‌جایی است که نباید با مفهوم رایج از این موضوع اشتباه شود. بسی فراتر این حرف‌ها است - م.

او پیام را می‌شناسد. ما آدمی نیستیم؟ پس به روزگار سیاه‌مان رها کنید. ترسان از خیر دادن به پلیس، چند دقیقه می‌نشیند. چراغ را خاموش می‌کند تا سایه‌اش را پنهان کند. پس از مدتی به زیرزمین می‌رود و تکه‌ای مقوا می‌آورد که آن‌قدر بزرگ هست که پنجره شکسته را بپوشاند. آن را، که دست‌کم در حد یک حایل هست، در محل نصب می‌کند. سپس برای کاردان فنی‌اش یک پیغام صوتی می‌گذارد.

برای خودش یک شیر بستنی با مخلوط میوه‌جات با شیر سویا درست می‌کند، که اندکی به او آرامش می‌دهد. وارد اینترنت می‌شود تا ببیند شوی تلویزیونی چه نوع نفرت‌پراکنی را سبب شده است. واکنش‌های گوناگون، از غمبار تا سرمست و مجذوب، در صفحه نمایش پراکنده‌اند. مرورگر را خاموش می‌کند و خود را با فوران مکاتبات در انتظار پاسخ سرگرم می‌کند. ولی با کمتر از نیمی از توان و کارآیی‌اش کار می‌کند. با هر جیرجیر کف چوبی اتاق حالت دفاعی به خود می‌گیرد، و در انتظار پیام بعدی است. پس از یک ساعت به خود پیچیدن، به جای ادامه دادن به گشت و گذار اینترنتی، تصمیم می‌گیرد که تا مین رانندگی کند.

هم‌اکنون به قدر کافی دیر وقت است، ولی رانندگی در شب او را سر حال می‌آورد. کیف هنوز انباشته‌اش را توی اینسایت^{۲۸۵} اش پرت می‌کند، اینسایت یعنی کم مصرف‌ترین خودرویی که تاکنون در بازار رسانه به فروش رفته است. آن را تنها به خاطر شاهکارش در مهندسی خریده است. اینک فقط نوآوری برای نژاد بشر وقت کافی می‌خرد که برای نجات بعدی‌اش تلاش کند.

ساعت‌ها در دل شب می‌راند. با گوش دادن به یک نسخه شنیداری از طاعون خود را بیدار نگه می‌دارد، و این رمانی است که در استنفورد او را مسحور کرد، آن‌گاه که زن سابقش او را وادار به خواندن آن کرد. تو می‌خواهی عمرت را وقف دانش حیات کنی؟ پس اول این را بخوان.

او بعد از گفتگو با ثاسا درباره‌ی انسان به کامو برگشته است. ثاسا چشم او را به عمق پیام و محتوای کتاب که او در سال‌های بیست زندگی‌اش از آنها غفلت کرده بود باز کرد. ثاسا گفته معروف نویسنده در اوج جنگ وحشیانه را نقل کرد: اگر من ناچار باشم بین عدالت و مادرم یکی را انتخاب کنم، مادرم را انتخاب می‌کنم. عدالت برای گرفتن آزادی پژوهش است، که دارد

۲۸۵. Insight، نوعی خودروی سواری در آمریکا-م.

به سرعت کشورش را به مقصد کشورهای حاشیه غربی اقیانوس آرام [ژاپن، کره جنوبی، چین، تایوان ...] ترک می‌کند. مادرش در چهار سال اخیر، از وقتی آلل معیوب آپولیوپروتئین^{E286} برای او مشکل‌ساز شد، در خانه‌ای در ناحیه وست چستر به سر برده بود. انتخاب آسان نه، ولی واضح بود.

در جوانی، تامس هیچ به این فکر نمی‌افتاد که از خود بپرسد چرا در اُران^{۲۸۷} کامو نام‌های عربی بسیار اندک بودند. ثاسا در این باره هم او را از ابهام درآورد. زن الجزایری گفت شیفته‌اش هستم. او هم قشنگ و هم مهربان بود. ولی مثل هرکس دیگر نسبت به تبارش نابینا بود. تامس هم ضمن رانندگی در تاریکی در جاده مین او را بی‌تردید مهربان می‌یابد. ولی مسئله بر سر اعقاب روشنفکر اروپاییان مستعمره‌نشین در الجزایر و شمال آفریقا نیست. مسئله بر سر هنر قصه‌نویسی است.

این فکر شکوهمند که مفهوم زندگی در روابط فردی نقش‌آفرینی می‌کند دانشمند را به روئرش کردن وامی دارد. خودآگاهی شخصی، آرامش درونی، خودسازی: کترن همه‌ی آنها را انحراف‌های آشکار ذهن از فوران حقیقی در توانایی انسان می‌شمارد. قصه در بهترین حالت خامی و ساده‌لوحی آگاهانه به نظر می‌رسد. آن همه جویندگان روح سر به زیر افکنده در میان بحران‌های خودساخته سرگردان‌اند، در حالی که در پیرامون‌شان نوع بشر دست در کار دگرگون کردن کائنات است. این همه بر کترن آشکار است، در آن حال که نرم و سبک از مرز دو ایالت می‌گذرد و جاده شماره ۱ ساحلی را در پیش می‌گیرد.

از این هم بدتر، این که قصه همواره همبستگی را با رابطه علت و معلولی اشتباه می‌گیرد، کترن را دیوانه می‌کند. حتی کامو نمی‌تواند از به میدان کشیدن هیچ گوشه‌ای از سرگذشت شخصیت‌هایش پرهیز کند، چنانکه انگاری همه‌ی رفتارها و عقاید بعدی شخصیت‌ها با آنها قابل توضیح بودند. این شگرد رنگ و بوی علت‌گرایی محیطی‌ای را می‌دهد، تنزل‌گرای‌تر از هر آنچه

۲۸۶. ژنی که برای آپولیوپروتئین E رمزدهی می‌کند. جهش‌های بیماری‌زای این ژن سبب افزایش چربی و کلسترول خون، بیری آلزایمر و اختلال شناختی می‌شود- م.

۲۸۷. Oran، شهر و بندری در شمال غرب الجزایر، که صحنه وقوع رویدادهای رمان طاعون اثر آلبر کامو است- م.

تاکنون از آزمایشگاه‌های کرتن بیرون آمده است. چگونگی نشو و نماى من مرا بر آن داشت که چنان کنم...

کرتن هیچ‌وقت جزئیات زندگینامه‌ی خود را به گزارشگری نداده است، یا اگر داده آن را دستکاری نکرده است. به هر حال، این کاری است که مدار بسته مغز-بدن انجام می‌دهد: ضربه‌های روحی‌ای که تامس به یادشان می‌آورد نیستند که به تامس شکل می‌دهند؛ آن قدر که تامس به ضربه‌های روحی‌ای که تامس به یاد می‌آورد شکل می‌دهد. هرگز سعی نکرده است که سرگذشت‌اش را مخفی کند؛ موضوع فقط این است که چیزی بی‌ربط است. کشف‌های کرتن فقط در صورتی جالب توجه‌اند که کسی با نیازهای کاملاً متفاوت بتواند آنها را بازتولید کند. مطالعه دو سوکور، تاریخ انسان را از تله‌ی جانبداری می‌رهاند و در جایی فراتر از شخصیت قرار می‌دهد.

او می‌خواهد آن قدر زنده بماند که شاهد قصه‌ی پس از ژنومی باشد، قصه‌ای که مدارهای به هم پیوسته‌ی وراثت و تربیت را، مدارهایی چنان در هم تنیده را که هر علتی معلول علتی دیگر است، در خود جای دهد. قصه‌ای که از راه نوعی نگارش دسته‌جمعی از پیشداوری‌های هر پژوهشگر فردی رها گشته است. در حال حاضر، قصه در بهترین حالت، یک فرآورده تنظیم خُلق غیر اختصاصی است - معجون نیرومند، گرچه درهمی چون ریتالین برای اختلال کم توجهی همراه با پر جنبشی، یا بنزودیازپین‌ها برای جمع هراسی. این فرآورده، مانند هر آفریده دیگر انسان، به موقع، جای خود را به ترکیبات ملکولی دقیق‌تر و حساس‌تر می‌دهد.

طاعون، به فاصله نیم‌ساعت بیرون از بوث بی^{۲۸۸} شرقی تمام می‌شود. در این حال، جاده تاریک است و عرض آن از عرض دو خودرو بیشتر نیست. صدای راوی از بلندگوهای پراکنده در کپسول اتومبیل کرتن، کلماتی را بر زبان می‌آورد که تامس را چون یک دانشجوی فوق تخصص به شگفتی می‌آورند:

۲۸۸. Boothbay، شهری در ایالت مین در ایالات متحد-م.

او چیزهایی می‌دانست که آن جماعت‌های شاد و سرمست نمی‌دانستند ولی می‌توانستند از کتاب‌ها یاد بگیرند: این را که باسیل طاعون برای همیشه نمی‌میرد و ناپدید نمی‌شود؛ که می‌تواند سال‌ها در اثاث و اسباب‌خانه و قفسه

رخت‌ها زندگی نهفته‌ای را ادامه دهد؛ که در اتاق خواب‌ها، زیرزمین‌ها، چمدان‌ها، و قفسه‌های کتاب منتظر فرصت می‌ماند؛ و این را که شاید روزی بیاید که برای هلاکت و بیداری آدم‌ها، موش‌هایش را بیدار کند و آنها را چون پیک مرگ به شهری خوشبخت بفرستد.

ماشین‌اش را در وسط راه ماشین رو پارک می‌کند و مدتی روی دامنه‌ی تپه می‌ایستد و به لنگرگاه قایقش نگاه می‌کند. در محوطه خلیج‌مانند حفاظت‌شده درست در سمت چپ لنگرگاه گشت می‌زند، جایی که امشب بار دیگر برادر یازده ساله‌اش براد ظاهر می‌شود (هر چند آن روز به قدر امشب تاریک نبود)، غوطه‌ور در نور آبی رنگ جادویی، گوی الکترواستاتیکی که مثل عروسکی خشمگین عقب سر او می‌دود، پیش از آنکه او را برای همیشه کوفته و وامانده روی پلاژ ریگ‌پوش پرت کند. براد، چنان شکاک و کم‌حرف بود که حتی آسمانی انباشته از ابرهای توفان‌زا نمی‌توانست او را از آب بیدار کند. و تامی، تامی تجربه‌گرا، دیری بیرون از آب و در نیمه‌راه خانه، و زندگی...

در بالای پله‌ها، توی آنچه دهه‌ها اتاق خواب قدیمی کنار خلیج پدر و مادرش بود، رایحه‌ی درختان سدر و لحاف‌های بوی ماندگی گرفته‌ترین را بی‌درنگ روانه‌ی خواب می‌کند.

*

سر حال و بانشاط بیدار می‌شود، ولی اندکی شرمسار است از اینکه موضوع بی‌اهمیتی مثل آجر محوطه آجرفرش او را برای احساس امنیت تا جایی به این دوری بفرستد. بر سر صبحانه نصف قاشق بلغور جو، دستگاه بلک‌بری‌اش را واریسی می‌کند. در قسمت جستار نام‌ها، نام آموز آت و اشغال‌های زیادی برایش می‌آورد که باید نگاهی به آنها بیندازد. عنوان یک اطلاعیه که به تازگی ظاهر شده و شروع به تکثیر و جهش کرده است نگاه او را روی خود نگه می‌دارد. چندین

روزنامه‌نگار رسانه‌های چاپی و اینترنتی دارند پیشنهادی را از سوی یک مؤسسه تجارتي متوسط به مبلغ ۱۴۰۰۰ دلار در ازای ده تا از تخمک‌های زن الجزایری گزارش می‌کنند.

با ناباوری سر برمی‌دارد. در میان تخته‌سنگ‌های پراکنده ساحل صخره‌ای، درخت‌زاری از درختان صنوبر برآب چالشگر سایه انداخته است، همان‌طور که بسی پیش از آنکه انسان‌ها به دیدن آنها به اینجا آمده باشند سایه می‌انداخت.

*

دو بار دیگر در روزهای بعد از پخش برنامه تلویزیونی، استون سعی می‌کند کندیس را وادار به صحبت درباره‌ی دگرذیسی ناسا به ژاندارک در روی آنتن کند. او آن قسمت را دوباره در اینترنت تماشا می‌کند. کندیس هم چنین می‌کند، یا در غیر این صورت او هرگز کندیس را نشناخته است. ولی هر بار که استون موضوع نمایش را پیش می‌کشد، کندیس - بر اثر قصور یا کوشش برای یک ذره عاقل‌تر از راسل بودن - او را به موضوع‌های سالم‌تر می‌کشاند.

ولی اکنون راسل با شگرد او مشکلی ندارد. از همه‌چیز راضی است؛ حتی خلوت‌گزینی افزایش‌یافته یوگایی کندیس او را آزار نمی‌دهد. در این سه شب اخیر اشتهايش نسبت به کندیس نگران‌کننده بوده است. او را از همه‌سو و همه‌باره می‌خواهد. و کندیس جواب می‌دهد. بعد از برنامه‌ی تلویزیونی او نا بدجوری خواستنی شده است. حتی پیش از آنکه آن دو عاشق و معشوق باشند، کندیس تکیه‌گاه راسل بوده است. کندیس به او کمک می‌کند که خودش را ببیند، به او کمک می‌کند اختیاری داشته باشد در آنچه می‌خواهد باشد. جهان اگر بخواهد آنها را به هر جایی بکشد، راسل با او است، و سنگر اعتماد به نفس کندیس آن قدر بزرگ هست که کفاف هر سه آنها را بدهد.

او، کندیس، و گابریل در آشپزخانه کندیس نشسته‌اند و یاتزی بازی می‌کنند که نوعی بازی با تاس است. کندیس وقت بازی نامحدودی به پسرک داده است، به شرط اینکه بازی تظاهر خارجی و مادی داشته باشد و او با آدم‌های واقعی حاضر بازی کند. راسل روی شانس است، بیش از آنچه تاس‌ها اجازه دهند روی شانس خود حساب می‌کند و قیسر در می‌رود. پشت سر هم امتیاز می‌آورد، انگاری خال‌ها را از راه دور کنترل می‌کند. شانس آوردن‌های پشت سر هم‌اش پسرک را

از فرط هیجان به غش و ریشه می اندازد. «تو تقلب می کنی! مامان، بگو کلک نزد!» بازی که تمام می شود، گابریل را پشت میز آشپزخانه به حال خود می گذارند، که همچنان تاس می ریخت و سعی می کرد راز بُردهای پشت سر هم استون را کشف کند.

آن شب کندیس خواستنی تر از همیشه است، یاقوتی درخشان است، چیزی است که راسل در او ندیده است. کلیدی را می جوید، در تن راسل، برای قلبی که گم کرده است. پاسخ را می یابد.... بعد با هم اند، و در هم. در اتاق خاموش، کندیس می گوید دوستت دارم. کشف ساده ای است، همه اش صبوری حیرت بار، مثل اینکه کندیس به تازگی راهی سفری دشوار اما ضروری است.

سرش را به تأییدی خفیف در روی بالش کنار سر راسل تکان می دهد. راسل از یقینی که تنها دو بار در عمرش مزه آن را چشیده است سرشار می شود. این فکر بر او هجوم می آورد. هر چیزی که با خود بیاورد، او آن را می خواهد. در برابر تیره پشت کندیس به نجوا می گوید، «در گوش من طنین دلپذیری دارد. می توانیم آن را در کتاب مان بیاوریم؟»

کندیس بازوی او را تنگ تر می فشارد: شرط لازم. صحنه پیش از این نوشته شده است. راسل نگاهش می کند که از فاز تأیید در خواب فرود می آید، با فاصله هایی کمتر از آنکه چیزی را تغییر دهند. نه جایی برای ترس هست، نه برای وجد و شادی. آنچه هست واقعیت این روز با هم بودن است.

راسل او را که خفته است تماشا می کند. درباره ی چهره او، خالی از نگاه، چه می تواند بگوید که برای کسی که صد سال بعد از این زندگی می کند زنده بنماید؟ یا صد صد سال. چهره ی خفته هر فناوری بیداری را از یاد می برد؛ خواب در ۲۰۲۰ می توانست برای عصر نوسنگی قابل فهم باشد. ابتدا چشم ها و بعد لب های کندیس شروع به جنبیدن می کنند. راسل می توانست در کتاب مشترک در حال نوشته شدن شان گفتن هر چیزی را در خواب به او نسبت دهد.

کندیس شروع به خر و پف می کند. اتاق خواب کوچک شیر و شگری مطابق با مد و طراحی لورا آسلی نیز با او خر و پف می کند. اگر راسل تا این لحظه برای عشق او می جنگید، اکنون تن به شکست می دهد. خر و پف ها اوج می گیرند، و هرچند راسل از فرط لذت جنب نمی خورد، کندیس را صدای خودش بیدار می کند. سرگشته و در حالت دفاعی بیدار می شود. هنوز در خواب

است که می‌گوید، «من نبودم!» چشمانش را باز می‌کند، رو بر می‌گرداند و راسل را نگاه می‌کند.
«من بودم؟»

راسل دماغش را به کرک گردن او می‌مالد و می‌گوید، «بیا نامزد کنیم، یا این جور چیزی.»
کندیس بلند می‌شود می‌نشیند، و حیرت‌زده اتاق را از نظر می‌گذراند. وقتی او در خواب بود،
کسی اسباب اتاق را جابه‌جا کرده است. «راسل؟ باید چیزی به‌ات بگویم. ما دیگر نمی‌توانیم
ثاسا را ببینیم.»

*

قطعه‌ی ثاسا در *سوی اونا*، به حق، فیلم هنری و هم‌انگیزی شد: نگاهش که به دور دست دوخته بود،
ترس توأم با شور و جذبه‌اش، رنجیدگی فرشته‌گونه‌اش، رهیده از هر بده و بستان انسانی. شیف
نتوانست چیزی که به دردش بخورد گیر بیاورد. تک‌عکس‌های زن متبرک‌شده از ژنتیک را مطالعه
کرد، و در دم آنها را در متن بسیار بزرگ‌تری به هم بافت: یک برنامه‌ی چهل‌ودو دقیقه‌ای تکی
درباره‌ی اینکه قرن‌ها جست‌وجوی شادی سرانجام تا کجا از حاشیه‌پردازی خواهد گذشت و به
اصل مطلب خواهد پرداخت.

او و گروه *فرا تراز حد* با یک پیش‌نویس آغاز به کار کرد: نه دقیقه درباره‌ی مبانی شیمیایی خُلق؛
هشت دقیقه روی ژنتیک عصبی؛ یازده تا روی فراخویی و نماد بخت کنونی آن، ثاسا امزور؛ و ده تا
روی توانایی قابل‌انتظار برای دستکاری و اصلاح استعداد ژنتیکی. چهار دقیقه می‌ماند برای
فاصله‌های میانی و میان‌پرده‌های شیف. او پیش از این دو مصاحبه با پژوهشگران کلیدی در
زیست‌شناسی خرسندی انجام داده بود. دست‌اندرکاران شو برای یافتن قطعه‌ی قابل استفاده به
آرشیو هجوم می‌بردند، در حالی که گروه هنری کار پویانمایی را آغاز می‌کرد.

روز بعد از *سوی اونا*، شیف و گرت برای فیلم گرفتن از ثاسا به خوابگاه او آمدند. ساختمان به
علت تعطیل تابستانی خلوت بود، ولی گروهی از دوستانِ آن‌ها در ورودی خوابگاه پرسه
می‌زدند. آنها در دور و بر سه‌پایه و چراغ‌های گرت راه افتادند و سر و صدا به پا کردند و او را از
سؤال‌هایشان به تنگ آوردند. مرد لاغر و رنگ پریده‌ای از شیف می‌خواهد که با یک خودکار

ماژیک امضای خود را روی آی پاد او بگذارد. یک زن تقریباً سی ساله با صورت پف آلود که گویی همین حالا اشکش جاری می شود سعی کرد همراه آنها به زور وارد ساختمان شود، در حالی که می گفت مطلقاً واجب است که همین حالا با خوشبخت ترین دختر گفتگو کند. گارد حفاظت تالار ورودی او را برگرداند، نه برای اولین بار.

در طبقه بالا، در سوئیت کوچک انباشته از فیلم ناسا، زنی را می یابند که هیچ اثری از وجد و حال در او نیست. او، آرنج ها در بغل گرفته، روی یک گلیم کوچک سه رنگ که عرض اتاق را گرفته نشسته است. گرت به زحمت جایی برای گذاشتن دوربین و چراغ ها، بازکردن رفلکتورها، و در عین حال داشتن هر دو زن در پلان دست و پا کرد. آن گاه که او فیلم برداری را شروع کرد، ناسا خود را در هاله ای از خود رستگاری پوشاند. شیف، بی نشانی از بی ادبی، به نوعی شاگرد تبدیل شد. از ناسا درباره ی تربیت و نشو و نما پیش پرسید. گرت، مبهوت و حیران، به فیلم برداری ادامه می داد. ولی آن گاه که دو زن شروع به صحبت درباره ی کابیلیا کردند، ناسا از خود آسود و نخستین اخگرهای روحی را نشان داد که ارزش فیلم گرفتن را داشت، بگذریم از مهندسی کردن.

شیف پرسید، «آیا الجزایری ها به شادی امید دارند؟» سه پایه تقریباً از دست گرت به زمین افتاد. ولی ناسا در این میان به سرعت به سؤال پاسخ داد. «ما می گوییم: *ki nchouf ham el nass nansa hami* وقتی من تیره روزی دیگری را می بینم، غصه خودم را از یاد می برم. هر الجزایری می داند که هر الجزایری دیگر بدبختی های بزرگی را به خود دیده است. و این... تسلی است؟ آیا هیچ یک از هم وطنان من امید دارند که علم راه حلی برای اندوه تاریخ کشف کند؟ واقعاً! حتی خود آمریکایی ها می توانند این را باور کنند؟»

شیف، به جای باریدن رگبار سؤالات چنانکه معمول او بود، برای دنبال کردن گفتگو سؤالی کرد که در نظر گرت سست ترین چیزی بود که تاکنون آن را از زبان او شنیده بود. «چه چیزی تو را خوشحال می کند؟»

پیش از آنکه گرت بتواند فیلم برداری را متوقف کند، زن الجزایری برای اولین بار در طی مصاحبه لبخندی بر لب آورد. یک انگشت قهوه ای لاغرش را بالا آورد، و به گرت اشاره کرد. «آن کار. آه خدای من! اگر می توانستم همه روز کاری بکنم که این مرد می کند؟ این خودش یک زندگی بود.

دوست دارم دنیا را از پنجره‌ی دوربین فیلم‌برداری ببینم. فقط آن را دوست دارم. بدترین چیزهای زندگی در فیلم زیبا می‌شوند.»

گرت دوربین را خاموش کرد و از شیف خواست که بیرون از اتاق با او صحبت کند. پیش از آنکه شیف بتواند آماده‌ی دفاع شود او حمله را شروع کرد. «در اینجا تو مرزهای علم را به پیش نمی‌بری.»

شیف با نگاه برآشوبنده‌ی چشمان عسلی‌اش او را خاموش کرد. «کار من نیست، نیک^{۲۸۹}.»
«نیست؟ پس کار تو دقیقاً چیست؟ من فکر می‌کردم قرار است این مصاحبه به من چیزی بدهد که جالب...»
«ما داریم قصه این زن را می‌گوییم.»

این کلمات از شدت اعتراض گرت کاستند، ولی فقط اندکی. «بنا است که تو با فراخویی مصاحبه کنی، نه اینکه با آن رفاقت کنی. این زن دقیقاً چشمه‌ی خشکی ناپذیر شادمانی نیست.»
«بنا بر آن است که ما آنچه را واقعا در اینجا هست فیلم‌برداری کنیم.»
«آه، تف. لطفا درس اخلاق به من نده. الآن وقت فلسفه‌بافی نیست، تون. وقت ما محدود است.»

«این دختر چیزی نیست که کرتن درباره‌ی او می‌گوید. من فقط فکر می‌کنم که بینندگان ما می‌خواهند ببینند...»
«بینندگان ما علم را می‌خواهند. این شوی علم است.»

صدایی از توی آپارتمان به گوش‌شان رسید. «آنجا همه چیز رو به راه است؟»
وقتی آن دو یواشکی به اتاق برمی‌گردند، ناسا را می‌بینند که دارد با دوربین ویدیوی دیجیتال خود از دوربین فیلم‌برداری ویدیویی و وسایل نوری گرت فیلم‌برداری می‌کند. به آنها گفت، «یک نفر می‌خواهد تخمک‌های مرا بخرد.» با خونسردی دوربینش را بالا آورد و از صورت آنها در آن

حال که قیافه‌شان نشان می‌داد دارند موضوع را حلاجی می‌کنند فیلم گرفت: تخمک‌های او. تخمک‌های او.

گرت از او خواست که این را توی فیلم بگوید. ثاسا فقط خندید. «مصاحبه باید بدون مقدمه و بالبداهه باشد. شما نمی‌توانید به کسانی که باشان مصاحبه می‌کنید بگویید که چی بگویند. در کالج فیلم و سینما این طور یاد می‌دهند. به هر حال.»

*

راسل استون، یکه‌خورده از حرف نامنتظر و تکان‌دهنده‌ی کندیس، در بستر معشوقش آرمیده است. من گزینه‌های محتمل او را مرور می‌کنم. هر آمیزه‌ای از وراثت و تربیت حکم می‌کند که او ملاقه‌اش را روی خود بکشد و لبخند بزند. «منظورت چی است؟»

کندیس دستورهایی را که به‌طور جدی و تحکم‌آمیز برای او صادر شده‌اند، با عباراتی حساب‌شده به او می‌گوید. آنچه را شغلش به او دیکته می‌کند توضیح می‌دهد. برای راسل، به همان‌گونه که می‌تواند به یک مراجعه‌کننده عادی بگوید، روشن می‌کند که او نیاز به از سر گذراندن درمان‌هایی سخت دارد. فهرست اعتراض‌های احتمالی راسل را مطرح می‌کند و یک‌یک آنها را با دقت تمام پاسخ می‌دهد.

راسل می‌گوید، «تو نمی‌توانی این را بگویی. ثاسا یک دوست است، این طور نیست؟» کندیس، از سر یاری و محبت، سر تکان می‌دهد. «به گمان من قضیه به این شکل نیست. با هیچ ملاک و معیار رفتار مسئولانه، من نمی‌توانستم در درجه اول دوست ثاسا بوده باشم.» راسل این حرف‌ها به خرجش نمی‌رود. «تو نگران شغلت هستی؟ چون، چه طور بگم! کشور یکسره از عقل راحت است. یک بازار خرید است برای هر کاری که تو بکنی. تو می‌توانی هر جایی کار کنی.»

کندیس درباره‌ی پرونده‌های کارمندان، معرفی‌نامه‌ها، و همه‌ی واقعیت‌های زندگی بزرگسالی که راسل هیچ‌وقت استعداد ذاتی چندانی برای آنها نداشته برای او توضیح می‌دهد. راسل می‌گوید می‌فهمم. ولی در واقع، هیچ‌چیزی دستگیرش نشده است، جز اتهامی که بر زبان نمی‌آورد.

کندیس به لرزه می افتد و اشک از چشم هایش سرازیر می شود. ولی شانه ها و تنه اش به طور عجیبی بی حرکت می مانند. راسل بازویش را دور تن او می اندازد و او را تنگ به خود می کشد. در گوشش زمزمه می کند: «نگران نباش. همه چیز درست می شود. بخواب. فردا باید سر کار بروی. هوا که روشن شد، در این باره صحبت می کنیم.»

در روز روشن، صحبتی با هم نمی کنند. کندیس گابریل را به مدرسه می برد، در حالی که استون هنوز دارد فکرش را جمع می کند و سعی می کند دریابد که آیا کندیس واقعا چیزهایی را که در دل شب گفت واقعا گفته بود. بهترین پاسخ او همان است که هزاران هزار سال از صافی آزمون زمان گذشته است، یعنی صبر و انتظار، و هیچ واکنشی نشان ندادن. اگر او هیچ کاری نکند، موضوع به خیر می گذرد، بی آنکه حادثه ای اتفاق بیفتد. بنابراین، ساکت و منتظر می ماند، مثل جونده ای در سایه ی یک پرندۀ شکاری که راسل با او در بسیاری از ژن ها شریک است.

*

او از تجمّل انتظار کشیدن طولانی برخوردار نیست. سه روز بعد، از پرنسس هوی هالینگر ایمیلی دریافت می کند. شش ماه پیش او هفته ای سه شب در رابطه ی صمیمانه ی عجیبی با این زن شریک بود. حالا نام او در صندوق پستی ایمیل راسل چون خیال به نظر می آید. یادداشت زن، ضربه ای بی رحمانه به همه قراردادهای نوشتاری است که یک وقتی راسل او را به آنها ترغیب می کرد:

آهای شما، خبر دارید که حالا دارند برای ژن های او مظنه می دهند؟ قیمت به ۱۹۰۰۰ دلار رسیده است؛ نه نمی دانید و شاید برایتان اهمیتی ندارد چون تماسی با او ندارید ولی او از آنچه در این لحظه بر او وارد می شود دارد حالش به هم می خورد، دلتان شور نزنند، ما مواظبش هستیم، یک کسی باید این کار را بکند. می دانم که او خیلی دلش می خواهد چیزی از شما بشنود، پس اگر به عنوان معلم رهنمودی (؛) دارید به من ایمیل کنید، مطمئنم که ممنون می شود.

این یادداشت او را در پیله ای خاکستری فرو می برد. همه ی قطعه های نوشته ی شارلوت برای او تنها تمرین هایی در نیرنگ بازی بودند. این زن در واقع این جور می نویسد. نوشتن موجود جهش یافته ای گشته است که راسل را خواهد خورد و به کود تبدیل خواهد کرد.

به ثاسا زنگ می‌زند. نه جوابی هست و نه پیام صوتی. خط قرمز مترو را می‌گیرد و تا ایستگاه روزولت می‌رود. یک فصل مالی طول می‌کشد. با قدم دو به خوابگاه او می‌شتابد، در حالی که با بدبختی از میان ازدحام پیاده‌ها می‌گذرد و آنها هم رگبار ناسزا بر او می‌بارند. نبش خیابان هشتم را دور می‌زند و می‌ایستد.

گروهی از مردم جلوی در ورودی خوابگاه ثاسا گرد آمده‌اند. انگار روز پرچم غیررسمی است. زنی که دست‌ها و صورتش را به رنگ نیلی در آورده است پوستری را، که با دست نوشته شده و روی سرش نصب شده، به نمایش گذاشته است: نه به، به‌زور چیزی از ژنتیک درآوردن. زن جوان‌تری که شاید دختر او است و مانند او صورتش را رنگ کرده است پوستری بر سینه دارد که رویش نوشته است غم‌زده و مغرور. مردی تلاش می‌کند کلاه ایمنی لباس نفوذناپذیر کارتونی‌اش را درآورد. سه شاگرد کالج با تی‌شرت‌های شبیه به هم که، روی سینه‌شان عبارت 'اوه! من ژن‌هایم تغییر یافته!' با علایم اختصاری چاپ شده است خنده‌های گوش‌خراشی مبادله می‌کنند. مأموران پلیس دو نفر دیگر را وادار می‌کنند که پرچمی، منقوش به کلمات *Bio-Value-add Me* به ارتفاع شصت سانت را از طبقه اول پایین بیاورند. زن سیاه‌پوست سالخورده‌ای - دست‌کم هشتاد ساله - با انگشتش به پیرمرد کوتوله سفیدپوستی که ده سالی از او بزرگ‌تر است و بلندگوی لقی را در کنار پایش نگه داشته است ضربه می‌زند. درست در همان حال که پلیس سعی می‌کند به دعوی پیرها خاتمه دهد، پیرزن مرتب فریاد می‌کشد «در این وسط قانون کدام گوری رفته است؟»

راهپیمایان از کنارها به تدریج پراکنده می‌شوند. ولی هسته‌ی جمعیت پابرجا می‌ماند و دیگر رهگذران به تماشا می‌ایستند. زنی هم‌سن راسل که یک دسته جزوه همراه دارد حالت او را به جای نو میدی می‌گیرد. «استریت شارپ نیز همین حالا از کنارتان گذشت. آنها دو وانت فرستادند. پانزده دقیقه پیش از اینجا راه افتاد. «یک جزوه به راسل می‌دهد؛ جزوه در این باره است که هرکس چطور می‌تواند عملاً من خود را به ذرات ریزافشانه مانند تبدیل کند، مرز بین سلول‌های خود و بقیه مخلوقات را از بین ببرد، و به نیروانا برسد، یعنی به آنچه رهبران معنوی هزارها سال است بی‌آنکه چندان سخنی از دخالت پزشکی باشد می‌شناختند. چنان لبخندی می‌زند که گویی می‌خواهد با او دوست شود.

استون موضوع صحبت را تغییر می‌دهد و می‌پرسد: «او اینجا است؟»
«کی؟»

راسل، نومیدانه، سر بالا می‌کند و پنجره‌ی شیشه‌ای آپارتمان‌ثاسا را نشان می‌دهد.
«(او را می‌گویید؟) زن جزوه‌پخش‌کن می‌زند زیر خنده، انگاری راسل شوخی‌ای کرده است که او هنوز کاملاً نفهمیده است. «چندین روز است که کسی او را ندیده است. آن جوانک می‌گوید پنجشنبه شب پشت پنجره بوده است. ولی احتمالاً دروغ می‌گوید.»

راسل استون دو طرف پیشانی‌اش را با دست می‌گیرد. «چند وقت است که شما اینجا هستید؟»
زن جزوه‌پخش‌کن آماده‌ی کمک کردن به نظر می‌رسد، فقط اگر منظور او را درست بفهمد.
«من؟ اینجا؟ منظورتان بر روی هم است؟»

استون جلوی در مغازه‌ی صفحه‌فروشی، همان‌جا که یک بار از چشم‌ثاسا پنهان شده بود، درنگ می‌کند. برای نخستین بار در عمرش آرزو می‌کند که ای کاش موبایل داشت. به تندی به ایستگاه روزولت می‌رود و منتظر قطار می‌ماند، و در جهت برگشت به لوگن سوار می‌شود. به آخرین شماره‌ی ثاسا، که با تعجب می‌بیند آن را به یاد دارد، زنگ می‌زند. البته پاسخی نمی‌شنود، پیام صوتی‌ای هم در کار نیست.

*

شیف از سالن انتظار فرودگاه‌اُهر به تامس کرتن زنگ زد. گرت در صندلی راحتی کنار او نشسته است و دزدکی گوش می‌دهد.

کرتن، پیش از آنکه او بتوان خود را معرفی کند، گفت، «منتظر تلفنت بودم. زنگ زدی که به روز من بخندی؟»

تونیا پرسید: «راست است؟»

«از خودم می‌پرسم که آیا من قابل اعتمادترین فرد برای جواب دادن به پرسش توام.»
«یک نفر می‌خواهد گامت‌های او را به حراج بگذارد؟ من فکر می‌کردم حراج کردن اعضای بدن غیرقانونی است.»

کرتن بی‌نشانه‌ای از خوشحالی زیر لب می‌خندد. «هزاران دختر خواهان ورود به دانشگاه‌های مختلط هزینه‌ی تحصیل‌شان را از راه 'هدا' فراهم می‌کنند. برای این کار یک بازار آنلاین وجود دارد. یکصد و پنجاه آگهی در روز در کِرِگ لیست. مسئله آنجا است که نرخ عادلانه در بازار با ویژگی‌های ژنتیکی مانند او چقدر است.»

«مظنه روز چه قدر است؟»

«تا ۱۰۰۰۰ دلار، اگر رتبه‌تان در آزمون ورودی ۱۳۰۰ یا بیشتر باشد.»

ظاهرا خیلی بیشتر برای نمره‌های بالایی از حیث تندرستی و بهروزی.

«ولی آیا این مظنه‌ها از طرف دانشمندان تجارت می‌آیند، یا فقط...»

«فقط زوج‌های نابارور پولداری که آزمایش‌های خودشان را انجام می‌دهند؟»

تونیا می‌توانست صدای موج‌ها را بشنود که تخته‌سنگ‌ها را ورز می‌دهند و صدای باد را که از میان گیاهان همیشه سبز نرم می‌گذرد.

«من نمی‌توانم برای سلول‌های جنسی او کاربردی را تصور کنم که از حیث علمی قانونی و

مشروع باشد. یعنی امسال. ولی اگر آنها را مدتی در فریزر بگذاریم...»

تونیا پرسید، «کجا هستید؟» اگر او در تیررس لاگاردیا بود، می‌توانستند شامگاه آن روز جلوی

دوربین قرارش دهند، در آن حال که این حال حسرت‌زده و پشیمان هنوز او را ترک نکرده بود. یعنی

علم را. علم واقعی را.

«در ایوان جلو. سراسر هفته همین‌جا جا خوش کرده‌ام. تا دیدم تویی جواب دادم. به من بگو،

تونیا. آیا من باید این را پیش‌بینی کرده باشم؟»

تونیا دل‌رحم بود و ده دوازده کلمه متهم‌کننده را که کرتن جلوی دوربین به او گفته بود بازگو

نکرد. فقط آرزو می‌کرد که کاش حالا دستگاه ضبط روشنی در اختیار داشت.

کرتن گفت، «بگذار چیزی بگویم، من متأسفم اگر این پژوهش زندگی آن زن را دچار اشکال

کرده است. ولی دشواری‌هایی جلوی پای ما قرار می‌گیرند که ما فقط باید با تلاش زیاد از آنها

بگذریم.»

صدای او بود که می‌گفت بهشت درست سر راه ما است، چیزی نمانده که به آن برسیم. و برای

رسیدن، حتی درد و رنج کشیدن یک وظیفه شهروندی است.

بعد لحن تامس کرتن تغییر کرد، انحرافی متناسب با تغییر کوچکی در کیفیت نور. «از یکی از همکاران در ام‌آی‌تی شنیدم که درباره‌ی ام‌آرای‌های کارکردی تحقیق می‌کند. او فکر می‌کند که ممکن است چیزی ممتاز در چگونگی ارتباط گرفتن نیمکره‌های زن وجود داشته باشد. ممکن است این کمک کند به روشن شدن...»

تونیا شیف دیوانه‌وار با ایما و اشاره چیزی به گرت گفت؛ یک کامپیوتر، یک دسته کاغذ، یک خط فرعی برای گوش دادن به مکالمه، هر چیزی. «من نمی‌فهمم. چیزی ساختاری، یا فقط چیزی که او یاد گرفته باشد...؟»

کرتن یواش یواش هوشیار شد. «این به درستی روشن نیست. باید یک تیم ورزیده نگاه دقیق‌تری بیندازد.»

*

فرض کنید شش هزار سال کتابت، رمانی ششصد صفحه‌ای شود، مناسب برای همراهی با شما در درازترین پرواز آزمایشی نهایی^{۲۹۰}. قصه‌ای عاشقانه، پر رمز و راز، جنایی-معمایی: چیز کوچکی برای هرکس دارد. گنجاندن ده سال در یک صفحه پیشرفت کندی را نشان می‌دهد. در باغ سبز اول داستان- نشانه‌های رازآمیزی که به‌طور جادویی معنا را در زمان و مکان همراهی می‌کنند- اسب تروایی است که خیلی دیر نقاب از چهره می‌گیرد. در صفحه ۲۰۰ آنچه از گزند زمان به یادگار مانده است چنان تغییر ماهیت داده که دیگر قابل شناسایی نیست، و هرکس حسرت آن را می‌خورد آن‌گاه که در می‌یابد چیزی از آن نمانده است. آنچه را به قلم نیامده، می‌توان فراموش کرد. باقی مانده، تاریخ است.

داستان در صفحه ۳۵۰ سرعت می‌گیرد. پس از گشایشی طولانی و خنده‌آور، سرانجام قطعه گسترش^{۲۹۱} شروع می‌شود. بازیگران وارد صحنه می‌شوند، شهرها در عنفوان جوانی روبه‌روی هم

۲۹۰. captive flight، اصطلاحی است به عاریت گرفته از صنایع موشکی و فضایی، نوعی پرواز آزمایشی برای بررسی قابلیت‌های پرواز ظاهراً بدون هدایت از پایگاه مستقر در زمین، و شاید تمثیلی باشد از آمادگی بشر برای رستگاری نهایی-م.

۲۹۱. گشایش و گسترش اصطلاح‌های موسیقایی هستند، به ترتیب در برابر exposition و development-م.

قرار می‌گیرند، شهرهایی که بر طبق نیازهای گوناگون خدایان حامی‌شان حرکت می‌کنند. جنگ‌ها توسعه می‌یابند و تجارت گسترده می‌شود. شخصیت‌ها آبدیده و سالخورده می‌شوند. در قبیله‌های پراکنده به هم می‌پیوندند. پاپیروس، آزاد شده از زمان حال، شروع به پراکندن طرح‌های داستانی تازه در کنار طرح اولیه می‌کند. در صفحه ۴۰۰، تضاد اساسی آشکار می‌شود: حافظان گذشته در برابر تجددخواهان، بسندگی خواهان در برابر پیشینه‌طلبان، آنها که گمان می‌کنند کتاب از هم گسیخته است در برابر آنان که فکر می‌کنند به هم می‌پیوندند.

معدودی قسمت‌های خسته‌کننده برای بعضی از خوانندگان در دوسوم میانی وجود دارند. ولی این هنگامی است که داستان در بحرانی‌ترین بخش آن است: هنگامی که صنعت و خرد ۲۹۲ هنوز خویشاوندند، هنگامی که قله‌ی دور دست هنوز مبهم است، نتیجه تساوی بین رستگاری و ویرانی است.

صفحه ۵۷۵ با یک سلسله کشف‌های پرشتاب آغاز می‌شود (گرچه هر یک را کشف‌هایی پیش از این خبر داده‌اند). هر کشفی دو تای دیگر را از نگاه‌ها در می‌آورد. بازیگران به‌طور انفجاری زیاد می‌شوند، همان‌طور که تغییرات در نقش آنها. کتاب در یکی از آن مسابقات نفس‌گیر دوی سرعت شرکت می‌کند - بیست و پنج صفحه‌ای که همه رویدادهای اصلی و نقطه‌های عطف جا خوش کرده داستان را یکجا جمع می‌کنند و تا نتیجه‌ای پیش می‌برند. فصل آخر آکنده از ابزار موسوم به دست خدا^{۲۹۳} است، و در صفحه آخر، پاراگراف آخر، بازیگران مرزها و محدودیت‌های قصه تا اینجا را از پیش برمی‌دارند و طغیان خود را کامل می‌کنند. جمله پایانی یک نقل‌قول مستقیم است - «نویسنده، ما داریم اینجا را ترک می‌کنیم» - پایان خوش بر خودآفرینی نژاد انسان.

۲۹۲. این مفهوم‌ها که از حکمت ارسطویی برگرفته‌اند، با اصطلاح‌های اصلی اولیه به ترتیب *Sophia* و *techne* خوانده می‌شوند - م.

۲۹۳. دست خدا را به جای عبارت *deus ex machinis* از ریشه یونانی آن به معنی خدا/ از ماشین آورده‌ام، که مفهوم عملی واژه در صحنه‌پردازی است. گفته‌اند که عبارت را اولین بار ارسطو به کار برده است و پس از او دست‌اندرکاران نمایش و صحنه‌پردازی بسیار از آن استفاده کرده‌اند. منظور کاربردی از آن، تصادفی خوشایند، رویدادی نامنتظر... است که در نهایت مسئله‌ای به ظاهر غیر قابل حل را با نتیجه‌ای مطلوب حل می‌کند. هدف از آن به پیش راندن قصه، درآوردن نویسنده از بن‌بستی که او خود را در آن گرفتار کرده، متحیر کردن بیننده، و پایان خوشی بر قصه نهادن است - م.

راسل و کندیس دارند میز را بر می‌چینند تا برای متادون آفلاین شامگاهی گابریل - گول‌ها و موتان‌ها: ویرایش شخصی - آماده شود، که در این هنگام او می‌رسد. همه می‌دانند او است، حتی فقط از روی ضرباهنگ زنگ زدنش. کندیس نگاهی چنان ملتسمانه به راسل می‌کند که انگاری آنها می‌توانند وانمود کنند که کسی در خانه نیست. ولی همه‌ی چراغ‌ها روشن‌اند، صدای ترنم پیانوی جاز از پنجره به بیرون درز می‌کند، و تازه آنها در شب یک روز کاری، بعد از شام، کجا می‌توانستند باشند؟

گابریل از جا می‌پرد و دکمه‌ی آیفون را می‌فشارد. صدای یک آدم ریزه میزه از بلندگوی کوچک توی اتاق به گوش می‌رسد. «جبرئیل، جبرئیل. السلامُ علیکم.»

پسرک در جواب تقریباً فریاد می‌کشد، «والسلامُ علیکم». و پیروزمندانه با فشار دکمه در را به روی او باز می‌کند. هنگامی که زن به بالای پله‌ها می‌رسد، سرزنش‌کنان به او می‌گوید، «فکر کردم نکنه ما را داخل آدم نمی‌دونی.»

زن دست‌هایش را در میان موهای پسرک فرو می‌برد، و پسرک خود را به آنها می‌سپارد. پاهای زن در میان سیالی غلیظ‌تر از هوا راه می‌رود. «جبرئیل، زندگی درس‌های زیادی به من داده.»

استون به اتاق غذاخوری عقب می‌کشد، در حالی سعی می‌کند بی‌خیال به نظر نرسد. دست در جیب‌ها کرده، بین دو زن ایستاده است، بی‌آنکه به هیچ‌یک نگاه کند.

«شماها سر حال هستید؟» این سؤال کاملاً جا دارد. آزادی سهمگینی وجود استون را فرا می‌گیرد، مثل آن روز که در شانزده سالگی به خانه آمد و به پدر و مادرش گفت به خدا شک دارد. پدرش در حالی از دنیا رفت که نه او را بخشید و نه حرفش را باور کرد.

چشم‌های ثاسا باز و بسته می‌شوند و چانه‌اش بالا و پایین می‌رود. چهره‌اش از تسلیم و رضایی بکر و اصیل حکایت می‌کند. با آرامش خاطری که با طنز پهلوی می‌ساید می‌گوید «من ...»

چشمانش را باز می‌کند و به کندیس می‌دود. «متأسفم که بی‌موقع آمدم. این روزها برنامه‌ای برای زندگی ندارم. دوستانم... مرا توی شهر جابه‌جا می‌کنند.»

قدمی جلو می‌گذارد و آن دو را می‌بوسد، دو طرف صورت هر یک را. کندیس روح مهمان‌نوازی است. به ئاسا اشاره می‌کند که بنشینند، و الجزایری می‌نشیند، گفتمی اتاق غذاخوری نقلی مأمّن و پناهگاهی است.

کندیس تعارف می‌کند «چای؟ یک چیز گیاهی؟» خونسردی او استون را می‌ترساند. «گابریل، اگر می‌خواهی ده دقیقه با کامپیوتر بازی کنی می‌توانی.»

پسرک که شادی از همه طرف به او رو کرده است می‌گوید، «ئاسا هم می‌تواند بیاید؟»
«شاید یک کمی دیگر، عزیزم.»

ئاسا به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و گابریل، سرمست، به طرف کامپیوتر می‌شتابد. همین که او می‌رود زن کابیلی اعلام می‌کند «به گمانم باید تخمک‌هایم را بفروشم.»
او یکه خوردن حاکی از ناخشنودی آن دو را درک می‌کند.

«از من بدتان نیاید. حالا بالاترین پیشنهاد، ۳۲۰۰۰ دلار آمریکا است. می‌دانم: این جنون است. ولی می‌توانم نصف آن را به برادرم بدهم. پنج برابر چیزی است که او در سال گیر می‌آورد! می‌تواند کار کشنده‌اش را کنار بگذارد و شغل خوبی پیدا کند. و نیمی را هم به عمو و زن عمویم، برای بازپرداخت وام‌های تحصیلی‌ام.»

استون می‌گوید، «تو نمی‌توانی این کار را بکنی.» و خودش از صدایش می‌ترسد.
«ظاهراً توی این کشور آدم می‌تواند. دوست‌مان سو وستن دو بار این کار را در اوانستن کرده است.»

استون می‌گوید: «نه، منظورم این است که تو نمی‌توانی این را به روز خودت بیاوری.»
زن، با نگاهی ملتسانه، رو به او می‌کند. با کف یک دست به میز می‌کوبد. «راسل، فرقش در چییه؟ تو به من گفتمی باور نداری که ژن‌های من کلیدی برای چیزی باشند. بنابراین، اگر آدم دیوانه‌ای بخواهد برای توهمش پول بدهد، من وظیفه دارم جلوی او را بگیرم؟ آنها هر چی بیشتر پول بدهند، خوشحال‌تر می‌شوند. و به هر حال، این محصولی است که آنها خواهان آنند!»

این بحث استون را دلزده می‌کند. نمی‌تواند باور کند که ثاسا چنین کاری می‌کند. «تو نمی‌توانی بچه‌های خودت را بفروشی.»

صورت ثاسا از سردرگمی محض در هم می‌رود. «چه چیزم را؟ یعنی می‌گی... فکر می‌کنی این ژن‌ها راز واقعی من‌اند!»

ثاسا رو به کندیس می‌کند. استون بهتش می‌برد که می‌بیند دوست دخترش بی‌حرکت بین میز و دیوار ایستاده و آرنج‌هایش را در چنگ گرفته است. بعد ولد از اغمای حرفه‌ای‌اش بیرون می‌آید و روبه‌روی ثاسا می‌نشیند. دوازده سال کلاس، پژوهش، و کارآموزی حرفه‌ای، این مشاور روانشناسی را برای این لحظه آماده کرده‌اند. کندیس شروع به سخن می‌کند، و در دمی صدای او جنون را یکسره از اتاق می‌راند.

او موقعیت به مخاطره افتاده‌اش، آیین‌نامه‌های رفتارشایسته حرفه‌ای، و تصمیمی که مقام‌های ارشدش از سوی او گرفته‌اند، همه را شرح می‌دهد. استون بهت‌زده است: این زن نمونه‌ی بلوغ و پختگی است، خونسرد و بی‌تفاوت، متعادل و باثبات. لحظه‌ای می‌اندیشد: آری، این کاری است که آنها ماه‌ها پیش باید می‌کردند. صرف‌طنین صدای کندیس راه برگشت به ساحل نجات را نشان می‌دهد.

بلند می‌شود، به اتاق کارش می‌رود، و با جزوه‌ی پر زرق و برقی بر می‌گردد. «این همه چیزهایی را که تو درباره‌ی تسهیلات مشاوره‌ای قابل دسترس به آنها احتیاج داری توضیح می‌دهد. تعدادی از کسانی که می‌توانی به‌شان زنگ بزنی اینجا هستند. این زن خیلی خوب است؛ او می‌تواند تو را نزد یک مشاور پزشکی دستگاه تناسلی ارجاع دهد.»

«ولی من می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

کندیس در موافقت کامل سر تکان می‌دهد. «من دیگر نمی‌توانم کمکی به تو بکنم، عزیزم.»
الجزایری نشسته است و ناباورانه پلک‌هایش را به هم می‌زند، گفتمی از شنیدن خبر حمله‌ای از سوی جبهه نجات اسلامی. «کندیس، به من جواب رد می‌دهی؟»

ولد به بازویش دست می‌کشد و آن را می‌مالد. صریح و صادق است. «تو می‌دانی که من چه حسی نسبت به تو دارم.»

این سخنان همه چیز را روشن می‌کند. حرف‌ها سر و ته ندارند. ثاسا با نگاهش از استون می‌خواهد که آنها را تفسیر کند. استون به جزوه توی دست‌های او خیره می‌شود؛ حتی نمی‌تواند به یاد بیاورد که خودش اینجا چه کار می‌کند.

ثاسا در بین آن دو به پس و پیش نگاه می‌کند، در این حال بصیرت می‌شکفد. «کندیس اگر تو این را انتخاب کرده‌ای، یقین دارم که درست است. حتما بهترین است. ولی من فکر می‌کنم الان دیگر باید بروم.»

بر می‌گردد و به سوی در می‌رود. کندیس قدم پیش می‌گذارد تا او را در آغوش بگیرد، ولی ثاسا کف دستش را بالا می‌برد و جلوی او را می‌گیرد. بدو بدو از پله‌ها پایین می‌رود، پیش از آنکه یکی از آن دو بتواند چیزی بگوید.

کندیس می‌نشیند، و در این حال انگشتان لرزانش را روی چشم‌هایش می‌کشد. مدتی طول می‌کشد که استون دریابد که او گریه می‌کند، با آن اشک‌های سرد و بی‌روح که می‌توانستند به همین آسانی هنگام دوچرخه‌سواری در زیر بادی سرد از دیده جاری شوند. می‌خواهد قدمی به جلو بردارد و بازویش را دور شانه‌های یخ‌بسته‌ی او حلقه کند. می‌خواهد به دنبال ثاسا پله‌ها را پایین رود، به او بگوید اوضاع آن قدرها هم که به نظر می‌آید بد نیست. کندیس بر می‌خیزد و شروع به جمع کردن بشقاب‌های شام می‌کند. استون هنوز در جزیره‌ی عاری از آلودگی‌های میکروبی‌اش ایستاده است که گابریل به اتاق بر می‌گردد.

پسرک از پا درآمده است. «رفت؟ کجا رفت؟ گفت می‌آید با من بازی کند. دروغ گفت!»
استون به کندیس نگاه می‌کند که لحظه‌ای کار را متوقف می‌کند. صدایش لرزان‌تر از صدای پسرش به گوش می‌رسد: «فکر می‌کنم نسبتاً خوب گذشت. تو چی می‌گی؟»

بخش پنجم

نه بیشتر از خدا

جایی بزرگ‌تر از آنجا که ما در آن زندگی می‌کنیم نیست.

- پابلو نرودا، «غزلواری ۹۲»، صد غزلواری عاشقانه

زود بیدار می‌شود، پیش از آفتاب، و لحظه‌ای نمی‌داند کجاست. حتی یقین ندارد که کیست. بعد اتاق هتل، دفترچه‌ی یادداشتش، کامپیوترش، چشم‌انداز شهر کوهستانی از پنجره‌ای در تونس غربی، و حالا تونیا شیف به عالم مادی بر می‌گردد.

صبحانه‌ی هتل: قهوه‌ای با قوام لعاب سفالگری، یک باگت، و مربایی از یک میوه با طعم کتاب مقدسی که او نمی‌تواند آن را تشخیص دهد. پس از صبحانه، شیف در فضای باز در روزی غوطه‌ور می‌شود، گفتمی روشن از نور یک لامپ هزار واتن نصب شده توی یک قندح وازگون از کبالت. او یک دوربین ویدیوی دیجیتال کوچک همراه دارد. این وسیله انتخاب اول او نیست، ولی سبک، کاربردی، و چنان حساس هست که حاشیه‌ی واقعی قابل‌اعتمادی به سفر زیارتی او بدهد. از هر چه ببیند فیلم می‌گیرد. اظهار نظر‌ناسا را به یاد می‌آورد: همه‌ی هستی بار دیگر غنیمتی خواهد شد، اگر از منظره‌یاب دوربین به آن نگاه کنی.

از پستی و بلندی‌های خیابان‌های شیدار پایین و بالا می‌رود، از میان سوق می‌گذرد که قرن‌های بهتری به خود دیده است، بهترین فرآورده‌های صبحگاه را پیش‌تر برده‌اند، خرت و پرت‌های پر زرق و برق مانده‌اند، و دستفروش‌ها خطاب به او می‌گویند یک بار در زندگی‌اش هم که شده سر کیسه را شل کند. از روی کتابچه راهنمایش مسیر خود را تا قصبه پیدا می‌کند، تا از چشم‌انداز شهر فیلم‌برداری کند. پیرامون لا بازلیک را زیر پا می‌گذارد، و تغییرات در مالکیت ساختمان را مستند می‌سازد: چهار قرن انبار غله تبدیل شده به کلیسای بیزانس تبدیل شده به مسجد، و اخیراً به ویرانه‌ای رومی. تاریخ تنها نوسان‌هایی در اشتها است. فناوری چیزی را تغییر نمی‌دهد. کسی، جایی، یک وقتی هر تمایلی را به حراج می‌گذارد. آن‌گاه که از شادی خسته شویم، یک نفر بازاری از نومیدی سودمند می‌گشاید.

از حیاط نقلی، لوح‌های لاتینی جاخوش کرده و نوشته‌های روی سنگ‌های گور فیلم می‌گیرد. سعی می‌کند صرف و نحو، دستور زبان منظم زبان مرده‌ای را که در دبیرستانی در بروکسل یادگرفته بود رمزگشایی کند، زبانی از یاد رفته در سواحل دوسوی اقیانوس اطلس که اکنون در این شهر بی‌نام و نشان در حاشیه‌ی امپراتوری باستانی زنده می‌شود، در آن حال که دستفروش‌ها در خیابان‌های اطراف اسم میوه‌ها و سبزیجات را به زبان عربی داد می‌زنند. هیچ مکانی جای وطن را نمی‌گیرد. پوستری کهنه و فرسوده با نام یک گروه موزیک محلی، در دیر، هرگز، را روی یک ستون چسبانده‌اند.

تونیا یک ساعتی را صرف فیلم‌برداری در کلیسا می‌کند، تا وقتی یک خادم کلیسا از او می‌خواهد فیلم گرفتن را متوقف کند. وقتی فیلم‌برداری را از سر می‌گیرد، آسمان به رنگ فیروزه‌ای کتاب قصه‌ی بچه‌ها میل کرده است. از حمام‌های رومی در کنار چشمه‌ای که هزاره‌ها شهر را زنده نگه داشته است فیلم‌برداری می‌کند. سلانه سلانه به گردشگاه - بکر، وسیع، و زیبا- بر می‌گردد، با گذر از قلب شهر باستانی که بورتیبه برای بهتر کردن چشم‌انداز گردشگری آن را بی‌رحمانه با بولدوزر ویران کرد. حتی همین ویرانه را، او در دوربین دیجیتال حفظ می‌کند.

طرف‌های ظهر، از یک کوچه فرعی بر می‌گردد و تعجب می‌کند که خود را نزدیک هتلش می‌یابد. در پیچ و خم خیابان‌ها آن‌قدر چرخیده است که تا یک دقیقه نمی‌تواند این احساس را از خود دور کند که دو هتل وجود دارند، دو میدان دوقلوی دقیقاً یکسان، جهان‌های موازی که محله‌های مستعمراتی یکسانی را در دو انتهای مقابل شهری در دامنه تپه اشغال می‌کنند.

به اتاقش می‌شتابد و سراغ دو کتابی می‌رود که از ایالات متحد همه جا همراه خود برده است. آنها را به نرمی توی کیف بندی روشانه‌ای اش فرو می‌برد. تلاش کم‌بهاییی برای دادن حق السکوت عاطفی: پیشکش‌هایی از گذشته‌ی جبران‌ناپذیر. رازهای ژنوم شخصی.

شک دارد که خطر آوردن دوربین ویدیو را به جان بخرد. قول داده است که فیلم نگیرد، هیچ چیزی ضبط نکند- شرط مطلق لازم برای انجام مصاحبه. ولی او در سراسر این سفر روی تغییر رأی مصاحبه‌شونده، نرم شدن دل او هنگامی که شروع به گفتگو کنند، حساب کرده است. او این راه دراز را، با هزینه‌ای بیش از آنچه بودجه‌ی پروژه اجازه دهد به این امید آمده است که

چیزی را به دست آورد که هیچ‌کس در عرض دو سال نتوانسته بر آن دست یابد. ولی اگر طرف مصاحبه را خشمگین کند، هرگونه شانسی از میان می‌رود. خوشبختانه دوربین بزرگ‌تر از یک کتاب مقدس خانوادگی نیست. آن را محتاطانه در کنار دو کتاب توی کیف می‌گذارد، جایی که از دید کاملاً پنهان باشد. در اتاق را قفل می‌کند و به دو از دوطبقه پله پایین می‌آید، به میان روز درخشان.

البته، او می‌خواست در الجزیره برای دیدار قرار بگذارد. باز هم بهتر که در بُن (عنابه)، سَطیف؛ یا هر مکانی در کابیلیا. ولی دو ماه پیش، یک گروه تروریستی گمنام بمبی را به چرخ‌های یک نفر بر در نزدیکی میدان نفتی حسی مسعود در شرق مرکزی الجزایر بستند که منجر به کشته شدن نوزده نفر و مجروح شدن دوازده نفر شد. خود حمله در کشوری که چنین حمله‌هایی را همان اندازه به خود می‌بیند که آمریکای شمالی مسابقات قهرمانی ورزشی را می‌بیند امری عادی بوده است. ولی در میان کشته‌شدگان سه «مستشار» آمریکایی بودند و هرسه متعلق به نیروهای مسلح.

شیف حتی نمی‌دانست که کشورش در الجزایر نفرات نظامی دارد. همان‌طور که اکثر مردم جهان، آن‌طور که از روی آثار جنبی می‌توان دانست، خبری از آن ندارند. وزارت خارجه بی‌درنگ بخشنامه ممنوعیت سفر صادر کرد، و شانس گرفتن روادید به افسانه پیوست. شهری درست در آن طرف مرز تونس چنان نزدیک است که او می‌تواند خود را به آن برساند؛ راه‌حل بینابینی با امکانات قابل روایت، همه متعلق به آن.

شیف خود را در کافه‌ی تعیین‌شده، چهل و پنج دقیقه زودتر از موعد، سر میز می‌یابد. مشکلی در پیدا کردن محل نداشته است. کافه لیبرته، درست پشت انجمن حمایت از مدینه. از یک هفته پیش آن را روی نقشه بازبینی کرده است. اول وقت آن روز صبح هم اطمینان یافته است که محل همان است. شما یک زن غربی هستید؛ کسی مزاحم‌تان نمی‌شود.

او از تماس تلفنی بیشتر به سبب احتمال شاید خیلی ضعیف وقوع بلایی مقدر منع شده است. «خانم شیف، من آنجا خواهم بود. اگر هم نباشم، تلفن کمکی نمی‌کند. ما هر دو باید به هم اعتماد کنیم.» شیف نشسته است و بدمزه‌ترین چایی را که در این جهان دیده است، و در یک لیوان لعابی زیبا برایش آورده‌اند مزه مزه می‌کند. مایع را به دفعات جوشانده و به چیزی با قوام و

شیرینی بستنی یخی تبدیل کرده‌اند و با شاخه نازکی از نعنای که رویش گذاشته‌اند به او تعارف می‌کنند. دلش می‌خواهد از آن فیلم بگیرد، ولی می‌ترسد دوربین دیجیتال را از کیف درآورد. هر ده دقیقه پیشخدمتی پیدایش می‌شود که با او اخم و نخم می‌کند چرا که زن تنهایی است که در کافه نشسته است و این کار او فکرهای بد را سبب می‌شود و نیز برای اینکه او از آشامیدنی بی‌زیان به چیزی دیگر پیشروی نمی‌کند. ولی تونیا این حق را برای خود قائل است که ساکت بنشیند، و کسی او را بیرون نکند.

نشسته است و به همان کاری مشغول است که در سه روز اخیر بوده است: نسخه‌ی پاره پوره به نوشتار خودجان ببخشید، متعلق به ثاسا را می‌خواند. در ساعت ۱۲:۴۸ به وقت محلی، آن را باز می‌کند و به‌طور تصادفی پاراگرافی را می‌آورد که به آن تفأل زده است. هارمن می‌گوید:

تقریباً در سراسر تاریخ انسان، هر جایی در این جهان، اکثر افراد این فکر را که یک نفر می‌تواند بر سرنوشت فایق آید، به مسخره گرفته‌اند.

اندکی بعد که چون چند عمر بر او گذشته است، در ساعت ۱۲:۵۳، بار دیگر به منبع مراجعه می‌کند:

بعضی از بازیگرها با X سرخ رنگ^{۲۹۴} خیره‌کننده‌ای روی پیشانی به دنیا می‌آیند.

هر چه مدت انتظار شیف طولانی‌تر می‌شود، نویسنده هوشمندتر و خردمندتر به نظر می‌آید. در ساعت ۱۲:۵۷ هارمن اظهار نظر می‌کند:

تناقض بزرگ هستی می‌تواند این باشد که تنها یقین کامل به باختن همه‌چیز هر چیزی را در خور نگه‌داشتن می‌سازد.

او نمی‌تواند بگوید که این سخنی عمیق یا حرف پیش‌پاافتاده‌ی بدشگونی است. فقط این را می‌داند که نویسنده کمکی به صبر و شکیبایی او نمی‌کند. خیابان‌ها را از زیر نظر می‌گذرانند، با دیدن هر جنبنده‌ای با قد و قواره و سن نزدیک به آنچه انتظارش را می‌کشد از جا می‌پرد. تا پنج

۲۹۴. داشتن X سرخ‌رنگ روی پیشانی در بعضی از متن‌ها به منزله‌ی نمادی از خوش اقبال یا فرهیختگی و کمال آمده است، ولی در این باره اطمینان کامل حاصل نشد- م.

دقیقه پس از ساعت مقرر، هر چهل ثانیه ساعتش را نگاه می‌کند. فکر آن یکسره باطل است: دو نفری که از دو سوی مقابل کره زمین قرار دیداری گذاشته‌اند، در یک کافه در لبه ناکجا، در رأس ساعت ۱:۰۰، پنجشنبه بعدازظهر در پایان عصر شانس.

اذان‌گوه‌های ظهر نویدهایی را که به یکسان در پهنه افق پراکنده‌اند بر او نغمه‌خوانی می‌کنند. دیری بعد از آنکه علم علت‌های ریشه‌ای چنین نیازهایی را یافته و به آنها پرداخته است، هنوز مردمانی به فراخوان صحرائنشینان برای نماز پاسخ می‌دهند. قرن‌ها پس از آنکه ارگانسیم‌های اصلاح ژنتیک شده خیمه برچیده و به جای دیگری کوچیده‌اند، هنوز بسیاری از افراد از جایی شفا می‌طلبند که شفایی نمی‌دهد.

دقیقا در رأس ساعت ۱:۲۰، شیف به این نتیجه می‌رسد که سرِ کارش گذاشته‌اند. او یک هفته از وقت و عمرش را هدر داده، ۳۰۰۰ دلار خرج کرده، و ۷۵۰۰ کیلومتر سفر کرده است، فقط برای اینکه در یک کافه بنشیند و بدمزه‌ترین چای را که بشر شناخته است مزه بزند. فیلمش هرگز ساخته نخواهد شد. او بختی برای جبران خطای خود نخواهد داشت. بشر ندانسته به عصر اختیار پا خواهد گذاشت، بی‌آنکه از طرف او نیابتی برای رأی دادن داشته باشد.

بار دیگر هارمن را ورق می‌زند، ولی از پاراگرافی که آورده است خوشش نمی‌آید. یک بار دیگر سعی می‌کند، و بعد از آن هم باری دیگر - تا وقتی به یکدفعه پیشگویی‌ای را که برای او مقدر شده است پیدا می‌کند:

جوهر بسیار به زمین ریخته‌ایم با این امید که وقتی از هر آرامش دیگر محروم شویم، هنوز واژه‌ای برای نوشتن داشته باشیم.

سر از روی صفحه بر می‌دارد، و در این حال سعی می‌کند دریابد که آیا این واژه‌ها تسلائی قابل توجهی به او می‌دهند. و آنجا، نیم‌رخ آسوده‌خاطر، آسان‌گذار، اشتباه‌ناپذیر چهره‌ای را می‌بیند که با تلاش و تقلا خود را از سرازیری خیابان شیدار به طرف او می‌کشد، و هنوز حدود دویست متری مانده تا برسد. چهره‌ای که شیف نیمی از مسافت دور کره خاک را برای یاد گرفتن از او آمده است.

*

کرتن از کلبه ساحلی اش فرود می‌آید و به سرکارش برمی‌گردد. نخستین کارش در حوزه عمومی اعلام جرم علیه کلینیک هیوستن است که مزایده برای دوازده تا از تخمک‌های ثاسا را برده است. خبر معامله مثل یک بیماری واگیردار از خبرنگارهای فناوری زیستی تا سایت‌های زیست‌شناسی مبتذل گسترده است: زن شادی حق مالکیت تخمک‌هایش را به مبلغ ۳۲۰۰۰ دلار واگذار کرده است.

کرتن برای متوقف کردن معامله تشکیل پرونده می‌دهد. استدلال او ساده و مشابه با همان‌هایی است که ده‌ها سال در دادگاه‌های آمریکا اقامه می‌شوند. تخمک‌ها به هر منظوری که بخواهند به کار روند، این کلینیک دارد ژنومی را می‌خرد که ارزش زیست‌شناختی افزوده آن مستقیماً ناشی از مطالعات همبسته‌ای است که در تروسایت انجام گرفته‌اند. تلاش‌های فکری تروسایت هم بستگی‌ای را به اثبات رسانده‌اند، و این شرکت درخواست صدور حق بهره‌برداری انحصاری کرده است. از این رو، اگر این کلینیک باروری قصد دارد از احتمال افزایش تندرستی عاطفی نهفته در ژنوم ثاسادیت امزور سودی ببرد، در این صورت مبلغی بابت حق امتیاز به تروسایت بدهکار است.

روزنامه‌نگارانی از هر صنف و قماش به کرتن هجوم می‌آورند، و کرتن با همه‌شان صحبت می‌کند. او به یک گزارشگر برجسته‌ی بخش سخنی با خوانندگان در رسانه کابلی به نام «تعیین بهای شادی» می‌گوید: «پژوهش را ما انجام داده‌ایم. و برآورد کرده‌ایم که ۸۰۰ میلیون دلار ارزیابی نسبتاً منصفانه‌ای برای منافع تراکم‌یافته در آینده‌ی یافته ما است، آن طور که همه وارثان مستقیم آن در آینده نامحدود از آن بهره‌مند می‌شوند...»

به‌طور خلاصه، یک ادعای خسارت، ولی دعوایی که انگیزه‌های آن همه گزارشگران را سردرگم می‌کنند. تانس کرتن، که از مدت‌ها پیش، به سبب هل دادن بشریت به دوران ژنومیک مصرفی به باد انتقادش گرفته‌اند، اکنون در ده‌ها وبلاگ به سبب مانع تراشی بی‌مورد بر سر راه یک معامله در بازار آزاد و ادعای مالکیت نسبت به ژن‌های یک زن سخت مورد حمله قرار می‌گیرد.

دسته‌های چندی از گزارشگرانی که خود را نماینده‌ی طرف مقابل می‌خوانند برای اظهارنظر به کلینیک هیوستن هجوم می‌آورند. دکتر سیدنی گرین، مدیر خدمات هماهنگی، اعلام می‌کند که کارمندانش به گردآوری گامت‌های زن ادامه می‌دهند، مگر اینکه یک دادگاه حقوقی آنها را بازدارد.

خشم عمومی بالا می‌گیرد، چرخ داوری کشش ندارد. در میان تحلیل‌گران حقوقی شکاف می‌افتد: کسانی که بین این قضیه و اهدای معمولی تخمک تفاوتی نمی‌بینند و آنها که احساس می‌کنند انکار کردن خسارت تروسایت سه دهه مقررات ناظر بر مالکیت فرآورده‌های فکری را نقض می‌کند. پشتیبانی از ادعا به این معنی است که به زودی هرکسی می‌تواند با پرداخت حق امتیاز به تکثیر ژنوم پردازد. کنار گذاشتن آن همان، و دود شدن میلیاردها دلار حقوق مالکیت اقتصادی بر فرآورده‌های زیستی همان.

یک کشیش وابسته به کلیسای اسقفی به سلک اخلاق-زیست‌شناس درآمده که در مؤسسه فناوری ایلینوی تدریس می‌کند به گفتگوی رادیویی شیکاگو می‌پیوندد تا از سرعت «این رانش رعب‌آور و غیرانسانی به طرف داد و ستد خصایص انسانی» بکاهد. او تأکید می‌کند که اهدای موفقیت‌آمیز این روزها می‌تواند نسبتاً به‌طور کارآمدی اتفاق افتد، و اگر چیزهای استخراج شده پس از گردآوری به زودی بارور و به رویان تبدیل شوند هیچ قانونی که به کمتر از کشتار این بی‌گناه‌ها رأی دهد نخواهد توانست آن گام را معکوس کند. ولی قاضی پرونده تروسایت هیچ خیال ندارد عجله کند.

نماینده‌ی وحش‌زده‌ی کنگره از ناحیه انتخابی هفتم ایلینوی در کنگره سخنرانی می‌کند. در واقع، مسئله حمله‌ی برنامه‌ریزی‌شده به استفاده از مطالعات بازپرداخت شده در صنعت دارویی سابقه‌ای طولانی دارد. ولی این نماینده‌ی کنگره تحت تأثیر بگو مگو پیرامون «ژنوم شادی» در ناحیه انتخاباتی‌اش، بر طبق ذائقه حوزه انتخابیه‌اش عمل می‌کند، در آن حال که بر نیاز به مهار کردن اقتصاد زیستی پای می‌فشارد.

در میان این‌همه سر و صدا، جن بدجوری از چشم میلیون‌ها نفری که تا همین تازگی‌ها او را جدی می‌گرفتند می‌افتد. تا آنجا که به اکثریت پرسر و صدا مربوط می‌شود، او به چیزی شوم تبدیل شده است. یقیناً بسیاری از مردم فرزندان بالقوه‌شان را به پول می‌فروشد ولی نادرند کسانی

که چنان قیمت گزافی را طلب کنند. این زن تابناک، پیشگام شادی جسمانی، چطور می‌توانست برچسب قیمتی چنین گزاف بر روی عطیه‌اش بگذارد؟ باید آن را وقف عموم می‌کرد.

قرارداد تخمک‌های ئاسا او را طعمه‌ی مناسبی برای همه نوع حمله‌ی افسارگسیخته در شبکه اینترنت می‌سازد. او به فرد رانده از جامعه در برخی از بخش‌های جمعیت شناختی تنزل می‌کند، به‌خصوص در میان دختران نوجوان ستایشگری که تا همین دو سه چرخه‌ی خبر پیش‌تر، از ژست او در نمایش اونا تقلید می‌کردند. یک گروه تکنوی ساحل غربی نام او را در یک تصنیف نیش‌دار می‌گنجانند، و دست آخر پولی ده‌برابر آنچه هیوستن می‌خواهد بابت تخمک‌هایش به ئاسا پردازد پول در می‌آورد.

مایک برنز کشیش، از کلیسای اعظم برینگتن جنوبی در موعظه‌ای که در ایمیل‌ها بسیار تکرار می‌شود، از بیانیه پیشین‌اش درباره‌ی ئاسادیت امزور تبری می‌جوید. «ممکن است خداوند پیام‌های بسیاری برای ما بفرستد، ولی ما در برگردان آنها خطاهای خود را مرتکب می‌شویم. خدا را شکر که او همواره برای بخشیدن آماده است!»

بحث وسیعی در سطح ملی از پی می‌آید، در این باره که آیا احساس شادی با شاد بودن یکی است، و بعد در این باره که شادی اکتسابی با شادی خریداری شده از سوی پدر و مادر در هنگام تولد متفاوت است. این بحث در سریال‌های فکاهی در همه جا پخش می‌شود.

اکنون میست یک بازار مجازی برای تصمیم‌گیری مبتنی بر زبان برنامه‌نویسی جاوا منتشر می‌کند که به افراد اجازه می‌دهد روی بهای حقیقی قیمت بدهند- جایی بین ۳۲۰۰۰ دلار و ۸۰۰ میلیون دلار- قیمت برای افزایشی ده برابری در شانس به ارث بردن سرشت به‌طور قطع شاد که می‌تواند در بازار آزاد به فروش رود. میانگین جاری به‌طور مجانب در ۷۴۰۰۰۰۰ بسته می‌شود، که تصادفاً به هزینه یک عمر اختلال دو قطبی مقاوم مزمن نزدیک است.

یک شرکت غول‌آسای تولید شوی-واقعیت در سطح بین‌المللی موسوم به آندمیک موضوع یک رقابت در وقت اضافه را به‌طور موفقیت‌آمیز به بازار عرضه می‌کند، و آن رقابت در به جان هم انداختن دسته‌هایی از اعطاکننده‌های بالقوه اسپرم برای کسب افتخار بارورکردن تنها یک زن است، زنی که باید آنها را بر اساس ژنوتیپ‌شان حذف کند تا فقط یکی باقی بماند. شرکت به

مطبوعات شک‌اندیش می‌گوید که این مفهوم خیلی پیش از آنکه حراج تخمک‌های ثاسا علنی شود در حال تکوین بود.

سه نویسنده از شرکت نشنل کمپون سایت طنز و شوخی‌ای به نام killthesmileyarabchick.com^{۲۹۵} را راه‌اندازی می‌کنند. این سایت تقلیدهای زنده‌ی بیشتری را مثل قارچ بیرون می‌دهد.

در این میان، تامس کرتن به ارانه‌ی آرای علمی خودش درباره‌ی هر مسئله‌ای که هرکس جلوی او بگذارد ادامه می‌دهد. او یک مصاحبه آخری را با تونیا شیف، در مورد اپیزود ژنومیک-شادی او انجام می‌دهد. آن دو روی نیمکتی در پارک مرکزی شهر بوستون نشسته‌اند، به فاصله‌ی تقریباً بیست متر از جایی که رالف والدو امرسن^{۲۹۶} کره‌ی چشم شفافی گشت و همه جریان‌های هستی کیهانی را که در او جاری بودند دید. توی فیلم، کرتن سعی می‌کند شجاع باشد، ولی در بهترین حالت خویشتن‌دار به نظر می‌رسد.

صادقانه بگویم، من درکی از قسمت اعظم این واکنش ندارم. درک روانشناسی توده برای من دشوار است. ژنومیک در قیاس با جامعه‌شناسی پیش پا افتاده است.

تونیا شیف تقریباً عصبانی به نظر می‌آید. می‌پرسد که آیا تروسایت صادقانه می‌تواند برای یک ژنوم از هر حیث تعریف نشده ادعای داشتن حق انحصاری برای بهره‌برداری کند. کرتن پاسخ می‌دهد:

ما پروانه بهره‌برداری از کشف پرزحمت و پر هزینه‌ای را داریم که نشان می‌دهد آمیزه‌ی خاصی از الل‌ها احتمال برخورداری از فایده خاصی برای تندرستی مطلوب را افزایش می‌دهد. اگر می‌خواهید نوآوری امیدبخش را از آن خود کنید، باید هزینه آن را پردازید.

شیف می‌پرسد چرا تروسایت، که مؤسسه‌ای انتفاعی است، با مطالبه‌ی حق امتیازی که هیچ مشتری بالقوه نمی‌تواند پردازد عملاً از منافع کسب و کار خود دست می‌کشد. او پاسخ می‌دهد

۲۹۵. ترجمه کلمه به کلمه آن چنین می‌شود: دختر خندان عرب را بکشید- م.

۲۹۶. Ralph Waldo Emerson. مقاله‌نویس، شاعر، سخنور آمریکایی که برای کلمات قصارش مشهور است- م.

که بسیارند مؤسسات بشری که مبالغ بیشتری را در ازای بازده کمتری پرداخته‌اند. آن‌گاه که شیف او را به پیش‌بینی میزان سوددهی صنعت شادی ژنومیک در ده سال آینده وادار می‌کند، او با تسلیم و رضای یک راهب تبتی پاسخ می‌دهد:

اگر فرد نسبتاً هوشمندی بنخواهد شاد و سرخوش باشد، باید کمی تکامل بخواند. فکرش را بکنید: سفر فضایی اکتشافی به مشتری، پدید آمدن از هیچ. ۲۹۷ چندتایی ماده شیمیایی برده مانند که مغزهای تقریباً قادر مطلق را تولید می‌کنند... آن کشف بهتر از هر دارویی است، بهتر از هر کالای تجملی، یا هر آیینی. برای اینکه هر فردی بی‌نهایت خوب و خوش باشد علم تقریباً کافی است. چه نیازی به شادی، آن‌گاه که ما دانش را در اختیار داریم؟

چون شیف می‌گوید بس اندک‌اند کسانی که به‌طور ذاتی در بینش او سهیم باشند، فکرش را چنین بر زبان می‌آورد.

گوش بدهید: ششصد نسل پیش، ما دیوار غارها را می‌خراشیدیم. حالا داریم توالی ژنوم‌ها را دنبال می‌کنیم. سه میلیارد سال تصادف دارد چیزی به راستی معنی‌دار می‌شود. اگر این به ما الهامی نمی‌دهد، در خور زنده ماندن نیستیم.

دوربین که دست از کار می‌کشد، روزنامه‌نگار و طرف مصاحبه‌خداحافظی می‌کنند بی‌آنکه دست بدهند.

*

آگوستین قدیس، بربر باستان، زمانی نوشت: *خدا انسان شد تا انسان بتواند خدا شود*. همچنین، به بیانی عامه‌فهم‌تر، گفت عشق بورزید و هر کاری می‌خواهید بکنید. ولی این مال زمانی بود پیش از آنکه توانایی‌های ما از عشق‌مان فراتر روند.

۲۹۷. مفهوم پدید آمدن از هیچ که نویسنده آن را در اینجا پیش کشیده است، با همهٔ غریب نمودنش، مسئله‌ای است که در مباحث نظری بسیار پیچیده و بسیار عالی مطرح است - م.

اونا تصمیم به برگزاری یک شوی تلویزیونی یادآوری می‌گیرد، خیلی پیش از آنکه تقاضاها برای آن خیلی روی هم انباشته شوند. دکتر سیدنی گرین، نگران از تبعات حقوقی هر چیزی که ممکن بود به‌طور علنی بگوید، از جواب دادن به سؤالات طفره می‌رود تا وقتی حسابدارهایش همه‌ی جوانب مالی و هزینه‌های سناریوهای احتمالی را بررسی کنند و مشاورهای حقوقی‌اش برنامه‌ریزی منحصر به فردی را بیندیشند. تامس کرتن برای یک بار دیگر آزمودن بخت خود بی‌درنگ آماده است.

ولی وقتی آدم‌های اونا سعی می‌کنند با ثاسادیت امزور تماس بگیرند، چیزی را در می‌یابند که دنیای رسانه از دور روز پیش می‌دانست: جن گم شده است. او با هیچ واسطه‌ای قابل احضار کردن نیست. دیده‌بانی شبانه‌روزی بیرون از خوابگاه مسکواکی‌اش گواهی می‌دهد که هیچ‌کسی حتی با اندک شباهتی به یک زن یک متر و نیمی اهل شمال آفریقا در نزدیکی این ساختمان دیده نشده است. پهنای باند چنان مملو از همه‌نوع شایعه است که پلیس تحقیق و تفحص را شروع می‌کند. کرتن سوگند می‌خورد که از زمان ظهور تلویزیونی مشترک هیچ ارتباطی با او نداشته است. هیچ‌کس با اطلاع بیشتری پا پیش نمی‌گذارد.

پلیس سابقه‌ی قصد تجاوز به او را که حالا دیگر کهنه شده است پیدا می‌کند. با معلم سابقش تماس می‌گیرند، که چون کودنی مطیع قانون و متعهد به ضوابط تمدن است، ایمیل شارلوت هالینگر را تسلیم‌شان می‌کند. پرنسس هوی، فرزند باهوش‌تر آینده، از بیخ و بن به مسئولان دروغ تحویل می‌دهد. او تأیید می‌کند که دو سه تا از رفقای ثاسا مدتی او را از یک آپارتمان به دیگری می‌بردند. ولی شارلوت ادعا می‌کند که چند هفته‌ای است که هیچ‌کس ثاسا را ندیده و از او خبری ندارد.

حقیقت این است که تقدیر ژنتیک نژاد بشر در آپارتمان آدم تاور در پیلسن قایم شده است. آدم با رفقای دزددریایی سومالیایی‌اش که از زمان آشنایی مختصرشان در تابستان گذشته با او در تماس بوده‌اند، به دریا زده است. ثاسا سراسر روز در آپارتمان دو خوابه می‌ماند، نگران از قدم

بیرون گذاشتن و شناخته شدن. آپارتمان مثل سونا است، ولی گرما با یادآوری خاطرات بچگی هایش او را خوشحال می‌کند.

دوربینش را ساعت‌ها از پنجره آپارتمان آدم در طبقه پنجم رو به خیابان هجدهم می‌گیرد و از خریداران مکزیکی که از جلوی ساختمان‌های نوباروک بوهمی و لهستانی می‌گذرند فیلم می‌گیرد. بعد قطعه فیلم‌های کوتاهش را وارد نرم‌افزار ویرایشگر نوت‌بوکش می‌کند، و در این کار از تابلت گرافیک برای رنگی کردن و جان بخشیدن به آنها بهره می‌برد. با ادامه‌ی دوره زندان این کار قدرتی مطلق کسب می‌کند. گهگاه او از ارتباط اینترنتی آدم برای آنلاین شدن و دیدن اینکه مردم درباره‌اش چه می‌گویند استفاده می‌کند. وبسایتی را پیدا می‌کند که می‌گوید او را باید کشت. می‌گردد ببیند چرا بعضی افراد طالب چنین چیزی هستند.

شب‌هنگام نوبت کتابخوانی است. شعرهای بلند تمایزی را از توی دفتر جلد چرمی محبوبش می‌خواند و از بر می‌کند. شعرخوانی را در اتاق جلوی آپارتمان با صدای بلند اجرا می‌کند، گفתי برای جمعیتی که در آنجا گرد آمده‌اند. در بستر، با خواندن فردریک هارمن خود را خواب‌آلود می‌کند. و با اندیشیدن به همه‌ی روش‌هایی که یک روایتگر خلاق می‌توانست او را از ناداستان نجات دهد به خواب می‌رود. او فقط با دانستن اینکه مردم سرانجام خسته می‌شوند، او را از یاد می‌برند و به قصه‌ای دیگر می‌پردازند دشواری شرایط خود را تاب آورده است.

رفقاییش برای او غذا، نیازمندی‌های ضروری، و دی‌وی‌دی می‌آورند. سو، شارلوت، و حتی میسن به نوبت در این کار شرکت می‌کنند. روبرتو او را به تشکیلات نورث ساید می‌برد که مطالعات و آزمایش‌های او را برای هیوستن کلینیک پیگیری می‌کند.

او از اینویزی‌بوی خدمات متهورانه‌تری درخواست می‌کند. او توانسته است نخستین دور تزریق هورمون‌های باروری به خود را به خوبی انجام دهد. ولی اکنون باید ادامه‌ی کار از راه سوزن‌های خیلی بزرگ‌تر انجام گیرد. به کیوشی می‌گوید، «دیگر نمی‌توانم. به کمکت احتیاج دارم.»

کیوشی سعی می‌کند چانه زنی کند. می‌پرسد که آیا می‌تواند از روی پیراهن ثاسا تزریق کند. ثاسا به هم‌شاگردی ترسیده می‌گوید امکان ندارد. «اول باید محل تزریق را تمیز کنی.»

*

در یک کارگاه تولید در میدتاون، گروه فراتر از حد در یک اتاق پخش گرد آمدند تا نخستین پخش آزمایشی اپیزود موسوم به «پخت و پز شادی» را تماشا کنند. موج نیرومندی از هیجان هورمونی گروه گردآمده را پیمود، همان انتظار و امیدی که همیشه با یک اپیزود هیجان انگیز همراه بود. هیچ چیزی در زندگی نمی تواند با کاری که لحظه را سرشار می سازد برابری کند.

شیف در یک صندلی ردیف دوم پهلوی کینی کیس و نیک گرت، درست پشت سر پیت ویتال، کارگردان این قطعه نشست. کیس و گرت بلندتر از معمول غرغر کردند. کیس گفت، «می دونی؟ اگه قرار باشه درست موقعی که این بنجل می خواد به بازار بیاد من بمیرم، بدجوری قاتی می کنم. می تونی فکرش رو بکنی که آدم آخرین نسلی باشه که از فلاکت احمقانه بی معنی رنج می بره!» گرت گفت، «خدای من. صد و پنجاه میلیارد نفر درست مثل تو زندگی کرده و مرده اند. تازه ش هم تو بهتر از همه ی آنها گذرانده ای.»

کینی به تلخی جواب داد، «خوش به حالت، پس تویکی از اون ۹۹ درصدی هستی که لیوان شان پر است؟»

اتاق که تاریک می شود، شیف به اطراف نگاه می کند، به گروه کامل شامل بیست و پنج مرد و هفت زن- نسبتی همان قدر نامطلوب که حوزه هایی که از آنها فیلم برداری می کردند. کروموزوم XX و شایستگی علمی: با این همه یک مسئله ی داغ دیگر در نوشتن متن برای فیلم که هیچ کس تاکنون نمی توانست به وضوح درباره ی آن فکر کند. ناگاه شیف به ذهنش زد که تاکنون هرگز فرصت و امکانی نداشت که درباره ی این موضوع شو تهیه کند. این گونه مسائل، در آینده قابل پیش بینی، فراتر از محدوده سرگرمی علمی قابل قبول بودند.

تونیا همواره از اپیزودها پیش از آنکه موزیک اضافه شود لذت می برد، آخرین فرصت برای درک مطلب پیش از آنکه صدا اندرون هایش را دستکاری کند. ولی هرگز چیزی از او در برابر احساس دلزدگی از دیدن جلوه فروختن اش روی پرده حفاظت نمی کرد. او معمولاً این جور با ناز راه نمی رفت و با عشوه گری حرف نمی زد. آن فرد مدپرست، خشک، و خونسردی نبود که در فیلم دیده می شد.

تونبای تماشاگر سعی می‌کرد که با نگاه انتقادی به پیش‌درآمد این اپیزود بنگرد و نقطه‌های ضعف آن را دریابد. شیف به عنوان میزبان روی پرده می‌گفت، چطور است که بعضی از آدمیان با سهمی اضافی از شادی در زندگی به دنیا می‌آیند؟ تونبای بیرون از پرده در صندلی‌اش به خود می‌پیچید. او این را در میان پیش‌درآمدهایی که روی فیلم‌ها گذاشته بودند ساده‌اندیشانه‌تر از همه می‌یافت؛ نمی‌توانست باور کند که ویتال روی آن فکر کرده باشد. به نظر می‌رسد که بعضی افراد یکراست به طرف شادی می‌شتابند، آن‌گونه که سگ فرودگاه به سمت کوله‌پشتی‌های پر از کالای قاچاق.

از اینجا به بعد، صدای بی‌تصویر شیف به مبنای زیست‌شناختی بهروزی می‌پرداخت. یک سکانس از تصویرهای حیرت‌انگیز ساخته‌ی رایانه، با حرکتی نرم و سبک در چشم‌های زنی که به‌طور هذیان‌زده‌ای شاد می‌نمود زوم شد، از راه عصب بینایی او نقب زد تا به مغزش رسید. این نما با عبور از چندین مرتبه بزرگ‌نمایی به هسته‌ی یکی از سلول‌های عصبی او راه یافت. در آنجا، در سه‌بعدی تماشایی، مارپیچ‌های پیچیده به دور هستون‌دی‌ان‌ای او زیپ خود را باز کردند و سطوح الگوشان را به روی رشته‌های مکمل mRNA برهنه ساختند، و این رشته‌ها به‌نوبه‌ی خود به درون ریبوزوم‌ها وارد شدند تا دسته‌هایی از tRNA رهنمود آنها را بخوانند، و هر یک اسیدآمین‌های مشخص شده‌اش را به درون تاخوردگی‌های رشدکننده پروتئین کاتالیتیک منتقل کند.

پرواز اکتشافی ملکولی تونیا را دچار سرگیجه کرد. تماشا می‌کرد که ماشین‌های تازه ساخته‌شده پروتئینی خط‌های تولید تازه‌ای می‌ساختند. وقتی سکانس به بیرون زوم کرد، این کاتالیزورها شروع به بست زدن و باز کردن زیپ دی‌ان‌ای‌های بیشتری کردند، و به این‌گونه ژن‌های جدیدی را فعال کردند، پیام‌های آران‌ای بیشتری را بریدند و دوختند. سکانس با برگشتن با سرعت ثابت بر طبق توان‌های ده^{۹۸} مدارهای بسته بازخورد را برای هدایت‌کننده‌ها، گیرنده‌ها، و سیناپس‌هایی که در شبکه هر چه عالی‌تری از همسرایی نرونی بر هم انباشته می‌شدند آشکار کرد.

۲۹۸. $10^1 = 10$; $10^2 = 100$; $10^3 = 1000$ و در برگشت $10^{-3} = .001$; $10^{-2} = .01$; $10^{-1} = .1$ -

دقیقا در همان وقت که تونیا از یاد برد که توی یک اجرای هنری است، پویانمایی با صدای غژ و غژی به خارج زوم کرد تا اینکه ماریپچوار به چشم‌های زن هذیان‌زده از فرط شادی برگشت، زنی که ملکول‌هایش او را چون خلسه مخملی ارگاسم مهندسی کرده بودند.

تونیا روی پرده باز ظاهر شد و حرف هوشمندانه‌ای زد که تونیا بیرون از پرده سعی کرد آن را نشنود. و پیش از آنکه تونیا بتواند آن جهش را دنبال کند، همزاد توی فیلمش داشت قصه‌ی پسرهای دوقلو را می‌گفت، که یکی‌شان در مینیاپولیس بزرگ شده بود و آن دیگر در لوس‌آنجلس. دو برادر تا سی و پنج سالگی هرگز یکدیگر را ندیدند تا در این هنگام کشف کردند که در فهرستی از آغازگرهای شادی یکسان با هم شریک‌اند، از جمله آنها تردستی، موزیک هارمونیکا، درختان سرو، و فلیسیتی کیندل هنرپیشه بودند.

کینی کیس، در حالی که سر تکان می‌داد، گفت: «شگفت‌آور. محشره.»
شیف روی پرده گفت بعضی از پژوهشگران بر این باورند که سهم ژنتیک در ترموستات شادی ما می‌تواند تا ۸۰ درصد هم برسد.

تونیا بیرون از پرده دستش را بالا برد. «یک ثانیه صبر کنید.» فیلم همچنان پخش می‌شد. «اینجا یک چیزی جا افتاده. کل آن قسمت مربوط به اینکه همبستگی به‌طور ژنتیکی تعیین شده شادی و لذت برای برادران دوقلو با چه سرعتی افت می‌کند.»

پیت ویتال بی‌توجه به اعتراض به تأیید سر تکان داد. «ما آن را با چند نفر را در میان گذاشتیم که می‌گفتند موضوع بغرنج است. آدم را سردرگم می‌کند.»
شیف پافشاری کرد که، «ولی مهم است. ما نمی‌خواهیم بینندگان فکر کنند که شادی مثل قد موروثی است.»

کینی پرسید: «تو راجع به قد چی فکر می‌کنی؟»
ویتال نگاهی به جمع کرد، درست در همان موقعی که نگاه‌شان به پخش قطعه بود. «موافق‌ها دست‌شان را بالا ببرند. کسانی که موافق برگرداندن قسمت بغرنج هستند؟ بسیار خوب. همین را ادامه می‌دهیم.»

در این موقع، شو به مصاحبه با یک عصب‌پژوه، یک روانشناس اثباتی، و تامس کرتن رسیده بود. بحث از ژن‌های دخیل در برون‌گرایی، اضطراب، و رفاقت‌پذیری به نظرپردازی درباره‌ی

«ترموسات شادی» کشید. پیش‌بینی‌های گوناگون درباره‌ی داروهای شادی‌بخش طراحی شده به وسیله‌ی ژن‌ها به نظر تونیا همان اندازه بی‌اساس می‌رسیدند که در هنگام فیلم‌برداری رسیده بودند.

هنگامی که صحنه‌ی مربوط به ثاسادیت امزور پخش می‌شد، تونیا احساس کرد که حالش دارد به هم می‌خورد. همه کلیپ‌های حاکی از بدرفتاری با زن بربر و آواره کردن او و ویرایش شده بودند تا هرگونه اثری از رفتار خصمانه یا تند و خشونت را بزدايند. چشم‌انداز هر روز بیشتر آشفته شده‌ی این زن را دستکاری کرده بودند تا تنها به صورت دورنمای ملایم بی‌آزاری درآورند. شیف بی‌آنکه دور و برش را نگاه کند گفت، «اینها حقیقت ندارند. ما درباره‌ی او به انصاف و عدالت رفتار نمی‌کنیم. باید کمی هم از چیزهای تند و خشن، از آن بی‌رحمی‌ها چاشنی کنیم.»

گرت گفت، «در اینجا ما سعی می‌کنیم قصه‌ای را روایت کنیم.»

«قصه؟ منظورت این است که دروغ سر هم کنیم؟» ولی صدای روی پرده شیف صدای تونیا را در خود خفه کرد. شیف مجری می‌گفت روزی خواهد رسید که ما بتوانیم فرزندان مان را با همان دقتی انتخاب کنیم که امروز همسرمان را بر می‌گزینیم. خواهیم توانست سرشت مان را برگزینیم آن‌طور که برای یافتن شغل مناسب پیگیری می‌کنیم. همه حرف و حدیث‌های مفصل‌تر مسئله‌ساز درباره رویدادها در شرایط مشخص آنها حذف شده بودند.

شو با معاملات پی‌درپی متقابل پایان یافت؛ افراد مختلفی که می‌گفتند حاضرند با کمال میل چه مبلغ‌هایی را در برابر چشم‌انداز روشنی نسبت به زندگی بپردازند. آخرین چهره در موکب شتابان از آن تامس کرتن بود که تکرار می‌کرد، گوش بدهید. فیلم به عقب برگشت تا آن مرد را در حال صحبت روی صفحه‌ی نمایش پنج سانتی موبایل شیف نشان دهد. میزبان شو دانشمند ژنوم‌شناس را نگاه می‌کرد، در حالی که او بار دیگر با صدای یکنواختی می‌گفت، ششصد نسل پیش، ما دیوار غارها را می‌خراشیدیم. حالا داریم توالی ژنوم‌ها را تعیین می‌کنیم.

در آخرین نما، شیف سرش را از روی صفحه نمایش بسیار کوچک برداشت، لبخندی زورکی بر لب آورد، و رو به دوربین سؤال کرد: اگر ما به عنوان موجوداتی ترسان، دارای پیش‌داوری منفی،

مستعد سیه‌روزی تا اینجا پیشرفت کرده‌ایم، با ابزار ژنومیک به کجا خواهیم رسید... فراتر از محدودیت‌های مادرزادی‌مان؟

پرده که تاریک شد، دو سه نفر در اتاق شروع به کف زدن کردند. بیت ویتال از ردیف جلوی تونیا سرک کشید و واکنش‌ها را ارزیابی کرد. «بعله؟ خیلی تمیز؟ هیچ جراحی بزرگی هم نمی‌خواست؟ برخاست و لبخند بر لب دست‌هایش را از هم باز کرد. «عالی است. با سپاس از همه. تمام شد. به یاد داشته باشید: دیدار در ساعت سه برای متن مربوط به تحریک از راه جمجمه. و همه روز جمعه برای مشکل‌گشایی گروهی درباره‌ی جنگ سایبری به اینجا بر می‌گردیم.»

تونیا گفت، «بیت»، و احساس کرد دارد تعادلش را از دست می‌دهد. «بیت، ما در اینجا با مسایلی عمده مواجهیم.»

گروه پشت سر هم می‌رفتند. خود تونیا به زحمت اعتراضش را به یاد می‌آورد. ویتال یک‌بری شد و رو به او کرد.

تونیا سعی کرد لبخندی بر لب آورد. «تو سر در می‌آوری که اینها یکسره مزخرف‌اند؟»
کارگردان ایستاد و رو بر گرداند، همراه با گرت و کیس.

«این‌طور که این فیلم سانسور شده است، نتیجه‌اش این است که ما داریم هیاهویی برای هیچ می‌کنیم. اگر حتی یک‌دهم این قسمت سانسور شده حقیقت داشته باشد، در آن صورت ما باید... فکر نمی‌کنید ما باید دست‌کم از این چالش یاد کنیم؟ ما هنوز در چارچوب یک برنامه علمی تلویزیونی کار می‌کنیم، درست؟ فکر نمی‌کنی که باید بعضی از این صحنه‌ها را بازگردانیم، همراه با صدای پژوهشگران منتقد؟»

دسته‌ی پس‌قراول گروه در میان در دو لتی تناثر حادثه را بو کشیدند و همان‌جا درنگ کردند. گرت در جایی بین تحکم و تسلیم گفت، «تونیا».

«ما خود کترن را وادار کردیم درباره‌ی همه مطالب بازنگری کند. و آن دختر بی‌نوا؛ او از سختی‌ها و مصیبت‌ها جریحه‌دار بود، بیت. این کاروان شادی دارد او را یکسره هر چه تیره‌روتر می‌کند. و شما مصاحبه را از سر و ته می‌زنید تا از او چی بسازید؟»

«کار تمام شده است، تون. شنیدی که همه تأیید کردند.»

با وضوحی آشکار دید که خط‌های تولید درون سلول‌هایش به تولید زمان جنگ اختصاص یافتند. حتی در هنگامی که صفرا گلویش را از تلخی می‌آکند، او می‌خواست بداند این صفرا از کجا سرچشمه می‌گیرد. از این مردان که او از آنها نفرت داشت؟ سال‌ها بود که ازشان متنفر بود. ضربیه‌ی جانانه و تحقیر علنی که چند دقیقه پیش تحمل کرد؟ او چنین از خودراضی نبود. تربیت اخلاقی اولیه پدر و مادر که او توانسته بود چند دهه در برابر آن مقاومت کند؟ درستکاری دیرآغاز یا عذاب وجدان یا احساس گناه یا یکی دیگر از ده دوازده عامل مستعدکننده دیگری که در ژن‌های او کمین کرده بودند، همچون حمله‌ی قلبی یا سرطانی که منتظر است از آستانه‌ای بگذرد و به صورت کامل تظاهر کند؟ چرا دقیقا همین حالا؟

پاسخ پراکنده از هر چیز به هر چیز - کی می‌داند چگونه؟ او رأی داد که، هر چیزی: هر چیزی معلول هر چیز دیگری است.

آنچه او درباره‌ی باز شدن صحنه بسیار سرگرم‌کننده می‌یافت این بود که همه‌ی اجراکننده‌ها حتی پیش از آنکه او متن‌اش را بخواند چه خوب از آن باخبر بودند. آنها بیش از حد شمار، در هر روایت بسته‌بندی شده‌ای که مصرف کرده بودند، آن را دیده بودند. شورش او را خیلی پیش از آنکه خود او فرارسیدنش را دیده باشد تشخیص داده بودند. اتاق از اطاعتی عمیق و تقریبا محترمانه آکنده بود، هر کس آماده‌ی اجرای نقشی بود که از مدت‌ها پیش تعیین کرده بودند.

پیت ویتال از فاصله دور پرسید: «تو با این کار مسئله داری؟»

گرت دوباره به او هشدار داد: «تونیا، نه.»

کنی گفت: «مهم نیست. بذار هر چی می‌خواد اظهار فضل کنه. اون نمی‌تونه در بین ما تنها کسی باشه که هیچ‌وقت حرف دلش رو نمی‌زنه.»

ولی حتی خدمتکارانی که با قهوه پذیرایی می‌کردند و امربرها که در آستانه‌ی در اتاق ایستاده بودند باید تا حالا قضیه را فهمیده باشند.

شیف در برابر ماجرای کاملاً آشنا و قابل پیش‌بینی جلوی رویش سپر انداخت. «متأسفم. متأسفم که چنین پیش‌بینی... ما اجباری نداریم این بار سنگین را به دوش بگیریم. من می‌توانم همین جا فیلم را به عنوان بندی آخر ببندم.» رو برگرداند و از میان ردیف صندلی‌ها گذشت، از بین گروهی که جلوی در گرد آمده بودند و، مجذوب و مفتون، برای او راه باز کردند عبور کرد.

از پشت سرش، گرت به ویتال گفت: «بهتر است تو به فکر نجات اندوخته‌ات باشی.»
ویتال او را صدا زد. «تونیا، صبر کن. برگرد. می‌توانیم هر چیزی را که تو می‌خواهی حذف و اضافه کنیم.»

کنی گفت، «آهای: خداحافظ، بچه ننه. کی به او احتیاج داره؟ بریم سراغ ژن‌های مهندسی شده.» و آخرین چیزی که شیف هنگام عبور از اتاق پنخس شنید حرف کیس بود که می‌گفت، «پتیاره گمان می‌کند که هیچ‌کس نمی‌تواند جای او را بگیرد؟»

*

هنگام عبور از سه تا از بلوک‌های ساختمانی در شهر، شیف خودش را برای همدستی طولانی‌اش سرزنش می‌کند. پنج فصل را به تکمیل یک ژست مطابق سلیقه مدسازان در برابر هر چیز پر نقش و رنگ گذرانده بود. ولی آینده، دقیقا مثل هر زالویی از او تغذیه می‌کرد. دقیقا همان‌طور که او و همکارانش از آن زن تیره روز تغذیه کردند.

از هر دوازده نفری که او از کنارشان می‌گذرد تقریبا یک نفر او را می‌شناسد. سر انجام، می‌بینمش که با گامی تند و شتابان، وحشت‌زده گرچه بی‌هدف، از کنار فروشگاه بزرگی می‌گذرد که شیشه‌های ویتترین‌هایش تصویر او را بازتاب می‌کنند. نگاهی به خودش می‌اندازد- کاری که همواره برای آن سعی کرده است، به چیزی که از بدو تولد خواسته است آن گونه باشد- ناظر فارغ از عذاب وجدان. ولی آنکه از سرزنش وجدان آسوده است نمی‌تواند نگاه کند. صرف نگاه کردن بدترین نوع احساس گناه است.

در میدان تایمز، سرش را از آب بیرون می‌آورد تا نفس تازه کند. ژن‌های از بند رهیده، همه جا را می‌درند، پیام‌های شورش‌شان را روی پرده‌های نمایش سی متری خیره‌کننده به طرف دیگر افق می‌پاشند. آینده با پیام‌هایش او را در خود غرق می‌کند. سر خیابان هشتم جلوی چراغ قرمز راهنمایی توقف می‌کند، و برای شصت ثانیه بس به درازا کشیده، آرزو می‌کند که چیزی بیش از مرده باشد.

تصادف سعی می‌کند چیزی به او بدهد، فیلمی که می‌تواند فقط به‌طور مبهمی دیدن آن را شروع کند. می‌خواهم او را در باره‌ی سال‌ها پیش‌ترش سؤال پیچ کنم: دقیق‌تر نگاه کن...

رو به سوی حومه‌ی شهر می‌گذارد. در ضمن عبور از شش بلوک بعدی، تدریجاً راه جبران گذشته را تشخیص می‌دهد. ساده‌ترین مستندها را گرد خواهد آورد، نگاهی خواهد کرد به زندگی‌ای که دارد متولد می‌شود. فیلم‌برداری ساده از چیزهایی که قرار است فرا برسند، گذشته فقط از روی آثار آن فیلم‌برداری می‌شود... تولید نمی‌توانست مسئله‌ای باشد. شیف سابقه‌ی کار و شهرت دارد؛ سرمایه به محض درخواست در اختیار او است.

هنگامی که به پارک می‌رسد، تصمیم‌اش را گرفته است. هم‌اکنون یک نام در نظر دارد: «فرزند گزینشی.» از مرچنتز گیت می‌گذرد و به طرف رزروآر میانبر می‌کند، در آن حال که از هم‌اکنون در مغزش مشغول فیلم‌برداری است. و هنوز صد قدمی در فضای باز پارکی به وسعت یک شهر بیشتر نرفته است که ناگهان به گونه‌ای توجیه‌ناپذیر احساس می‌کند سر حال است و به‌طور غیرقابل‌تصوری تندرست است. اگر اسم بهتری برای آن نداشت، می‌توانست بگوید آزاد و رها.

*

قاضی دعوای تروسایت در برابر مرکز باروری خانواده‌های آینده، هیوستن، پس از رایزنی طولانی سرانجام رأی داد که ارزش عادلانه بازار برای تخمک‌های ثاسا به هیچ‌رو به ارتباط و پیوستگی کشف‌شده و به ثبت‌رسیده از سوی تامس کرتن و همکارانش وابسته نیست. ترو سایت استحقاق بهره‌برداری از حق امتیاز منطقی برای هر آزمون یا فرآورده‌های تازه ناشی از کشف خود را دارد، ولی نمی‌تواند از معاملات مربوط به ژنوم دست‌نخورده از پیش موجود سود ببرد.

این رأی ضربه‌ای کاری به تروسایت وارد می‌آورد، ضربه‌ای که بدون عمل تحریک‌آمیز کرتن هرگز نمی‌توانست اتفاق افتد. در عین حال، این رأی صنعت فناوری‌زیستی را نیز بی‌نصیب نمی‌گذارد، و کارشناسان قانون مالکیت معنوی را تکان می‌دهد، و نیز آن بخش از عامه مردم را که همچنان قضیه را تعقیب می‌کنند. و فکر قابل‌تملك بودن ارزش زیستی را زیر سؤال می‌برد. بعضی از سخنگویان آن را مسیری اعلام می‌کنند که به سرعت راه آینده را باز می‌کند. ولی بیشتر کسان می‌گویند بستن آبشخور سود بالقوه، نوآوری را نابود خواهد کرد.

خانواده‌های آینده آن را تضمینی دوراندیشانه برای پیشرفت اجتماعی اعلام می‌کنند. تروسایت بی‌درنگ درخواست تجدیدنظر می‌دهد. صاحب‌نظران چه حقوق‌بگیر و چه مستقل، نتیجه می‌گیرند که این رأی دوامی نخواهد داشت.

ولی اکنون- / این اکنون- ثاسا امزور آزاد است که تخمک‌هایش را در ازای مبلغی بیش از آنچه برادرش طی سال‌ها می‌توانست کسب کند اهدا کند.

*

روزها در همیشه‌ای ناپایدار می‌گذرند. استون و ولد همچنان یکدیگر را می‌بینند. هفته‌ای سه شب را با هم می‌گذرانند. آشپزی می‌کنند، در نسخه‌های پرطرفدار پخت و پز تجدید نظر می‌کنند. کمتر حرف می‌زنند و بیشتر برنامه‌های خانوادگی تلویزیون را تماشا می‌کنند. چندین درام بازسازی‌شده تاریخی را که به طوری باورنکردنی هیجان‌انگیزند تماشا می‌کنند. مستندهایی درباره‌ی شکل‌های زندگی را که تا زمان حال دوام نیافته‌اند تماشا می‌کنند. گابریل دیگر هیچ یک از آن دورا حریف در بازی باهتزی نمی‌بیند، و سعی می‌کند بازی تاس دروغگو را به آنها یاد دهد.

کندیس در پروژه‌های کوچکی به استون کمک می‌کند. به او یوگا یاد می‌دهد و او را برای یک جلسه‌ی آشنایی با خرک به ورزشگاه می‌آورد. آنها دیگر بازی رمان‌نویسی نمی‌کنند. او دیگر بحث از کار، روانشناسی، اراده، شمال آفریقا، زبان فرانسه، عربی، یا آینده را به میان نمی‌آورد. استون کاملاً مواظب است که هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورد که بتواند حمل بر بازنگری انتقادآمیز شود.

روزهای آنها، یکنواخت و محترمانه، می‌گذرند، و آن دو می‌توانند بی‌هیچ نوسانی به زندگی ادامه دهند تا وقتی استون بمیرد و ژنومش به‌طور مسالمت‌آمیزی از صفحه روزگار محو شود. ولی وقتی در خانه تنها است، اینترنت را به دنبال خبر زیر و رو می‌کند. از این کار احساس خائنانه‌ای ندارد. او که نمی‌تواند فقط با نگاه کردن‌اش کندیس را به مخاطره اندازد. جست‌وجوهای او شایعاتی را فاش می‌کنند که برای به جنون کشیدن او از هر باره‌ای کافی‌اند.

در تاریکی و گرما از رؤیای نفرت‌انگیزی بیدار می‌شود. فردی از گروه پزشکی بود، در روپوش جراحی، شاید متخصص بی‌هوشی؛ بیمار را می‌پایید که در وسط درآوردن یک عضو احشایی

ژلاتینی با بیلچه بخاری زغال‌سنگی به هوش آمد. بر خود می‌لرزد و بیدار می‌شود، سپس بی‌درنگ جلوی هر حرکت خود را می‌گیرد، مبادا کندیس را بیدار کند.

ولی کندیس آنجا نیست. او در بستر خودش، در آپارتمان خودش، تنها است. بار دیگر سرمای تنهایی را با نوع دیگری از سرما اشتباه کرده است. ساعت ۱:۳۰ بامداد است، ولی تا او قبول کند که امشب دیگر از خواب خبری نیست، بین آن ساعت و ۲:۴۵ سه عمر بر او می‌گذرند.

سعی می‌کند کتاب بخواند، لذت‌های گناهکارانه گذشته - شعرهای عاشقانه، رمان‌های پر حجم قرن نوزدهمی، فراداستان هوشمندانه معاصر - ولی هیچ چیزی نیست که ساعت را جلو ببرد یا او را کمی خواب آلود کند. از پا درآمده، در ساعت ۵ خود را بر سر صبحانه می‌یابد. در ساعت ۸:۰۰، تلفن در دست شروع به گشتن دور آپارتمانش می‌کند. در ساعت ۹:۰۱ به محل کارش تلفن می‌کند و می‌گوید دیر می‌آید. بعد، بی‌درنگ، به شارلوت هالینگر زنگ می‌زند. صدای منشی تلفنی را می‌شنود. قطع می‌کند و به سراغ صورت اسامی کلاس سابقش می‌رود، و از آن میان سو وستن را برای زنگ زدن انتخاب می‌کند.

آرتگررل با صدای خواب‌آلود جواب می‌دهد. او تا می‌آید خودش را معرفی کند، دخترک به میان حرفش می‌دود. «می‌دانم کی هستید. آقا معلم.» صدایش پر عشوهِ است. «نمی‌دانستیم چرا این همه وقت از خودتان خبری نداده‌اید.»

استون بی‌درنگ می‌پرسد: «او کجا است؟»

«طرف جنوب غربی؟ حالش خوب است. یکی دو هفته‌ای از تحویل جنس عقب بود. فقط...»
استون دو دلی او، این پا و آن پا کردنش را تا تصمیم بگیرد می‌شنود. تصمیم گرفتن بر اینکه آیا موضوع ارزش گفتن دارد. رأی دادن به اینکه آیا او قابل اعتماد است. تصمیم را با محک خرد و منطق می‌سنجد.

«فکر می‌کنم آمپول‌ها دارند او را تغییر می‌دهند. می‌خوام بگم می‌تونن این کار رو بکنند. او فرق کرده.»

آمپول‌ها. تغییر کردن. استون به گمراهی و تبهکاری رؤیایش بر می‌گردد. «منظورت چیه که می‌گی فرق کرده؟»

«این هورمون‌ها با او کاری می‌کنند مثل اینکه بر ترن هوایی سوارش کرده باشند. من واقعا او را دیدم که گریه می‌کرد. حالا مثل هر آدم دیگری شده است.»

استون می‌خواهد بیرسد آیا می‌تواند او را ببیند، ولی نمی‌تواند بیرسد. نمی‌تواند این کار را با کندیس بکند. این را هم نمی‌تواند تاب بیاورد که سو به‌اش بگوید، ثاسا نمی‌خواهد.

به شاگرد سابقش می‌گوید: «به‌اش بگو سلامتی و موفقیتش را آرزو می‌کنم.»

آرتگرل می‌پرسد، «چه فایده‌ای داره؟» استون دیگر نمی‌خواهد دفتر نمرات را به دست گیرد. در واقع، هیچ‌وقت نمی‌خواست.

*

استون خود را در کار غرق می‌کند و نه ساعت را به نوشتن نثری بد می‌گذراند. بعد از ظهر به کندیس زنگ می‌زند و خواهش می‌کند که همان روز کمی دیرتر همدیگر را ببینند، هرچند تا فردا قرار می‌باشد. کندیس مثل همیشه دلسوز و مهربان است، و استون پیش از آنکه او راهی خانه شود به محل کارش می‌رسد. در آستانه در می‌ایستد؛ هنوز آن قدر احساس راحتی نمی‌کند که برود تو.

کندیس، پوزش خواهانه، با بوسه‌ای از او استقبال می‌کند. متا شام کاری ندارم. گابریل می‌رود پیش پدرش. استون از خود می‌پرسد چطور بعضی‌ها می‌توانند هیچ‌وقت از همسر سابق‌شان به نام یاد نکنند. استون پیشنهاد می‌کند که بروند بیرون، به یک رستوران لبنانی چند بلوک آن طرف‌تر. لبنان: آن قدر دور که هر دو احساس راحتی کنند. کندیس از فکر این تعطیلی بدون برنامه قبلی احساس خوشحالی می‌کند.

استون هنگام صرف مزه موضوع را پیش می‌کشد. سراسر روز را او با خود در جدال بوده است که چیزی بگوید یا نه. ولی خودداری از گفتن خیانتی بزرگ‌تر به نظر می‌رسد. می‌گوید، «امروز از یکی از شاگردهایم شنیدم.» آیا می‌شود که آدم چهل و هشت ساعت طاقت بیاورد و یک نفر دیگر را دعوت نکند که دروغی را بخرد؟ «او خیلی دلواپس ثاسا بود.»

کندیس دست‌هایش را جلوی خودش روی میز تا می‌کند. پر دل و هوشیار به نظر می‌رسد. ولی برای چیز خاصی آمادگی نشان نمی‌دهد.

«این شاگرد همکلاسی فکر می‌کند که درمان هورمونی برای... اهدا ممکن است ناسا را از حیث عاطفی ناپایدار کند.» استون می‌گذارد گفته‌اش آن قدر در فضا معلق بماند که هر دویشان بتوانند دو سه بار بمیرند و زنده شوند. «آنها می‌توانند چنین کاری بکنند؟»

لبخند به خودی خود از روی لب‌های کندیس محو نمی‌شود. فقط متوجه درون او می‌شود، تا خود را برای امید واهی گوشمالی دهد. البته آنها باید سرانجام به اینجا می‌رسیدند. کدام نویسنده‌ی شرافتمندی می‌توانست به آنها اجازه دهد که جان سالم به در برند؟ ولد کف دست‌هایش را روی میز باز می‌کند. «به گمانم، می‌توانند، راسل. رشته‌ی من نیست. می‌توانی توی اینترنت بگردی و هر چه می‌خواهی پیدا کنی.»

استون کاردش را پرت می‌کند توی بشقاب و آن را می‌شکند. تراشه‌ای به اندازه سکه دو سنتی از لبه بشقاب پرت می‌شود و از نزدیکی چشم کندیس می‌گذرد. او جیغی می‌کشد و دستش را سپر صورت می‌کند. بعد، دست‌ها را روی دامن می‌گذارد، سرش را به پایین می‌اندازد، و به شیوه یوگایی بر خود مسلط می‌شود.

استون می‌خواهد عذرخواهی کند، ولی وجودش یاری نمی‌کند. خدمتکار خرده‌گیر سر می‌رسد که بشقاب شکسته را عوض کند. آن دو خاموش می‌نشینند تا نظم دوباره برقرار شود. بعد کندیس یک پارچه آداب‌دانی است. استون از اینکه می‌بیند او چه زود بر خودش مسلط می‌شود هم آرام می‌شود و هم جوش می‌آورد.

«راسل، از من بدت نیاد. من روی این سخت کار کرده‌ام. از وقتی دو سالم بود مدرسان بودم. یکسره کارراه‌انداز. کاملاً وابسته به کسانی که یاری‌شان می‌کردم. ازدواج اولم؟» به صفتی که به کار برده است توجه دارد، و کمی سرخ می‌شود. ولی ممارست و تمرین بر دستپاچگی غلبه می‌کند. «در سراسر زندگی‌ام من خودم را بر حسب آنچه می‌توانم برای دیگران بکنم تعریف کرده‌ام. سرانجام راهی را پیدا کردم که این کار را به‌طور قانونی و مشروع انجام دهم، و بدون تحقیر

خودم یا دیگران، به کمک عده زیادی از افراد دیگر که مرا درستکار نگه می‌دارند. مرا به گذشته برنگردان. می‌دانی که دوستت دارم.»

«راسل با صدای خسته‌ای می‌گوید، منو؟ پس او چی؟»

کندیس سرش را یک‌وری می‌کند. «ثاسا؟ البته که او را دوست دارم. چی فکر می‌کنی؟ همه‌ی دنیا او را دوست دارند. مسئله اینجا است.»

ترشح بلغمی نخستینی به مغز راسل چنگ می‌زند و او حتی نمی‌تواند فکر کند، چه رسد که آن را بر زبان آورد.

«راسل. او اکنون فراتر از آن است که من بتوانم به‌اش کمک کنم. پیشکش من به او به حال خود گذاشتن‌اش است. احترام گذاشتن به کاری که من روی خودم انجام داده‌ام. اعتماد کردن به او. نه دخالت در کارش.»

«پیشکش تو؟ پیشکش تو به او؟»

«و به خودم. به مراجعان واقعی‌ام. به کسانی که می‌توانم کمک به‌شان را ادامه دهم، اگر بتوانم این شغل را حفظ کنم.»

«اگر آنها به‌ات بگویند مرا هم دیگر نبینی؟ اگر من هنوز در آن جهنم دره درس می‌دادم؟»

کندیس به طرف دیگر می‌رود تا جلوی حرکات تند و هیجان‌زده دست او را بگیرد، پیش از آنکه چیز دیگری را بشکند. «تو نمی‌کنی و آنها نخواهند گفت. حقیقت این است که؟ ثاسا به ما نیاز ندارد. او از انرژی درونی‌ای بیش از هرکسی در سن او که من دیده‌ام برخوردار است. از همین حالا عامه مردم دارد حال‌شان از او به هم می‌خورد. وقتی چنین شود، او می‌تواند به زندگی غنی و سرشار خود بازگردد.»

ولی طنین حقیقت در لحن او همان اندازه واضح است که آن را به زبان آورده باشد: نه در مسکواکی. نه در شیکاگو. نه در این کشور. راسل دستش را از دست او پس می‌کشد و با جدیت آن را به زدودن بخار از لیوان آبش می‌گمارد. «حال تو را به هم نمی‌زند؟ این روان‌پزشی بر سر... تخمک‌ها؟»

کندیس به تأیید سر تکان می‌دهد، بی‌نهایت بردبار. چشم‌هایش را به نشانه قبول می‌بندد. برداشت او راسل را بیزار می‌کند. «متنفرم که می‌بینم چنین چیزی اتفاق می‌افتد. مرا خیلی

اندوهگین می‌کند. از خودم بدم می‌آید که با آن مبارزه نمی‌کنم. ولی این زندگی‌ای است که من باید با آن کنار بیایم.»

این سخنان در گوش استون طنین نوعی دعای طلب آرامش روانشناسی عامه‌پسند را دارد. با این‌همه، تاختن به او احمقانه است. هر چه را استون ارج می‌گذارد- حتی بستر سنگی وفاداری‌اش - همچون هر توالی نوکلتوتیدها دلخواهانه است. وفاداری چه ارزشی می‌تواند داشته باشد، اگر ماندنی نباشد؟ کندیس بیشتر از او به درد آینده می‌خورد. حرف و منطق او در این‌همه باید درست باشد. درباره‌ی هر چیزی جز فقط یکی: ناسا به آنها نیاز دارد.

پس از شام، همین‌طوری و بدون برنامه، راه آپارتمان کندیس را در پیش می‌گیرند. کندیس درباره‌ی کتاب بامزه‌ای که دارد می‌خواند پرگویی می‌کند، کتابی که در آن یک مرد معاصر عاشق یک زن قرن نوزدهمی می‌شود، آن هم بر اساس یادداشت‌هایی که زن قلم‌انداز در حاشیه‌ی چندین کتاب نوشته است. سر خیابان خانه کندیس، استون در جا خشکش می‌زند.

«ببین، من احتمالاً باید بروم خانه.»

انقباضی در یک لحظه بر چهره کندیس می‌گذرد و در چشم به‌هم‌زدنی آن را ترک می‌کند.

«حدود سه هفته از مجله عقب هستم. دیشب هم خوب نخوابیدم.»

کندیس به نشانه تأیید و همدردی، حتی پیش از آنکه توضیح راسل تمام شود، سر تکان می‌دهد.

«البته، حتماً. من فکر نمی‌کردم تو را ببینم تا... چه کیف و لذتی!» راسل را گرم می‌بوسد و محکم در آغوش می‌فشارد تا او به نفس زدن می‌افتد. راسل پوزش خواهانه لبخند می‌زند، خود را از آغوش کندیس در می‌آورد، دست تکان می‌دهد، سپس بر می‌گردد و به طرف ایستگاه مترو می‌رود.

ولی یکسر به طرف قطار نمی‌رود. در عوض، مدتی به هر طرف می‌گردد تا داروخانه‌ای پیدا کند. دل آن را ندارد که برود تو، آماده است کسی جلوی او را بگیرد و از انگیزه‌هایش بپرسد.

می‌خواهد به برادرش، رابرت، زنگ بزند و نظر او را بخواهد، ولی البته تنها تلفن عمومی خوب تلفن عمومی خراب است. به خودش می‌گوید که اگر یک نوجوان دوازده ساله در آمریکا می‌تواند این کار را بکند او نیز می‌تواند. به سراغ ردیف داروهای رفع بی‌خوابی می‌رود و به داروها چشم می‌دوزد تا اینکه جعبه‌ای مزین به ستاره‌ای به رنگ سرخ درخشان را می‌یابد که رویش نوشته است، «نیرومندترین کمک در رفع بی‌خوابی قابل استفاده بدون نیاز به نسخه!» ماده مؤثر،

دوکسیلامین. صندوقدار، که یک محصل دبیرستانی است، نمی‌تواند به فرد جلویی استون یک شیشه آبجو بفروشد، ولی می‌تواند به استون آرام‌بخش بفروشد.

با صدایی پر به راسل سلام می‌کند. «سلام! شما یکی از اعضای برنامه جایزه ما هستید؟»
راسل پلک‌هایش را باز و بسته می‌کند. «می‌خواهی به من برای استفاده از این قرص‌ها جایزه بدهی؟»

«شما اجباری ندارید آن را مصرف کنید.» لبخند دخترک رنگ کمرویی می‌گیرد. «فقط باید در برابر آن پول بدهید.»

«آن وقت جایزه‌ام چی می‌شود؟»

دختر جوری به او نگاه می‌کند که می‌توانست به شوی میان‌فصلی‌ای نگاه کند که قرار است بعد از دو اپیزود لغو شود. «برای استفاده از تخفیف، باید بیشتر بخرید.»

استون چیزی دارد که مطمئن است یک میلیارد دلار قیمت دارد: کارت کامپیوتری‌ای که در همه باجه‌های خودپرداز متعلق به چند ملیتی‌های طراز اول، از زایشگاه تا خاکسپاری اعتبار دارد. حجم عظیمی از پول نقد - در صدی از سود ناخالص مادام‌العمر - که در خط پایان برگردانده می‌شود.

به صندوقدار می‌گوید: «من سعی می‌کنم همه‌ی جایزه‌هایم را در این دنیا ذخیره نکنم.»
خیلی پس از آنکه به خانه رسید هنوز در مورد این لاف‌زنی^{۲۹۹} احساس گناه می‌کند. این سخن‌گزنه‌ترین چیزی است که او در سال‌ها به غریبه‌ای گفته است.

*

به خانه که می‌رسد چنان خسته است که یقین دارد بدون نیاز به دوکسیلامین به خواب می‌رود. در واقع، او به خواب می‌رود، ولی چند صفحه بعد، هنگامی که فکر می‌کند اواسط شب است بیدار می‌شود. ساعت ۱۰:۱۸ است. مدتی از این دنده به آن دنده می‌شود، تا آنکه یقین می‌کند بیش از این تاب ندارد. بر می‌خیزد و دقیقاً نیمی از دوز توصیه‌شده را مصرف می‌کند. با فاصله‌های بیست

۲۹۹. آنچه را در این سخن به لاف‌زنی می‌ماند می‌توان در انجیل متی (21- 19: 6) یافت: گنجینه‌هایتان را در این دنیا، که بید و کرم‌ها آن را می‌خورند، نیندوید - م.

دقیقه‌ای، سه بار دیگر این دوز را می‌گیرد، تا آنکه هوشیاری تنها کورسویی می‌شود به یادگار مانده از چشم اولیه ماهی‌ای استخوانی در او، یادگار از روزگار تکامل در کف دریای سرد دوران کربنیفر.

خروش آژیر آتش‌نشانی او را بیدار می‌کند. ساعت تازه ده و نیم است، و مغز او چرخه‌های زیادی را باید کار کند تا مفهوم صبح را دریابد. اتاقش انگاری از نور تند آفتاب شعله‌ور است. آژیر آتش‌نشانی زنگ تلفن خود او است. از خودش می‌پرسد چه چیزی او را وادار کرده بود که تلفن را کنار تختش بگذارد.

برای رسیدن به محل کار یک ساعت و نیم دیر شده بود. تلفن‌کننده باید همکلاسی قدیمی او در دبیرستان و یار او در مسابقه دوی امدادی، مالک خودتان شوید، باشد که زنگ می‌زند تا او را اخراج کند. اگر زنگ را نشنیده بگیرد، و پیش از آنکه قطع شود به محل کارش برسد، شاید هنوز بتواند خودش را نجات دهد.

آن‌گاه که مغزش اندکی بیشتر خودش را پیدا می‌کند، به نظرش می‌رسد که در طی سه سال گذشته به اختیار خود دو روز در هفته در خانه کار کرده است. ولی این فکر آرامش کمی به او می‌دهد، و نمی‌داند چرا، تا اینکه متوجه می‌شود تلفن هنوز به او نق می‌زند.

گوشی را بر می‌دارد و کلمه‌ای دو هجایی بر زبان می‌آورد. صدا در طرف دیگر خط فریاد بر می‌کشد، «استاد! خیلی خوشحالم که زنده‌ای.»

طنین صدای او به رؤیای راسل راه می‌یابد: پاراگرافی در یک مقاله که ثاسا برای او نوشته بود و وسط جمله‌ای رها شده بود و داشت به همه نوع مطالب چاپی دیگر، جمله‌هایی که کسی آنها را نسروده بود، سرایت می‌کرد.

او که بار دیگر به خود آمده است، به گونه احمقانه‌ای می‌گوید: «تویی.»

«راسل. خوشحالم که صدایت را می‌شنوم. لطفاً بگو که از من بدت نمیاد.»

می‌گوید، «ازت بدم نمیاد.» صدایش، حتی در گوش خودش، طنینی چون صدای رُبات دارد.

«کندیس چی؟ من صدمه جدی‌ای به او زده‌ام؟»

صدایی در سرش طنین می اندازد، گفتی کنديس باشد که می گوید، می دانی که من نمی توانم از طرف او حرف بزنم؛ باید با خودش صحبت کنی.» ولی به صدای بلندش بر می گردد که می گوید، «کنديس دوست دارد. خودش همین دیروز به من گفت.»

«الحمد لله. خدا را شکر!» و صدای طرف دیگر خط در سکوتی رضامندانه فرو می رود. و پس از لختی از سر می گیرد. «پس چرا با من حرف نمی زنی، راسل؟ هر چیزی چه اقیانوسی شده است.»

هر چیزی همواره اساساً اقیانوس بوده است. ۳۰۰ از خاطر استون می گذرد که آدمی که به طور سرشتی شاد باشد، توی این کشور مثل یک بومی قاره آمریکا است در نخستین تماسش با آبله، در حالی که هیچ پادتنی ندارد.

«راسل، رسانه مرا پیدا کرده است. امروز صبح قصه دیگری را پخش کردند. به زودی ماجرای بدتری را رو می کنند.»

راسل سعی می کند دلگرمی های شب گذشته کنديس را به خاطر آورد. حرف او را در این باره که مردم به زودی از این ماجرا خسته می شوند و به سراغ موضوع بعدی می روند. نیاز به خودفریبی کنديس ولد، روانشناس بالینی دانشگاهی، را مثل هرکسی دیگر، به بیراهه کشانده است. صدای لرزان و شکننده را می شنود که می گوید، «می دانستی که افراد کاملاً غریبه خواهان مرگ من هستند؟» شکنندگی صدا به صدایی خشمگین تبدیل می شود. «راسل، حالم از همه این ها به هم می خورد.»

و حق دارد.

«پادت می آید که یک بار به من گفتی اگر مسئله ای داشتی، فقط درخواست کمک کنم؟» می گوید، «برای هر چیزی که باشد»، و حرفش را با تأکیدی چنان گفت که گویی نوشته ای را می خواند که برای تأکید زیر آن خط کشیده و دو طرفش علامت سؤال قرمز رنگ گذاشته باشد. «این روزها خیلی گرفتاری؟»

۳۰۰. در ارتباط با اقیانوس و اقیانوس شدن، علاوه بر اینکه می تواند نگاهی به گذشته آفرینش و منشأ گرفتن حیات / همه چیز از اقیانوس باشد، می تواند برگرفته از نقل قولی از مهاتما گاندی باشد: انسانیت مانند اقیانوس است... ضمناً این عبارت در شعرها، آهنگ ها، نوشته ها ... زیاد تکرار شده است - م.

استون جلسه‌ی فرعی پروژه انسانی دسته‌جمعی را که خود مسئول آن است، و وقت دقیق برگزاری آن را به کلی از یاد برده است. جواب می‌دهد، «در حال حاضر، نه چندان.»

«می‌توانی مرا به خانه برسانی؟»

استون، ناباورانه، می‌پرسد: «به کابیلیا؟»

این کلمه ثاسا را به خنده می‌اندازد. «نه آنجا. آنجا خیلی دور است.»

می‌خواهد که استون او را با ماشین به کانادا ببرد.

«خیلی متأسفم که این خواهش را می‌کنم، راسل. ولی اگر خیلی زود از اینجا فرار نکنم، دیوانه می‌شوم. تو تنها فردی هستی که برای کمک به من باقی مانده است. البته همه‌ی مخارج را من به عهده می‌گیرم.»

تا استون جواب بدهد، صدای ثاسا هراسان می‌شود. «ظرف سه یا چهار روز می‌توانی به خانه برگردی.»

این کلمه فراتر از آنچه در حد کلمات است او را سردرگم می‌کند. کلمه *خانه*، نه؛ این کلمه دست‌کم در روزنامه‌نگاری معنی دارد. ولی برگشتن حتی قصه هم نیست.

*

استون تا حالا به کانادا نرفته است.

از وقتی او و گریس از گراند کانیون دیدن کردند با کسی به سفر جاده‌ای نرفته است.

هرگز دو روز پشت سر هم از کار غیبت نکرده است.

هیچ‌وقت در کار کسی که دوست دارد کنجکاوی نکرده است.

هرگز در عمرش کاری نکرده است که کسی دیگر بتواند آن را اقدامی مصمم و قاطع بنامد.

در قسمت عمده زندگی‌اش، این فکر را از سر به در کرده است که می‌تواند خالق و

تعیین‌کننده‌ی زندگی خودش باشد.

او یک جزء فرعی و یدکی سرنوشت ثاسا شده است، چه برایش رانندگی بکند یا نه.

گواهینامه رانندگی و کارت اعتباری معتبر دارد.

هیچ‌وقت از نفس کشیدن خودش وحشت نکرده است.

*

به رابرت زنگ می‌زند و مراحل کرایه کردن اتومبیل را از او می‌پرسد. برادرش یکه می‌خورد وقتی برنامه او را می‌شنود. «تو مطمئنی؟ کانادا، آره؟ اون یک کائنات موازی است. با عکس ملکه در روی اسکناس هایش. مراقبت‌های درمانی تضمین شده. از اینکه همه چیز فرانسوی است خبر داری؟»

راسل وسط حرف برادرش می‌دود تا او را مطمئن سازد.
«راحت باش، راسکو. این را می‌گویند طنز. بنا است که اصطلاح بومی نسل ما باشد.»
رابرت به طرز عجیبی شاد و شنگول است. استون از او می‌پرسد که آیا حالش خوب است.
«من؟ عالی‌ام. مثل یک میلیون دلار. با دلارهای ۱۹۶۹. ازم بدت نیاد داداش، ولی من این روزها کیفم کوک است. به گمانم، قانون میانگین‌ها است. اگر دکترها مرتب دست‌هاشان را به‌طور تصادفی به این طرف و آن طرف تکان بدهند، سرانجام وقتی می‌رسد که اشتباها انگشت‌شان به کلید چراغ برق بخورد.»
در طی سه چهار جمله معلوم می‌شود که رابرت فروشنده‌ای برای صنعت بهداشت روانی آمریکایی شده است.

«حالا سفرت را برو، راسکو. آبشار نیاگارا با این لعبت. و هر چیز دیگه. و وقتی ماه غسل به سر رسید، می‌برمت که با مکانیک من صحبت کنی. او هم‌اکنون مشخصات کامل فارماکوژنتیک/ستون را استخراج کرده است.»

راسل قول می‌دهد که به محض اینکه به مونرنال رسید یا دچار دردسر شد با او تماس بگیرد، هرکدام که اول اتفاق افتاد. و اضافه می‌کند «لازم نیست چیزی از این سفر به مامان بگویی.»

«حتما. کانادا رو می‌گی؟ رئیس کل سخته می‌کنه. هنوز فکر می‌کنه بازیکنان تیم بیسبال کانادا^{۳۰۱} هسته مخفی تروریست‌ها هستند.»

۳۰۱. در متن با کلمات Blue Jays از آنها یاد شده است که خود نام پرندهای در آمریکای شمالی و کانادا است، که تیم آن را برای خود برگزیده است - م.

*

راسل بامداد روز بعد یواشکی از پیلسن جیم می‌شود، در آن حال که ردیف آپارتمان‌های حنایی رنگ را از توی یک اتومبیل کروز مغز پسته‌ای دلک‌وار از نظر می‌گذرانند. در این بخش از شیکاگو، چنین خودرویی گویی دارد خواهش می‌کند که بکوبندش. مردم ماشین او را در آن حال که پشت چراغ قرمز راهنمایی کز کرده است دید می‌زنند. همه‌ی آنها می‌دانند که او دارد با شاگرد سابقش فرار می‌کند.

تنها تصنعی بودن نامعقول صحنه از استون حمایت می‌کند. او این قصه را می‌داند: یک کلاسیک تجددگرا. آشکارا با این کتاب آشنایی دارد، و هر دو تنظیم آن برای فیلم را دیده است. اگر زندگی واقعی‌اش اینچنین بود هرگز یک میلیون سال دیگر هم آن را بازآفرینی نمی‌کرد.

نقطه‌ای را یک بلوک پایین‌تر از ساختمان تعیین شده پیدا می‌کند. در یک محوطه‌ی آجرفرش ورودی توقف می‌کند و زنگ می‌زند. یک صدای مشکوک از پشت آیفون می‌گوید: «بله؟»

راسل می‌گوید، «سلام؟» نمی‌تواند اسم خودش یا او را بیاورد.

ثاسا می‌گوید، «بله؟ همین حالا می‌آیم.» زبان انگلیسی‌اش که یک وقت پر از اصطلاحات عامیانه بود چندین هفته توی قالب گچ بی حرکت مانده است.

راسل دزدکی در راهرو منتظر می‌ماند تا اینکه آسانسور تلق‌تلق کنان به طبقه همکف می‌رسد و ثاسا دور تا دور را دید می‌زند. قدم به سرسرا می‌گذارد، در حالی که دو ساک را که اندازه خودش هستند به دوش می‌کشد. عینک آفتابی زده است، روسری قهوه‌ای رنگی بر سر دارد و بلوز شلوار زیتونی رنگی که قرار بوده نامرئی باشد بر تن دارد. ولی چیز دیگری هم تغییر کرده است، چیزی که راسل نمی‌تواند تشخیص دهد تا وقتی او از در سرسرا بیرون می‌آید و با عطش سوزانی برای راسل آغوش می‌گشاید: گیسویش را کوتاه کوتاه و قهوه‌ای مایل به قرمز کرده است.

راسل می‌گوید، «خدای من! چی به روز خودت آورده‌ای؟»

او بازوی راسل را چنگ می‌زند و او را به وسط خیابان می‌کشد. «زود باش، استاد. باید تا حالا راه افتاده باشیم.»

راسل ساک‌ها را می‌گیرد و کشان کشان به طرف ماشین می‌روند. نمی‌تواند چشمش را از تغییرات در قیافه و سر و وضع ثاسا بردارد. ثاسا عینک آفتابی‌اش را روی صورت جابه‌جا می‌کند و روسری‌اش را محکم روی سرش می‌کشد. «خواهش می‌کنم، راسل. تو داری منو ناامید می‌کنی.» ثاسا با دیدن ماشین کمی حالش جا می‌آید. «فوق العاده‌س. خیلی بامزه‌س! یک جورایی مثل لوازم فیلم‌برداریه.» چهره‌اش به لبخندی گشاده می‌شود، قانع شده است که او مرد مناسبی برای این کار است. راسل ساک‌های او را پهلوی مال خودش توی صندوق عقب می‌گذارد، و ثاسا پهلوی او می‌نشیند، و راه می‌افتند، گفתי برای رفتن به یک سفر تفریحی خانوادگی.

راسل با آزمون و خطا تا لاین جنوبی دان رایان می‌راند. از آن به بعد، بدون برنامه. او یک نقشه از آژانس اتومبیل‌کرایه برداشته است: همه چیز از شیکاگو تا نووا اسکوتیا روی دو صفحه روبه‌روی هم. او گمان می‌کرد ثاسا راه را بلد است، ولی او مثل یک مسافر راه‌گم‌کرده دریا درمانده است؛ و در نبود هرگونه انطباقی بین خط سبز کج و کوله بین ایالتی روی صفحه نقشه و چیزهای قابل مشاهده در دنیای واقعی شانه بالا می‌اندازد. «این نقشه خیالبافی محض است. یک نفر آن را از خودش درآورده!»

راسل یک خروجی شیبدار را می‌بیند که تابلوی ایندیانا دارد و راه آن را در پیش می‌گیرد. چند فصل بعد، باز هم در یک راه باریک که ماشین‌ها دارند سپر-به-سپر می‌رانند، جایی در این سوی گری، توقف می‌کنند. ثاسا ایستگاه‌های رادیو را پی‌درپی آزمایش می‌کند، ولی هر ایستگاه فقط او را آشفته‌حال‌تر بر جا می‌گذارد. او می‌داند چطور یک پناهجو باشد، ولی یک یاغی، نه. رادیو را خاموش و رو به او می‌کند. «درباره‌ی کودکی‌ات بگو، راسل. پیش‌تر، هیچ‌وقت از خانه فرار کرده‌ای؟»

سفری فقط یک مایلی با هزار آه و افسوس شروع می‌شود.

*

مرد فراری با زن مرموز در می‌رود: کهن‌ترین قصه به کتابت درآمده. من خودم آن را صدها بار توی خوابم نوشته‌ام. و هر بار، قصه می‌خواست بند پاره کند، و به کلی از تولدش در طرح قصه فرار کند...

*

روزی که راسل و ثاسا به شمال می‌گریزند، تامس کرتن به جلسه ویژه‌ی هیئت مدیره تروسایت می‌رود.

او این مردان و زنان را می‌شناسد. آنها را شخصا برگزیده است: همه‌شان دانشمندان شایسته و مدیرانی کارآزموده‌اند. ولی او حتی برای جلسه‌ای معمولی تقریبا عجله دارد، چه رسد به جلسات فوق‌العاده. مقصود نهایی از تأسیس شرکت، باز کردن جایی در کسب و کار برای برای پژوهش علمی است. وظیفه کرتن نیست که به مؤسسه نوجوان راه‌های سر پاماندن را یاد بدهد؛ این وظیفه کارشناسان مدیریت بازرگانی است. در واقع، برای او اهمیتی ندارد که تروسایت بتواند در عرصه کسب و کار بماند یا نه؛ نکته دریافتن این است که آیا می‌تواند.

هر شرکتی که کرتن بنا گذاشته است، مخلوقی است رها شده در جهان. آنها، بر روی هم، جزئی از تجربه‌ای طولی هستند در تعیین اینکه کدام شکل از آرزوهای انسان از حیث تکاملی قابل بقا است. با این همه، او برای مشاهده آخرین بگو مگوهای بی‌حاصل تروسایت حاضر می‌شود، چای گیاهی را خوش خوشک می‌نوشد، میوه‌ای را گاز می‌زند، و با همکارانش در هیئت مدیره شوخی می‌کند، و در همه حال آماده است آرای رک و بی‌پرده‌اش را درباره‌ی اصلاحات در روش و رویکردی که ارگانسیم دسته‌جمعی به آن نیاز دارد در اختیار آن بگذارد.

پیتر وشلر، مدیر مالی ارشد، جلسه رسمی را شروع می‌کند. او خواستار نمایش سریع دو برنامه ضبط شده می‌شود- اسلایدهای کرخ‌کننده ذهن از گروه مخفی به منظور دلگرم کردن گروه پشت پرده به اینکه شرکت اساسا در شرایط خوبی است، و به هیچ بیماری مندلی^{۳۰۲} مبتلا نیست.

۳۰۲. منظور بیماری‌هایی است که برطبق قانون‌های وراثت کشف شده توسط گرگور یوهان مندل، دانشمند موراوایی قرن نوزدهم از راه توارث منتقل می‌شوند- م.

تروسایت دو فرآورده جدید در دست تهیه دارد و کتابخانه کوچکی از فرایندهای قابل پروانه گرفتن در اختیار دارد که می‌توانند در آینده پژوهش‌های ژنتیکی تعیین‌کننده باشند.

ولی سرمایه‌داران آماده برای سرمایه‌گذاری تهدید کرده‌اند که از تروسایت قطع امید کرده‌اند و بدهی‌های سر به فلک کشیده تروسایت را سوخته تلقی می‌کنند. وشلر می‌گوید، «راست و پوست کنده، دو تا از سه سهام‌دار عمده می‌خواهند بدانند برای سرمایه‌شان چه اتفاقی دارد می‌افتد.»

همه‌ی چشم‌ها پشت میز دراز شیشه‌ای کنفرانس به‌طور انکارآمیزی به تامس کرتن دوخته است، که اندکی طول می‌کشد تا دریابد دارند او را سرزنش می‌کنند. چون هوشیار می‌شود، در دفاع از خود به طعن و ریشخند توسل می‌جوید. «ببینید، اگر این مطالعه همبستگی در طی چند ماه گذشته از زیر چشمان دقیق صدها خصم رقیب سربلند بیرون آمده است باید پاسخگوی سرمایه‌گذاران دوست باشد.»

وشلر می‌گوید: «هیچ‌کس مطالعه را انکار نمی‌کند.»

تامس کرتن می‌گوید: «این دانش میرا از خطا است.»

ژنگ یونگ لی، مقام ارشد اجرایی، می‌گوید: «در واقع، موضوع بر سر روش جاری علم به عنوان علم نیست.»

وشلر به کرتن یادآوری می‌کند. «ما باید از شما می‌خواستیم که مطالعه را علنی کنید.»

کرتن نمی‌تواند دریابد که سرمایه‌گذاران چرا باید بی‌تابی کنند. پژوهش یک شبکه ژنومیک را با صفت رفتاری سطح بالایی مربوط کرده است. چطور چنین یافته‌ای می‌تواند چیزی جز معدن طلا باشد؟

جورج چونگ، پژوهشگر ثابت ساختار و کارکرد پروتئین‌ها، شکوه‌کنان می‌گوید: «آنها خواهان توضیحی درباره‌ی همه تصمیم‌های کاری سؤال‌برانگیز و جار و جنجال اخیرند.»

کرتن در سکوت می‌اندیشد. «من نمی‌توانم بفهمم که آنها چطور می‌توانند ما را برای سر و صدای جنبی مطبوعات جوابگو بدانند...»

و شلر دفتر یادداشتی را ورق می‌زند. برای من که از او فاصله دارم این دفتر، دفتر یادداشت استون را در روز اول کلاسش تداومی می‌کند. «آنها می‌خواهند بدانند چرا شما که با لاف و گزاف ادعای ۸۰۰ میلیون دلار حق امتیاز کرده بودید دست خالی برگشتید. می‌خواهند بدانند چطور تحقیر شدن در دادگاه با مدل کسب و کار شرکت جور در می‌آید.»

کرتن به تأیید سر تکان می‌دهد. این اولین سؤال جالب توجه از سوی سرمایه‌داران آماده برای سرمایه‌گذاری است. خود او بعد از چندین روز تفکر، توضیح مردم‌پسندی برای کارش جدا از حرف‌های احساساتی ندارد.

می‌گوید: «می‌فهمم. و آنها راضی نمی‌شوند مگر وقتی سر از تن‌ها جدا کنند.» او مفهومی شاعرانه را در نظر دارد. ولی هیچ یک از افراد پشت میز یک کلمه هم حرف نمی‌زند. سکوت آن‌قدر ادامه پیدا می‌کند که حتی کرتن نمی‌تواند آن را ندیده بگیرد. «شما که نمی‌خواهید... می‌خواهید من استعفا کنم؟»

نگاهش را دور میز می‌گرداند، دست آخر موضوع برایش روشن می‌شود. اگر فقط این آدمکش‌های مزدور جسورتر بودند، و دشنه را با تأسف و خجالت کمتری فرو می‌کردند، او می‌توانست از این صحنه بیشتر لذت ببرد. خنده بر لب، نگاه خشمگینی به آنها می‌کند. حسابگری‌تان را بکنید و سود و زیان‌تان را بسنجید. در پشت پول هوشمند موضع بگیرید. ولی برای نجات دادن سرمایه‌تان پوزش نخواهید.

برای مدتی دراز کسی چیزی نمی‌گوید. دست آخر، ژنگ یونگ لی به سخن در می‌آید. «تامس، اگر بخواهیم واقع‌بین باشیم، بهتر است که به پژوهش کاربردی تری برگردیم.»

طبیعت اسم این را چی می‌گذارد؟ آدم خواری؟ پدر/مادرکشی؟ زندگی انگلی مرگبار؟ تامس با خود کلنجار می‌رود که چیزی نگوید؛ طیف کامل پاسخ‌های دم دست بچگانه می‌نماید. نمی‌تواند جلوی لب‌خندی را که بر لب‌هایش نقش می‌بندد بگیرد؛ درام به‌طور بی‌معنایی قراردادی به نظر می‌آید، مثل یکی از آن ژانرهای ارزان جلد نازک: مرگ بر اثر قیام‌ربات‌ها یا پیشرفت رقابتی توقف‌ناپذیر فناوری نانو که همه‌چیز و همه‌جا را مسخر می‌کند. شرکت خودش یکسر برآمده از کجای او...؟ پایین‌تنه‌اش؟ لوب‌های پیشانی‌اش؟ شرکت خودش او را پشت سر گذاشته است.

می‌خواهد همه را به همان سادگی که استخدام کرد از کار برکنار کند. ولی هر دفاع احتمالی پیش‌بینی شده و جلویش گرفته شده است. او خودش، هنگامی که آیین‌نامه داخلی شرکت را تدوین می‌کرد، این جوانب را سنجید. این اطمینان را به دست آورده که خودش هم نتواند تمایل گروه را فلج سازد.

دست و پایش یخ می‌کنند. او دیگر آنچه بود نیست. اجازه داده است که ایده آل‌یسم غریبی چشمان او را ببندد. حتی توان آن ندارد که باز هم خودنمایی کند. پژوهشگر آلفا^{۳۰۳} در وجود او به لرزه می‌افتد، و این تزلزل بی‌درنگ با افتی در میزان سروتونین سرم همراه خواهد شد. تا وقتی او جایزه می‌ربود، تا وقتی سودآور بود، قبیله به او اجازه می‌داد هر چیزی را زیر نفوذ و سلطه خود بگیرد. حالا، با ظاهر شدن اولین نشانه ضعف، به‌طور گریزناپذیر زیر پای او را خالی می‌کنند...

او هزار نتیجه ضمنی دلپذیر برای مطالعه هم بستگی اش را به یاد می‌آورد، و دچار هول و هراسی چون یک پدر می‌شود. غربال ژنتیک برای بهروزی به نفع پروژه‌های کاربردی‌تر کم‌هزینه‌تری تعطیل خواهد شد. پژوهش حقیقی - که بر محدودیت‌های طرح منسوخ قدیمی ما غلبه می‌کند - در زیر سنگینی این موجود که کمتر از آنکه به خوردن و قضای حاجت کردن و فرزند آوردن و گسترش دامنه قلمرو خود بیندیشد، به طبیعت اشیا فکر می‌کند له خواهد شد.

او، در همه‌ی عمر، به یک کار غیردلخواهانه، بی‌طرف‌تر از هر سیاستی، صدیق‌تر از هر مذهب و آیینی، ژرف‌تر از هر اثر هنری، معتقد بوده است: یعنی به اندازه‌گیری. آزمون دوسو کور، نمونه‌گیری تصادفی، و باز هم آزمون: چیزی به گردش در می‌آید، چیزی بی‌تفاوت و واقعی و فزاتر از تمایل صرف. چیزی می‌تواند ما را به درون اتم ببرد، و به بیرون از منظومه شمسی.

چیزی که توانایی دارد حتی رمز فعال‌کننده خود را تغییر دهد...

روش، شکوه زندگی است، تنها دادگاه خارجی فرجام‌خواهی ما است. کخ، رید، پاستور - خدایان علم، قهرمانان، نامشان نقش بسته بر سقف نوجوانی اش؛ می‌توانستند اسم‌های دیگری باشند. غالباً اسم‌های دیگری بودند، که همیشه ثبت نمی‌شدند. افراد می‌آیند و می‌روند؛ روش به

۳۰۳. آلفا یک مقوله آماری است برای ارزیابی اینکه آیا یک آمار آزمایشی از دیدگاه آماری معنی‌دار هست یا نه - م.

آنها قدرت می‌بخشد، یا افراد تازه‌ای پیدا می‌کند. حقیقت می‌تواند از همه ضعف‌های محلی و مقطعی بگریزد و بگذرد.

او همیشه، کم یا بیش، فکرش می‌کرده است. حالا، که برای مردی هوشمند بس دیر است، او در می‌یابد: واقعیت‌های تعیین‌کننده می‌توانند به آسانی از دید پنهان بمانند. برای کشف شدن، کافی نیست که یک چیز حقیقت داشته باشد.

در همین حال، زیبایی روش در بی‌تفاوتی محض آن است. در سراسر عمرش، کترین ارتقای حیات انسان را به وسیله وارثان آن پیش‌بینی کرده است. می‌ماند که سرنوشت یگانه انسان طرح کهنگی آن را در اختیار گیرد. اکنون یک کار بزرگ تامس این است که نشان دهد یک تلاشگر نیک‌دل تعالی‌بخش انسان می‌تواند چه آسوده بمیرد.

به اعضای هیئت مدیران، که تنها دو تن از آنان چشم در چشم او دارند، می‌گوید، «می‌فهمم.» و عجیب اینکه می‌فهمد. برمی‌خیزد، دور می‌گردد، با مأموران اعدامش دست می‌دهد. ولی از هم اینک، دوباره مشغول کار شده است. در طی چند ماه گذشته، از وقتی مطالعه منتشر شد، در ته ذهنش فکر پروژه دیگری را پرورده است، آزمایش کاملاً جدیدی برای بازگرداندن مجموعه ژن شادی به طبیعت وحش و مطالعه آن در جا. ولی این فکر برای جلب حمایت یک مؤسسه بیش از حد سرشار است. حالا او آزاد است، وقت دارد، و از فراغت لازم برای انجام آزمون برخوردار است. آزادی نهایی ذهن تبعید شده. هر حادثه‌ای - به خصوص انقراض - می‌تواند به پیدایش بی‌نهایت شکل‌های جدید، اکثراً زیبا، بینجامد.

*

و بر حسب تصادفی کم‌اهمیت، که من نمی‌دانم چطور جور دیگری با آن برخورد کنم، کندیس ولد، اواخر بعدازظهر آن روز، مقاله‌تایم را درباره‌ی تروسات در برابر خانواده‌های آینده می‌خواند. هیچ‌کس به ولد نگفته است که او نمی‌تواند در ساعات فراغتش درباره‌ی ثاسا چیزی بخواند. می‌خواهد به راسل زنگ بزند، فقط برای اینکه درباره‌ی آن تصمیم با او صحبت کند. از روزی که راسل از هشتی جلوی خانه او به چاک زد خبری ازش ندارد.

در زنگ چهارم، توی فکر می‌رود که نکند راسل خود را از او قایم می‌کند. سکوت او طولانی‌تر از آن بوده است که بتوان به چیزی جز تصمیم قبلی نسبت داد. در زنگ هفتم، گوشی را چسبیده است و بی‌اراده می‌گوید/ این گوشی لعنتی رو بردار. راسل، البته پیغام‌گیر ندارد.

تلفن را قطع می‌کند و گوشی را می‌گذارد سر جایش. چهل و پنج دقیقه را به جمع کردن ریخت و پاش گابریل می‌گذراند، شیوه‌ای که برای بازیافتن تعادل عاطفی عمری به آن عادت کرده است. این کار که به پایان می‌رسد، وارد اینترنت می‌شود، و چنان در آن غوطه‌ور می‌شود که ماه‌ها است سابقه ندارد. صفحه‌های خبر سه سایت معروف را، به ترتیب زمانی، جست‌وجو می‌کند. وبلاگ‌ها را به دنبال هر رویداد و جابه‌جایی مربوط به «ثاسا امزور» از زیر نظر می‌گذراند. چیزهایی می‌بیند که او را متحیر می‌کند، آن‌همه مزخرفات زهرآگین که در همه جا پراکنده‌اند، میکروب‌های سمی در حال تکثیر و باز هم تکثیر، تقسیم و جهش، بدون وجود ماده غذایی، اصلاً.

ولی بعد از ده دقیقه گشتن و زیر و رو کردن، کشف می‌کند: غذا هست. حیاط طویل‌ه‌ای که بخار از آن بر می‌خیزد از آن پر است. یک منبع انرژی چنان لبالب که حتی رسانه چاپی در حال احتضار از آن بهره‌مند می‌شود. چهار دانشجوی هنر مسکواکی اعلام کرده‌اند که زن الجزایری از آپارتمانی که او را در آن پنهان کرده بودند گم شده است. و بنا بر ادعای آنها استاد سابق نویسنده‌اش او را ربوده است.

من دارم کندیس را می‌پایم که چطور به این خبر واکنش نشان می‌دهد. ولی خبر خود او را هم فلج کرده است.

*

مدتی زیاد شیکاگو خیال ندارد در پشت سر آنها ناپدید شود. تا صد و پنجاه کیلومتر، شهر به‌طور پراکنده رشد کرده است، صنایع دور از شهر چون بار هواپیمایی هستند که از هواپیمای باری بیرون ریخته و روی زمین پخش شده است. فقط آفتاب است که ثابت می‌کند ماشین دور خودش نمی‌چرخد.

درست آن طرف‌تر از ساوِث بند، استون مکاشفه‌ای را تجربه می‌کند. او می‌داند که چرا هرگز نمی‌توانست در زندگی‌اش یا زمانی از آن پس قصه بنویسد: او زیر سنگینی تحمل‌ناپذیر یک طرح داستانی له شده است. هیچ‌گاه نمی‌توانست مسئولیت تحقق بخشیدن به چیزی را به عهده بگیرد. طرح داستان چرند و بی‌معنی است: رویدادی در پس رویداد در زنجیره‌ای از علت‌های قطعی، بالا گرفتن هیجان بازی تا اوج اجتناب‌ناپذیر و تحلیل رفتن در معنی. کی گول این را می‌خورد؟ منحنی تنش کلاسیک دروغی تبهکارانه است، نفی درک به بلوغ رسیده از واقعیت است. قصه ضد ارزش است، کار مغز است که از خود در برابر تنها فرجام ممکن‌اش حفاظت می‌کند.

به حدود الکهارت که می‌رسند، راسل نتیجه می‌گیرد که حقیقت به طرح روایی می‌خندد. واقع‌گرایی - وصله‌کاری یکسره نخ‌نمای قراردادهای تسلابخش - همچون آن مسکن‌هایی است که شخص را معتاد می‌کنند بی‌آنکه درد را تسکین دهند. در واقع، هزارها هزار رویداد، بی‌هیچ دلیل منطقی، اتفاق می‌افتند، تا وقتی که آدم ابلهی که دارد روی گوشی موبایلش برای شما پیام می‌فرستد در بزرگرایی در ایندیانا شمالی با شما تصادف می‌کند. پایان. نه دقیقاً گتسی بزرگ.^{۳۰۴} فروش: با زیپ‌گُد. تلقی انتقادی: سردرگمی کامل. یک تجربه‌ی ناکام مانده پیشگام. بدون حتی یک تمثیل قابل قبول. حتی مغازه‌ی فروش لوازم صوتی تصویری توی انبار مانده آن را نمی‌خواهد.

استون هیچ‌یک از این بصیرت‌های ادبی را با شاگرد سابقش در میان نمی‌گذارد. در واقع، با جدیت تمام از سخن گفتن درباره‌ی هر چیز مهم و قابل توجهی خودداری می‌کند. سعی خود را یکسره صرف راندن می‌کند، در حالی که ناسا، پریشان و هیجان‌زده، روی امواج ای. ام رادیو گشت می‌زند. رادیوی عشق، رادیوی نفرت: که کار هر دویشان فقط این است که او را بیشتر هیجان‌زده کنند. هر یکصد ثانیه، گردن می‌کشد و از شیشه عقب اتومبیل کروز پشت سر را می‌پاید، انگاری گروه تجسس تاریخ انسان اینجا جمع شده و در مرز بین ایالتی سر در پی آنها گذاشته‌اند تا نمونه بافتی بگیرند.

۳۰۴. The End و The Great Gatsby نام‌های دو رمان هستند، دومی اثر اسکات فیتزجرالد نویسنده مشهور

آمریکایی که از سوی بعضی منتقدان بهترین رمان قرن بیستم شناخته شده است - م.

نیم نگاه‌های استون برای تأیید کافی است: ٹاسا زرادخانه سلاح‌هایش برای شکست دادن اضطراب را تمام کرده است. ولی شاید اصلاً سلاحی نداشته است. او هرگز نیازی به آنها نداشت؛ اصلاً نمی‌دانست اضطراب چیست. آرام نشسته است، سعی می‌کند لبخند بزند، و در همین حال گیسوی کوتاه شده‌اش را صاف می‌کند. در حومه تولدو، ضمن گوش دادن به یک برنامه میزگرد تلویزیونی درباره‌ی امکان گشایش یک جبهه امنیتی دوم، می‌گوید: «راسل، به من بگو که دیوانه بازی تمام شده است.»

راسل می‌گوید.

ٹاسا احتیاجی ندارد که برای تجدید قوا و خستگی درکردن توقف کنند. نیاز ندارد که چیزی بخورد یا بیاشامد. تنها چیزی که می‌خواهد ادامه‌ی راندن است. وقتی برای بنزین زدن در خارج سَنَداسکی توقف می‌کنند، بیش از سه قدم از ماشین دور نمی‌شود.

استون یک نقشه‌ی درست و حسابی می‌خرد و آن را واری می‌کند. پی می‌برد که باید از شهر در جهت شمال به طرف فلینت رفته باشد تا در پورت هورون از مرز بگذرد. آنها هنوز می‌توانستند دور بزنند، به طرف دیترویت بپیچند و از ویندسور بگذرند. ولی استون معتقد است که خیلی دیر است کاری بکنند جز اینکه حاشیه‌ی طولانی جنوب دریاچه را تعقیب کنند، تا به تقاطع‌هایی چند صد کیلومتر دیگر در شرق برسند.

استون برای طولانی‌تر کردن سفر عذر می‌خواهد. ٹاسا شانه او را نوازش می‌کند و گونه‌اش را روی آن می‌گذارد. به او می‌گوید: «عیبی ندارد. فکرش را نکن. اگر ما داریم نزدیک‌تر می‌شویم، دیگر چیزی مهم نیست.»

وقتی توی جاده جلوتر بروند حال ٹاسا بهتر خواهد شد. ٹاسا بیش از هرکسی که استون دیده است برای برگشتن به تعادل سابقه ممارست داشت. اگر در حالی که آنها آزاد و آسوده‌خاطرند، ٹاسا نتواند مرکزش را پیدا کند،^{۳۰۵} در آن صورت صادقانه باید گفت انسان‌ها مرکزی ندارند که ارزش پیدا کردن داشته باشد.

۳۰۵. اصطلاحی در تمرین‌های یوگا، مترادف با بازیافتن تعادل روحی خود-م.

جایی هنوز در اُهایو رادیو چیزی زاید می‌شود، و ثاسا آن را به فراموشخانه می‌فرستد. حالا سکوت شکوهمند است، و تاسی و پنج دقیقه دلپذیر آنها را گوش به زنگ و در امان نگه می‌دارد. پس از نیم ساعت، حتی سکوت روی نفس کشیدن سنگینی می‌کند.

فراتر از شانه بزرگراه، تابلوهای تبلیغاتی فرزندان نسل چندم خمیر ریش بورما شیو چشمک‌زنان از کنار آنها می‌گذرند. ثاسا بدون دلیلی خاص و فقط برای اینکه پانزده ثانیه بعد سریع‌تر بگذرد آنها را به صدای بلند می‌خواند. بلندتر از صدای چرخ زیر لب می‌خواند. «تورویست‌ها کنترل سلاح را دوست دارند»، «هدف‌شان مردم بی‌دفاع‌اند»

عینک آفتابی بر گیسوی کوتاه شده و رنگ‌گشته توی ذوق زنده‌اش تکیه کرده است. دوربینش را که روی دامن نگه داشته است، اغلب بلند می‌کند و آن را از بالای داشبورد یا از پنجره مسافر متوجه بیرون می‌کند. اگر او واقعا دارد فیلم می‌گیرد، فقط غرب میانه بی‌آب و علف را در تصویر مبهم ناشی از حرکت به تصویر می‌کشد. از پشت منظره‌یاب، تابلوهای کوچک تبلیغاتی سفید رنگ را با لنتش تعقیب می‌کند، و آنها را با صدای بلند می‌خواند. «آزمایش شده در زمان صلح. خود را نشان داده در جنگ. سلاح در خانه. حتی تصفیه حساب، انتقام‌گیری.»

بیش از یک ساعت، با فاصله‌های نامنظم می‌خواند. «دو میلیون کشته در دارفور، سودان.» به راسل می‌گوید، «و همه چیز از تحریم اسلحه شروع شد. ۲۰۰۶»

به راسل نگاه می‌کند در انتظار توضیحی. راسل چیزی نمی‌گوید. ثاسا رو به پنجره می‌گوید، «می‌دانم چرا دکتر کرتن می‌خواهد مردم را ارتقا بخشد.»

*

راسل می‌گوید، «درباره‌ی برادرت بگو.» این پرسش هر دوی آنها را حیرت‌زده می‌کند. ثاسا با به یاد آوردن ماجراهایی که طی سال‌ها برای هیچ‌کس نگفته است، دیدش تار می‌شود و چهره‌اش در

۳۰۶. اشاره‌ای است به قوانینی که از سوی سازمان ملل متحد دایر بر ممنوعیت استفاده از سلاح برای شهروندان غیرنظامی، از جمله در سودان، اعمال شد، که به نظر منتقدان این قوانین دست حکومت‌های دیکتاتوری را در برابر مردمان بی‌سلاح و بی‌دفاع بازتر کرد- م.

هم می‌رود. موهاند سازمان‌دهنده یک جام جهانی در خیابان‌های پیرامون پارک دو لویزیان بود، همراه با پسرانی از یازده کشور مختلف. او فکر می‌کرد که زمستان کبک حتی برای جانوران مناسب نیست. می‌خواست اولین رقصنده‌ی هیپ‌هاپ آموزشی کانادا شود، و برای آن ساعت‌ها در حمام آپارتمان سازمانی تمرین می‌کرد، تا حدی که عمه و شوهر عمه‌اش را کلافه کرد. اینکه چطور می‌خواست زندگی‌اش را به عنوان یک مدل مرد بگذراند، و چگونه پس‌انداز پنج ماهش را به صرف آلبوم عکس‌های تبلیغاتی کرد، بی‌هیچ حاصلی. چگونه همه‌ی مشکلات زندگی‌اش را به حساب اجبار در یادگیری زبان بومی‌اش بعد از اینکه دو زبان دیگر را یاد گرفت می‌گذارد. اینکه چطور مونرئال را ترک کرد و به الجزایر برگشت فقط برای اینکه ثابت کند ذهنش بعد از کابوس دو‌یست ساله برای همیشه مستعمره نشده است.

راسل می‌خواست بداند: به‌اش گفته‌ای چه به روزت آمده؟ ولی این سؤال را به زبان نمی‌آورد. در حال حاضر کافی است بگذارد قصه‌های موهاند‌ثاسا را اندکی به خودش برگرداند.

کیلومترها بعد از آنکه در جاده پیش می‌روند، کمر بند ایمنی‌اش را باز می‌کند، بی‌اعتنا به غرغر اعتراض آمیز اتومبیل. روی زانوانش می‌چرخد، به پشتی صندلی تکیه می‌دهد، و از مرز بین ایالتی که در پشت سرشان محو می‌شود فیلم می‌گیرد. و رو به چشم‌انداز در حال ناپدید شدن می‌گوید، «چطور می‌توانم ازت تشکر کنم، استاد؟ تو مرا نجات دادی. تو تنها کسی بودی که من می‌توانستم ازش کمک بخواهم. در آنجا، من به جایی رسیده بودم که بگذارم آنها کمی مرا بکشند.»

«من کاری نکردم. فقط دوستت دارم.» خروش مبارزه‌جویانه‌ی راسل پیش از آنکه خودش بشنود از وجود او بیرون می‌زند. خون به صورتش می‌دود، و او می‌خواهد بر همه زندگی‌اش قلم قرمز بکشد.

ثاسا دوباره می‌چرخد، به صندلی‌اش تکیه می‌زند، و رو به او می‌کند. وزنه از روی او برداشته شده است، و او بار دیگر آسیب‌ناپذیر است، و همه‌ی جنون عالم را به جلوه‌ای از سپاسگزاری تبدیل می‌کند. ران او را نزدیک زانویش چنگ می‌زند، و با این کار ضربان قلب راسل را تند می‌کند. «فکر نمی‌کنی که من از این کارها هم بلدم، راسل استون؟ بعضی وقت‌ها تو خیلی با مزه می‌شی.»

سی چهل کیلومتر دیگر طول می‌کشد که نبض راسل به حال عادی برگردد. ثاسا سراسر مسیر باقی‌مانده را سرشار و در اوج است، در این حال در دفتر یادداشت هنری اش خط خطی می‌کند و به خود لبخند می‌زند. «همیشه یادداشت روزانه بنویسید، یادآور روزهایتان. شما هیچ وقت نمی‌دانید کی چیزی را تجربه می‌کنید که می‌خواهید به یادتان بماند!» چطور او می‌تواند توی ماشین کار کند بی‌آنکه دچار دل‌آشوبه شود، رازی است همان اندازه ژرف که بقیه فیزیولوژی او.

در هنگام گذشتن از آن برجستگی سر برکرده پنسیلوانیا، ثاسا تلفنی از کیش در می‌آورد و به عمه‌اش زنگ می‌زند. استون نمی‌تواند هیچ یک از حرف‌ها را رمزگشایی کند جز افت و خیز موسیقایی غیر این جهانی، تغییر زبان از فرانسه به عربی. ثاسا دارد قصه‌ای را روایت می‌کند بی‌هیچ علاقه عاطفی به کابوسی که تازه از آن گریخته است. استون گوش می‌دهد، سپاسگزار برای هر نتی که یادآور صدای زنی باشد که پاییز گذشته در کلاس او می‌نشست، و به همه‌ی کلاس یادآوری می‌کرد که فقط یک ابله سعی می‌کند بر خدا پیشی بگیرد.

اگر ثاسا زمان تقریبی رسیدن به مونرنال را ذکر کرده باشد، باید با مقیاسی از زمان کوهستان باشد که استون هرگز تجربه نکرده است. تلفن را قطع می‌کند بدون توضیحی جز اینکه، «غذای خوشمزه‌ای در خانه منتظر ما است، استاد.»

تخته‌های اعلانات برای همه‌جور چیز از کنارشان می‌گذرند- فروشگاه‌های پوشاک، کالاهای ارتباط از راه دور، تجهیزات پزشکی، غذا و آشامیدنی سرپایی، خانه‌های نقلی ارزان قیمت، خودروهای تفریحی، کازینوها، بلیت‌های لاتاری، مشاوره روانشناسی، سرمایه‌گذاری‌های صددرصد سودآور محرمانه، جلوگیری از بارداری برای نوجوانان، فروشگاه‌های بازیچه‌های جنسی، وبسایت‌های دوست‌یابی، مناسک عبادی برطبق کتاب مقدس.

ثاسا می‌خواند: «لحظه را دریابید.»

استون یکهو به صدا در می‌آید، «چی؟»

ثاسا خود را کنار می‌کشد، بعد می‌زند زیر خنده. «فقط یک تابلوی تبلیغاتی، راسل. لحظه را خوش بگذرانید. طعم خوشایند...»

ثاسا می‌گوید، «از آتش جهنم حذر کنید.» و دوباره غمگین می‌شود. «توبه کنید. اکنون به مسیح توکل کنید. خروجی بعدی نود کیلومتر.»

جایی در بین فردونیا و آنگولا، نیویورک - به‌طور خلاصه، درست در وسط قصه ساختگی باور نکردنی - برای بنزین زدن توقف می‌کنند. باز هم ثاسا کج خلق است، اینجا در پارکینگ جایگاه پمپ بنزین. پیش از آنکه از ماشین پیاده شود، عینک آفتابی اش را می‌زند و روسری اش را سر می‌کند، انگاری تغییر قیافه حکم عقل سلیم است. شاید حق با او باشد. تکثیر عکس‌های موجود جهش‌یافته سعادت‌مند خیلی پیش آزادی تحرک را از او سلب کرد.

جوانک نوزده ساله پشت صندوق به او ماتش می‌برد، ولی، استون امیدوار است، که در همان حد بماند که یک جوان دگر جنس‌گرای آمریکایی، دستخوش آتشباری هورمونی، از شمال نیویورک می‌توانست به زن بربر بیست و سه ساله‌ای با بلوز زیتونی بی‌روح و رنگ موی توی ذوق زننده زل بزند. و از این پیش‌تر نرود.

نقشه پیشنهاد می‌کند که آنها در سیراکیوز راه شمال را در پیش گیرند و از جایی به نام هزار جزیره عبور کنند. ثاسا مسافت را با یک سنجاق سر اندازه می‌گیرد و مدت باقی‌مانده از سفر را با انگشتانش محاسبه می‌کند. آنها در نیمه‌ی راه مقصدند، و اگر شتاب کنند می‌توانند پیش از طلوع آفتاب به مونترال برسند. او حالا، که می‌بیند چقدر به مرز نزدیک‌اند، راحت‌تر نفس می‌کشد. ولی حتی یک الجزایری - و به خصوص یک الجزایری - باید این ژانر را بشناسد.

از شهرک‌های تفریحی باستانی، کشتی‌های به گل نشسته تاریخ صنعت آمریکا، اجتماعات مذهبی و آرمانی فرو پاشیده می‌گذرند. ثاسا، اکنون درباره‌ی همه‌چیز حرف می‌زند - خشم دیوانه وار پدر/و مادر ثاسا نسبت به فرانسویان، شیفتگی همیشگی او به بمب‌گذار دانشگاه و خطوط هوایی (یونا^{۳۰۷})، منشأ افسانه‌ای مردم قبایلی، یک فیلم وهم‌انگیز مصری که او یازده سال

۳۰۷. University and Airlines bomber، یا اونا، لقب تئودور کازینسکی (۱۹۴۲-) است، پس از آنکه ۱۶

بمب را به هدف‌هایی در دانشگاه‌ها و خطوط هوایی فرستاد که منجر به کشته شدن سه نفر و مجروح گشتن ۲۳ نفر شد.

پیش دید و از آن وقت تا حالا هرگز نظیر آن را ندیده است، اتومبیل کهنه‌ی خانوادگی‌ای که او و برادرش خرد و خاکشیر کردند، برنامه‌های کاری متنوع شهرهای بزرگ جهان، احتمال وقوع فاجعه‌ای مرگبار برای بشریت در آینده نزدیک، توکایی که در مدت دو روز خودش را هر ده ثانیه یک بار به شیشه پنجره اتاق خواب ٹاسا می‌زد.

حالا خیلی وقت است که دوربین جمع شده است. ٹاسا حالا احتیاج دارد که مرتب حرف بزند، درباره‌ی همه‌چیز، تا وقتی به روزهای پیش از سه ماه گذشته برسد. مثل حیوان عفونت‌زده مزرعه است که چیزی او را مبتلا کرده باشد که حتی تصویری از آن ندارد. میکروب‌هایی بدون مرز. سامانه‌ی او تلاش می‌کند با این تهاجم مقابله کند، همان‌طور که با هر بافت بیگانه‌ای. کار استون این است که پیوسته حرف بزند، با حرف‌های معمولی صحبت را کش بدهد، وانمود کند که حتی اگر شده در عالم خیال همه‌چیز به خیر و خوشی تمام خواهد شد.

حتی حالا صرف راندن در کنار ٹاسا به‌اش کمک می‌کند که خودش را بازشناسد. اگر می‌توانست توی این ماشین با او باشد تا وقتی عادت قلب^{۳۰۸} را یاد می‌گرفت، به یقین می‌دانست که کیست، برابر با روزهای کوتاه پراکنده‌ای که به‌اش ارزانی شده است...

ٹاسا برای راسل، حالا که بهت‌زده است، معنایی دارد، بسی بیشتر از آن وقت که کبکش خروس می‌خواند.

مهربانی برای خود مهربانی، شگرد آخر تکامل. فرآورده‌ی مشتی ژن، که به راهبردهایی برای فعال و کارآمد نگه داشتن خود متوسل می‌شود. نیرویی که فرایندی سه میلیارد ساله را در تکامل طی کرده است، اینک چیزی را از توی کوره در می‌آورد که به حد خنده‌آوری ناپایدار و آشفته است، چیزی اسرافکارانه‌تر از دم طاووس. استون پشت سر کاروانی از واگن استیشن‌هایی که تفریح‌کنان و بی‌شتاب به سمت شمال می‌رانند به راه ادامه می‌دهد. شاید حتی عشق خود فقط

او را با صفاتی چون جنایتکار، ریاضیدان، منتقد اجتماعی وصف کرده‌اند. به هر حال نوبغ بیمارگونه‌اش انکارناپذیر است و بی‌شک می‌توان او را اعجوبه‌ای دانست - م.

۳۰۸. احتمالاً اشاره نویسنده به عادت‌های قلب در اثر به یادماندنی رابرت بلا به نام *عادت‌های قلب*، ۱۹۸۵، است - م.

گرهی کم اهمیت است در شبکه پهناوری که به سوی شاهکارهای جدیدتر و تصورناپذیرتر می‌شتابد...

کندیس می‌توانست همراه آنها باشد. او نیز این زن را دوست دارد، همان اندازه که هرکس.

*

در تنگه ایالت نیویورک، ثاسا خوابش می‌برد. توی صندلی‌اش شل می‌شود، و روی شانه‌ی استون می‌افتد. صدای سوت ماندنی به گوش می‌رسد، شبیه صدایی که بر اثر اشکالی در کار موتور ایجاد می‌شود. بعد استون رد آن را می‌گیرد و شناسایی‌اش می‌کند: ثاسا است که توی خواب زمزمه می‌کند. ملودی ساده مکرری است که استون تشخیص نمی‌دهد در چه گامی. به نظرش می‌رسد که او کلمه *واو*... را دم گرفته است. ده دقیقه بعد که ثاسا بیدار می‌شود، استون ازش نمی‌پرسد که چه آوازی را در خواب می‌خواند، ثاسا هم در گفتن پیشقدم نمی‌شود.

آنها در امتداد کناره دریاچه اُنتاریو مسیر شمال را در پیش می‌گیرند. ساعت‌های آخر بعدازظهر به سر می‌آیند و سایه‌های شامگاه لایه‌لایه روی هم انباشته می‌شوند. آفتاب این پا و آن پا می‌کند، و آنها چنان راه درازی را طی کرده‌اند که احساس می‌کنند بزرگراه دارد زیر پایشان می‌لغزد. از میان دالانی از درختان کاج که از دو سو بر جاده سایه انداخته‌اند می‌گذرند. پنجره‌ها را پایین می‌کشند. هوای خشک و خنک پوست‌شان را نوازش می‌کند و قلب‌هاشان فراخ و گشوده می‌شوند.

روز به درازا کشیده است، و آن دو با یکدیگر چنان آشنایند که تنها دو نفری که در یک ماشین تا ابد به هم چسبیده باشند می‌توانند تا این درجه با یکدیگر آشنا باشند. استون در حالی که بیست سی متر جلوتر را می‌بیند به ثاسا می‌گوید، «ببین چی میگم. با مزه‌س. من همیشه به آن پیرزن فکر می‌کنم. در اندیشه‌هایم که هر روزه آنها را دنبال می‌کنم به چیزهای زیادی می‌رسم.»

«کدام پیر زن، راسل؟»

راسل تعجب می‌کند که ثاسا نمی‌تواند فکر او را بخواند. «همان که تو به عنوان اولین تکلیف کلاس درباره‌اش نوشتی. همان که به وقت خیلی زیادی نیاز داشت که از چند تا پله مرکز فرهنگی بالا برود.»

راسل احساس می‌کند که ثاسا نیم‌رخ او را زیر نظر دارد. می‌پرسد، «برای چی به او فکر می‌کنی؟»

راسل از این هم شگفت‌زده است، تقریباً همان قدر که درباره‌ی پیرزن در حیرت است. نمی‌تواند بگوید چرا، ولی می‌تواند چیزی بگوید. «تو به سهولت، در دو صفحه کاری را انجام دادی که من در همه عمر می‌خواستم انجام دهم. تو ساده‌ترین و معمولی‌ترین مضمون را گرفتی - چیزی را که من هزار بار در روز از کنار آن گذشته‌ام- و به آن ارتقا بخشیدی... تو از پله‌ی بعدی او چیزی ساختی که تنها چیزی است که در سراسر هستی ارزش دلمشغولی و دلواپسی را دارد. من به این زن فکر می‌کنم، به اینکه آیا هنوز زنده است، در این لحظه چه می‌کند، آیا هنوز، نه ماه بعد، سعی می‌کند از آن پله‌ها بالا رود.»

ثاسا می‌گوید: «نه، او نمی‌تواند.»

راسل بر می‌گردد او را نگاه کند. ماشین به باریکه‌ی میخکوبی شده‌ی شانه راست جاده می‌خورد، و او به تندی آن را به باند جاده بر می‌گرداند.

ثاسا می‌گوید: «زنی در کار نیست.»

«من نمی‌... پس چی در کار هست؟»

«تو به آن می‌گفتی خلاقیت.»

راسل چشم به باریکه میانی جاده دارد، و در این حال گذشته را بازنگری می‌کند. «یعنی می‌گی اونو از خودت درآوردی؟»

ثاسا به وادتی با شیشه‌های رنگی که از کنار آنها می‌گذرد دست تکان می‌دهد. «من پاره‌هایی جداگانه را از اینجا و آنجا سر هم کردم. از چیزهایی که دیده‌ام. ولی چیز واقعی...» ناچار می‌شود حرفش را قطع کند. دو کیلومتری را در سکوت طی می‌کنند. ثاسا بیشه‌های کاج را به دقت نگاه می‌کند. راسل دو تمرین تنفسی را که کندیس به او یاد داده است انجام می‌دهد.

فکری به اندازه‌ی عدس در عمق مغزش به وجود می‌آید و بزرگ می‌شود تا اندازه نخود. با آرامشی چون آرامش نیمه‌شب می‌پرسد: «پدرت. چطوری مرد؟»

ثاسا، با همان آرامش، جواب می‌دهد، «درباره‌اش خوانده‌ای.»

«بله، خوانده‌ام.»

ثاسا می‌گوید، «تیر خورد. در جنگ داخلی.»

«کسی دیگر به او تیر زد؟» آن دو حفره چون چشمان سهره در جمجمه آدمی...
ثاسا نه تأیید و نه رد می‌کند.

راسل می‌اندیشد: ژن افسردگی فقط منتظر محیط مناسب است تا بروید. ولی بزودی ذاتی خودش بر استون غلبه می‌کند، و زمان مصاحبه تمام می‌شود. مدتی دراز می‌رانند، هرچند فقط به اندازه یک سر مو در روی نقشه. کاج‌ها و صنوبرهای سایه انداخته برجاده جای خود را به فضای باز آفتاب گیر می‌دهند. راسل می‌پرسد «پیش‌تر، هرگز این برای تو پیش آمده است؟»
ثاسا لبخندی نثار او می‌کند، پژواک لبخندش در روز اول کلاس. «این» باری دیگر همان درخشش، که گرسنگان سر در پی‌اش نهادند، عنان گسیختگان چنگ و دندان‌شان زدند، سگان شکاری خبر شرحه‌شرحه‌اش کردند، دینداران سنگسارش کردند، سرمایه‌گذاران برایش قیمت گذاشتند، سرخورده‌ها متهمش کردند. «مرجع/این چیه، استاد استون!»

برای یک لحظه، ثاسا را در شب توفان یخ می‌بیند. ولی آن خاطره را چون تار عنکبوتی مزاحم از خاطر می‌زداید. «این اولین بار است که تو خودت را پاره پاره شده احساس می‌کنی؟»

ثاسا دوباره عینک آفتابی‌اش را می‌زند. انگشتان لرزانش را در میان گیسوی کوتاه شده‌اش به هر طرف می‌برد. «این چیزیه که داره به سر من میاد؟»

*

رودخانه دریاگونه سنت لارنس آنها را از خودشان می‌رهاند. به جزیره‌هایی نگاه می‌کنند که در آن مرز پهن‌آور، پردرخت، آرام، و شاهانه رو به افزایش‌اند. پهنه‌ی بزرگراه به صف متراکمی از خودروهای منتظر بازرسی مرزی تبدیل می‌شود. ثاسا زیر لب یک آهنگ مربوط به مراسم شکرگزاری را زمزمه می‌کند که راسل نمی‌تواند از آن سر در بیاورد.

ناگهان به ذهن راسل می‌زند که دارد با یک الجزایری از مرز کشور عبور می‌کند. این روزها مطبوعات گوش به زنگ شایعات و ضدشایعات، باندهای وابسته به القاعده هستند، موجودی که خودش چیزی جز شبکه جهانی‌ای به دقت و ظرافت کوک شده یا صندوق پستی‌ای با اسم مستعار نیست. استون هرگز حتی به گزارش‌ها هیچ توجهی نمی‌کرد، تا وقتی این زن پای او را به جهان باز کرد. در عرض یک دقیقه باید یک مأمور دولتی را قانع کند که او و این زن سوگند نخورده‌اند که

یک دموکراسی صنعتی مسیحی مهم را از بین ببرند. اگر شانس بیاورند، مأمور ممکن است یکی از هواداران او نا باشد.

چهار باند ترافیک طولی به اندازه‌ی دوازده خودرو دارند. خودروهای تازه از راه رسیده سریع‌تر از آنکه قبلی‌ها بروند و جا خالی شود سر می‌رسند. علت یا خبر بدی است تازه رسیده، یا تلافی کانادایی‌ها در برابر بی‌احترامی از سوی آمریکاییان. هر سه ماشین در میان یکی را به جایگاه بازرسی می‌برند و آن را می‌گردند. اگر هرکس از غلاف محافظش بیرون می‌آمد تا در آشوب سیاسی ول بگردد، چنین صحنه‌ای به بار می‌آمد، که یکی از آن صحنه‌های بزرگ فروپاشی دسته‌جمعی در قصه جهان معاصر در حال توسعه بود.

آنها جلوی گارد مرزی که روزش آشکارا بلندتر از مال آنها بوده است توقف می‌کنند. ولی «هلو، بن ژور!» شاد ثاسا کمی او را نرم می‌کند. او گذرنامه‌ی کانادایی‌اش را تسلیم می‌کند، و استون گواهینامه رانندگی‌اش را پیش می‌آورد.

مأمور مرزی گواهینامه راسل را برمی‌گرداند. «لطفا گذارنامه.»

استون خنده‌ای می‌کند و بعد جلوی خودش را می‌گیرد. «متأسفم. من آمریکایی هستم. ما نمی‌...»

مأمور مرزی تمرین نفس عمیقش را انجام می‌دهد. او بیش یا کم برای فروپاشی نظام ملت-دولت‌ها آماده است، و استون هزار هزارمین شاهزاده نادانی است که او باید باشان درباره‌ی این موضوع سر و کله بزند، و رویشان را کم کند. «مقررات تغییر کرده‌اند، آقا. شما هنوز می‌توانید با گواهینامه رانندگی وارد کانادا شوید. ولی برای برگشتن دوباره به آمریکا باید گذرنامه داشته باشید.»

«چه اتفاقی افتاده؟ چیزی پیش آمده؟»

مرد چنان نگاهی به استون می‌کند که گفتی او از سیاره دیگری به زمین آمده است. «اصلا روزنامه می‌خوانید؟»

«سر به سر من می‌گذارید. این طوری باشد، هرکسی یک مظنون است.»

یک نگاه به مأمور مرزی نشان می‌دهد که اگر استون یک کلمه دیگر از دهانش درآید بازرسی بدنی اش می‌کند تا حدی که پوستش هم کنده شود. تنها لبخند پوزش خواهانه‌ی ثاسا است که مأمور را آرام می‌کند. او شانس دیگری به مرد آمریکایی می‌دهد. «برحسب اتفاق یک چیزی مثل گواهی تولد با خودتان ندارید؟»

استون چاره‌ای ندارد جز اینکه به محل بازرسی مدارک رهسپار شود. او و ثاسا از ماشین پیاده می‌شوند تا راه‌های چاره‌شان را بازنگری کنند. ولی راه چاره‌شان دقیقاً چیزی است که ندارند. ثاسا به عمه‌اش زنگ می‌زند؛ ولی هیچ‌کس در مونرنال نمی‌تواند تا فردا صبح فاصله دو بیست و پنج کیلومتری تا اینجا را طی کند. ثاسا آماده است که تا آن موقع در بازداشتگاه موقت مرزی بنشیند. او روی صندلی پلاستیکی، توی یک اتاق سیمانی دلگیر در کنار گروهی مثل خودش در به‌در، و زیر نگاه تیزبین دو مأمور پلیس می‌نشیند. بدنش دچار رعشه شده است. دست‌هایش مثل پره‌های جارو هوا را می‌روبند. «راسل، متأسفم. من دارم روزگار تو را سیاه می‌کنم.»

راسل، اما به سستی، تأکید می‌کند که، «نه، چنین نمی‌کنی.»

«دارم روزگار میلیون‌ها نفر را سیاه می‌کنم. راسل؟ نمی‌توانم وانمود کنم که این کار را نمی‌کنم.» دو دستش را جلوی قفسه سینه لاغرش در هم حلقه می‌کند و استخوان‌های ترقوه‌اش را در مشت‌ها می‌فشارد. «پتیاره‌ی عرب لبخند بر لب را بکشید. دات کام.»

راسل آرنج‌های او را می‌گیرد. «بلند شو بیا. چیز مهمی نیست. ما این دور و بر می‌گردیم و جایی برای شب پیدا می‌کنیم. فردا ترا بر می‌گردانم. شوهر عمه‌ات می‌تواند بیاید اینجا و تو را به خانه ببرد. همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود.»

ثاسا می‌پرسد، «خوبی و خوشی؟ فکر می‌کنی هنوز ممکن است؟»

راسل می‌گوید، «یقین دارم.» و هر دو به سمت ماشین بر می‌گردند.

مُتل‌های نزدیک به مرز همه پرند. جایی را در بزرگ راه ایالتی پر پیچ و خم در حدود ده کیلومتری مرز بین ایالتی، که در کنار یک تپه پر درخت جا خوش کرده است، گیر می‌آورند. متلی برای موتورسواران است، یکی از آن مکان‌های موربانه‌خورده مانده از سال‌های شصت، مکانی که در اسلایدهای کداک پدر و مادر استون به چشم می‌خورند؛ یادگاری از زمانی که پدر و مادرش

جوان و عاشق و در حال گذراندن تعطیلات بودند، پیش از آنکه سر و کله بچه‌ها پیدا شود که چشم‌انداز را مغشوش کنند.

متصدی پذیرش، مرد سالخورده‌ای با غده‌ای به بزرگی یک خربزه که از گردنش بیرون زده است به کمک ذره‌بینی سعی می‌کند کتاب پر حجمی از بوکاچیو با نقاشی‌های راک ول کنت را بخواند. از دیدن مشتری‌ها شگفت‌زده و از اینکه کارش را قطع کرده‌اند اوقاتش تلخ می‌شود. ذره‌بینش را بالا می‌گیرد، انگاری بخواهد آنها را برشته کند.

«بله؟ می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

ثاسا می‌آید جلو و عینکش را بر می‌دارد. «برای امشب ما اتاق دارید؟»
نگاهی به دفتر روزنامه شطرنجی‌ای می‌کند، که چارخانه‌های امروزش تقریباً خالی‌اند. «دو نفره؟»

استون خشکش می‌زند. او در کناره‌ی جنوبی گراند کانیون است، نمی‌تواند بگوید چند تا اتاق می‌خواهد.

ثاسا می‌گوید، «بله، لطفاً» و در این حال با چنگ زدن به میچ استون از او خواهش می‌کند. یک امشب هم که شده مرا از خودت نران.

متصدی پذیرش سرش را بالا می‌کند و آن دو را برانداز می‌کند. استون فکر می‌کند که او می‌خواهد گواهی ازدواج مطالبه کند. «با یک تخت دو نفره یا دو تخت یک نفره؟»
ثاسا روی این اصطلاح تته پته می‌کند که استون به وسط حرفش می‌دود. «دو تخت یک نفره، لطفاً.»

نام خود را ثبت می‌کنند و کلید سنگین فلزی را می‌گیرند. وسط راه سرسرای ورودی به اتاق‌شان هستند که کارمند پذیرش از پشت سرشان آواز می‌دهد. «هلا و سهلا.»
دو سال بعد، در کتاب لغت دنبال معنی آن می‌گردم. معنی اش این است، خوش آمدید، منزل خودتان است.

ثاسا، که از این کلمه جا خورده است، می‌ایستد. اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند. سرشار از سپاسگزاری، جواب می‌دهد «شکرا، شکرا.»

*

در آن حال که استون در تختش آرمیده است، سرش گیج می‌رود و اتاق دور سرش می‌چرخد. درختان کاج هنوز از کنار آنها می‌گذرند. قند خونس بی‌ثبات است، که خود منعکس‌کننده ناشتایی طولانی و سپس غذای سنگین چرب است. اتاق تاریک و دلگیر، که در واریسی اولیه بوی ماندگی می‌داد، حالا خوشبو است، یا به سبب اینکه پنجره‌ها را باز کرده‌اند یا از آن رو که او عادت کرده است.

ثاسا در حمام است، و سی دقیقه‌ای می‌شود که زیر دوش است. سرش او بی‌دل و دماغ بود. استون می‌خواهد در بزند تا مطمئن شود که او حالش خوب است. می‌اندیشد: مقاله‌های زیبایی او برای من دروغ درآمدند.

بسیار خوب: دروغ نه. خلاقیت. این امر از آنها چی می‌ساخت؟ کمتر دلپذیر، بیشتر قابل‌تردید، غیر منصفانه، گمراه‌کننده، شخصی...

اجرای نقش، به جای واقعیت. صنعت، به جای امور واقعی. رویدادهایی که ثاسا شرح می‌داد همه از منسوج یکپارچه‌ای بریده و دوخته می‌شدند. نه آنچه روی داد: بل آنچه می‌توانست روی داده باشد، آنچه شاید روی داده باشد.

پدرش تیر خورد، اما شاید نه به دست کسی دیگر.

سپس فکری او را از جا بلند می‌کند. می‌نشیند. آن مقاله‌ها تنها قصه او نیستند. او چیز دیگری را خلق می‌کرده است. نقطه‌ی ثابت عاطفی برای او توسط طبیعت در چه مرتبه‌ای قرار دارد؟ او واقعا تا چه پایه شادمان است؟ همه‌ی آن آزمون‌ها در بوستون، آن همه اندازه‌گیری‌های روان‌شناختی دارای همبستگی دقیق با توالی‌های دقیق ژن‌ها: چیزی نبودند جز حدیث نفس. حتی علم از او می‌خواست برای آنها قصه‌ای بگوید.

شاید قسمت قابل توجهی از سعادت‌مندی‌اش را، او، از خود ساخته است.

و حال که استون بیش از هر وقتی نیاز دارد فکر کند، زنجیره‌های علیتی را که در مغزش موج می‌زنند فرآوری کند، سرانجام همین لحظه را ناسا برای درآمدن از حمام انتخاب می‌کند. زیر پیراهن صورتی گشادی به تن دارد که تا زانویش می‌رسد، و حوله‌ای دور سر پیچیده است. سعی می‌کند لبخندی بر لب بیاورد، گفتی همان موجود خرسندی است که همیشه بود. فقط حالا، این کار رمق او را می‌گیرد.

روی لبه‌ی تخت خودش می‌نشیند، حوله را از دور سر باز می‌کند، و گلوله‌های موی لابه‌لای پارچه‌ی حوله‌ای را مچاله می‌کند. «استاد استون، می‌دانی که اگر اینجا الجزایر بود، برادر و شوهر عمه‌ی من فردا صبح می‌آمدند اینجا و هر دوی ما را می‌کشند؟»

خنده‌ای زورکی لب‌های او را می‌گشاید. سرش را خم می‌کند و شروع به فرو بردن برس در میان طره‌های اکنون سرخ‌رنگ موهایش می‌کند. دستانش به کندی حرکت می‌کنند، گفتی دارد بلغور جو را هم می‌زند. استون می‌تواند طرح سینه‌های کوچک او را از ورای برآمدگی زیرپوشش ببیند و رویش را بر می‌گرداند.

او به هر چیزی فکر می‌کند جز ناسا، به هر چیزی گوش می‌دهد جز آن برس که رطوبت را از میان موهای گوریده او بیرون می‌کشد.

ناسا مثل سنگ بی‌حرکت می‌ایستد. «چی که داره بیب بیب می‌کنه؟»

استون، گفتی صدای او را بازتاب می‌کند، «چی بیب بیب می‌کنه؟» بلند می‌شود می‌نشیند؛ از رختخوابش صدای خش خش می‌آید.

«هیس. گوش بده. اونجا. اون.»

استون، به تصور اینکه او شوخی می‌کند، پوزخند می‌زند. ولی ناسا جدی است. «اون؟ اون یک پرنده‌س، ناسا.»

ناسا با صدایی هیجان‌زده و سرشار می‌گوید، «پرنده؟ وای، خدای من! راسل، راست می‌گی. پرنده‌س. یک پرنده‌س که بیب بیب می‌کند.» چیز کوچکی با صدای تالاپ تالاپ خفیفی به کف اتاق می‌خورد. برس. و چیز بزرگ‌تری روی تخت می‌افتد و صدای جیرجیر تخت را بلند می‌کند: ناسادیت امزور. این صداها را صدای دیگری، حتی عجیب‌تر، دنبال می‌کند. با چیزی شبیه صدای

سوت شروع می‌شود، بعد نوبت به شیونی می‌رسد که طنینی وحشت‌زده دارد. هفته‌ها بمباران، و
ثاسا است که در گریه و فغانی می‌شکند.

سعی می‌کند شیون را به کلام تبدیل کند. «دارم یه جوری می‌شم، راسل. باید از اینجا برم
بیرون.»

راسل جنب نمی‌خورد. خودش را به گونه غریبی آرام احساس می‌کند. قول می‌دهد. «فردا
همه چیز درست می‌شود. خودت را قوی‌تر حس می‌کنی. الآن می‌توانی به شوهر عمه‌ات زنگ
بزنی.»

«نمی‌توانم. همین... نمی‌توانم.» کلمه‌ها گل‌آلودند، کج‌گونه و واتابیده، به سبب آنکه از دهانی
بیرون می‌آیند که نمی‌تواند شکل خود را حفظ کند.

استون به‌اش می‌گوید، «درست می‌شود. در مدت کمی ترتیب همه‌چیز را می‌دهیم.»
ثاسا نفس نفس می‌زند. هق‌هق‌های طولانی خفه‌گشته در او سر بر می‌کشند. «متأسفم.» پیوسته
تکرار می‌کند، «متأسفم. متأسفم.» و بعد، با صدایی که سعی می‌کند خونسرد باشد، «برُسم را
انداختم زمین.»

سعی می‌کند دستش را حرکت دهد و بنشیند. استون ناتوانی کامل او را تشخیص می‌دهد-
بیرونی‌ترین نمود واقعیتی سر بر کرده از درون که او دیده است. اگر برس طلسم جادویی خداوند
برای بازگرداندن جهان به بهشت عدن هم می‌بود، ثاسا توانایی بلند شدن و برداشتن آن را نداشت.
او شکست خورده است از آینده، و دوسه ریزش هورمون محرک فولیکولی در خونش.
استون راست می‌نشیند، ولی او هم نمی‌تواند جنب بخورد. او هم فلج شده است، آن‌طور که
خودش درک می‌کند. بعد از همه حرف و حدیث‌ها شاید ثاسا دچار فراخویی نیست. شاید چیز
هیجان‌انگیز دیگری است، که تاکنون تشخیص داده نشده، و به پیروی از تلاش نیرومند اراده‌ای
پنهان مانده است. فقط یک نکته مانده است: اراده چیست، جز آنچه بدن اجازه‌اش را می‌دهد؟
اگر تا حالا، او ادا در می‌آورده است، پس یک بازیگر با قریحه‌ی طبیعی غیرقابل تصور است.

ترسی که راسل به آن دچار شده است فقط نیم‌دقیقه طول می‌کشد، و جای خود را به آسودگی
خاطری شگفت‌آور می‌دهد. مسئله تمام است. هاپلوتیپ ثاسا هیچ ارزش زیست‌شناختی ندارد.
تنها آدمی معمولی است، با خلق و خوئی رنگ‌به‌رنگ شونده. دست آخر، زن را به حال خود و

راحت خواهند گذاشت. آن وقت که این خبر فاش شود، پیشرفت ژنتیک را سال‌ها به تأخیر خواهد انداخت. نسل بشر به خلق و خوی متغیر گریزناپذیر، روزمره، عادی، شکوهمند، دلپذیر خود باز خواهد گشت.

«راسل، آنها دنبال ما می‌آیند؟»

راسل می‌گوید، «نه.» چیزی از درون به او کمک می‌کند که راست بنشیند. شادی. «هیچ‌کس حتی نمی‌داند که ما اینجا هستیم.»
ثاسا تنه‌اش شل می‌شود و به پشت می‌افتد. او نمی‌تواند به دفعات زیادی در این ژرفنا فرو افتاده باشد. سقوط آدم را تکان می‌دهد.

استون پیش او می‌آید و دستش را می‌گیرد. ثاسا خودش را بالا می‌کشد و چون بازوبند فشار خون بازوی او را به چنگ می‌گیرد. چشم‌هایش را به راسل می‌دوزد. «استون. حجری. آیا من چیزی هستم که تو خوشت بیاد؟ دوست داری منو بغل کنی ببینی چی می‌شه؟»

فکر بیمارگونه پیش از آنکه راسل بتواند جلوییش را بگیرد به خاطرش می‌رسد: وقتی یک اسپرم حقیر بی‌رحم به هدف بزند، مسئله برداشت محصول ۳۲۰۰۰ دلاری دودی است که به هوا می‌رود. ولی مسئله همین حالا حل شده است. در همان دم که مردم بفهمند زن‌های ثاسا تا چه پایه او را آسیب‌پذیر می‌سازند، حباب تخمک‌هایش به‌طور چشمگیری می‌ترکد، همان‌طور که هر حباب خیال‌بافانه دیگری.

ثاسا را بلند می‌کند می‌نشانند و بازویش را دور شانه‌اش حلقه می‌کنند. ثاسا رویش را به او می‌کند و خودش را به سینه او می‌چسبانند. راسل تن استخوانی ثاسا را از ورای زیرپوشش حس می‌کند. گرمای غیرقابل مقاومت، که با هیچ چیز اشتباه نمی‌شود. در آغوش گرفتن‌اش چون درآمدن در آشیانی امن است. بازگشتن به نخستین همسایگی روح است.

«ثاسا تو حالت خوب نیست. ما باید مواظب تو باشیم. فردا به مونرنال بر می‌گردی، و یواش‌یواش حالت بهتر می‌شود. فقط باید امشب را پشت سر بگذاریم. هیچ چیزی به تو آسیب نمی‌زند. من اینجا هستم.»

یکی از ده‌ها چیزی که او از ثاسا یاد گرفته است. به فضیلتی تظاهر کن، اگر آن را نداری. اندکی خلاقیت که باید چاشنی واقعیت کرد. دروغ بگو، اگر این تو را زنده نگه می‌دارد.

دو دستی به استون می‌چسبید، مثل اینکه بخواهد او را با خود به زیر بکشد. پس از مدت کوتاهی، آسان‌تر نفس می‌کشید. سرش را روی سینه راسل به تأیید تکان می‌دهد. «آره، راست می‌گی.» خود را از بغل استون در می‌آورد و با کف هر دو دست به صورت می‌کشد. «به زودی خوب می‌شوم. در واقع، همین حالا کمی بهترم. خم می‌شود و برس‌اش را از زمین بر می‌دارد. آن را به حمام بر می‌گرداند. دور اتاق می‌گردد و همه چیز را مرتب می‌کند، هر چند چیزی برای مرتب کردن نیست.

سرعت فیلم به تدریج به حال عادی بر می‌گردد. بهبود ساده و آرزومندانه‌ی او نفس استون را می‌برد. چنین نیرویی ارادی است، یا او با این نیز از مادر زاده شده است؟

صدایی چون صبوری دریا به گوش می‌رسد. استون فکر می‌کند صدای موج دریا را می‌شنود. این طور فکر می‌کند تا اینکه در سومین موجی که به ساحل می‌خورد او محل آن را پیدا می‌کند: صدای زنگ تلفن همراه ثاسا است. ثاسا درجا خشکش می‌زند، گفתי این وسیله صدمه‌ای به او نمی‌رساند اگر محل خود را فاش نکند.

استون می‌گوید، «باید جواب بدهی. ممکن است از مونرنال باشد.» ثاسا به سراغ کیفش می‌رود و تلفن را بیرون می‌کشد. اسم تلفن‌کننده را که می‌خواند فریاد می‌زند. «کندیس است.»

راسل خود را کنار می‌کشد. با حرکت انگشتان زمان می‌خواهد تا لزوم پاسخ دادن را سبک و سنگین کند.

ثاسا با لحنی یکنواخت زمزمه می‌کند، «می‌خواه به من بگه سر به تنم نباشه.»

راسل می‌خواهد اعتراض کند، ولی تته پته می‌کند. دوتایی می‌نشینند و به صدای موجی که خاموش می‌شود گوش می‌دهند.

برای مدتی دراز در هوای سنگین اتاق هر دو شان فلج شده می‌نشینند. بعد راسل بر خود مسلط می‌شود، با چیزی نه بیش از سخنان خاموش.

خواهش می‌کند، «می‌تونم اون رو قرض بگیرم؟» ثاسا به تأیید سر تکان می‌دهد، ولی توانش را ندارد که تلفن را بدهد. راسل مجبور می‌شود آن را از توی دامن او بردارد، و سپس از اتاق بیرون می‌رود.

*

دنیای بیرون از قوطی کبریت اجاره‌ای‌شان نفس راسل را می‌برد. سیاهی شب عمیق و دهشتبار است. هوا رایحه‌ی شیره گیاهی دارد، همان بوی خوشی که باید میلیون‌ها سال پیش از آنکه نخستین بارقه آگاهی سوسو زند داشته باشد. راسل، پیاده، از جاده متروک پایین می‌رود، از تپش‌های مثل دور می‌شود، و پس از عبور از سرراشویی علفزار به جایی می‌رود که باید زمانی چراگاه بوده باشد.

در امتداد یک پرچین و در زیر سایه درختان بالا می‌رود.

زندگی، فراتر از نامگذاری، در همه جا می‌جوشد.

آن قدر راه‌پیمایی می‌کند که تظاهرش به جرئت و تهور تقریباً باورش می‌شود. بعد تلفن را باز می‌کند، به شماره‌گیر روشن نگاه می‌کند، شماره‌کنندیس را می‌گیرد. هیچ اتفاقی نمی‌افتد، تا اینکه او نماد تصویری سبز کوچکی در روی گوشی را می‌فشارد، که نیم‌رخ است از گونه‌ای که به تازگی توسط این اسباب به انقراض رانده شده است با فشردن آن دکمه، همه‌ی امیدها و بیم‌های او در مداری هم‌زمان با مدار زمین، با فاصله یک عمر و چند صد کیلومتر در غرب، به پرواز در می‌آیند و بر می‌گردند.

زنی که او زمانی می‌شناخت گوشی را بر می‌دارد. «الو؟» صدایش از پشت کیسه‌های شن سرک می‌کشد.

«کندیس.»

می‌گوید، «راسل»، و کلمه از وسط دو نیم می‌شود.

راسل بی‌اراده می‌گوید، «گوش بده. قضیه به آن شکل نیست که تو فکر می‌کنی.»

«راسل.» کندیس به معنی دقیق گریه نمی‌کند. ولی اصوات نمی‌توانند به راحتی از حنجره‌اش بیرون بیایند. «مهم نیست که من چی فکر می‌کنم.» پیش از آنکه راسل بتواند دستپاچه شود او به سرعت جمله‌اش را تمام می‌کند. «کجا هستی؟ چی کار می‌کنی؟»
راسل من و من می‌کند، ولی قضیه را می‌گوید. یا اعتماد هست، یا هیچ چیز نیست.

کندیس می‌گوید، «خب، باشد. من حدس می‌زدم که شما با هم باشید. پیوسته روی آنتن‌های خبری هستید. دو تایتان. شاگردانت می‌گویند تو او را ربوده‌ای. او برای بازپرسی احضار شده است. و تو معروف‌ترین مظنون آدم‌ربایی از هنگامی که آن مردک بچه لیندبرگ را دزدید هستی.»
سرش را بلند می‌کند و تنه‌ی درختان گونه‌های مخروطیان را می‌نگرد. چند دقیقه‌ای از خودش می‌پرسد که آیا می‌تواند اصلاً حرف نزند. سرانجام، می‌گوید «او به من زنگ زد و از من کمک خواست.» استون حتی اتهامات عوام را درک نمی‌کند. فقط می‌خواهد به یار جانی‌اش توضیح دهد. «دارم تلاش می‌کنم او را به خانه‌اش ببرم.»

«راسل.» این اسم در گوش راسل طنینی نیشدار و گزنده دارد، مثل یک دستور است. «فکر می‌کنی من این را حدس نمی‌زدم؟»

روشنایی در بالای تپه به طرف غرب حرکت می‌کند. ماشین تهایی، مثل یک جانور عصر ژوراسیک به پایین می‌لغزد. استون به پرچین نزدیک‌تر می‌شود و در تاریکی کز می‌کند.
کندیس می‌گوید: «من تقریباً همین را به آنها گفتم. نظرم را گفتم.»
استون نمی‌تواند منظور او را بفهمد. «من متوجه... منظورت این است که با گزارشگران صحبت کردی؟ درباره... راجع به کارت چه کردی؟»
سرانجام روانشناس با دهان بسته می‌خندد. «کارم؟»

عقد‌های که گلوی راسل را گرفته باید فایده‌ای داشته باشد. فقط نمی‌تواند بداند چه فایده‌ای؟
فقط می‌تواند بگوید: «متشکرم.»

کندیس می‌گوید، «اشکالی ندارد. بیمه تأمین اجتماعی مگر فایده دیگری هم دارد؟ از این گذشته: من هم دارم به اندازه شما دو تا سرشناس می‌شوم؟ هر ساعت، سر ساعت، تصویرم روی آنتن است. هرچند نه خیلی خوشایند. کمی پف کرده.»

استون زیر لب می‌گوید «لعنت.» این واژه‌ای نیست که نه وراثت و نه محیط به او اجازه استفاده از آن را بدهند. «این مردم چیز واقعا سرگرم‌کننده‌ای ندارند که خودشان را به آن مشغول کنند؟»

«راسل، پلیس در جست‌وجوی تو است. اشخاص چپ و راست تلفن می‌کنند و اطلاعات می‌دهند. یک جست‌وجوی گسترده. کانال خبری هدلاین نیوز آن را 'تعقیب شادی' می‌خواند. راسل می‌گوید، «فردا ما را می‌گیرند، وقتی من او را به مرز بر می‌گردانم. مشخصات ما را در پایگاه اطلاعاتی‌شان دارند.» اگر او گذرنامه‌ای به‌شان داده بود که آن را آمایش کنند، همین امروز این اتفاق می‌افتاد. پلیس هر دویشان را بازداشت خواهد کرد، تا وقتی تحقیقات کامل شوند. ثاسا را به جهنم بر می‌گردانند. هرگز پایش به خانه نخواهد رسید.

می‌گوید: «ثاسا در وضع بدی است. نمی‌دانم چکار کنم.»
«من می‌توانم بیایم. می‌توانم فردا همین موقع آنجا باشم. شاید این کار کمک کند.» وقتی هر دوی آنها بازداشت شده‌اند و تحت بازجویی‌اند.

راسل به تیرک پرچین تکیه داده است، در زیر درختان و ستارگان گردنده. این زنی است که یک وقت در تاریکی او را راهنمایی کرد: چشم‌هایت را ببند و جمله‌ای را در هوا بنویس. از دست چپت استفاده کن. فقط یک جمله. جمله‌ای ساده. آنها ذهن یکدیگر را می‌خوانند. ستاره‌ها بالای سر او در جا می‌چرخند. در مرکز درونی‌ترین دایره، او خودش را مجسم می‌کند که هوا را امضا می‌کند: تو الآن هم اینجایی.

*

به اتاق که بر می‌گردد، تلویزیون جار و جنجال می‌کند. مردی که کلاه بیسبال با آرم چتربازان بر سر دارد با سگی بازی می‌کند که یک توپ بیسبال را برای او می‌گیرد و می‌آورد. ثاسا خود را در رختخواب گلوله کرده و خوابیده است. استون آهسته صدای تلویزیون را کم می‌کند و سپس آن را خاموش می‌کند. تاق‌باز در تختش دراز می‌کشد، و از روی ترک‌های سقف کف بینی می‌کند. فردا

سر صبحانه به او می‌گوید، اگر تعقیب سراسری بر او پیشدستی نکند. تغییر اندکی در برنامه لازم است. فکر می‌کند دیگر نیازی به زنگ زدن به مونرنال نیست. این کار فقط یک تبادل اضطراب خواهد بود.

به پهلوی می‌چرخد و نگاهی به او که آن طرف شکاف تخت‌ها خوابیده است می‌کند. قفسه سینه‌اش را چنان به کندی حرکت می‌دهد که استون تقریباً خودش باید حرکت آن را فرض کند. حتی اکنون، او استون را از اینکه چطور می‌تواند در میان توفان مغناطیسی‌اش به چنین آرامشی دست یابد شگفت‌زده می‌کند. در این لحظه به نظر استون چون پیشکشی می‌رسد: پیشکشی نه آن اندازه داده شده که ساخته شده.

امروز ثاسا چیزی را احساس کرد که استون یک روز از هر سی روز احساس کرده است. و فردا چیزی بدتر را احساس خواهد کرد. اکنون باید با هرکسی دیگر، در امید ویران‌شده پرتلاطمی زندگی کند. نومیدی: مادر دانش، پدر هنر، به دور اندازنده فرضیه‌ها، چیزی که فقط می‌خواهد خود را از شرط بندی بیرون بکشد.

ولی حتی حالا، اگر اختیار در دست استون باشد، او ثاسا را به ساحل امن خواهد رساند. موتور ضعیف ریه‌های او را نگاه می‌کند که در برابر همهی وزن جو پایداری می‌کند. فرقی نمی‌کند که استون چی می‌خواهد، به چی باور دارد. ژن‌های ناخرسندی در همه جا پراکنده‌اند و جهان را آغشته کرده‌اند. کار زندگی این است که از سر راه آنها کنار بکشد.

بر می‌خیزد، جیب‌هایش را روی میز تحریر خالی می‌کند، کفش‌هایش را در می‌آورد، تی‌شرتی از ساکش در می‌آورد، و به طرف حمام می‌رود. کیف حاوی لوازم نظافت و آرایش مردانه‌اش در کنار وان کاملاً باز است. روی چیز قلمبه سفتی پا می‌گذارد: یک قرص در کف پایش جا خوش کرده است. پایین را نگاه می‌کند و سه تایی دیگر را هم روی زمین می‌بیند. یکی دیگر روی پیشخوان کنار وان، چسبیده به قوطی‌های باز خالی. قرص‌های آتیوان رابرت. دوکسیلامین راسل. پروپوکسیفن قدیمی، یادگار کشیدن دندان عقل که برای روز مبادا کنار گذاشته بود. هر جور دارویی که قوطی داروهایش در خود دارد.

در را به هم می‌زند و وارد اتاق دیگر می‌شود و کنار تخت ٹاسا خم می‌شود. شانه‌های او را می‌گیرد و تکانش می‌دهد، ابتدا با احتیاط و بعد درست و حسابی. انعطاف‌پذیر است، ولی حرکتی از خود نشان نمی‌دهد. سرش داد می‌کشد؛ اضطراب به آسانی در وجود استون شدت می‌گیرد. صورت ٹاسا آرام می‌ماند، و دلپذیر است. استون سعی می‌کند او را سرپا بایستاند و به بازوی خودش تکیه دهد تا بتواند او را راه ببرد. عضله‌های ٹاسا هیچ جواب نمی‌دهند.

راسل گوشش را به قفسه‌ی سینه او می‌چسباند، و در این حال پستان راست زن چشم چپ او را می‌بندد. یقین دارد که اتفاقی افتاده است؛ چیزی هست، هرچند دور. جزر و مدی در دریاچه. صدای آهنگ موبایل ٹاسا که به صدای موج دریا شباهت دارد، در قعر چاهی عمیق.

انگشتش را زیر بینی او می‌گذارد: خلأ فضایی عمیق.

روی چهار دست و پا به طرف در، تلفن، و شیر آب حمام می‌خزد، همه در یک زمان. در گوشش صدایی می‌شنود که می‌گوید باید ٹاسا را وادار کند که عق بزند. نمی‌تواند سر در بیاورد که چطور باید این کار را بکند. روی زمین می‌نشیند، لرزان، مشوش، سرگشته. و در آن لحظه‌ی گمگشتگی، سرانجام هنر غافلگیریش می‌کند، و او می‌نویسد.

این را می‌تواند ندیده بگیرد. به طرف تختخواب بر می‌گردد، دوباره دستش را زیر بینی او می‌گیرد: ضعیف‌ترین توفند کوبنده جهان.

راهی به سمت تلفن در روی میز توالت می‌گشاید. آن را باز می‌کند و اورژانس را می‌گیرد. صدای زنی را در طرف دیگر خط می‌شنود، که سعی می‌کند او را آرام کند و اطلاعاتی بگیرد. او از جزئیات چیزی نمی‌داند. زن نشانی را می‌پرسد؛ او ناگزیر می‌شود خود را به بیرون بکشد و اسم متل را از روی تابلوی سردر متل بخواند. پرستار استون را قدم به قدم برای باز کردن راه‌های هوایی بیمار و بازبینی احتمال اینکه بیمار محتویات معده‌اش را به درون نای برگردانده باشد راهنمایی می‌کند. پرستار دو سه دستور ساده به استون می‌دهد، که او به محض قطع تلفن آنها را قاطی می‌کند.

استون در انتظار رسیدن گروه امداد پزشکی منتظر می‌نشیند. ٹاسا را با اسفنج تمیز می‌کند و با زدن سیلی به او سعی می‌کند تا حد امکان او را هوشیار نگه دارد. یک بار، عضلاتش انقباض

مختصری نشان می‌دهند، و استون موفق می‌شود او را شش قدم دور تختخواب بگرداند، پیش از آنکه دوباره او را روی تخت بخواباند. بیست بار به طرف در می‌رود، شاید چیزی اندکی شبیه چراغ‌های چشمک‌زن ببیند. تنها چیزی که می‌بیند زوج خندانی هستند، در سال‌های بیست زندگی‌شان، و به وضوح تازه عروسی کرده، که در محل پارکینگ در حالی که شکلک‌های خنده‌آور در می‌آورند از یکدیگر عکس می‌گیرند.

در کیف‌تاسا می‌گردد، مگر اطلاعاتی برای تماس گرفتن از خویشاوندی بسیار نزدیک پیدا کند. شماره‌ای، مطلب کم‌اهمیتی، ذره‌ای خبر که معنایی داشته باشد. نوعی پادزهر. چیزی که بتواند به آن اتکا کند. کیف هیچ چیزی ندارد. پاکتی بذر آفتاب‌گردان. کلید. یک هندیکم. دفتر اشعار تمازیغی که یک وقت دیده بودش که روی پنجره‌ای می‌چسباند، جمله‌هایش پر از علامت‌هایی یادآور سنگ‌نوشته‌هایی از یک سیاره‌ی دیگر. نسخه‌ی او از متن درس استون از کلاس به امان خدا رها شده استون. هیچ دلیل منطقی برای حضور هارمن در اینجا نیست، جز اینکه فرض کنیم منظورش از آن، هدیه خداحافظی با استون باشد.

نه اثری از چک بانکی برای ۳۲۰۰۰ دلار. نه روزنامه‌ای. نه واژه‌ای سردستی نوشته شده.

در انتظار پایان‌ناپذیر، او همه چیز را در ذهن مرور می‌کند. سراسر روز تاسا را می‌دید که داشت غرق می‌شد. با این حال معلوم نیست برای چه مدت پشتش را به تاسا کرد تا تلفن‌اش را بزند. تاسا را در اتاقی بدبو، با یک تلویزیون کابلی و همه زهرابه‌های شماره‌گیر تلفن تنها گذاشت. او را با عنوان‌های خبری بیست و چهار ساعته رها کرد. «تعقیب شادی.» تاسا پادتنی برای تاریکی نداشت. مقاومتی یاد نگرفته و برای آن تمرین نکرده بود.

او را می‌نگرد، دراز کشیده، آرام، بر بستر؛ تقریباً فراری عاقلانه. استون معامله می‌کند، برای قبول هر چیزی در زرادخانه علم آماده است. دودمان‌سازی. ویرایش ژنتیک. آری برای همه آنها. هر چیزی جز این یکی. به درگاه چیزی دعا می‌کند که به آن باور ندارد، درخواست می‌کند که کاش تاسا پیشتر از کلینیکی در شیکاگو دیدار کرده و نمونه‌ای از او برداشت شده باشد.

استون نمی‌تواند برای او کاری بکند جز تجدیدنظر. او فرصت دارد در همه گلچین‌ها و منتخبات بازنگری کند. در صحنه‌ای که او پیوسته به آن باز می‌گردد، بازیگران اصلی همه در اتاق تاسا در

بیمارستان جمع‌اند. عمه و شوهر عمه، برادر، دانشمندان، مشاور حقوقی. گروه به این تصمیم می‌رسد: تولید مثل بعد از مرگ. آزمایش را دوباره تکرار کنید، در زنده^{۳۰۹}.

با خدا عهد می‌بندد که اگر ثاسا زنده باشد، او آدم دیگری بشود.

صدای گرومب گرومبی از هوا می‌آید. با کوبیدن و شکافتن بر اتاق فرود می‌آید. حمله‌ی تپش‌دار به استون نزدیک می‌شود تا آنکه او آن را تشخیص می‌دهد: آمبولانس، هواپرد است.

در موقعی که هلیکوپتر در گوشه‌ی لختی از پارکینگ به زمین می‌نشیند، هر موجود زنده‌ای در مثل دورافتاده سرش را بیرون می‌کند که تماشا کند. زوج تازه عروسی کرده، اکنون بفهمی نفهمی احساس گناه می‌کنند. یک زوج سالخورده در لباس خانه. بچه چهار ساله‌ای که سعی می‌کند دستش را از دست مادرش درآورد و به طرف پره‌های چرخان بشتابد. مدیر مثل، انگشتش را لای کتاب پر حجم اوراق شده‌ای گذاشته و عینکش را با بند کوتاهی به گردنش آویخته است، در آن حال که به تحقق پیشگویی‌های قدیمی چشم دوخته است.

بهباران از محل توقف هلیکوپتر بالا می‌آیند. استون بیرون از در اتاق ایستاده است و دست تکان می‌دهد. با چند گام از کنار او، که مانع بی‌اهمیتی بر سر راه است، می‌گذرند. همه چیز در یونیفورم، تسمه، کروم، الکترونیک، پمپ و ماسک، کلیپ برد، و امضاها و رهنمودهای چشمک‌زن خلاصه می‌شود. سرمایه‌ای غیرقابل تصور که در پای نجات جان تنها یک نفر ریخته می‌شود.

و در آن حال که دو تن از بهباران ثاسا را با تسمه به برانکارد می‌بندند، چشم‌هایش را باز می‌کند. هیچ چیزی در اطرافش نمی‌بیند که توجه او را به خود جلب کند. نگاهش را بی‌هدف در هوا می‌گرداند، تا آنکه روی استون متمرکز می‌شود. و در همان جا ثابت می‌شود، حتی وقتی بیماربران او را از اتاق بیرون می‌برند. چشم‌هایش می‌گویند چرا این طور شد؟ می‌گویند مرا ببخش. می‌گویند استون، حجری خواهش می‌کنم با من بیا.

۳۰۹. in vivo، اصطلاح زیست‌شناسی و پزشکی است، و منظور از آن آزمایش در ارگانیسم زنده است، به جای محیط مصنوعی چون لوله آزمایش و مانند آن - م.

استون در پارکینگ در میان انبوه تماشاگران ایستاده است، و به هوا رفتن هلیکوپتر را نظاره می‌کند. حشره‌ی فلزی دور و به تدریج کوچک می‌شود، تا وقتی جز چراغ‌های چشمک‌زن در تاریکی یکدست آسمان چیزی از آن نمی‌ماند، چشمک‌های گونه‌ای رعب‌آور که جان‌نشین‌گونه انسان خواهد شد.

*

شبح، سلانه‌سلانه از تپه پایین می‌آید، و به تدریج بزرگ‌تر می‌شود. ولی تا مدت زیادی تونیا شیف نمی‌تواند چیزی تشخیص دهد. خلق و خو، تندرستی، حالت روحی: نمی‌توان به‌طور قطع گفت. تا وقتی به کافه برسد، تونیا نمی‌تواند مطمئن باشد که آن شبح ثاسادیت امزور است.

البته خیلی تغییر کرده است. چطور می‌تواند خودش نباشد؟ با احتیاط پایین می‌آید- قبایلی کوه‌نشینی که گام‌ها را مطمئن بر می‌دارد. گردنش را دراز کرده است، به تماشای مغازه‌ها، رفت و آمدها و فروشگاه‌های پیرامون. در آشفستگی و به هم ریختگی این روز، آسوده‌خاطر است: شیف در فیلم او را این چنین وصف خواهد کرد.

بلوز زرد رنگ گشادی روی دامن سبز بلندی پوشیده است. روسری‌ای به سرش بسته است؛ به عکاس مجله مد سال‌های پنجاه می‌برد که از اتومبیل شورولت کروکی روبازی پیاده می‌شود. آن‌گاه که به فاصله صدارس می‌رسد، چهره‌اش از استتار بیرون می‌آید. ولی اکنون لبخند از لب‌هایش محو می‌شود تا ببیند کی او را نگاه می‌کند. «میس شیف. تونیا. خوابش را هم نمی‌دیدم. دیدن تو بار دیگر. توی خیال هم نمی‌دیدم!»

به روی هم بغل باز می‌کنند، انگاری عمری است هم را می‌شناخته‌اند. خدمتکار، به محض نشستن ثاسا به سراغ‌شان می‌آید. شروع به صحبت به زبان فرانسه می‌کند، ولی ثاسا به عربی جواب می‌دهد. گفتگویشان چون امتحان آخر ترم است که به مسابقه تلویزیونی تبدیل می‌شود، که خود به رقابتی در گفتن کلمات رکیک جهش می‌کند؛ و دست آخر خدمتکار در حالی که می‌خندد با فرود آوردن سر میز آنها را ترک می‌کند.

شیف با حیرت و سردرگمی به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نگاه می‌کند. «موضوع چی بود؟»

دستپاچگی خنده دارتری، مگر می‌شود؟ «راجع به صرف قهوه بود. خوش آمدی به مغرب.» شاید شیف تقریباً در می‌یابد: معامله هرچه کم اهمیت‌تر، چانه زنی بر سر آن مفصل‌تر است. راضی‌اش می‌کنم، او را به‌طور غیرمستقیم وارد فیلم می‌کنم، از راه بازار گفتگوهای بی‌پایان. تونیا به زبان فرانسه بر می‌گردد. کل فایده‌ای که گذراندن کودکی در بروکسل برای او داشته است. از اوضاع و احوال آن طرف مرز می‌پرسد.

هیجان زدگی ناسا سبب می‌شود که او دست‌هایش را تا شان‌هایش بالا بیاورد، دنبال واژه‌هایی می‌گردد که آن‌قدر ظرفیت داشته باشند که آنچه را بار دیگر در خانه ما دارد اتفاق می‌افتد بیان کنند. «الجزایر است دیگر. به ته که برسیم، باز هم به‌کنند ادامه می‌دهیم.»

ولی روزنامه‌نگار حق دارد جواب مفصل‌تری بخواهد، و الجزایری جواب می‌دهد. فهرستی از شمار تلفات هفته می‌دهد، می‌گوید حمله‌ها در کجاها اتفاق افتادند، حدس می‌زند که این دیوانه خانه تا کی ممکن است دوام بیاورد. امیدی ندارد که وطنش به این زودی از میراثش نجات یابد. آینده‌علاجی با خود نمی‌آورد.

ناسا می‌گوید، «خوب است نفس کشی باشد. اینجا، توی این کشور امنیت هست.» به طرف غرب اشاره می‌کند. «گمان می‌کنی آن خط فرضی که از میان آن کوه‌ها می‌گذرد تا کی تفاوتی را سبب می‌شود؟»

در زبان فرانسه، او آدم دیگری می‌شود؛ صریح‌تر و دقیق‌تر است. وجد و خلسه او را ترک کرده است، سبکبالی مصون از تعرض رو به خاموشی گذاشته است. چیزی که مانده تا جای آن را بگیرد در بهترین حالت می‌توان آسودگی خاطرش نامید. با این‌همه هنوز چیزی در وجود او هست که به نظر شیف می‌تواند در اواخر این زندگی یا اوایل زندگی دیگر فروزان شود.

ناسا درباره‌ی سفر شیف می‌پرسد، ولی گوشش به جواب او نیست. دارد در آن طرف خیابان پسر بالاتنه برهنه‌ای را نگاه می‌کند که روی عسلی سه پایه‌ای نشسته و با پرنده‌ی زرد رنگی که بین دو انگشتش گرفته است حرف می‌زند.

می‌پرسد، «از دوستان من چه خبر داری؟» کلماتش را چنان آهسته بر زبان می‌آورد که گویی پرسشی در خود ندارند.

شیف به خاطرش می‌رسد که به هر حال می‌تواند چیزی بگوید. «فکر می‌کنم خوب باشند.»
«استاد استون؟ کنديس؟ عروسی کرده‌اند؟»
«فکر می‌کنم خواهند کرد.»

ثاسا گفتمی در تأیید خودش سر تکان می‌دهد. «آنها باید عروسی کنند. کمک به گابریل می‌تواند
به درمان راسل کمک کند.»

شیف رد نگاه آن دیگری را در آن سوی خیابان دنبال می‌کند: سه پایه خالی در پیاده‌روی آفتاب
گرفته. رو به ثاسا می‌کند و می‌گوید که برای چی آمده است.

سعی می‌کند فیلم در دست تهیه‌اش را شرح دهد. از تأمین اعتبار شروع می‌کند، گویی
هدیه‌کنندگانی که امضا گذاشته‌اند و اعتبارهایی که تضمین شده‌اند شجره‌نامه پروژه را اثبات
می‌کنند. ولی در آن حال که او بازارگرمی‌اش را می‌کند و صحنه‌ها و مرحله‌های سخت فیلم را
مرور می‌کند، بار دیگر مغلوب شکاف بین بذر تابناک و رویش حیوانی می‌شود.

این شکاف او را می‌کشد، ولی جای دیگری هم برای زندگی وجود ندارد. او آسمان و ریسمان
به هم می‌بافد، به این امید که چندتا واژه برگزیده به این موجود وارفته جان ببخشد. هدف او ساده
است، آن‌گاه که نوبت به اجرای آن برسد: فیلمی درباره‌ی آنچه بعد اتفاق می‌افتد. عصر نویدبخش
کنترل مولکولی، «کودک آینده...»

در ضمن صحبت شیف، الجزایری جان می‌گیرد. درخشش به آن چهره بر می‌گردد، آن نوع
درخشش که تنها هنر آن را از بند می‌رهاند. اکنون ثاسا سراپا پرسش است: چطور فیلم‌برداری
می‌کنی؟ چه اسباب و ابزار به خدمت می‌گیری؟ در کجا به مطالب بایگانی شده دسترس پیدا
کردی؟ تهیه و گردآوری کارهای ترسیم با دست چگونه انجام می‌گیرد؟

لحظه‌ای شیف فکر می‌کند که بازارگرمی‌اش ممکن است آسان‌تر از آن باشد که او خوابش را
می‌دید. بعد ثاسا به سبب خاطره‌ای معطوف به آینده سرد و خاموش می‌شود.

«ولی این کار چه فایده‌ای دارد؟»

شیف سرخ می‌شود و دور و بر کافه را نگاه می‌کند که شاید خدمتکاری بیاید و او را از محمصه نجات دهد. سؤالی که خود را برای آن آماده کرده بود، ولی هنوز نمی‌تواند به آن پاسخ دهد. او به نیاز دیررس اش چه نامی می‌دهد؟ «فکر می‌کردم ضمن کار می‌توانم موفق به فهمیدن آن شوم.»

ثاسا دوباره می‌خندد، کودک فردا. «البته. دیگر چی؟» سر بلند می‌کند و به کوه‌ها می‌نگرد، تسلیم شده به آرزو. «البته تو باید مرا در فیلمت بگذاری. اجازه مرا داری. دعای من بدرقه راه تو است. با هر آنچه برای گرفتن اش آمدی.»

شیف دست به قمار حساب شده‌ای می‌زند. خطر باخت او چیزی نزدیک به صفر است. در زیر صندلی دنبال کیف بندی اش می‌گردد. دست توی کیف می‌کند و یک دوربین دیجیتال ویدیویی را بیرون می‌آورد.

لبخند بر لب‌های امزور می‌شکفتد، تا آفتاب نیمروز شمال آفریقا را از میدان به در کند. «اوه، میس شیف! می‌دانی که این دیگر امکان ندارد.» او به هیچ‌رو بی‌میل نیست. در واقع، چهره‌اش رضایتش را نشان می‌دهد، فقط اگر هنوز فیلم بتواند او را ضبط کند.

شیف مدت‌ها در انتظار این پاسخ بوده است، ولی با این همه غرور و اعتمادبه‌نفس اش آزرده می‌شود: محکوم به قبول ناداستان، خلاقیت در کار نیست. ولی او که هنوز کاملاً شکست را نپذیرفته است می‌گوید، «بگذار چیزی نشانت بدهم.» صفحه نمایشگر دوربین را می‌آورد و فیلم را چند هفته به عقب می‌برد، تا برشی را که دنبالش بود پیدا می‌کند. دستگاه را به ثاسا می‌دهد.

روی صفحه‌ی نمایشگر، دختر بچه‌ای نوباوه، سارافون سبزرنگی بر تن، به سرعت چهار دست و پا جلو می‌آید، سپس خود را از پایه‌ی میز قهوه خوری بالا می‌کشد. سرمست پیروزی خیره‌کننده‌اش بر گرائش است. در جذب و نشاطش قیه می‌کشد و آزادانه فریاد شادی سر می‌دهد، و در این حال پایه میز را رها می‌کند و به طرف لبه‌ی آزاد قالی می‌رود. دو قدم بر می‌دارد، بی‌آنکه دستش به جایی بند باشد، خیلی خوب از عهده توفقی پیش‌بینی نشده بر می‌آید، و با نشیمن به زمین می‌خورد. دخترک، که از توقف ناخواسته‌اش حیرت‌زده شده است، همین حالا است که گریه کند. در عوض خنده‌ای بی‌مانند سر می‌دهد. نگاهی به دور تا دور اتاق می‌کند، و از همین حالا برای سفر هیجان‌انگیز بعدی اش در دنیای ناشناخته‌ها نقشه می‌کشد.

ثاسا با صورت چسبیده به صفحه‌ی نمایشگر هفت و نیم سانتی برش فیلم را به دقت مطالعه می‌کند. می‌پرسد: «مال منه؟»

شیف سؤال را سبک و سنگین می‌کند. کی مال کیه؟ ولی حتی سکوت طولانی او خود پاسخی است.

دختر بچه دوباره راه می‌افتد، برای آزمونی دیگر و تلاشی دیگر با پایه میز، بزرگ‌ترین گردش تفریحی جهان. لحظه‌ای دوربین بالا و پایین می‌رود تا از واکنش سه بزرگسال، که دارند در شادی بازتابیده در چهره شان می‌خندند فیلم بگیرد. یکی از چهره‌ها آشنا است؛ دوناتلویی که هنوز می‌تواند به‌طور موفقیت‌آمیزی شصت‌سالگی اش را انکار کند. ثاسا به نشانه‌ی درک مطلب گره بر آبرو می‌افکند. او تجربه را در می‌یابد و سر تکان می‌دهد.

«کسانی دیگری هم هستند؟ برادر و خواهری؟»

«به زودی.»

«پدرش؟ مادر... مادری که او را به دنیا آورده است؟»

«کسانی نیستند که تو بشناسی.»

احساسات متضادی در چهره‌ی ثاسا در کشاکش اند. اضطراب. خوشبختی. دیگر نگرانی‌های مربوط. دوربین را خاموش می‌کند و آن را زمین می‌گذارد.

«ویرایش اش کرده‌اند؟»

روزنامه‌نگار جاجوش کرده در شیف می‌خواهد بگوید: مگر حالا فرق می‌کند که کرده باشند؟ آنها این کار را خواهند کرد، در این یا آن بازار آزمایشی، در کشوری، یک جایی، به زودی. این قصه‌ای است که قصه‌ای دیگر نمی‌تواند روی دست آن بزند. شیف اصلاً چیزی نمی‌گوید. نگفتن را انتخاب می‌کند.

«آیا او شاد است؟»

سرانجام سؤال‌ی آسان. شیف لبخندی دردآلود بر لب‌هایش نقش می‌بندد. «آری.» شاد، در آن حد که هر کودک نوپا، که یاد گرفته است برای اولین بار روی دو پا بایستد.

و چقدر طول می‌کشد که نهایی شود؟ این پرسش هم بخشی از مطالعه‌ای است که به‌طور محرمانه جذب سرمایه کرده است.

شیف دست دراز می‌کند که دوربین را بردارد، ولی ثاسا نمی‌گذارد و دوباره آن را به دست می‌گیرد. «فقط یک نگاه دیگر؟ اگر عجله نداری جایی بروی؟» دوباره نگاهی زیرچشمی می‌کند. زندگی از گهواره خارج می‌شود، و چیز خامی چون تصادف نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد.

ثاسا به برگرداندن فیلم ادامه می‌دهد، و در جست‌وجوی نتیجه نهایی است. و احساس او در گیرودار شواهد چگونه است؟ هنوز چیزی نمی‌دانم. باید دقیق‌تر نگاه کنم، مسئله این است که امشب ممکن است خانه نباشم. نگاه می‌کنم، و سعی می‌کنم بیش از خداوند رأی ندهم.

ثاسا را می‌بینم که دوربین را برای لحظه‌ای نوازش می‌کند، سپس آن را در آن سوی میز به فیلمساز بر می‌گرداند. درست در دامنه تپه، در طرف بازار، فروشنده دوره‌گردی بن‌مایه‌ی اعجازگونه یک ترانه را آواز سر داده است. صدای جوان‌تر دیگری، با صدای زیرتر از او تقلید می‌کند. آهنگ برای جلب مشتری است، برای ماده غذایی‌ای فاسدشدنی، ماست یا میوه یا نان تازه که فقط تا آخر امروز می‌ماند. مسابقه‌ی تنورها اوج می‌گیرد و بالا می‌رود. ده دوازده مشتری دائمی کافه لبخندهایی از سر مدارا مبادله می‌کنند. ثاسا گیسویش را به عقب می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

«فیلمت را بساز. همه چیز را بگو. به‌شان بگو که ژن‌های من چاره و درمانی ندارند که توی این خاکدان در هم نشکند.»

مدتی دراز در سکوت می‌نشینند. ولی گزارشگر رشوه‌ی دیگری هم برای ثاسا دارد. «گوش‌بده! چیزی برایت آورده‌ام.» دوباره در کیفش می‌کاود و دو کتاب کوچک را در می‌آورد. آنها را در آن سوی میز به شبخ می‌دهد، آخرین اغواگری از سوی زندگی و زندگان.

ثاسا آنها را می‌گیرد، و اینک چهره‌ی او با همه رنگ و شادی دختری می‌شکند، که من اولین بار شبی در یک کلاس خسته در شهری در سواحل دریاچه‌ای با ابعاد دریا در وسط خشکی دیدم. کتاب اشعار تمایزی را می‌گیرد و در یک هجوم خاطرات آن را می‌گشاید. لب‌های او در برابر داستان در داستان غافلگیرکننده‌ای بر هم فشرده می‌شوند. «عالیه. بهتر از این نمی‌شه. این را همیشه نگه می‌دارم.»

از بغل صفحه باز نگاه می‌کند تا کتاب دیگر را ببیند. «نه، این دیگه باورم نمیشه!» این کتاب را می‌شناسد. به نوشتار *تان جان بیخشید*. ترسان از دست زدن به کتاب، دست چپش را به طرف آن دراز می‌کند. صفحه‌ها را بی‌هدف ورق می‌زند. تعلیقات، حاشیه‌های کتاب را پر کرده‌اند؛ یادداشت‌ها و حواشی‌ای که حالا به جعبه‌سیاه هواپیمایی می‌مانند که از آسمان افتاده باشد.

سرش را که بلند می‌کند چشم‌هایش برق می‌زند. همه‌چیز هنوز می‌تواند خوب باشد. آری هنوز می‌تواند حرف آخر باشد، حتی از آن سوی این شکاف غیرقابل گذر.

می‌گوید: «مال من نیست. بدش به راسل. او به این نیاز دارد.»

من به چیزهای خیلی زیادتری احتیاج دارم. آنچه من نیاز دارم بی‌حد است. ولی به آنچه به‌ام داده‌اند قناعت می‌کنم، و از آنجا به راه می‌افتم.

کتاب را به طرف دیگر فضایی که بین آنها است می‌سُراند. ولی درست در همان دم که شیف آن را بر می‌دارد، متن ناپدید می‌شود. به گمان من، هیچ یک از دوزن خود را نمی‌بازد. چیز دومی که از روی میز ناپدید می‌شود دوربین است، بعد شعرها، و آنچه می‌ماند تنها فنجان‌های نیم‌خورده چای آنها است، و ظرف‌های ادویه و چاشنی، و یک صورت غذا.

زیر نگاه آن دو، صورت غذای فرانسوی ناپدید می‌شود. صورت غذای عربی به دنبال آن محو می‌شود. به همین‌گونه، صدهای موجود در فضای اطراف کافه آنجا را ترک می‌کنند، تا وقتی تنها زبان باقی‌مانده در خیابان‌های دور و بر زبانی است که خیلی پیش از ظهور کتابت در این نواحی وجود داشت.

بعد، صورت غذا و چای و چاشنی‌ها از دنیای مادی رخت می‌بندند. بعد هم کیف فیلمساز. و سپس خود فیلمساز در میان مستندها تحلیل می‌رود، و به ناداستان تبعید می‌شود.

و اینک منم، اینجا، روبه‌روی دختر شادی، آن‌طور که هرگز بار دیگر نخواهم بود، در چیزی جز قصه. دوتایی نشسته‌ایم، به مزه‌مزه کردن تغییرات کند بعدازظهر، در این آفتاب که در زیر آن هیچ چیز تازه نیست. او هنوز زنده است، رفیق آفریده‌ی خیال من، همان‌طور که می‌پنداشتمش، و هنوز مغلوب نشده به خواسته‌های عمومی برای پایانی شادتر. هر نوشتاری بازنویسی است.

هوای اینجا آکنده از رایحه‌های تازه یا کهنه‌ای است که من از یاد برده بودم. این عطرهاى دل‌انگیز دلیل سفر تنهای من به اینجا هستند. و این بار، آماده برای آزمودن هر آنچه قصه روا دارد. چه کار دیگری می‌توانم برای او بکنم، جز اینکه مَثَلِ اعلاى پرداخته‌ی خودم را به چالش بطلبم؟ دانشمند می‌گوید شادی پاداش فضیلت نیست. خودِ فضیلت است.

به طرف من نگاه می‌کند. همیشه می‌دانست که این جورى تمام می‌شود، که من به دنبال او به این مکان بعدی می‌آدم. لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد، گفتمی یک بار دیگر ادعا می‌کند که تقدیر بر هیچ چیز اقتدار تعیین‌کننده‌ای ندارد. که هرگز واقعا ندارد، اگر من فقط می‌توانستم از یاد نبرم. آنچه ما بوده‌ایم هیچ است؛ آنچه خواهیم بود فراتر از ما است. ولی چه نوع قصه‌ای تا پایان با ما خواهد بود؟

زمان حکم کردن بعد از مرگ تو است. من از خود قدرت انتخاب ندارم؛ نشاط از من می‌جوشد. می‌پرسم، «چطور هستی؟ چه احساسی داری؟» با بخشندگی‌ای از هر باره جواب می‌دهد. و برای کوتاه‌مدتی، پیش از آنکه این سهم اندک از شادمانی نیز در واقعیت تحلیل رود، می‌نشینیم و تاریخ شدن اطلس را تماشا می‌کنیم.

پایان ترجمه

۱۱ شهریور ۱۳۹۷

*منظور از «دانشمند» در سطرهای پایانی کتاب آنتونیو داماسیو است در جست‌وجوی اسپینوزا

برای مشاهده‌ی دیگر کتاب‌های نوگام روی کد زیر کلیک کنید یا با گوشی

کد را اسکن کنید.



This book is a Persian translation of *Generositi, An Enhancement*
First published in the United States of America in 2009 by Farrar, Straus
& Giroux

Copyright © Richard Powers, 2009

Persian Translation Copyright © Nogaam publishing 2022

Translator: Mostafa Mofidi

Cover design: Farshid Ghorbanpour

The moral rights of the author and translator has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any
manner without written permission of the copyright owner except for the
use of quotations in a book review. No derivatives or adaptations of the
work are permitted.

For more information, address: contact@nogaam.com

First published in the UK, 2022 by *Nogaam*

ISBN 978-1-909641-66-2

www.nogaam.com

Generosity

An Enhancement

Richard Powers

Translated into Persian by

Mostafa Mofidi



Published in London, 2022
Nogaam publishing
www.nogaam.com
